

رومنہا کی عمارت
سہ ماہی



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

به نام خدا

خیانتکار عاشق جلد اول

عاشقانه، جاسوسی، هیجانی، اکشن

قسمت اول

بسم الله الرحمن الرحيم

نام رمان: خیانتکار عاشق (traitor Lover)

خیانتکار عاشق
نویسنده: ف عبدالله زاده (destroyer)

ژانر: عاشقانه، پلیسی، هیجان انگیز، اکشن، معمایی

تعداد فصل: سه فصل

خلاصه:

من یه زنم، اما مجبورم مردونه بچنگم...

من یه دخترم، اما مجبورم پدرم رو توی تیمارستان رها کنم...

من یه معشوقم، اما مجبورم دل بشکنم...

من یه پرستارم، اما مجبورم آدم بکشم...

من یه عاشقم، اما مجبورم خیانت بکنم...

و در آخر من یه جاسوسم و مجبورم بخاطر دل بستن به دشمنم جوتتم و بدم...!

باید سنگدل باشم، نسبت به هر کسی که دوسم داره، چون من یه پلیس دزدم!

دزد قلب ها و احساسات، زندگی ها و اطلاعات!

دوئل شیطان و فرشته ی درون، فاصله ی بین عشق و خیانت!

باید به مردی که توی قلبمه خیانت کنم.

برای همینه که اسم من خیانتکار عاشقه!

(تمام شخصیت های حقیقی و حقوقی و اتفاقات و صحنه های این رمان من جمله سازمان اطلاعات و امنیت، ساخته ی ذهن نویسنده هستند و هر گونه تشابهی کاملاً اتفاقی است، تمام دیالوگ ها و مونولوگ ها بدون منظور بوده و قصد توهین به هیچ شخص یا قومیتی وجود نداشته است)

****نکته ی مهم****

(این رمان نسخه ای کاملاً جدید و ویرایش شده از رمان خیانتکار عاشقه، نسخه های قبلی که برگشت می خورن به تاریخ های 30/6/1397 و 24/5/1398 مقداری متفاوت با این نسخه هستن، توجه کنید که این نسخه ویرایش نهایی جلد اول این اثره، ممنون از همراهیتون)

مقدمه:

بی همگان به سر شود بی تو به سر نمی شود

داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی شود

دیده عقل مست تو چرخه چرخ پست تو

گوش طرب به دست تو بی تو به سر نمی شود

جان ز تو جوش می کند دل ز تو نوش می کند

عقل خروش می کند بی تو به سر نمی شود

خمر من و خمار من باغ من و بهار من
خواب من و قرار من بی تو به سر نمی‌شود

جاه و جلال من تویی ملکت و مال من تویی
آب زلال من تویی بی تو به سر نمی‌شود

گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی
آن منی کجا روی بی تو به سر نمی‌شود

دل بنهند برکنی توبه کنند بشکنی
این همه خود تو می‌کنی بی تو به سر نمی‌شود

بی تو اگر به سر شدی زیر جهان زیر شدی
باغ ارم سقر شدی بی تو به سر نمی‌شود

گر تو سری قدم شوم ور تو کفی علم شوم
ور بروی عدم شوم بی تو به سر نمی‌شود

خیانتکار عاشق

خواب مرا بیسته ای نقش مرا بشسته ای

وز همه ام گسسته ای بی تو به سر نمی شود

گر تو نباشی یار من گشت خراب کار من

مونس و غمگسار من بی تو به سر نمی شود

بی تو نه زندگی خوشم بی تو نه مردگی خوشم

سر ز غم تو چون کشم بی تو به سر نمی شود

هر چه بگویم ای سند نیست جدا ز نیک و بد

هم تو بگو به لطف خود بی تو به سر نمی شود

مولانا

به نام خداوند لوح و قلم

حقیقت نگار وجود و عدم

خدایی که داننده ی رازهاست

خیانتکار عاشق
نخستین سرآغاز آغازهاست

یادداشت #اول

p.m 10:46

July 20

Stella mortin

نمی دونم اسمش رو چی بزارم...

رویا؟ تانیا یا رائیکا؟!

در هر صورت نمی تونم جلوی پوزخندی که مهمون ناخواسته ی لب هام می شه رو بگیرم؛ چون در واقع این سه تا دختر سال هاست که مردن...!

اما من هنوز دارم تاوان جاسوسی رویا و خیانت رائیکا و عشق تانیا رو می دم.

این داستان زندگی منه!

سال ها پیش مامور مخفی بودم.

دنیام رو از جنس مرگ ساختم و قلبم رو نسبت به هر کس که دوسم داشت، نفوذناپذیری کردم.

اما سال ها قبل طی یک ماموریت عاشق شدم...

این داستان زندگیه یه جاسوسه، یه خیانتکار عاشق!

من یه دخترم، ولی یه دختر متفاوت...

خیلی ها عاشق این تفاوت ها شدن و ویران شدن، چون من ویرانگرم!

این دختر دروغ های قشنگی می گه، فریب می ده و تظاهر می کنه... انقدر در هویت ها و نقش های مختلف غرق شده که خودش رو نمی شناسه!

خیانتکار عاشق

این دختر که رویا آریانصب باشه؛ هم رویاست، هم رائیکا، هم تانیا!

این دختر یه قاتله؛ اول از همه بخاطر کسی که عاشقش بودم آدم کشتم، بعد هم بخاطرش خودم رو کشتم...

برای همین تانیا داناوان دیوونست!

اما من زنده ام!

بعد از سالها مردن، زندهم.

کناره دختر کسی که بخاطرش جون دادم و جونی دوباره گرفتم.

این دختر جاسوس بعد از سال ها سختی بلاخره به عشقش رسید، می خوام داستان زندگیش رو بشنوی؟

پس با رویا آریانصب همراه باش!

(رویا)

نوک انگشتم و رو روی برآمدگی ای که گذشتم رو قاب گرفته بود، کشیدم و آب رو روی سنگ سردش ریختم...

به انعکاس چهرم روی موج های آب نگاه کردم،

لب های خشکم به پوزخندی از هم باز شدن.

این دختر شیک پوش هیچ شباهتی به دختری که زیر خاک آرامیده بود نداشت، جز غم... جز تنهایی و درد...!

دستم رو روی گونم کشیدم و قطره اشکی که از چشم هام سرازیر شده بود، رو تو نیمه ی راه گرفتم.

اون دختر فقیر و آواره دیگه زنده نبود که گریه کنه و من دیگه حق گریه کردن نداشتم.

اون دختر همراه آوارگی و بی پولی و تنهایی مرده بود و همراهش تمام اون درد ها رو زیر خاک برده بود، تا من بتونم زنده بمونم و زندگی ای رو بسازم که اون نتونست.

خیانتکار عاشق

عینک دودیم و روی چشم های اشکیم گذاشتم و شاخه گل رو رها کردم.

لبخند تلخی زدم و آخرین نگاهم رو نثاره سنگ قبری کردم که گوشه ای از قلبم رو همراه گذشتم توش خاک کرده بودم...!

پام رو که از دنیای مرده های بهشت زهرا بیرون گذاشتم، تموم وجودم آزادی رو فریاد زد.

سعی کردم لبخند بزنم، اما تنها هاله ای از یک پوزخند روی لبم نقش بست.

ریموت و بین انگشت هام چرخوندم، دکمش رو فشار دادم و سوار ماشین شدم.

از شنیدن صدای بسته شدن در، از افکارش خارج شد و نگاهم کرد.

بدون حرف به چشم های اشکیش نگاه کردم.

سنگینی نگاهم انقدری بود، که لب ورچینه و روش و برگردونه...

با لحن سردی که احساسات درونیم رو پنهان کنه، پرسیدم:

_رفتی؟

سرش و به علامت نفی به چپ و راست تکون داد.

نفسم رو فوت کردم و استارت زدم

_یادت باشه این آخرین فرصت بود...!

لب های لرزونش با پوزخندی از باز شدن:

_فرصت؟

_آره؛ فرصت!

_فرصت برای رفتن سر قبر خالیم؟

_نه؛ فرصت برای خداحافظی

خیانتکار عاشق

باتلخی پرسید:

خدا حافظی با خودم؟!

با خونسردی ذاتیم حرفش رو قطع کردم

_نه؛ خدا حافظی با گذشتت، با چیزایی که از دست دادی!

دماغش رو بالا کشید و پشت دستش رو روی چشم هاش کشید

_من چیزی جز بدبختی از دست ندادم.

در حالیکه نگاهم به آینه ی جلوم بود، گفتم:

_پس دیگه هرگز براش گریه نکن.

دستش رو به سمتم آورد و عینکم رو برداشت

یعنی تو گریه نکردی؟

دست های مشت شدم روی فرمون رو باز کردم و لبخندی به روش زدم:

_من ناراحت نیستم آبجی کوچیکه!

کارم و بلام؛ تو هم تلاش کن از اینکه قبولت کردن، پشیمونشون نکنی!

عشق مثل دیدن راه درست تو دو راهی

عشق مثل تو که تارکیو مثل ماهی

عشق مثل شوری اشک رو لب که قشنگه هر از گاهی..

عشق مثل زهر و طعم عسل مثل جونه

خیانتکار عاشق
عشق مثل رویای نیمه شبه نیمونه
عشق مثل عشقه فقط که فقط توی قلبای مهربونه

عشق مثل درد دل منه با غم

مثل چشمای خیسه یه آدم

دلیل سر به راه شونده

عشق یعنی غیر تو از همه خستم

یعنی میگی مواظبت هستم

مثل راه نجات منه

عشق مثل لمس یه صورت خیس مثل دستات

عشق مثل آتیش تو دل شب مثل فریاد

عشق مثل مهر تو که یدفعه بی هوا به دلم افتاد

عشق مثل بغضای بی سرو ته تو غروبه

عشق مثل گریه ی بی خودیه ولی خوبه

عشق مثل بارونه اول سال که رو پنجره میکوبه..

عشق مثل درد دل منه با غم

خیانتکار عاشق
مثل چشمای خیسه یه آدم

دلیل سر به راه شدنه

عشق یعنی غیر تو از همه خستم

یعنی میگی مواظبت هستم

مثل راه نجات منه

دست برد سمت ضبط و خاموشش کرد.

بعد با لحن خواننده ماندی گفت_عشق مثل یه حماقت بزرگه که سرتو به باد می ده؛ رویا خانم!

در حالیکه نگاهم به در خروجی بانک بود، گفتم

_تو مراقب کله ی خودت باش که دم به دقیقه تو یقه ی یکیه!

با اعتراض گفت:

_من غلط بکنم، اگه یه بار دیگه با تو درد و دل کنم.

لبخند شیطونی زدم و برگشتم سمتش

_دل تو که دیگه کاروانسراست؛ دم به دقیقه به عشق یکی بنده.

مردمک عسلی چشم هاش از شدت حرص ریز شد و گفت:

_دل کاروانسرا شرف داره به دل متروکه ی تو که خرم توش نمیاد.

ابرویی بالا انداختم و با غرور گفتم:

_خب معلومه؛ خر فقط تو قلب تو میاد.

سارا خندید و گفت:

خیانتکار عاشق
_ول کنید گیسای همو!

نگاهم رو به اسما دوختم که ساکت به جلو خیره شده بود...

دستم و جلوش تکون دادم

_چته؟

دستم و پس زد و متفکرانه گفت:

_راست می گیا هر چی خره می خوره به پست من!

یا خوشگله اخلاق نداره؛ یا اخلاق داره پول نداره؛ یا پول داره قیافش قاراشمیشه؛ یا قیافش خوبه
اخلاقش شخمیه یا فقط یه دل عاشق داره!

صدای خنده ی سارا از صندلی عقب بلند شد و رو بهش گفت:

_یعنی تو دانشگاتون یه قیافه دار، مایه دار، خوشگل پیدا نمی شه؟

اسما فکری کرد و لباس و جلو داد و با لحن بامزه ای گفت:

_هست ولی چی نداره؟ آفرین... اون دل عاشق و نداره.

ایندفعه منم خندیدم.

سرگرم چرت و پرت های اسما بودیم که در باز شد و سودا داخل شد.

_گاز بده بریم.

استارت زدیم و ماشین و راه انداختم.

اسما به آرومی پرسید:

_مشکلی که پیش نیومد؟

سودا نفس عمیقی کشید و عینک دودی و کلاه گیشش رو درآورد

خیانتکار عاشق

_مشکل که همیشه پیش میاد، منتهی بنده کارم خیلی درسته!

اسما با بی تفاوتی گفت:

_آوردن چند تا مدرک و کاغذ پاره کار درستی می خواد؟

حرفش تموم نشده بود که دست سودا روی گردنش نشست

_اگه تو خودت و پاره می کردی هم نمی تونستی همین کاغذ پاره ها رو بیاری...

اسما جیغ زد؛ دستش و پس زد و شروع به فحش دادن کرد

_یه بار دیگه دستت بهم بخوره، داشبرد و تو حلقه می کنم...

بی توجه به جر و بحث های تموم نشدنی شون گوشیم و برداشتم و در حالی که با یه دست فرمون و نگاه داشته بودم، شمارش و گرفتم...

سر بوق دوم برداشت

_ماموریت سودا تموم شد.

صدای سرد و خالی از حسش که توی گوشم پیچید، تموم تنم یخ کرد

_خوبه؛ بگو با اولین پرواز همراه مدارک برگرده تهران.

خواستم حرفی بزنم که تماس و قطع کرد. با عصبانیت نفسم رو فوت کردم و هنسفری رو از گوشم بیرون کشیدم.

بیشعور!

سودا پرسید:

_آراد بود؟

سری به نشونه ی تایید تکون دادم

با دهن کجی گفت:

خیانتکار عاشق

چه دستوری صادر فرمود؟

گفت وسایلت رو جمع کن و با اولین پرواز برگرد تهران.

سودا رو دم در آپارتمانش پیاده کردم و بعد هم اسما رو دم در دانشگاه آزاد پیاده کردم.

سارا اومد جلو و جای اسما نشست:

خب... کجا می ریم؟

با دستم گردنم و مالش دادم و آرام گفتم:

خونه!

از هیجان لحن قبلیش کاسته شد و دماغ گفت:

باشه.

نگاه کوتاهی بهش انداختم و بی حوصله گفتم:

کجا می خوای بری؟

از شنیدن حرفم لبخند زد و با ذوق گفت:

بریم کاخ هشت بهشت؟

نفسم و با خستگی فوت کردم و بدون حرف فرمون و چرخوندم...

با هول اضافه کرد

البته اگه خسته ای مهم نیست.

خستم؛ ولی می برمت.

از آینه ی ماشین رژ لبش رو تجدید کرد و ریمل ریخته شدش رو جمع کرد.

نگاه از ذوق بچگانش گرفتم و به جلوم دوختم.

خیانتکار عاشق

حوصله ی هیچ کاری جز خوابیدن و نداشتن؛ اما دوست نداشتن بعد از این همه سختی یه گردش ساده رو ازش دریغ کنم.

_می گم کاش اسما هم میومد.

جدی گفتم:

_اسما نمی تونه ماموریتش و ول کنه و بیاد تفریح.

_ما هم تو ماموریتیم؟

_معلومه؛ برای تفریح که نیومدیم اصفهان.

بمیرم من واسه عشق دوتامونو

واسه تنهایی بی انتهامونو

کی باید جم کنه این قلب داغونو

تو رفتی و غمت یه شبه آبم کرد

بین دنیا منو بی تو جوابم کرد

تو رفتی حرف این مردم خرابم کرد

تو رفتی زندگی‌مون رفت یه عاشق زیر بارون رفت دیدی آخر یکی‌مون رفت کجایی

بمیرم بهتر از اینه غمت مونده تو این سینه تموم شهر غمگینه کجایی

نه میتونم برم از خونه بیرون نه از فکر توئه دیوونه بیرون

تو نیستی و هنوز بارونه بیرون

تو نیستی و هنوز اسمت عزیزه رفیق قلبی که بی تو مریضه

همین تنهایی بی همه چیزه

تو رفتی زندگی‌مون رفت یه عاشق زیر بارون رفت دیدی آخر یکی‌مون رفت...

دستش رو برد سمت ضبط و خاموشش کرد.

از این کار همیشگی‌ش اخم هام رفتن تو هم؛

با اعتراض توپیدم بهش:

چه مرگته تو؟ داشتم گوش می کردم.

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

خیانتکار عاشق
بلافاصله با طلبکاری گفت:

_ این آهنگ های صدمن یه غاز چیه انداختی روضبط؟

آدم سالم این هارو گوش می ده، دیوونه می شه

حس می کنه یکی ولش کرده رفته...

ابرویی بالا انداختم و دوباره آهنگ رو پلی کردم.

تو همون حال هم گفتم:

_خدا پس کله هیچکی نمی زنه بیاد طرفت؛

حالا کی بره ولت کنه؟

با حرصی که توی صداسش هم اثر گذاشته بود، نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

_دیدن محسنات من، چشم بصیرت می خواد

لبخندی زدم تا کاملاً حرصش دربیاد

_والا من با چشم برزخیم نگاه می کنم چیزی نمی بینم.

بعد هم درحالی که بازومو می مالیدم، بی توجه به قیافه عصبیش گفتم:

_وحشیم که هستی.

اومد دوباره بزنه که تهدیدآمیز گفتم:

_دستت بهم بخوره، داشبرد و می کنم تو حلقه!

خوب می دونست تو این مورد شوخی تو کارم نیست.

برای همین دستش رو پایین آورد و بیشتر به صدلش تکیه داد و گفت:

_روز به روز بیشتر ادبت ته می کشه.

خیانتکار عاشق

در حالیکه از تو آینه موهام و مرتب می کردم گفتم:

_نیست تو معلم ادبیاتی؛ راحت می تونی یه دیکشنری فحش بدی بیرون.

_فضول منی؟

لبخندم رو پررنگ تر کردم و بلافاصله گفتم:

_آره، به عمت رفتم.

قبل از اینکه جوابم رو بده، و یه جنگ جهانی راه بندازه

سارا از پشت دستش و آورد و محکم کوبید تو سرش، بعد هم با حرص گفت:

_خفه شید جفتتون، اگه گذاشتین دو دقیقه کپه ی مرگم و بزارم

اسما با اخم سرش و مالید و مظلومانه گفت:

_باشه عنتر، روانی؛ چرا می زنی!؟

سرم و تکون دادم و از آینه نگاهش کردم.

موهایش به هم ریخته بود و چشم هاش از بی خوابی پف کرده بودن

_تو اگه واقعا خوابت بیاد روی سنگم می خوابی

چند ثانیه تهدید آمیز نگاهم کرد و گفت:

_اصلا من اینجا چکارم؟ می گذاشتین تو خونه می کپیدم!

با لحن آمرانه ای گفتم:

_اومدی تا کار یاد بگیری.

با حرص خودش و رو صندلی انداخت و شالش و از ابروهایش پایین تر کشید

برگشتم سمتش و با اخم گفتم:

خیانتکار عاشق

چته؟

کلافه و با اوقات تلخی گفت:

از بس زر زدین نداشتین بخوابم، سرم درد می کنه

یه تای ابروم و بالا انداختم و پرسیدم

ماموریت جای خوابه؟

با حرص آشکاری گفت:

نه؛ جای مردنه!

انگار که با این سوالم داغ دلش تازه شده باشه، شروع کرد به غر زدن:

آخه مرده شورم رو بیرن شغل قحطی بود؟

بعد هم با اشاره بهم گفت:

تقصیر توعه گفتمی با این کار اوضاعمون بهتر می شه، نگو بدتر شد.

اخمام رفت تو هم و با لحنی بدتر از لحن خودش گفتم:

انگار خوابیدن تو بغل این و اون بخاطر بی پناهی و بی پولی رو، یا تو جوب خوابیدن و بیشتر

ترجیح می دی!

از قصرالماسه ننه بابات که نیاوردمت؛ خودت خواستی.

آب دهنش رو قورت داد؛ مظلومانه و بدون حرف نگاهش رو به بیرون از شیشه ی ماشین دوخت.

حرصی و عصبانی روم و ازش برگردوندم.

از دست اون عصبانی نبودم؛ حرصم از خودم بود...

راست می گفت من که می دونستم پتانسیل این شغل و نداره، نباید میاوردمش.

خیانتکار عاشق

با اینکه بیشتر کار هاش و خودم انجام می دادم؛ باز هم اذیت می شد.

این شغل هیجانی و خطرناک مناسب دختری مثل اون نبود.

غرق در افکارم بودم که گوشیم زنگ خورد

بدون مکت برداشتم

صدای ترسیده و در عین حال عصبانی نگار توی گوشم پیچید:

_بدو بیا کمکم کن!

فکر کنم شک کرده، می گه ازکجا معلوم ازطرف خانم صدر اومدی باشی؟ می خواد برگه ها رو ازم پس

بگیره، نمی دونم چجوری از دستش فرار کنم، الانه که بگه حراست!

بی حوصله گفتم:

_سرشو گرم کن؛ الان میام با یه ازدحام حواسشون رو پرت می کنم.

حواس مامور ها و کارمند ها که پرت شد، مدارک و بردار و فرار کن

_باشه؛ فقط زود باش

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم

و رو به چهره ی کنجکاو اسما گفتم

_بشین پشت رل تا برم حلش کنم، تنهایی از پیشش برنمیاد.

اسما با دهن کجی و تمسخر گفت:

_دختره ی خل مغز

پوزخندی زدم و گفتم:

_خل پیش این فیثاغورثه! وقتی اومد سمت ماشین و نشست، برگردین خونه!

خیانتکار عاشق
مراقب باشید کسی تعقیب تون نکنه.

خواستم پیاده شم که بازوم و کشید و با تردید گفت:

_خودت چطور میای؟

_یه فکری می کنم، تو حواست باشه مدارک جعلی نباشن. این گنده کاری خانم رو هم جار نزنین، تا خودم برسم!

سری به نشونه ی تاکید تکون داد

سارا با نگرانی دائمیش اومد جلو، جای اسما نشست.

پیامکی برای شایان فرستادم و نقشه رو بهش گفتم

بعد گرفتن جواب از جانبش، به سمت بانک راه افتادم.

زیر چشمی بهش نگاه کردم که بافاصله پشت سرم میومد.

بند کیفم رو سفت چسبیدم.

با نگاه کوتاهی به سرتاسر بانک، نگار رو دیدم که جلو یکی از باجه ها ایساده بود و با مردی بحث می کرد.

معلوم نیست چیکار کرده که کارمند بانک بهش شک کرده

نا محسوس اشاره ای به شایان که پشت سرم بود کردم و چشمکی هم به نگار زدم.

نفس عمیق از سر آسودگی شو دیدم.

چه ذوقی کرد بچم! بزار بگیرمت، جرت می دم.

انگار تو این یک سال آموزش هیچی نفهمیده بود.

در همین حین شایان با حالتی حرفه ای دوئید سمتم و کیفم و کشید. مقاومت زیادی نکردم.

خیانتکار عاشق

ولی برای صحنه سازی چند تا فحش نون و آب دار نثارش کردم؛ تهش هم یه جیغ کشیدم و داد و هوار که: برسین به دادم! دار و ندارم و بردن...!

کیه که بدونه دار و ندار من به عینک آفتابی قلابیه، با چند تا رژ لب و کرم.

نگار هم از این اوضاع آشفته استفاده کرد و عین اسب دوئید، سمت در خروجی

چند تا از مامور های بانک به سمتش شایان دوئیدن

چند تا خانم اومدن سمتم، بی حال افتادم رو زمین...

دستام و روی شقیقه هام فشار دادم و اشک تمساح ریختم...

دو سال آموزش گه الکی نبود؛ بازیگر ماهری ازم ساخته بود.

یکی از متصدی یک لیوان آب قند بهم داد...

با بدبختی خودم و به سرویس بهداشتی رسوندم و قبل از رسیدن پلیس ها و بازجویی، از اون یکی در بانک بیرون رفتم.

تو دلم نگار و کفن کردم و حلواش رو هم پخش کردم.

دختره ی بی عرضه!

گوشیم و از جیب مانتوی خاکیم درآوردم و به اسما زنگ زدم.

بعد از بوق سوم برداشت و بدون سلام گفت:

_چی کار کردی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

_من که فرار کردم.

_شایان چی؟

بی تفاوت گفتم:

خیانتکار عاشق

_اگه گیر بیفته هم مشکلی پیش نییاد، اما به نگار بگو اشهدش رو بخونه... بگیرمش قبل از سازمان پدرش و در میارم.

_حالا که بخیر گذشت و اطلاعات رو گیر آوردیم.

با کلافگی گفتم:

_خیرش کجا بود؟ اول و آخرش شره!

اگه به اون مغز نخودیت فشار بیاری می فهمی یارو فهمیده نگار از طرف صدر نیست، خیلی راحت یه زنگ می زنه و می فهمه پونه صدر مدتی که غیب شده، اونوقت خر بیار و باقالی بار کن!

با لحن آمرانه ای گفت:

_به هر حال اگه گزارشش رو بدیم، شرش دامن مارو هم می گیره

_ازاول هم نباید کار رو به یه تازه کار می دادم، پونه در چه حاله؟

_خوبه! البته اگه جیغ و داد ها و جفتک انداختن هاش رو فاکتور بگیریم، چیکارش کنم؟

_فعلا بزارش تا سه ساعت دیگه خودم پیام

_ولی...

حرفش تموم نشده بود که قطع کردم

چه قدر حرف می زنه این دختر!

نگاهی به سر و وضعم انداختم...

اول باید یه فکری برای شکمم کنم چون بین مغز و شکمم یه خط باریکه

اگه شکمم خالی باشه، مخم هم خالی میشه و اخلاقم سگی!

از بانک دور شده بودم.

برای همین با خیال راحت یه ساندویج خریدم و رونیمکت پارک نشستم.

خیانتکار عاشق

ار فکر کردن بدم میومد، مگر در مواقع ضروری.

چون نمی تونستم کنترلش کنم.

هرز می رفت و حال و خراب می کرد.

چیز هایی که فراموش کرده بودم رو یاد می آورد.

همون چیز هایی که ازشون فرار می کردم.

تا بتونم زندگی جدیدم رو به دور از زندگی تلخ گذشتم ادامه بدم.

f_destroyer

یه گاز به ساندویچم زدم و یه فحش هم به نگار دادم، از اول هم نباید اجاره می دادم بیاد تو گروهم

چون اشتباهاتش روی وجه ماموریت ها و خدمات ما هم تاثیر می داشت.

همینجوری هم یه مشت فلج ذهنی باهام بودن، این هم روشن.

فکر نکنم صد سال دیگه هم ترفیع بگیرم

یه قلب از نوشابم خوردم و به آراد هم غر زدم

که بهم گفت: همین و بیر، قیافش نگاه نکن واسه خرده کاری ها به درد می خوره.

تو فحش وناسزا غرق بودم.

که با شنیدن صدای جونز گفتن پسری نگاهم رو دوختم به جلوم...

با لبخندی روی لب های شتریش با هیزی زل

زده بود بهم.

با اون ساپورت زرد عین رنگین کمان بود.

خیانتکار عاشق

پس حراست کجاست که این آدم های بی مصرف با این سر و وضع می گردن و مزاحم مردم می شن؟

_می تونم بشینم؟

چشم غره ای رفتم و قاطع گفتم:

_نه

بدون توجه به حرفم نشست

و با لحن چندشی گفت:

_خب باهم کنار میایم، خوشگله!

بدون توجه کردن بهش، روم و برگردوندم که دیدم داره کم کم نزدیک می شه.

رو میدی آستر می خواد.

نگاه گذرای بهش انداختم و با تندی گفتم:

_بکش کنار اسمارتیز

لبخند شو جمع کرد.

بعدم پشت چشمی برام نارک کرد:

و گفت:

_لیاقت نداری!

بلند شدم و ازش دور شدم.

پوزخندی به دغدغه های بی شباهتمون زدم.

کاش مردم بیشتر قدر آدمای زحمت کش رو بدونن که امنیت و آسایششون و مدیونشونن و با رفتارشون بی احترامی نکنن یا زحماتشون رو به هدر ندن

خیانتکار عاشق

باید به تغییری تو قیافم بدم!

باهمین فکر راه افتادم سمت آرایشی فروشی.

رنگ موی دودی زیتونی رو باچند نوع، کرم گریم و دکلره واکسیدان خریدم

از قدیم گفتن مفت باشد؛ کوفت باشد.

پول سازمان بود برای انجام ماموریت.

سر راه چند تا لباس خواب و راحتی ومجلسی و... خریدم.

حداقل خوبی شغلم این بود که مجبور نبودم با فلاکت برای غذا و خونه و لباس جون بکنم؛دیگه غم

سارا رو برای مانتو و لوازم آرایش و چیزای مادی نمی دیدم.

چیزی جز سختی و ناراحتی و تلخی از گذشتم به یاد ندارم.

افرادی که مثل من خونوادشون و به هر دلیلی از دست داده بودن و آماده ی مرگ بودن و بدون

نقطه ضعف خدمت می کردن رو سازمان به عنوان نیروهای همیشه آماده آموزش داده بود.

البته افراد زیادی به نام سربازان گمنام امام زمان (عج) کارمی کردن ولی بخش ما تاحدی کارش از

اونها خطرناک تر بود و مقر اصلیش یه جای پرت توجنگلای شمال بود.

تعدادمون زیاد نبود.

حدود صد نفر که بعضیا اتفاقاتی براشون میفتاد یا تو ماموریت ها شهید می شدن.

که در اونصورت جایگزین می شدن.

کسایی که زنده هاشون تو دنیای واقعی مرده بودن و اسم واقعیشون روی یه سنگ قبر، یه گوشه ی

این کشور هک شده بود.

جاسوس های بین المللی درواقع هیچ نقطه ضعفی نداشتن چون بدون هیچ دلبستگی به افراد و

چیز های فانی به کشورخدمت می کردن و تو این راه از هیچ تلاشی دریغ نمی کردند.

این بود کار من و امثال من.

خیانتکار عاشق

شغلی که سختیش رو کسی مثل سارا نمی تونست رو شونه های ظریفش تحمل کنه.

اما من می تونم...

خیلی وقته که تونستم رو پای خودم بایستم و خودم و تنها خواهرم رو سرپا نگه دارم.

با بی خیالی ای تلقینی، آداسم رو تو دهنم چرخوندم...

و با خودم تکرار کردم: همه چیز درست می شه!

باحرص نگاهم رو دوختم به چشای مشکى و آرایش شدش که با مظلومیت خیره شده بودن بهم

_ آخه چرا انقدر رو اعصاب من یورتمه می ری؟

گفتم می تونی انجامش بدی!؟

شق و رق گفتمی: آره حتما!

بدون این که مهلت جواب دادن بهش بدم، دوباره ادامه دادم

_ یعنی تو این یک سال جلبک پرورش می دادم نصف تو سوتی نمی داد!

بهبش می گفتمی خانم صدر مریضه؛ یا مسافرته؛

یا هر بهانه ای؛ یا نمی تونه حرف بزنه تو با رمز و شماره حساب رفتی، اگه عاقل بودی جایی برای شک

باقی نمی گذاشتی.

زبون باز کرد و گفت:

_ الان که به خیر گذشت!

_ باشه؛ پس من گزارش عملکردت رو می دم تا خیرش و هم ببینی.

کلافه نگاهم کرد و حرفی نزد.

خیانتکار عاشق

با اشاره از اسما خواست راضیم کنه گذارشش رو ندم

دستم رو به علامت سکوت، بالا گرفتم.

روم رو به سمت نازلی کردم که سرش تولپ تاپش بود

_کجاست؟

با گیجی سرشو از روی لپ تاپ بالا آورد، عینکش و برداشت و گنگ گفت

_ها؟

کلافه گفتم

_تو کلات! خانم صدر کجاست؟

عینکش رو به حالت اول گذاشت و با دست به اتاق مخفی آخر راهرو اشاره کرد و کلید رو از جیبش درآورد و بهم داد.

اسما سریع و با هیجان گفت

_آوردیش؟

قرار نبود من چیزی بیارم. با کلافگی گفتم_چی و؟

_واکسن هاری جفتتونوا!

هم تو، هم خانم صدر.

بعد هم خودش و سارا خندیدن.

ترجیح دادم باهاش بحث نکنم.

شاید هم حق داشتن، چون تو این چند روز عصبی و زود جوش شده بودم و به همه می پریدم

اسما با نگاه کوتاهی به انتهای راهرو، گفت:

خیانتکار عاشق

_سرجدت از اینجا بیرش!

انقدر هاره که نمی شه بهش یه لقمه کوفت داد، روانیمون کرده!

سری تکون دادم ورو بهش گفتم

_قرص فلونیترازیپام و برام بیار.

جفتشون باتعجب نگاهم کردن

نیشخندی زدم و گفتم:

_یادتون رفته پونه صدر دختر کیه؟ و ما چه اطلاعات مهمی از حسابش برداشتیم؟

ماموریت های ما باید در خفا و با کم ترین تلفات انجام بشن، نمی تونیم ریسک برملا شدن ماهیتمون رو قبول کنیم.

این قرص تو بازار سیاه با عنوان قرص ت.ج.ا.و.ز فروخته میشه وحافظه رو بطور کامل پاک می کنه، خب اون طبق یافته ها ویرجین نیست و میشه به همین بهونه اینو بهش بدیم که انگار خودش خورده واسه فراموشی خاطرات بدش و قیافش و جوری جلوه بدیم که انگار بهش * شده با اتمام حرف هام، کم کم نیش اسما باز شد و از گنگی در اومد.

_ توشیطونم درس می دی

خندیدم و گفتم:

_به کسی نگی ها، چون حوصله شاگرد تربیت کردن ندارم

نازلی گفت:

_زنگ می زnm حامد و ستار بیان و با ون بندازش تویه جاده، بعد هم زنگ بزنن پلیس!

_خوبه

قرص و کلید و دادم نگار که بهش بده

خیانتکار عاشق

راهم رو به سمت پله ها کج کردم.

توی پاگرد اول با صدای آشنایی که توی گوشم پیچید، ایستادم

_فکر می کردم گروهت باعرضه تر از اینا باشه رویا خانوم! اونقدری که شماها خودتون و درگیر کردین این عملیات پیچیده نبود.

عملکردتون تو دو کلمه خلاصه می شه: ناقص و ناشیانه!

مردمک چشمم و با بی حوصلگی تو حدقه چرخوندم و برگشتم سمتش

_مگه تو بازرسی؟ کار ما هر جور باشه قاضیش تو نیستی، یه لطفی بکن و تا وقتی اینجایی دم پر من و گروهم نشو

اسما با اخم به نازنین زل زده بود، که با پوزخند اعصاب خوردکن و تحقیرآمیزی زل زده بود بهمون... لب باز کرد و با لبخند گفت_من حوصله چک کردن کارهای تو و گروه بی عرضت رو ندارم، پس بهتره کارت و درست انجام بدی تا مجبور نشم کوتاهی هات و ارجاع بدم.

من امروز کلا حوصله و اعصابم پریده...

اونوقت از زمین و زمان واسم می باره.

در اون لحظه تنها آرزوم این بود که بزنم با پارکت یکی شه، اخم کردم و گفتم:

_همینه که هست. تو مراقب باش پالونت نیفته؛ من خودم بدم گزارش بنویسم.

اسما نگاه مسخره ای به لباسه سنتی گشاد و جلو بازش کرد و کنایه آمیز گفت:

_از جمعه بازار گرفتی؟ یا از نگرانی عملکرد ما نفهمیدی چی تنت کردی؟

نازنین از حرص جیغ کشید که اسما با لودگی خندید و ابرو بالا انداخت.

همیشه ی خدا کارش دست انداختن بود.

هر چیزی رو سوژه می کرد!

خیانتکار عاشق

به سمت اتاق موقتمراه افتادم، ناگهان راه رفته رو برگشتم و رو به نگار که داشت به سمت اتاقش می رفت، پرسیدم:

_ قرص و بهش دادی؟

_ آره... کمی بعدش بی هوش شد، طبیعیه؟

_ آره

خواست بره که گفتم:

_ بسپارش به من!

جوری گزارش میدم زیاد پاگیرت نشن، خودمم فردا میرم دنبال اون کارمند که شک کرد بینم چیکار کرده و چی به دانیال صدر گفته حتی اگه بفهمه که مدارک و اسناد مهم املاکش دزدیده شده، به پلیس نمی گه چون همش از راه خلاف بوده.

باید شخصا پیگیری کنه؛ چون اون املاک و اسناد متعلق به کشوره و سازمان اونا رو به صاحب های اصلی شون برمی گردونه.

لبخندی زد و سرش رو تگون داد.

تاب و شلوارک اسپرت خاکستری و مشکی مو پوشیدم.

موهای بلندم و که خیلی وقت بود کوتاه نکرده

بودم و حسابی بلند شده بودن، رو شونه کردم و رنگ زیتونی دودی رو بهشون زدم.

کلاه و روی سرم گذاشتم،

و نشستم رو تخت.

مشغول مانیکور ناخن های بلندم شدم.

خیانتکار عاشق
مدرک آرایشگری رو خیلی وقت پیش گرفتم.
با اینکه خیلی کم سن و سال بودم...
اما دست از بازی و تفریح و سرگرمی کشیدم
تا کار کنم.

دنیا برای من یه سرای راحت نبود؛ برای هر ثانیه نفس کشیدنم تاوان دادم؛ تو بچگی بزرگ شدم و در
عین دختر بودن مردونه جنگیدم.

سه ساعت دیگه پونه صدر رو می بردن و از دست این ماموریت هم تقریباً راحت می شدم
پدره آشغالش فکر کرده بود اگه اموال و اسناد و به اسم و توسط دخترش تو بانک بزاره، دیگه حله!
من و امثال من هم بخاطر مجازات این جور آدم های بی وجدان انتخاب شدیم.

کسایی که با رحمی گلوی مردم ضعیف و بی دفاع و مثل گرگ هایی تو لباس آدم پاره می کنند.
بلاخره باید کسی باشه که بخاطر بقیه از جون و آرامشش بگذره
موهام رو شستم و سشوار کشیدم

به اقتضای شغلم باید به قیافم می رسیدم، چون تو کار و ماموریت هام از خودم هم بیشتر مهم بود.
با ویره ی گوشیم از فکر بیرون اومدم.

و از روی عسلی برداشتمش.

mirghazab sepehri

لب زیرم رو گاز گرفتم و گوشه رو به گوشم نزدیک کردم.

تا حرف نمی زدم، حرف نمی زد. این یه قانون نانوشته ی غیرقابل تغییر بود.

_بله؟

خیانتکار عاشق

یه ربع دیگه پایین باش، میام دنبالت.

فقط تونستم بگم: باشه!

نفسم و با بازدم عمیقی خارج کردم و به سمت کمد رفتم.

شلوار جین لوله ای مشکی با مانتو اسپرت سبزم پوشیدم، شال مشکیم رو هم اتو کردم.

و آرایش لایتی رو روی صورتم نشوندم.

لبخند شیطنت آمیزی روی لب هام نقش بست.

و با خودم گفتم:

حقته! انقد منتظرم بمون آمازون زیر پات سبز شه.

اصولا اعصاب معطل شدن رو نداشت.

و دلیل آرامش من هم همین بود.

که کمی اعصابش مثل امروز من خرد شه.

ساعت یازده و نیم شب بود. و مطمئنا همه خواب بودن

بدون سر و صدا اومدم بیرون

با ژست تکیه داده بود، به آئودی مشکیش.

بابا نفس کش!

تک کت اسپرت سبز با تیشرت و شلوارمشکی!

انگار ندیده ست کردیم

چشمش که بهم افتاد، تکیش رو از ماشین گرفت.

با چشم های سرد و خونسرد و نگاه همیشگیش نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

خیانتکار عاشق

– دیر کردی!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

– نه اینجا سازمانه، نه تو ماموریتیم که رئیس باشی.

در جلو رو باز کردم و نشستم.

فرمون و چرخوند و پاشو با آخرین توان روی گاز گذاشت

به نیم رخ جذابش نگاه کردم و پرسیدم:

– میریم سفر آخرت؟

– آره؛ شیطون دم درجهنم منتظرته.

خندیدم، خواستم چیزی بگم که اتفاق امروز توی بانک و یادم افتاد

با اعتراض گفتم:

– این دختره ابله چی بود، که بستی به ریش من؟

امروز نزدیک بود گند بزنه به ماموریت. آناهیتا کم بود، اون نازنین فس فس و هم اومده را به را تیکه

می ندازه...!

حرفم که تموم شد، بی تفاوت گفتم: خب؟

– به جمال بی نقطت.

– نازی و آنا باید برن به مرکز تحقیقات یه چیزایی بیارن و کارشونم یه هفته ای طول می کشه.

تو و بقیه هم این ماموریت تموم شد برمی گردین تهران.

نگار و هم خودت جمع و جور کن، تازه کاره!

سری تکون دادم و با تعجب گفتم:

خیانتکار عاشق
_راستی تو مگه تبریز نبودی؟

_بودم، ماموریتم تموم شد اومدم اینجا ببینم بچه ها درچه حالن!

پوزخندی زدم

_پس اومدی جاسوسی ما؟

بدون کوچک ترین تغییری تو لحنش گفت:

_ فکر کردی نمی دونم چه گندی زدی؟

_نزدم

با تاکید گفت:

_زدی. واسه چی منشی رو نکشتی؟

کمی جاخوردم. از کجا فهمید؟

با این حال حق به جانب گفتم:

_خب که چی؟

کاری نکرده بود، حتی اون منشی هم با این که کارش غیرقانونیه و برای دانیال صدر کارمی کنه، جز مردم ماست.

درضمن چهره ی هیچ کدوم از افراد و هم ندید، چرا می کشتمش؟

با لحن تند گفت:

_ دفعه ی بعد که خواستی زورو بازی دربیاری، قبلش یه قبر دو نبشه تو بهشت زهرا واسه خودت
بخر...

دستور از بالاست، تو تصمیم نمی گیری!

پوفی کشیدم و چشم غره ای تحویلش دادم

خیانتکار عاشق

کی بشه خودم سنگ قبر تو با آب فاضلاب بشورم؟

پسره عصا قورت داده!

_این بار و استثنا گزارش نمی دم.

زیر لبی گفتم:

_وظیفه، آدم فروش!

برگشت سمتم و یکی از نگاه های همیشگیش رو نثارم کرد.

گوشاش تیز بود!

خودم و زدم به اون راه و بحث رو عوض کردم، با شیطنت گفتم:

_تو ماموریت، من و آوردی ددر؟

جوابم رو نداد و به روبرو خیره شد.

اگه می داد، باید به آراد بودنش شک می کردم.

بدون حرف ماشین و خاموش کرد و پیاده شد

با اخلاق های خاصش آشنا بودم.

با نیمچه لبخندی پیاده شدم و دنبالش رفتم، تا رسیدیم به زیر پل که یه رود کم عمق از زیرش می گذشت.

سیگاری رو روشن کرد.

و نزدیک آب روی شن نشست؛ زیر چشمی بهش نگاه کردم: قدبلند و ورزشکاری بود.

چون آموزشای سازمان واقعا سخت بودن و آدم و می ساختن!

زن و مرد هم نداشت؛ همه باید آماده می شدن.

خیانتکار عاشق

موهای پرپشت و خامه ای بود و خط انداخته بود کنار هاش، پوستش سبزه بود، چشمای کشیده
ی عسلی دماغ کوچیک ولبای باریک با اخمی که جزء لاینفک صورتش بود.

واسه همین جا آراد، میرغضب هم بهش می گفتم.

برای یه سنگ دل، بی تفاوت زیادی جذاب بود.

_پسند شدم؟

نیشم رو باز کردم و گفتم:

_بگی نگی از سره نازی چسبک زیادی!

این روان قاطی پاتیلتم که باکمی زور و صد البته مهریه درست میشه.

پک عمیقی به سیگارش زد و جوابم رو نداد.

نازنین عاشق آراد بود...

اما آراد چیزی به اسم احساس و نه می شناخت، نه تو کارش دخیل می داد.

توجهی بهش نشون نمی داد.

یعنی رسماً نادیدش می گرفت و کسی حریفش نمی شد.

عاشق آراد شدن فاجعه ای بود که قلب نازنین رو هدف گرفته بود.

جو سنگینی بود و می دونستم که تلاشی برای شکستنش نمی کنه...

_چه خبر از کامیار؟

_ترکیه ست!

_ماموریتش کی تموم می شه؟

_تموم شده، وقتی کارهای انتقالیش رو انجام بده با اولین پرواز می رسه تهران.

خیانتکار عاشق

_من و سارا برگردیم تهران؟

_هر وقت کار اسما تموم شد، با هم بیاید.

حرفی نزدم و در سکوت بهش خیره شدم.

حرف هام ته کشیده بودن و اون هم حرف جدیدی نمی زد

_چیزی می خوای بگی؟

با شنیدن صداش، با تک سرفه ای گلوم و صاف کردم و رفتم کنارش نشستم.

_هیچی...

_ناراحتی؟

بعد اتمام حرفش برای اولین بار تو اون شب بهم نگاه کرد.

بدون ربط گفتم

_خاموش کن این کوفتی رو، بو می گیرم

پوزخندی زد و گفت:

_هممون بوی بدبختی می دیم، از سیگار فرار می کنی؟!

سرم و پایین انداختم.

زندگی ما غرق در اندوه و تنهایی بود.

نه گذشته ای داشتیم، نه آینده ای!

انقدر می کشتیم تا یه روز کشته شیم.

انقدر نفس های اجباری می کشیدیم، تا یه جا با یه شلیک اسلحه گرفته شه.

_درست می شه خانم کوچولو!

خیانتکار عاشق

دستش رو از دماغ فاصله دادم و رو به جلو خم شدم.

بدون نگاه کردن بهم، به آرومی پرسید

_از اینکه این شغل و انتخاب کردی پیشمونی؟

_تو چی؟

_جای سوال کردن، جواب بده.

با دستم موهای پریشونم رو پشت گوشم انداختم و قاطعانه گفتم:

_نه...!

آهی کشیدم و ادامه دادم:

_من و سارا بدون پول و کس و کار آینده ی بهتری نداشتیم، الان حداقل هدف و پول داریم...

نگاهش و به عمق چشمام دوخت؛ انگار می خواست نا گفته هام و از توی چشمام بخونه.

آهی کشیدم و دستم و توی آب کم عمقی که رد می شد، فرو کردم...

پوزخندی زد و گفت:

_ فکر می کنی این برای سارا بهتره؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_برای دختری که دنیاش توی آینه ی میز آرایش و پاساژهای گوناگون خلاصه شده، این بهتر از

حسرت خوردنه!

_اما اون حتی با پول هم نمی تونه یه زندگی عادی داشته باشه.

پوزخندی زدم و خیره به چشم هاش با جدیت گفتم_من هر کاری می کنم بخاطر اوئه!

_و خودت؟ این برات دردناک نیست که ممکنه هیچوقت نتونی به قلبت بها بدی؟!

خیانتکار عاشق
_نه؛ چرا باید باشه؟

من وقتی وارد این شغل شدم، خانواده و احساس و کنار گذاشتم.

همونطور که خانواده و احساس من و کنار گذاشتن؛ من از احساسات هیچ بهره ای نبردم.

_سختته؟

لبخندی به آرامشی که وجودش بهم منتقل می کرد، زدم

_آره، خیلی سخته!

_چی؟

لبخندم رو وسعت بخشیدم

_که به خودت بیای و ببینی مردی؛ با همه ی آرزوهات...!

دیگه نمی تونی اون دختر بچه ی درونت رو به آرزوهای برسونی.

_رویای جدید هم می تونه آرزو و زندگی کنه...

پوزخندی زدم و چند بار پلک زدم تا اشک هام رو که آماده ی سرسره بازی بودن، پس بزنم.

_اما تو رویاهاش...حالم بده!

_بدترین حال وقتیه که وجودت نه خودت و آروم می کنه نه کسی رو...

منظورش رو تا حدی می فهمیدم.

اما درونش رو بیشتر...

درون این مرد خونسرد و عصبی و به ظاهر بی احساس رو!

خم شد روم، یه گردنبند طلای ظریف باپلاک یه ستاره ی شکسته انداخت گردنم و زنجیرش رو بست

_می خوام همیشه همین باشی، برای تو چیزی که ویرانگره گند زدن نیست...

خیانتکار عاشق

این احساس و قلبته که تو رو به کشتن می ده. خانم جاسوس مشنگ!

از روم بلند شد البته کوچک ترین تماسی باهام نداشت.

فقط گردن بند و انداخت و رفت طرف ماشین.

از حس دراومدم از همون جا داد زدم

_مشنگ هفت جده پس و پیشته گوریل جهش یافته!

به راهش ادامه داد.

نگاهه کوتاهی به سایه ی مشکیش، زیره نور کم چراخ بالای پل انداختم.

شاید به جای میرغضب می شد یه علامت سوال سیوش کنم.

_کیش شدی عشقم!

راهی نداری، با یه حرکت دیگه هم ماتت می کنم

_خفه شو، تو جر زنی کردی!

اسما با تهدید گفت؛

_سودا می زرم جرت می دم، تا بفهمی جر زنی یعنی چی! بزنی زیره شرطت می کشمت.

سودا با بیچارگی ناخن شو می جوید

یکدفعه چشمش بهم افتاد و گفت:

_عشقم چی کار کنم درمقابل این بوزینه؟

اسماخواست اعتراض کنه و بگه تقلب درکار نیست

قبل اینکه بگه شونه ای بالا انداختم و گفتم:

خیانتکار عاشق

_ به من ربطی نداره جو گیر شدی شرط بندی کردی، حفته! بخور هسته شم تف کن.

باحال زار نگام کرد

_ نامرد.

اسما با نیشی که در راستای جر خوردن بود، شصت شو برام آورد بالا

_ چاکر داش رویا!

لبخند کجی زدم و انگشتم و بالا آوردم...

چند لحظه تو شکه حرکتت بود.

به خودش اومد، جیغ نصفه ای کشید و در همون حال هرچی جلو دستش بود و برام پرت کرد.

از لیوان گرفته تا ملحفه ی رو مبل کنارش.

چشمکی به سودایی که با سوءاستفاده گری مهره ها رو جابه جا می کرد، زدم.

و درحالی که درمی رفتم

با دستم بهش علامت دادم:

فیفتی فیفتی؛ نصف من نصف تو!

قرار بود اگه اسما ببازه گزارش سی صفحه ای سودا رو تنظیم کنه و بده آراد که با توجه به اینکه من

کمکش کردم شرط و ببره، باید ده صفحه هم از مال من و می نوشت.

در حالیکه رد می شدم. نگاهی به نازلی انداختم که بی تفاوت داشت کتاب می خوند.

عین چوب خشک می موند.

کارش پشتیبانی و اطلاعات گرفتن و کارای فنی بودو همین ماموریتش مستلزم رمزشناسی بود. کار

اون و همکاراش محافظت مکالمه های دولتی سیستم های اطلاعاتی بود(cryptanalysis)بود

شرکت مستقیم تو عملیات نداشت بیست و پنج سالش بود و فسیل قابلی تشریف داشت.

خیانتکار عاشق

رفتم تو حیاط خلوت؛ جا به جای خونه دوربین داشت...

نگاهی به بچه ها انداختم من و اسما و نگار و سارا که واسه مدرک جمع کردن و گرفتن ثروت های دزدی ازدست دانیال صدر اومده بودیم.

و نازنین و آناهیتا هم کار های دیگه ای برای انجام دادن، داشتن

سارا با لبخند ناخن هاشو لاک می زد.

فارغ از تموم ترسا و استرس هایی که روح و تن من و بقیه رو می لرزوند، دنبال عشق و حال بود

حیاط بزرگ و سر پوشیده ای بود.

آلاچیق های قشنگی با درخت های زیاد داشت تاب هم داشت.

البته قدیمی و زهوارد در رفته بود.

به غیر از این ها یه استخر بزرگ هم وسط حیاط خودنمایی می کرد.

این خونه بیشتر به درد یه زوج عاشق باکلی توله می خورد

که توی این حیاط بزرگ و خوشگل بازی کنند.

توی افکارم سر می کردم

که با جیغ آناهیتا پریدم.

ترسون نگاهی به حیاط انداختم. که دیدمشون.

اون و نازنین خرس هیکل رو تاب بودن و با سرعت

میومدن و می رفتن

به لطف آموزش های سازمان نترس شده بودیم و آموزشای دفاع شخصیم همه رو آماده ی کارای سخت کرده بود.

اما نه انقدر که روی تاب درب و داغون بپرن

خیانتکار عاشق
با اخم رفتم سمتشون و گفتم،

_بیاین پایین!

دوتای گوریل قد و هیکل دارین...

الان از ریشه درش میارین، میوفتین افلیج تر از اینی که هستین می شین و ماموریت میره رو هوا؛
حوصله نعش کشی ندارم.

جفت شون با هم چشم غره رفتن

_توجرعیت نداری نیا و زرنزن!

به توربیطی نداره؛ تو برو خودت رو جمع کن

_زر و عمت می زنه، بیا پایین میمون.

ترجهی نکردن.

من هم ترجیح دادم ولشون کنم.

اصلا به من چه؟! بیفتن دست و پاشون بشکنه

اونور تر کنار اسما و سارا نشستم.

با خونسردی موز رو از دست اسما کشیدم و گذاشتم دهنم

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_الان سنگ پاقرزویین تو رو دید

_بعد؟

_هیچی دیگه خودکشی کرد، عمرشو به علاوه ی روی زیادش داد به شما.

سارا لبخند محوی زد و گفت:

خیانتکار عاشق

می گم رویا؟

بگو

می خوام مانتو بخرم، کی بریم؟

مگه همون روز اول که اومدیم نخریدی؟

آره ولی شنیدم مده جدید اومده.

اصفهان مانتوهای سنتی فوق العاده ای داره.

قبل اینکه چوابش رو بدم.

صدای جیرجیر تاب اومد.

و پشت بندش هم نازی باسلطان سر زمین و متر کرد.

حقته!

لبخنده بزرگی رو مهمون لبم کردم و بلند گفتم:

انا لله و انا اليه واژگون

سارا و اسما که کنترلی روی خودشون نداشتن، با صدای بلند زدن زیره خنده

چلمنگ!

نازنین در همون حین که سعی می کرد بلند شه، تاب و کنار زد...

آناهیتا که چیزیش نشده بود، رفت زیربغلش رو گرفت.

با نگاهم سرتاپاش رو از نظر گذروندم.

زانوی شلوار لیش رفته بود و کنار پیشونی و گوش خراش برداشته بود

یه تای ابروم و دادم بالا و با تمسخر عین لحن دیشبش گفتم:

خیانتکار عاشق

فرود خوبی داشتین خانوم چلمنگ (مهران) فر؟

نگاهی به من و اسمای گوجه کرد که دلش و گرفته بود و می خندید، و برای نشون دادن اقتدار نداشتش، دستش رو باغیض از دست آناهیتا کشید بیرون و لنگان لنگان سعی کرد استخر رو دور بزنه و بره سمت سالن که آناهیتا بانگرانی رفت سمتش و دستش رو گرفت؛

از سره حرصی که به من داشت بازم اومد دستش و بکشه، آناهیتا با هول دوباره خواست دستش رو بگیره که پاش لیز خورد و دست در دست هم جفتشون پرت شدن

تو استخر

حالایکی باید میومد فک من و اسمارو از کف زمین جمع کنه

حوله رو دور خودش پیچید، از شدت سرما می لرزید و در همون حال هم اموات منو مستفیض می کرد

تلافی شو درمی آرم، با همه تونم!

بد می بینین؛ منو مسخره می کنید؟

قهوه مو هورت کشیدم و به سمت لبم بردم و تو همون حال خونسردانه گفتم:

تو به مسخره شدن نیازی نداری، چون خدادادی مسخره به دنیا اومدی

سارا هم با خنده گفت

تاوان چلمنگ بودن تورو هم ما باید بدیم؟

نازلی که انگار کاسه ی صبر و خونسردیش لبریز شده بود با صدای نسبتا بلندی فریاد کشید

بسه دیگه، باهمتونم! این بچه بازی ها چیه در میارید؟

انگار یادتون رفته کی هستین و برای چی اینجاییین؟ هرکدومتون حداقل دوسال آموزش دیدین؛ جدیت وقورت دادین یه لیوان آب هم روش...

خیانتکار عاشق

عین بچه به هم می پرین، من همه ی این کار ها و سهل انگاریها رو گزارش می دم؛ اگه کوچکتین
خللی در هر کدوم از ماموریت ها پیش بیاد تاوان سختی

میدین؛ حالا فهمیدین؟

نمردیم و نطق جانسوز تو رو هم دیدیم.

درجش از ما بالاتر بود؛ با یه گزارش می تونست سابقه مون رو خراب کنه.

درحالی که به سمت اسپزخونه می رفتم با دهن کجی گفتم:

_منتظر بودیم تو بگی!

دیگه نایستادم جواب بده، چون می دونم که بعدش اون یه چیزی می گه، منم یکی درشت تر بارش
می کنم و گیس و گیس کشی می شه.

درسته که ما در عین حال بازی می کردیم و شوخی و دعوا داشتیم. اما در حین انجام ماموریت جدی
بودیم. و اگه این جو دوستانه نبود از استرس می مردیم

(یک هفته بعد)

با قاطعیت گفتم:

_من میرم!

آراد اخم کرد و گفت:

_چرا تو؟

سرمو پایین انداختم و با لحن آروم تری گفتم:

_چون اون نمی تونه

با عصبانیت و تحکم گفت:

خیانتکار عاشق

می تونه، چون باید بتونه!

باید یاد بگیره خودش ماموریت هاش رو درست انجام بده؛ قرار نیست که تو همه جا ساپورتش کنی، اگه تو نبودی هم باید بتونه خودشو جمع کنه.

پا به پای تو آموزش دیده!

با اعتراض گفتم:

این یه ماموریته عادی نیست؛ اگه بره خرابش می کنه! من به جاش میرم.

عصبی نگاهم کرد و با همون لحن بدون ملایمت گفت:

می شه!

ملایم ولی با جدیت گفتم:

می شه!

اگه تو بخوای می شه... آراد اتفاقی نمیفته! من می تونم تو هم یه ماموریته راحت تر و گروهی براش پیدا کن.

انگشتش و به سمتم گرفت

تو آخرش با این روحیه ی پتروس فداکار؛ سره جفتتونو به باد می دی.

این دفعه هم برای بار هزارم می تونی جاش بری، ولی باره آخره!

لبخنده گشادی زدم و ذوق زده گفتم:

مرسی!

جوابم رو نداد و با غیض روش و برگردوند و بدون خداحافظی به سمت دره خروجی رفت.

راحت تر از اونیه که فکر می کردم راضی شد.

شاید هم بخاطر این که می دونست بحث کردن با من نتیجه ی دلخواهش رو در پی نداره.

خیانتکار عاشق

هر چند که نظر من در واقعیت مهم نبود و حق انتخاب نداشتم.

اما نمی توانستم اجازه بدم، سارا چنین ماموریت خطرناک و مهمی رو انجام بده.

با صدای قدم هایی که بهم نزدیک شدن، نگاهم رو به جلوم دوختم.

سارا با نگرانی و مظلومیت نگاهم کرد و به آرومی گفت:

ببخشید...

می دونم همیشه سره من؛ تو درده سر میفتی!

من خیلی تو این موارد خیلی خنگ و دست و پا چلفتیم، ولی ایندفعه رو خودم میرم.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

فدا سرت آجی!

خودم می رم؛ تو هم یکم آمادگیت رو ببر بالا، به آراد گفتم هوات رو داشته باشه و یه ماموریت راحت و گروهی بهت بده.

بدون توجه به حرفم با اندوه گفت:

_من و تو با هم آموزش دیدیم اما تو بیشتر از من کتک خوردی، بلا سرت اومد، بی خوابی و گرسنگی کشیدی، فقط به خاطر ضعیف بودن من!

بعد هم بغلم کرد، دستام رو دوره کمرش حلقه کردم

_من همیشه و همه جا پشتتم، نگران نباش و از هیچی نترس؛ من ازت محافظت می کنم!

خال کنار گونم رو تجدید کردم و نگاهی به لنزهام از توی آینه انداختم.

لبخند روی لب هام نشست... خوبه طبیعیه!

بسم اللهی گفتم و اشهدم و برای بار دوم خوندم.

خیانتکار عاشق

نا محسوس با دستم گوشه ی گوشوارم رو لمس کردم که حسگر صدا داشت
آب دهنم رو قورت دادم و با جدیت گفتم_خب من آمادم.

صدای سعید رو از اونطرف شنیدم

_خوبه؛ نازنین به اسم مستعار کیانا سعادتت هم اونجاست همکاری کنید، تمام.

پوفی کشیدم و تو دلم نالیدم:

باز این... باز این!

_اوکی؛ تمام.

و با لمس کردن دوباره، صدا رو قطع کردم.

آدامسم و به عادت یه دور چرخوندم.

سعی کردم برای دهن کجی کردن به استرسم هم که شده لبخند بزنم.

ماشین و روشن کردم و پام و رو پدال فشار دادم.

یه دویست و شیش بود که سازمان بهم داده بود تا برای رفت و آمد مشکل نداشته باشم.

سرعتم کمی زیاد بود... به قول اسما عشقی رانندگی می کنم.

چه پدری از کامیار در اومد، تا رانندگی کردن رو یادم داد.

یادآوری روزهایی که دنده رو جا به جا می زدم، یا دستی رو دیرمی کشیدم و می رفتیم تو در و دیوار

و اون حرص می خورد؛ لبخند پت و پهنی رو مهمون لبم کرد.

به قول خودش ده کیلو کم کرد!

یادآوری خاطرات و چهرش کمی دل تنگم کرد.

واسه نفوذ توی یه باند قاچاق رفته بود ترکیه و معلوم نبود کی برمی گرده!

خیانتکار عاشق

البته ترجیح دادم رو اون احتمالی که می گفت ممکنه هرگز برنگرده، سرپوش بزارم و مثل همیشه مثبت اندیش باشم...!

تا شرکت مربوطه راه زیادی بود.

برای همین فلشم رو انداختم و همزمان با بالا بردن ولوم آهنگ

سرعتم رو هم بالا بردم.

(آهنگ باز بارون ازمیثم ابراهیمی)

آفتاب زده و بارونیه چشمام

چشمام به توه ولی تک و تنهام

تنهاکه میشم؛ دوباره تو رو می خوام

می خوام دوباره زیره نمه بارون

بارونی بشه هوای دوتامون

دوتا دیوونه که باهمه دستامون...

بازبارون چقدر ابریه نفس هامون

بازبارون داره می خوره رو چترامون تو

تابستون چه زمستونیه بگووخت چیه؟

بازبارون مگه ابراباتوهم دستن؟

مگه ابرا به نبودن تو وابستن؟؟

تو دنیا هست ی دیگه خیسه چشمام پره ابره هوام

بازبارون...

خیانتکار عاشق

بازبارون...

درده دله من تمومی نداره تنهاکه بشه تنهات نمیداره

آروم نمی شه آدمی که غم داره.

غم با دلمون غریبه نمیشه

کاری می کنه آدم عصبی شه

عشق اینجوریه همینا قشنگی شه...

با ترمز کردن ناگهانی ماشین جلویی؛ همچین زدم رو ترمز که ماشین خاموش شد هیچ؛ خودم هم با

سر رفتم تو آینه!

جیغ خفیفی کشیدم:

یا جده سادات...! آخ سرم!

چه جای ترمز کردنه بی پدر فلان شده؟ راهنما دکور سره قبرته؟

با فکری که ناگهان به سرم زد، اخم هام محو شدن و جاشون رو به یه لبخند شیطانی دادن.

ماشین که مفتیه، فقط کافیه کار کنه، به درک که له شه!

دنده عقب رفتم و بعد هم با سرعت زدم تو ماتحتش!

آخیشی گفتم و جیغی از سره ذوق کشیدم.

عادتتم بود که با گند زدن، دلم خنک می شد و عصبانیتتم می خوابید.

تمام این قضایا سه دقیقه هم طول نکشید؛ حق به جانب پیاده شدم.

جلو تر رفتم و با نگاهه مغروری بهش خیره شدم

جوونم!

خیانتکار عاشق
قشنگ سپرشو قر کرده بودم

دهنم سرویس، خدا تو من پولشه!

یه جنسیس مشکى بود که برای درست کردن خسارتش، احتمالا باید کلیم رو می فروختم.

در سمت شاگرد که باز شد...

همون لحظه حسی مثل پشیمونی به جونم افتاد

و یادآور کرد که ای کاش فرار می کردم

باصدای جیغ زنونه ای برگشتم و به دختری که دهن شو باز کرد، نگاه کرد و فهمیدم برای فرار کردن
دیر شده!

_هوی خانوم!

مگه کوری؟ بین عروسک و چیکار کردی؟

تو اون لحظه تنها چیزی که به ذهنم رسید، این بود که با چه نازی حرف می زنه، انگار دوس پسرشم
که تو دعوا هم عشوه می ریزه

اون روی لاتم رو نشون دادم

_هوی توکلالت؛ فرقون! کور تویی و اول و آخرت.

مگه پشت خر نشستی که یکدفعه ترمز می کنی؟

راهنمایی، بوقی، چراغی، چیزی، چشمات که حمدلله دکوری نیست؟

دریک آن قرمز شد و با عصبانیت گفت:

_درست حرف بشن دهاتی!

می دونی من کیم که دره فاضلاب تو باز کردی؟

با پوزخند و تمسخر گفتم:

خیانتکار عاشق

_خره بابات!

فاضلاب هم لب های شترینه؛ میمون هفت رنگ!

خواست حرفی بزنه که مردی از ماشین پیاده شد و با لحن قاطعی گفت:

_ خانم چه خبرته؟ معرکه گرفتی؟

با اخم و جدیت قدمی به سمت برداشت و به دختره اشاره کرد، ساکت باشه.

_حرف شما متین، بنده باید راهنمارو می زدم؛ ولی دلیل قر شدن سپر ماشینم هم بعد سه دقیقه کاملاً معلومه.

این هم در نظرتون هست؟

خودم و نباختم و متقابلاً کمی ادب و جدیت به خرج دادم و گفتم:

_خب بفرمائید...

من الان باید بگم، شرمنده که بی موقع ترمز گرفتم؟

بیا بزن تو دهنم!

توجهی به حرفم نشون نداد و ریلکس چک و خودکاری از جیب کتش درآورد

_من عجله دارم و وقتی برای حرف های بیهوده ندارم؛ چقدر بنویسم؟

یعنی محترمانه من و تو شست انداخت رو بند؛ مرتیکه جنتلمن!

دختره هم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_البته؛ ما وقتی برای تلف کردن واسه ادمای بی ارزش نداریم.

چشم غره ای به جفتشون رفتم و با لحنی که سعی می کردم عصبانیت شو کنترل کنم، گفتم:

_بنویس به حساب تیمارستان و هر موقع وقت کردی...

خیانتکار عاشق

وقت کردی رو با تاکید و کنایه گفتم...

یه سر برو و جفتتون و بستری کن که به شدت نیازمندین.

و قبل از این که با واکنشی جنتلمانه تحقیرم کنه، پریدم تو ماشین و درو بستم.

مردک خیلی محترمانه من و کوچیک کرد.

خودمم قبول داشتم که کنترلی روی اعصاب و حرفام ندارم؛ اما تقصیره اون بود.

خواستم ضبط و روشن کنم که منصرف شدم.

ای خدا نشد یه بار بی دردسر و سرخریه آهنگ و کامل گوش بدم.

اسما و سارا هم از یه هفته پیش رفته بودن شیراز، دنبال یه جاسوس فراری از افغانستان بگردن.

آخه شیراز هم شد جا واسه قایم موشک؟

اسما دختر شوخ طبع و مهربون و خوشحالی بود.

آموزشی ها رو با هم تموم کردیم و همونجا تو مرکز آموزش با هم آشنا شدیم.

و از اون موقع توی خیلی از ماموریت ها با هم بودیم.

سارای چلمنگ هم خواهره کوچیک ترم بود که با هم موندیم...

حتی بعده از هم پاشیدن خونواده ی داغوونمون!

نگاه پر از نفرتی به سر درش انداختم.

(شرکت آران سپهر عرضه کننده ی انواع دارو و لوازم پزشکی...)

کارها و مدارک استخدامم به عنوان منشی قبلا انجام شده بود.

پس مشکل خاصی نمونده بود، جز نظر نهایی رئیس شرکت.

خیانتکار عاشق

نگاهی به نظافتچی کردم و پرسیدم

_بخشید آقا؛ منشی جدید شرکت هستم، اتاق آقای رئیس کجاست؟

_طبقه ی پنجم، اتاق انتهای سالن.

سوار آسانسور شدم.

حالا انتهای سمت راست شه یا چپ؟

خب... چون خلافتکاره اتاقش هم سمت چپه دیگه...!

تک خنده ای کردم...

عجب استدلال محکمه پسندی!

نگاهی به در بزرگش انداختم که بالاش نوشته بود اتاق مدیریت.

میز منشی هم کنارش بود با مانیتور و تلفن و ...

در زدم که صدای کلفت و جدی گفت:

_بفرمائید داخل.

وا نکنه با دراکولا طرفم؟!!

آخ آراد... مردشور خودت و این ماموریتات و با هم ببرن.

این یارو داروهای فاسد و تاریخ انقضا گذشته رو باعوض کردن تاریخشون به مردم می فروخت.

اونطور که نفوذی های سازمان می گفتن، داروهای بی کیفیت و تاریخ گذشته روبه مردم خودمون می داد

و داروهای باکیفیت و قاچاق می کرد به ترکیه و کشور های دیگه.

وارد اتاق شدم...

خیانتکار عاشق

باصلابت و محکم به سمت میزش رفتم.

سرشو بلند کرد و نگاهم توی نگاه مشکیش گره خورد.

یا حضرت حق!

بدون اختیار انگشتم و سمتش گرفتم

_تو اینجا چی کار داری؟

_تو تو شرکت منی...

پوزخندی زد و ادامه داد

_نکنه اومدی زنگ بزنی تیمارستان؟

آدم با آفتابه سوراخ آب سد رو خالی کنه، اینجوری ضایع نشه

واکنشی نشون ندادم...

زبون درازم حرفی برای گفتن از مغزم دریافت نمی کرد؛ هیچ جوهره نمی تونستم از زیر ماموریتم فرار کنم.

این هم که الان بخاطر خسارت ماشینش هم که شده، می زنه شتکم می کنه.

سرم و بلند کردم و با احترام خرکیم گفتم:

_جدا از تصادف امروز، باید بگم که منشی جدید هستم قبلا هماهنگی های لازم انجام شده البته با اجازه!

قشنگ تابلو بود که از این همه پرویم کفش بریده.

اون روی بی نزاکت مو به لطف بی چاک و بست بودن دهنم دیده بود؛ دیگه چیزی برای مخفی کاری نداشتم.

پروندم رو از لای انبوه پرونده های روی میزش درآورد

خیانتکار عاشق

بفرمایید خانم سعادت!

روی صندلی چرم روبروی میز نشستم

متفکر پروندم رو ورق زد

تاسف برانگیزه!

با تعجیبی پنهان پرسیدم:

چه چیزی باعث تاسف تون شده؟

پوزخندزد و گفت:

گویا خونواده ی داغونی داشتین.

پدرقاچاقچی! مادرفراری! خیلی جالبه...

دیگ به دیگ می گه روت سیاه!

اخه مرتیکه مگه خودت امام جمعه ای واسه من تاسف می خوری؟!!

این اطلاعات به عمد در دسترسش بودن؛ مطمئنا خلاف کار هابه کسی اعتماد می کنن که سابقه ی خوبی نداشته باشن.

سعی کردم خودم و متعجب و مغموم نشون بدم

پس کارم منتفیه!

تشریف ببرید اطلاع می دیم!

بند کیفم رو توی مشتم فشردم و بلند شدم با اجازه!

بلند شدم و به سمت در رفتم که صداش سر جام متوقفم کرد

درضمن اگرم احیانا تماسی گرفته شد، قبلش تشریف ببرین یه کلاس آداب معاشرت؛ چون این

شرکت منشی می خواد، نه لات گردن کلفت!

خیانتکار عاشق
حرصی نگاش کردم.

حیف...

حیف کارم بهت گیره و گرنه خشتک تو می کشیدم رو سرت که جنبه های دیگه ی ادبم رو هم ببینی.

بامحترمانه ترین لحن ممکن جوابش رو دادم

_چشم اگه قبول شدم با هم میریم.

سریع رفتم بیرون و در رو هم بستم.

اول و آخر قبولم نمی کنه.

باید به فکر یه بهانه تپل باشم وگرنه کلی اضافه کاری و بدبختی بهم می دن.

آخ سارا چرا انقدر بی عرضه ای؟

نگاهه پر از تردیدی به برنجم انداختم؛ البته درست ترش شیر برنج بود، انقدر که شل و وارفته بود
مغموم نگاهش کردم و فکر کردم که، آب رو دیر ریختم؟ زود ریختم؟ شعله ی گاز زیاده؟ کمه؟ زمان
زیادی پختمش؟ کم پختمش؟

زیر لب غر زدم:

ده اخه نونت نیست؟ آبت نیست؟ دردت چیه

که امشب می خواب شرف منو بر باد بدی؟

شبيه همه چیزه؛ الا برنج!

کلی قمپز در کردم، آخرش شد این.

لبخندی زدم و با خودم گفتم خب اشکال نداره؛ جلو رئیس جمهور که نمی زارم یه مشت مفت خور که
این حرفارو ندارن.

خیانتکار عاشق
تهش فقط خورش می خوریم.

بله امم... خب خورش...!

خورش که یادم افتاد جیغی زدم که چهار رستون خونه لرزید

عین جت تازوندم سمتش و درش رو باز کردم.

نفسی از سره آسودگی کشیدم...

خوبه شعورش رسیده و نسوخته!

نگاهی به کتاب آموزش آشپزی انداختم و بعد به غذا ها، حالا باید زیرش رو خاموش کنم

نگاهی به سقف انداختم.

خدایا پنجاه تومن نذر شرفم که اگه جلوی بچه ها بر باد رفت باید خرج غذای رستوران کنم.

کفگیر رو کوبوندم رو پیشونیم

سرتخته بشورمت رویا!

نازنین پیش مرگت شه، چرا فرار نکردی؟

بین من و اسما و سارا و نازنین و آناهیتا و سودای زلیل شده، قرعه به نام من افتاد که امشب واسه همه غذا درست کنم.

هر چند اگه مثل همیشه از بیرون غذا می خریدیم.

خیلی بهتر بود؛ چون من آشپزی نکردم خیلی بهتر از کردنمه!

نگاهی به دختر توی آینه و غم عمیق درون چشماش انداختم

چشم هایی که هر روز در پس لنز های رنگارنگ می خندیدن، مسخره بازی درمی آوردن، جک می گفتن و بی خیال رنگ لاک ناخنشون و عوض می کردن...

خیانتکار عاشق

چشم هایی که یکی دوسالی می شد که باهاش غریبی می کردم

مژه های بلندی که انگار مثل چسب پلکام رو روی هم فشار می دادن و اجازه نمی دادن نم اشکی همیشه تو چشم هام هویدا بشه.

مغزم تو هر ساعت و هر دقیقه و ثانیه فریاد می زد و می گفت چشمتو ببند و بخند... نبین و نخواه که این

همه خیانت و فلاکت و ببینی...!

نرو تیمارستان و پدرتو نبین؛ دنبال مادر خودخواهت نگرد

با همه قهر کن! تظاهر کن همه چی خوبه و برای هدفت هر کسی رو فریب بده؛ این چشم ها محکوم به خیانتن و این قلب محکوم به شکسته!

اگه برای چند ثانیه این چشم ها اشکی بشن و غفلت کنی، کشته می شی...

دستی به چشمای کشیده ی وحشیم کشیدم برعکس سارا که چشم هاش یه دریای آبی بود، چشم های من مثل مادرم قهوه ای بودن.

باید از پس ماموریت هام برمیومدم؛ حداقل به خاطر سارا!

باید زنده می موندم و از تنها کس و همه کسم محافظت می کردم.

نیشم رو کش دادم و رو به جمع گفتم:

_بفرمایید؛ غذای مخصوص سرآشپز!

کامیار با لودگی دستشو به ریش نداشتش کشید و گفت:

_به به شیربرنج و قرمه سبزی مخصوص رویا خانم!

اسما یه تای ابروش و بالا انداخت و در حالیکه مشکوک به برنج نگاه می کرد گفت:

خیانتکار عاشق
_ قصد ترور که نداری؟

سودا تک خنده ای کرد و گفت:

_ اول خودت بخور؛ اگه زنده موندی ماهم می خوریم.

اّخم کردم و گفتم:

_ غذای مفت می خورین، زرزر هم می کنین؟

نترسین بادمجون بم آفت نداره

کامیار بسم اللهی گفت و قاشق رو برداشت

_ جهنم و ضرر اگه تو ترکیه بین یه مشّت قاچاقچی نمردم به دست دستپخت این دخترم نمیبرم!

باصدای آراد به خودم اومدم و چشم به لبهاش دوختم

_ تو اگه تو آشپز خونه کار می کردی، تاحالا صد بار اخراج می شدی!

بین چیه که آراد هم مسخرش می کنه!

کامیار هم درتایید حرفش گفت:

_ سه سال دره رستوران و تخته می کردن و کم کم تبعید رو ساخت بود.

دست هام رو از زور حرص مشّت کردم؛ چند ثانیه تهدیدآمیز نگاهشون کردم و بعد کفگیر و آوردم

بالا... زیر لب غریدم:

_ می زنم همتون رو تخته می کنم ها!

کامیار با بی خیالی گفت

_ خانم سرآشپز کمی منطقی و انتقاد پذیر باش!

و آراد هم گفت:

خیانتکار عاشق

فقط سارا بود، که در سکوت و بدون تیکه انداختن از غذام می خورد.

آخر سر هم طاقت نیاورد

_من اون همه آموزشت دادم خیر سرما!

با هول لبخنده کجی بهش زدم

برخلاف من اون یه کدبانوی واقعی بود.

حق هم داشت؛ وقت هایی که من از کله ی سحر تا بوق سگ کار می کردم.

اون به کارهای خونه رسیدگی می کرد

دیگه تا آخر غذاخوردن هر کی یه چیزی می پرورد.

و مسخرم می کرد.

من به گوره هفت جد و آبادم بخندم، باردیگه واسه کسی چیزی درست کنم.

شب بود و همه رفتن تو اتاق هاشون.

وقت هایی که ماموریت بودیم، به ندرت استراحت می کردیم و شب ها مثل جنازه می افتادیم گوشه

ی تخت! آناهیتا و نگار رفتن شمال.

اسما و سارا هم تازه از شیراز برگشته بودن و اون جاسوس نفوذی رو با همراهاش گرفته بودن و

تحویل پلیس اونجا داده بودن.

اینم جزء وظایف ماست که نفوذی

ها و اخلال گرهای ضدامنیتی رو پیدا و دستگیر کنیم.

ظرف ها رو گذاشتم توی ماشین ظرف شویی و از آشپزخونه خارج شدم.

با خستگی نشستم رو کاناپه؛ کامیار تو اتاقش بود.

خیانتکار عاشق

فکر کنم ماموریتش تو ترکیه خیلی خستش کرده بود و گرنه الان وسط سالن نشسته بود و از
خاطراتش می‌گفت و گاهی به قپی هم از جان فشانی هاش میومد.

هر چند تازه ساعت نه بود.

نازنین و سارا سر فوتبال شرط بندی کرده بودن و با اشتیاق خیره به تی وی بودن

_انقدر لنگ واموند تو تکون نده؛ مخمو معیوب کردی.

چپ چپی نثاره آراد کردم و گفتم:

_حقا که پر رو تر از سنگ پای قزوین خودتی!

خب سرتو بردار؛ انقدم غر نزن پامو معیوب کردی.

مخت که خالیه موندم چرا انقدر سنگینه؟

بدون حرف سرش و رو پام جا به جا کرد.

یکدفعه باجیغ نازی سیخ نشست.

یهو چشمم به کامیار افتاد که عین جت از اتاقش پرید بیرون

_بالاخره آمریکاحمله کرد؟

خواستم بخندم که جیغ بلندتری زد

آراد بلندشد و تهدیدآمیز گفت:

_یه جیغ دیگه بزن تا خودم راهی جهنم کنم.

اخمی کردم و گفتم:

_چته؟ گوشم سوت کشید!

با ذوق گفت:

خیانتکار عاشق

پرسپولیس برد. جون!

صاف وایساد و قری روبه روی سارا که باد کرده نشسته بود رو زمین داد

دماغ سوخته خریداریم؛ حالا مانتو منو بده برم.

سارا با نارضایتی بلند شد و تلوزیون خاموش کرد، بعد هم فحشی به تیم بازنده و برنده داد...

آراد چشم غره ای به سارا و نازنین رفت و از پله ها بالا رفت.

سارا به سمتم اومد و بو تردید گفت

درباره ماموریتت تو آران سپهر...

خب...

ممکنه قبولت نکنه؟

با بی حوصلگی گفتم_ ممکن؟ صد درصد!

خندید و گفت

خدایی خیلی شانس داری پتروس فداکار!

خوبه جای تو رفتم

پشت چشمی نازک کرد و گفت

خودت خواستی

بیشعور!

خندشو خورد و جدی نگام کرد.

دستامو تو دستای سفیدش گرفت و با لحنی که سعی داشت احساسات خواهرانش رو توش جا بده

گفت

خیانتکار عاشق

_من مطمئنم تو موفق می شی، الکی نیس که خواهره منی به من رفتی!

با تمسخر گفتم_من به یه گوریل برم بهتره تا تو.

با حرص کوسن روی کاناپه رو برداشت و کوبوند تو سرم.

_بی لیاقت

دو تا تقه به در زدم و منتظر شدم جواب بده.

_بیا تو!

موهام و صاف کردم و دستگیره رو پایین آوردم، با احتیاط سرکی کشیدم...

روی تخت دراز کشیده بود، با دیدن کلم نیم خیز شد._من و تو که این حرفارو نداریم، بیا تو!

تندی داخل شدم و در و بستم

_اگه خسته ای فردا میام.

دستی به موهای کشید و از تخت پایین اومد...

_دیدمت تموم خستگیام در رفتن.

نیشم و باز کردم و رفتم جلو، صندلی کنار تختش رو کشیدم و نشستم.

خودش رو به سمتم کشید و نگاه عسلیش رو به سرتاپام دوخت...

_خب؛ خانوم جاسوس ما توی این یک سال چیکارا کرده؟

پوفی کشیدم و گفتم:

_زندگی!

بدون اینکه چشم ازم برداره، با همون لبخند همیشگیش گفت:

خیانتکار عاشق
_این یعنی بد گذشته!

سرمو بالا پایین کردم

_اوهوم، این زندگی شبیه هر چیزیه الا زندگی!

_می خوای فرار کنیم؟

سرمو بالا آوردم و نگاهم تو چشماش گره خورد...

با صدای بلند خندیدم؛ یه خنده ی طولانی و هیستریک

_من و فراری می دی؟

لبخند محوی زد

_آره.

_می دونم.

_هوم؟

لبخندم رو وسعت بخشیدم و گفتم

_می دونم انقدر دیوونه هستی که این کارو بکنی.

چشمک شیطونی زد و گفت:

_تو هر چی بخوای من نه نمی گم.

سرم و پایین انداختم و به آهستگی گفتم:

_می دونم...!

_اگه واقعا می دونی دیگه هیچوقت این نگاه غمگین و تحویلیم نده

لبخنده کمرنگی نثاره چشم های مهربونش کردم و با لحن بشاش تری گفتم:

خیانتکار عاشق

_می دونم؛ حالا سوغاتیای من و بده

اشاره ای به ساک کوچیک گوشه ی اتاق کرد کرد

_هفت جده پس و پیشم جلو چشمم اومد تا اینارو واست خریدم

بازوق نگاهی بهشون کردم

_عشق منی تو

_ها؟

اشاره به ساک کردم

_بلاخره عشقم رسید!

نگاهه پوکر فیسی بهم انداخت

و بعد طی یه حرکت آکروباتیک پارچ آب رو گرفت رو سرم.

برای چند ثانیه نفس کشیدن یادم رفت.

به خودم اومدم و جیغ زدم

_می کشمت کامی

لبخندی زد و گفت:

_عوضش دیگه به حموم نیاز نداری.

بیشعوری زیره لب گفتم و موهای نیمه خیسم رو جمع کردم، به هر حال که نمی تونستم تهدیدم رو عملی کنم.

_چه خبر از اونجا؟ مشکلی که برات پیش نیومد؟

چشمکی بهم زد و گفت:

خیانتکار عاشق

_مشکل که همیشه پیش میاد ولی بخاطر یه چیز مقاومت کردم.

با تعجب پرسیدم:

_برای چی؟

_برای چمدون سوغاتیای تو!

خندیدم و دیوونه ای نثارش کردم.

_الان تو ماموریتی؟

بی حوصله گفتم:

_نمی دونم اگه طرف قبول کنه منشیش شم، تازه راهم باز می شه.

_چه باز شه و چه باز نشه مراقب خودت باش.

_هستم.

_بیشتر باش!

به ندرت جدیتش و دیده بودم، با این حال باز هم سر تکون دادم_من می تونم مراقب خودم باشم.

_تو این دنیا چیز هایی وجود ندارن که نمی تونی مراقبشون باشی.

پوفی کشیدم، اون و آراد معنی دار حرف می زن انگار قراره من عاشق شم و خودم و به کشتن بدم.

_من می تونم احساساتم و کنترل کنم.

_زبونت و که نمی تونی.

با شنیدن حرفش پوزخند روی لبم نشست. منظورش از مراقبت زبونم نبود!

نفسی تازه کرد و از تخت پایین اومد

_آماده شوبریم بیرون.

خیانتکار عاشق

دلم واسه ایران و آب و هواش تنگ شده!

لامصب یه نفس عمیق بکشی؛ کل جدول مندلیف میره تو حلقه!

خندیدم و گفتم

_دیوونه؛ ترکیه گردی زده زیره دلت!

نشستیم رو صندلی پارک، گازی به بستنیم زدیم.

و آرام گفتم:

_می گم کامی...!

_هوم؟

اشاره ای به دختری که به همراهه پسره شیک پوشی از روبرومون میومدن کردم و گفتم

_چرا این ها انقدر خوشبخت و خوشحالن؟

ابرویی بالا انداخت و با لودگی گفت:

_چون تن تاک می پوش...!

پریدم میون حرفش

_ا کوفت!

از حرص داخل لحنم خندید و گفت:

_چمیدونم، برم یقش رو بگیرم بگم چرا رویا انقدر بدبخت و غمگینه؟

قسمت دوم

پارک شلوغ بود؛ انگار همه خونوادگی اومده بودن

خیانتکار عاشق

پس خونواده ی من کجا بودن؟

حتی وقتی بودن هم انگار نبودن چون همیشه تنها بودم و بار زندگی سخت خودم و سارا رو تنهایی به دوش کشیدم.

به کامیار نگاه کردم که با نگاهش همه جا رو می کاوید.

با تعجب پرسیدم_دنبال کسی می گردی؟

لبخندی زد و جواب داد_دنبال چیزی می گردم که یافتم...

بلند شد و به سمت اونطرف پارک رفت.

با کنجکاوی مسیر رفتنش رو نگاه کردم، به سمت یه اکیپ دختر و پسر رفت و باهاشون حرف زد.

تعجب زده دستم و روی صندلی چوبی پارک کشیدم و ته مونده ی قیف بستنی رو توی سطل آشغال اونطرف ترم شوت کردم.

بعد چند دقیقه کامیار با نیش باز اومد، چشمم به گیتاری که تو دستش بود خورد، لبخندی زدم و اومد کنارم نشست.

خندیدم و گفتم:

_باز تو جوگیر شدی؟ اگه یکی بشناستت چی؟

گیتار و روی پاش گذاشت و با بی خیالی گفت:

_مگه جنایتته سرکار خانم؟

سرم و پایین انداختم و به صندلی تکیه دادم و به صدای برخورد دستش با سیم های گیتار گوش سپردم...

بعضی از رهگذر ها وایمیستادن و بعضی ها روی صندلی های اطراف نشستن:

باز روبرومی با چشمای خیس

خیانتکار عاشق

طرز نگاهت مثل همیشه نیست

دستاتو می گیرم آروم بشی

با اینکه تو دلیل آرامشی

خلوت نکن عشقم اینجا با خودت

من هستم موندی تنها با خودت

کاشکی می دونستی تو چه حالیم

تو با کی می جنگی من که دست خالی

بیمارم دلیل درد قلب من اینه

می بینم نگاهتو دوباره غمگینه

چه سخته وقتی آدم انتهای زندگیشو می بینه

من هستم به من بگو تموم درداتو

پاک کردم با اشک چشمم اشک چشمتو

چه فرقی داره اینکه من مقصرم یا تو؟!

حرف دلم عوض نمی شه عاشقم

کارم همینه من همیشه عاشقم...

نگاه از انگشت هام که توی هم قفل شده بودن به لب ها و چشم های پر از احساسش دوختم.

چیزی در درونم فرو ریخت و به سرعت چشم ازش گرفتم.

یادت نره غمت غم ما دوتااست

اشتباست همین که دست ما دوتا جداست

خیانتکار عاشق

چی شد که اینجوری حالت بده؟

بازم به ما زمونه پشت پا زده

من می دونم بازم تو واسم بگو

خیس شده از اشک تو لباسم بگو

بیمارم دلیل درد قلب من اینه

می بینم نگاهتو دوباره غمگینه

چه سخته وقتی آدم انتهای زندگیشو میبینه

من هستم به من بگو تموم درداتو

پاک کردم با اشک چشمم اشک چشماتو

چه فرقی داره اینکه من مقصرم یا تو...؟

از احساسی که توی لحن صداش بود تپش قلبم شدید تر شد و دست هام مشت شدن

با صدای کامیار از فکر دراومدم و پرسیدم:

چیزی گفتی؟

گفتم چیزی نمی خوای؟

با لبخند سر تکون دادم

نه ممنون؛ گیتار و پس دادی؟

خندیدو گفت:

آره؛ راستی تو امضا نمی خوای؟

خیانتکار عاشق

نگاهم رو از لب های خوش فرم و لبخند شیطونش به سمت چشم های عسلیش سوق دادم و گفتم:

_خودت و دارم امضات و می خوام چیکار؟

ناگهان روش و برگردوند و دستی بین موهاش کشید و خیلی ناشیانه بحث و عوض کرد و گفت:

_راستی زنگ زدم تا بچه ها هم بیان

_کار خوبی کردی!

_بلاخره علیرغم اینکه هم خون نیستیم، خانواده و همکاریم.

سری تکون دادم و با لحن سوال برانگیزی گفتم:

_خدا کنه بمونیم

این خانواده رو خیلی بیشتر از خانواده از هم پاشیده ی سابق خودم دوست داشتم.

خواست حرفی بزنه که کم کم بچه ها بهمون نزدیک شدن

بچه های اصلی گروهمون که برای ماموریت های گروهی با هم بودیم.

بعضی هاشون رو چند ماهی می شد ندیده بودم.

کامیار، اسما، آراد، سارا، شایان، نازنین، آناهیتا، آرتین، سودا، لعیا و مهرباب...

همشون رو از بدو ورودم و تو مقر اصلی می شناختم.

از جام بلند شدم.

اول کار لعیا با لبخند بغلم کرد

_خوبی عزیزم؟ دلم برای فحش ها و تیکه انداختنات تنگ شده بود.

اخم ساختگی ای کردم و گفتم:

_دست شما درد نکنه! از بین این همه خصوصیات خوب گیر دادی به فحش هام؟

خیانتکار عاشق

با آرتین دست دادم و شایان هم بدون هیچ برخورد گرمی، بابت انتخاب نگار توی اون ماموریت حسابی سرزشم کرد.

به سودا نگاه کردم که به شدت سرگرم حرف زدن بود آرام اما با حرص گفتم:

عزیزم می خوای یه نفس هم بین حرف های نا تمومت بگیر...

آراد هم چشم غره ای بهش رفت و گفت:

فکت ساییده نشد؟

لبخندی زد و گفت:

نه؛ تازه گرم شدم...

بعد هم رو به من گفت:

راستی رویا!

ها؟

_ باید قیافش رو می دیدی، دماغش عین شتر آویزون شده بود که نه این امکان نداره آران من جاسوس نیست؛ به من خیانت نمی کنه منم یه لبخندمکش مرگما زدم و تو افق محو شدم.

از لحن بامزه و لودگیش اسما و سارا خندیدن.

اما لب های من نتونستن کش بیان.

برعکس سعی کردم اخم رو پنهان کنم، خنثی نگاهش کردم و گفتم:

انقدر دروغ و خیانت حال میده؟

لبخندش کمی محو شد و شیطنت چهرش کمرنگ تر شد.

آب دهنش رو قورت داد و شونه ای بالا انداخت

خیانتکار عاشق

بی خیال من که دوشش نداشتم؛ در ثانی حقش بود؛

اون کسی بود که کالاهای تاجرهای مارو می دزدید و علیه دولت و مردم نیرو جمع می کرد

سارا متفکر سری نشون داد

استدلالت تو طحالت! تو رو چیکار کرده بود؟

سودا اخم کرد و با حرص گفت:

اه چمیدونم؛ یه جوری می گین انگار بد کردم!

به عنوان یه مامور وظیفه شناس کار درستی انجام داده بود و ماموریت بزرگی رو علیه دشمنان کشور و مردم انجام داده بود و این بهترین خدمت برای یه پلیس وطن دوست بود.

اما دروغ و فریب کاری و خیانت بهترین روش نیست. کاش بشه بدون ریاکاری کارمون رو درست انجام بدیم.

چند تا از بچه ها با آراد رفتن و کامیار من و سارا و اسما رو رسوند خونه و شب رو هم پیشمون موند.

پام پیچید لای انبوه لباس و وسیله و با مخ رفتم تو زمین...

آه از نهادم خارج شد!

تو این مدت دهنم سرویس شد، انقدر که خوردم تو در و دیوار!

جدیدا دست و پا چلفتی شدم.

رو کردم سمت لباس ها و با حرص گفتم:

الان من بخورم زمین افلیج شم، چی بهتون می رسه

که انقدر تو دست و پائین؟

سری به تاسف برای خودم تکون دادم

خیانتکار عاشق

خونم رو از بقیه ی گروه جدا کرده بودم و الان ساکن یک آپارتمان بودم که آراد برام کرایه کرده بود.

هنوز وسیله های اندکم رو مرتب نکرده بودم و خونه نامرتب بود.

عادت به کار خونه نداشتم چون همیشه با سارا زندگی می کردم و اون بخاطر وسواسش هم که شده خراب کاریا و شلختگیام و سروسامون می داد.

با شنیدن صدای زنگ گوشیم دوئیدم سمتش و برداشتمش

_الو

_خانوم سعادت؟

سعادت کیه؟

چشمام گرد شد، من آریانصیم!

با یادآوری اسم مستعاری که برای ماموریت جدیدم بهم داده بودن، صدام رو صاف کردم و گفتم:

_خودم هستم بفرمائید!

_از شرکت آریان سپهر تماس می گیرم علوی هستم

_اها بله؛ کاری داشتین؟

_بله مراحل استخدام شما تکمیل شد.

اگه هنوز هم مایل به کار هستید، فردا راس ساعت هشت صبح تشریف بیارید

آرامشم رو حفظ کردم که از ذوق و ترس و هیجان زیادم جیغ نکشم

_بسیار خوب پس من فردا صبح خدمت میرسم

_سپاس

یادداشت دوازدهم

اون روز که تایمش رو یادم نیست، شروعی برای رائیکا سعادت شد.

یه نقش جدید از یه آدم جدید، که کاملاً در ستیز با روحیه ی من بود.

وجه شباهتش باهام خانواده ای بود، که نداشت...!

تفاوتش در این بود که با خلاف مرده بودند

رائیکا سعادت دختر یک خلافکار بود که باید به یه خلافکار بزرگ تر نزدیک می شد.

اون دختر بلوند که لوند و پر از عشوه و دروغ بود، باید رامتین هدایت رو جذب می کرد و به تاوان گناهانش ویران می کرد.

اما من نمی دونستم رامتین کیه...

هنوز هم نمی دونم اون مرد واقعا چی از رائیکا سعادت دیده بود که درگیر رویا و تانیا هم شد.

اون یه عاشق بد بود!

خب برگردیم به رائیکا سعادت...

(رائیکا)

با قرگوشی رو روی میز گذاشتم و روی کاناپه نشستم.

باید از این به بعد که توی شرکت هستم رفتار و طرز صحبتتم رو اصلاح کنم

مشکل این جاست که من حتی اگه سلام هم بکنم چند تا ناسزا توش هست؛ کنترلی هم رو اعصاب و حرف ها و حرکاتم ندارم.

استاد کریستینا چند ماه فقط آداب حرف زدن و خانم

بودن رو یادم داد.

خیانتکار عاشق

باادب باش متین و باحوصله رفتار کن، بلند نخند، بلند حرف نزن، قوز نکن، صاف راه برو، تالاب نخور و خیلی آموزش های دیگه...

تا بتونم زنده بمونم و ماموریت هام رو درست انجام بدم .

حرف هاش همیشه تو مغزم می چرخید

توی همه ماموریت ها با آموزش هایی که بهم داده بود زنده و موفق بیرون می اومدم

چون هنوز وقت مردنم نرسیده بود.

باید زنده می موندم تا شاید بتونم آرزوهای مردم رو زنده کنم...

تا بتونم بجای زنده بودن، زندگی کنم

مانتوی رسمی و تنگ به رنگ سرمه ایم رو با شلواره هم‌رنگش پوشیدم؛ مقنعه ی مشکی مو سرم کردم

و گریم جدید این ماموریتم رو انجام دادم.

لنز آبی روشنم رو گذاشتم ابرو هام رو نازک و هشتی گرفتم.

خال هایی که لازم بود رو گذاشتم و با گریم کمی صورتم رو عوض کردم.

یه گریم سه روزه و ضد آب!

سوئیچم رو برداشتم.

ساعت هفت صبح بود.

هر روز باید ساعت پنج و نیم صبح بلند می شدم و می رفتم، خدمت جناب مهندس دزد، بی وجدان!

عوضی ای بود اون سرش ناپیدا...

به همه چیز گیر می داد. از نوک پا تا فرق سرم رو موشکافانه برانداز می کرد.

خیانتکار عاشق

تو این مدت خیلی خوب فهمیدم که اصلا ازم خوشش نمیاد.

بدتر از همه ی این ها هنوز بهم اعتماد نکرده بود.

باید یه زنگ به استاد بزنی واسه راهنمایی.

هنوز هیچ گونه گزارش به درد بخوری نداده بودم.

فعلا دنبال اتاق کنترل دوربین مخفی ها می گشتم

نازنین هم استخدام بود.

باز اون با گزارش نوع داروهای مضر، گزارشی میداد که جلوی رسیدنش به دست مردم رو تا حدی می گرفت

ولی من چی؟

ته تهش باید لیست دوست دخترش رو می دادم.

مردک خجالت نمی کشه، با این قد و هیکل انقدر هرزه و بی وجوده!

هر چند اگه کوچک ترین رحم یا مروتی تو قلبش بود به این راحتی با جون مردم و هم وطن هاش بازی نمی کرد.

رامتین هدایت؛ سی و چهار سالش بود و دکتر های داروسازی داشت.

قدش حدودا دو متر بود؛ ورزشکاری و به ظاهر کار درست!

ظاهرش جذاب بود؛ اما باطنش نه!

بعد ساعت نه و نیم نمی شد تو شرکت پیداش کرد.

باید توی باشگاه های بدنسازی دنبالش گشت.

آدم بسیار دقیق، حساس و ملاحظه کاری بودو منشی چنین آدمی شدن، برای منه دست و پا چلفتیه، بی حوصله ی، بی خیال، ته بدبختی بود.

خیانتکار عاشق

فکر کردم شاید بتونم توجهش رو جلب کنم...

البته با تکیه به روحیه ی بدکاره*" و دختر طلبش، اما بعدش ترجیح دادم از روش های دیگه ای جز دروغ و کثافت ماموریتم رو انجام بدم.

با صدای ملینا نگاهم رو از مانیتور بهش دوختم...

طبق معمول با یک تیپ کاملاً جلف و نامناسب اومده بود.

انقدر که این میومد شرکت، کارمند ها نمیومدن!

نگاه تحقیر آمیزی با چاشنی اخم بهم انداخت...

احتمالاً هنوز هم حرص حرف های دو ماه پیش و دعوا مون رو می خورد.

_آقای مهندس داخل هستن؟

بی حوصله گفتم:

_بله، بزار اطلاع بدم

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_من و رامتین این حرف ها رو با هم نداریم...

اونی که وقتی می ره تو باید اجازه بگیره، تویی!

منتظر جوابم نموند و راه افتاد سمت اتاق

پوزخندی زدم و خیره به مسیر رفتنش، زیر لب گفتم:

اول تورو سرویس می کنم بعد رامتین جونت رو!

خودکار رو به حالت ضربه ای به پیشونیم زدم.

تو هیچ کدوم از اتاق ها نیست...

خیانتکار عاشق

چون به هیچ کدوم مگر در صورت جلسه یا سرکشی نمیره؛ اونم در حد کوتاه و آشکارا، می مونه اتاق
خودش ولی من به هیچ بهانه ای نمی تونم برم تو

همیشه هم خودش هست؛ نباشه هم در رو قفل می کنه.

و حتی من منشی هم کلید یدکش رو ندارم.

باید یه برنامه ریزی حسابی برای ورود به اتاقش بکنم

از صدای تلفن از جام پریدم گوشی رو برداشتم

_خانم سعادت شراب و شیرینی بیار!

پوفی کشیدم و زیره لب گفتم:

_چشم!

گوشی رو سره جاش کوبیدم

مگه من آبدارچیتم پفیوز؟

با حرص سینی رو برداشتم و به سمت اتاقش راه افتادم و زیر لب غر زدم:

ای که حناق شه تو گلوتون، جفتتون به درک واصل شین؛ انگل های جامعه!

چنان مدرکی ازت به دست بیارم که سی یا چهل بار اعدام کن،ن تا بفهمی زندگی با جون مردم
شوخی نیست و ارزشش قابل قیاس با پول حرومی که در میاری نیست.

در زدم و رفتم تو...

در بدو ورود، چشمم به ملینا افتاد، که با یه تاب بندی نشسته بود رو سینش...

با دیدن همین صحنه نگاه ازشون گرفتم.

خوشم میاد نه خجالتی، نه چیزی، اصلا حضور من به پشم شون هم نیست!

خیانتکار عاشق

سینی رو گذاشتم رومیز... رامتین ازش جدا شد، نیم نگاهی بهم انداخت و از نظر گذروندم.

نگاه از بدن عضله ایش گرفتم و معذب سرم و پایین انداختم.

نگاه هاش به طرز عجیبی سنگین بودن.

بعد چند ثانیه ی کوتاه که برای من به اندازه ی چند قرن طول کشید، به در اشاره کرد.

ناگهان فکری به سرم زد و لبام به لبخند از هم باز شدن

—بریزم براتون؟

ملینا رو جدا کرد و خمار گفت:

—بریز بینم ساقی خوبی هستی!

روم رو ازشون برگردوندم و خیلی با احتیاط پودر خواب آوری رو که همیشه همراهم بود، درآوردم ریختم تو جفت لیوان ها.

خوشبختانه اتاق دوربین نداشت.

این کثافت کاری ها که ضبط شدن نمی خواستن و همینطور نمی خواست مدرک تصویری ای از کار هایی که تو اتاقش انجام می ده وجود داشته باشه و دست کسی بیفته.

مشروب هارو گذاشتم جلوشون و شروع به جمع کردن شیرینی ها کردم.

بد سلیقه ترین آدم روی زمین بود.

اون از ملینا عجوزه و این هم از شیرینی و مشروب؛ مگه معدش از چیه که این کوفتی رو با شیرینی می خوره!

با هیجان و احتیاط برگشتم سمتشون جفتشون افتاده بودن.

بعد مطمئن شدن از بی هوشیشون؛ سرتاسر اتاق شیکش رو دید زدم.

رفتم طرف دیوار های اتاق باید یه در مخفی وجود داشته باشه، اگه شانس بیارم کسی نیاد.

خیانتکار عاشق

به نازنین زنگ زدم و گفتم بیاد دم در جای من وایسه و کشیک بده.

هر چقدر بیشتر روی دیوار ها دست می کشید بیشتر ناامید می شدم.

نیست... اه... نکنه اشتباه کرده باشم؟!

با ناامیدی دستم رو به میز قهوه ای خالی کنار دیوار تکیه دادم و نشستم روش...

تکیم رو دادم به دیوار پشتش که حس کردم الان می ریزه صاف ایسادم و میز و کنار زدم، دستم و

روی

کاغذ دیواری فشار دادم، با احساس نرمی پشتش لبخندی زدم و با احتیاط دنبال سرش گشتم...

_خب؟

_چی خب؟

کلافه نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

_ بعد از اون همه ریسک و دردسر چیزی عایدت شد که گزارش کنیم؟

_مکان دوربین ها و جای اسناد و فهمیدم.

_ما قراره مدارک رو با فیلم دوربین ها بدیم که بشه به عنوان مدرک ازش استفاده کرد؛ نه جاش رو!

_نمی گفتمی هم می دونستم، من کارم رو بldم، نیازی به زر زدن های تو نیست.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_نفهمیدن چی شده؟

_نه فقط منگ بودن قرصش عوارض جانبی نداره، ملینا سرش درد می کرد و رفت، خودش هم به

همین خاطر رفت.

علت خوابشون هم به ظاهر خوردن زیاد بود برای همین مشکلی پیش نمیاد .

خیانتکار عاشق

– ببینیم و تعریف کنیم؛ کار اصلی به عهده ی توه

منم نمی خوام به پای تو بسوزم. بهتره زود تر کارو تموم کنی. سردار شریفی گفت حداقل تا دو هفته ی دیگه وقت داری

بی خیال آدامسم رو جوئیدم و گفتم:

– خپله خب فهمیدم، حالا شرتو کم کن.

با حرص پیاده شد و درو چنان کوبید که ماشین رفت بالا...

وحشی آمازونی!

باید چند تا ردیاب و شنود و اسلحه از آراد بگیرم.

نگاهم رو چرخوندم تا اسما رو پیدا کنم.

بعد کمی سرک کشیدن، گوشه ی دیوار دیدمش که حرصی ساعتش رو نگاه می کرد.

گفت نه بیا دنبالم؛ الان نه و سی و شش دقیقه است!

رسیدم کنارش یه بوق کشدار زدم که چسبید به دیوار.

با حرص به سمت ماشین اومد و سوار شد.

کیفش رو پرت کرد صندلی عقب و یدونه محکم زد پس کلم

– رویا رو اعصابم راه نرو!

منگ گفتم:

– من که چیزی نگفتم.

بی توجه بهم با کلافگی و عصبانیت گفت:

خیانتکار عاشق

_مخم تیلیت شد پیش اون دانشجوهای اسکل!

_فهمیدی سردستشون کیه؟

_آره! اینم شدکار؟

اخمی کردم و گفتم:

_ نکنه دوس داری جا من باشی و با اون دراکولا سروکله بزنی؟!

منتظر جوابش نمودم و با اخم خیره به جلو شدم

این ماموریت اعصابم رو بدجور بهم ریخته بود. از اون ماموریت های طولانی و سخت بود و حس بدی بهش داشتم.

دست هام رو روی فرمون فشار دادم.

اما حرصم فقط می تونست با شکستن یا گند زدن به کسی یا چیزی بخوابه...

اون سره خیابون یه پسره ژینگول و مامانی وایساده بود.

از اونا که سلامشون کنی می گن بزنی...۹۲۲۰

با دیدنش عصبانیتم شعله ور شد.

دیدن تیپ و قیافه ی مسخرش برام عذاب آور بود...

من بخاطر آرامش امثال این ابله بی وجود دارم جون می کنم؟!

ماشین و کنارش نگه داشتم.

اسما با تعجب نگاهم کرد چشمکی بهش زدم

اشاره کردم که جلو بیاد.

لبخندی زد و نزدیکم شد

خیانتکار عاشق
شیشه روکشیدم پائین و با لبخند گفتم:

_خواهر شبی چند؟

ارزون حساب کن مشتری شیم.

و اشاره ای به اسما کردم که به زور جلوی خنده ش رو گرفته بود

_عجب خانوم برازنده ای ابروهاش رو کجا می گیری؟

باحرص و اخم نگاهمون کرد و سرخورده فحش بدی داد.

شیک و مجلسی انگشتم رو آوردم بالا و اولین آهنگ رو پلی کردم.

رو به اسما که از خنده هندل می زد، تهدید آمیز گفتم:

_زر زر اضافه موقوف؛ دستت بهش بخوره خوردش می کنم تو سرش

چشم غره ای رفت و گفت:

_ حالا من به همون داشبرد هم راضی بودم.

انگار نه انگار دختری، یه لطافتی هم باید تو حرف هات باشه.

عین ممد کله پز فحش می دی.

آدامسم و با سروصدایی که روی اعصابش خط بندازه جوئیدم

_همینه که هست! مگه می خوای بگیریم؟

_من اگه بخوام کسی رو بگیرم همون پسر دختر نمائه ی تو خیابون رو می گیرم لطافتش از تو
بیشتره.

جوابش رو ندادم و صدای آهنگ رو زیادتر کردم.

من همینم...

خیانتکار عاشق

همین دختر بد و رو مخی؛ همین دختر بد اخلاق و اهل دعوا که هیچی از دختر بودن بلد نیست، جز اداش... جز ادعاش... جز نقش بازی کردنش!

چطور می تونم از کسی انتظار دوست داشتن رو داشته باشم، در حالیکه خودمم، خودم و دوست ندارم؟!

اسما رو جلوی خوابگاه دانشجویی پیاده کردم و به سمت آپارتمان روندم

خرید ها رو با پا و دندون گرفتم و کلید رو از تو کیفم درآوردم و تو قفل چرخوندم، درو با پا هل دادم تا باز شه هجوم بردم تو و کیسه های خرید رو همون طوری پرت کردم وسط سالن.

بی حوصله قدم های خستم رو به سمت اولین کاناپه کشیدم و خودم و انداختم روش...

مقنعم رو پرت کردم یه طرف و دکمه های بالایی مانتوم رو باز کردم.

با نگاهم سر تا سر خونه رو از نظر گذروندم.

به خونه ای که بوی عطر غذاهای سارا و سر و صداها و فیلم نگاه کردنا و جیغ زدن هاش رو در بر بگیره عادت کرده بودم و این سکوت برام غم انگیز بود.

تنها صدایی که میومد صدای نفس هام تیک تاک ساعت بود.

به تنهایی هم عادت کرده بودم، حتی توی جمع؛ اما از سکوت خونه بدم میومد چون تک تک سلول های عصبیم رو تحریک می کرد، لیمبیک مغزم رو به کار می انداخت و ترشح سروتونین خونم رو کاهش می داد.

و دارم می کرد به چیز هایی فکر کنم که همراه هویت و گذشتم خاک کرده بودم.

اگه می خواى قوی باشی، باید یاد بگیری از تنهایی لذت ببری.

نفس عمیقی کشیدم و نگاه تارم رو بهش دوختم؛ به سختی بغضم و قورت دادم و لب باز کردم

- من به تنهایی عادت کردم؛ اما بعضی وقت ها تو گلوم گیر می کنه...

خیانتکار عاشق

پای چپش رو روی پای راستش انداخت و چراغ مهتابی بالای سرم رو روشن کرد. به احساسات اجازه نده ضعیف کنن.

آهی کشیدم و به لب های خوش فرمش که دردناکترین حرف ها رو وارد مغزم می کردن نگاه کردم و بعد به چشم های درخشانش...

چطوری اومدی تو؟

لبخندی زد و کلید یدکی ای رو توی دستش چرخوند. یادت باشه هیچوقت حتی تو خونت هم تنها نیستی.

پوزخندی زدم و شونه ای بالا انداختم. خونه ای که سازمان بهم داده!

از روی کاناپه بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم، توی همون حالت گفتم:

به هر حال این همه راه و بیهودی اومدی، چون اطلاعات به درد بخوری ندارم.

مانتو و شلوارم رو با لباس راحت تری عوض کردم و موهام و باز کردم.

از اتاق خارج شدم، به کاناپه ای که روش نشسته بود نگاه کردم، اما نبود.

مثل روح بود؛ مطمئن نبودم که می تونم فرشته بدونمش یا نه!

شام خوردی؟

با صداش که از توی آشپزخونه میومد، چشم از کاناپه گرفتم و به سمت آشپزخونه راه افتادم

آره؛ گشنه پلو باخورش زهرمار!

پس دستاتو بشور و بیا!

از ماموریتت توی آریان سپهر چه خبر؟

با گفتن این حرفش، لقمه پرید تو گلوم و به سرفه افتادم...

خیانتکار عاشق

دست بردم سمت لیوان آب و لاجرعه سر کشیدم؛

با حرصی آشکار در لحنه طوفانیم گفت:

_جای شما خالی؛ دهنم سرویس شد!

با نگاهی متفکرانه در حالی که بلند می شد گفت:

_غذاتو که خوردی بیا اتاق مطالعه!

و خودش زودتر بلند شد و رفت.

به بشقاب غذا خیره شدم... از اینکه ازش خواستم بیاد پشیمون شدم.

حرف هاش واقعا دهنم رو شست و شو می داد.

اوایل هیجان زده و مسخم می کرد اما الان حس می کردم چشم هاش مثل دو تا تیله ی باتلاق

مانندن که با حرکت لباش، غرقم می کنن.

اون من و می شناخت؛ خیلی بیشتر از خواهرم و بقیه ی کسانی که باهاشون در ارتباط بودم، اون فکر

می کرد من می تونم یه جاسوس ماهر بشم؛ شاید برای همین بود که وقتی تنها و بی پناه توی

خیابونای تهران دنبال کار سرگردون بودم، دستم رو گرفت و به سازمان آورد.

بعد تعریف کردن جزء به جزء ماجراها پای چپم رو روی پای راستم انداختم.

نگاهش رو که دیدم، اضافه کردم

_همین دیگه

کریستینا متفکرانه سرش رو تکون داد و با لحن مرموزی گفت:

_خب این که کاری نداره

با تعجب به دهنش چشم دوختم...

انجام این ماموریت واقعا به این راحتی ها هم نبود

خیانتکار عاشق
پوزخندی زدم و گفتم:

استاد جان فکر نمی کنی بیش از حد رو من حساب کردی؟ من و تو که این حرفارو نداریم، بیا تو!

تندی داخل شدم و در و بستم

_اگه خسته ای فردا میام.

دستی به موهایش کشید و از تخت پایین اومد...

_دیدمت تموم خستگیام در رفتن.

نیشم و باز کردم و رفتم جلو، صندلی کنار تختش رو کشیدم و نشستم.

خودش رو به سمتم کشید و نگاه عسلیش رو به سرتاپام دوخت...

_خب؛ خانوم جاسوس ما توی این یک سال چیکارا کرده؟

پوفی کشیدم و گفتم:

_زندگی!

بدون اینکه چشم ازم برداره، با همون لبخند همیشگیش گفت:

_این یعنی بد گذشته!

سرمو بالا پایین کردم

_اوهوم، این زندگی شبیه هر چیزیه الا زندگی!

_می خوای فرار کنیم؟

سرمو بالا آوردم و نگاهم تو چشماش گره خورد...

با صدای بلند خندیدم؛ یه خنده ی طولانی و هیستریک

_من و فراری می دی؟

خیانتکار عاشق
لبخند محوی زد

_آره.

_می دونم.

_هوم؟

لبخندم رو وسعت بخشیدم و گفتم

_می دونم انقدر دیوونه هستی که این کارو بکنی.

چشمک شیطونی زد و گفت:

_تو هر چی بخوای من نه نمی گم.

سرم و پایین انداختم و به آهستگی گفتم:

_می دونم...!

_اگه واقعا می دونی دیگه هیچوقت این نگاه غمگین و تحویلیم نده

لبخنده کمرنگی نثاره چشم های مهربونش کردم و با لحن بشاش تری گفتم:

_می دونم؛ حالا سوغاتیای من و بده

اشاره ای به ساک کوچیک گوشه ی اتاق کرد کرد

_هفت جده پس و پیشم جلو چشمم اومد تا اینارو واست خریدم

بازوق نگاهی بهشون کردم

_عشق منی تو

_ها؟

اشاره به ساک کردم

خیانتکار عاشق
_بلاخره عشقم رسید!

نگاهه پوکر فیزی بهم انداخت

و بعد طی به حرکت آکروباتیک پارچ آب رو گرفت رو سرم.

برای چند ثانیه نفس کشیدن یادم رفت.

به خودم اومدم و جیغ زدم

_می کشت کامی

لبخندی زد و گفت:

_عوضش دیگه به حموم نیاز نداری.

بیشعوری زیره لب گفتم و موهای نیمه خیس رو جمع کردم، به هر حال که نمی تونستم تهدیدم رو عملی کنم.

_چه خبر از اونجا؟ مشکلی که برات پیش نیومد؟

چشمکی بهم زد و گفت:

_مشکل که همیشه پیش میاد ولی بخاطر به چیز مقاومت کردم.

با تعجب پرسیدم:

_برای چی؟

_برای چمدون سوغاتیای تو!

خندیدم و دیوونه ای نثارش کردم.

_الان تو ماموریتی؟

بی حوصله گفتم:

خیانتکار عاشق

_ نمی دونم اگه طرف قبول کنه منشیش شم، تازه راهم باز می شه.

_چه باز شه و چه باز نشه مراقب خودت باش.

_هستم.

_بیشتر باش!

به ندرت جدیتش و دیده بودم، با این حال باز هم سر تکون دادم_من می تونم مراقب خودم باشم.

_تو این دنیا چیز هایی وجود ندارن که نمی تونی مراقبشون باشی.

پوفی کشیدم، اون و آراد معنی دار حرف می زن انگار قراره من عاشق شم و خودم و به کشتن بدم.

_من می تونم احساساتم و کنترل کنم.

_زبونت و که نمی تونی.

با شنیدن حرفش پوزخند روی لبم نشست. منظورش از مراقبت زبونم نبود!

نفسی تازه کرد و از تخت پایین اومد

_ آماده شوبریم بیرون.

دلم واسه ایران و آب و هواش تنگ شده!

لامصب یه نفس عمیق بکشی؛ کل جدول مندلیف میره تو حلقه!

خندیدم و گفتم

_دیوونه؛ ترکیه گردی زده زیره دلت!

نشستیم روصندلی پارک، گازی به بستنیم زدیم.

و آروم گفتم:

خیانتکار عاشق
می گم کامی...

هوم؟

اشاره ای به دختری که به همراهه پسره شیک پوشی از روبرومون میومدن کردم و گفتم

چرا این ها انقدر خوشبخت و خوشحالن؟

ابرویی بالا انداخت و با لودگی گفت:

چون تن تاک می پوش...

پریدم میون حرفش

ا کوفت!

از حرص داخل لحنم خندید و گفت:

چمیدونم، برم یقش رو بگیرم بگم چرا رویا انقدر بدبخت و غمگینه؟

قسمت دوم

پارک شلوغ بود؛ انگار همه خونوادگی اومده بودن

پس خونواده ی من کجا بودن؟

حتی وقتی بودن هم انگار نبودن چون همیشه تنها بودم و بار زندگی سخت خودم و سارا رو تنهایی به دوش کشیدم.

به کامیار نگاه کردم که با نگاهش همه جا رو می کاوید.

با تعجب پرسیدم_دنبال کسی می گردی؟

لبخندی زد و جواب داد_دنبال چیزی می گردم که یافتم..._

بلند شد و به سمت اونطرف پارک رفت.

خیانتکار عاشق

با کنجکاوای مسیر رفتنش رو نگاه کردم، به سمت یه اکیپ دختر و پسر رفت و باهاشون حرف زد.

تعجب زده دستم و روی صندلی چوبی پارک کشیدم و ته مونده ی قیف بستنی رو توی سطل آشغال اونطرف ترم شوت کردم.

بعد چند دقیقه کامیار با نیش باز اومد، چشمم به گیتاری که تو دستش بود خورد، لبخندی زدم و اومد کنارم نشست.

خندیدم و گفتم:

_باز تو جوگیر شدی؟ اگه یکی بشناستت چی؟

گیتار و روی پاش گذاشت و با بی خیالی گفت:

_مگه جنایتته سرکار خانم؟

سرم و پایین انداختم و به صندلی تکیه دادم و به صدای برخورد دستش با سیم های گیتار گوش سپردم...

بعضی از رهگذر ها وایمیستادن و بعضی ها روی صندلی های اطراف نشستن:

باز روبرومی با چشمای خیس

طرز نگاهت مثل همیشه نیست

دستاتو می گیرم آرام بشی

با اینکه تو دلیل آرامشی

خلوت نکن عشقم اینجا با خودت

من هستمو موندی تنها با خودت

کاشکی می دونستی تو چه حالیم

تو با کی می جنگی من که دست خالیم

خیانتکار عاشق
بیمارم دلیل درد قلب من اینه
می بینم نگاهتو دوباره غمگینه
چه سخته وقتی آدم انتهای زندگیشو می بینه
من هستم به من بگو تموم درداتو
پاک کردم با اشک چشمم اشک چشمتو
چه فرقی داره اینکه من مقصرم یا تو؟!
حرف دلم عوض نمی شه عاشقم
کارم همینه من همیشه عاشقم...
نگاه از انگشت هام که توی هم قفل شده بودن به لب ها و چشم های پر از احساسش دوختم.
چیزی در درونم فرو ریخت و به سرعت چشم ازش گرفتم.
یادت نره غمت غم ما دوتااست
اشتباست همین که دست ما دوتا جداست
چی شد که اینجوری حالت بده؟
بازم به ما زمونه پشت پا زده
من می دونم بازم تو واسم بگو
خیس شده از اشک تو لباسم بگو
بیمارم دلیل درد قلب من اینه
می بینم نگاهتو دوباره غمگینه
چه سخته وقتی آدم انتهای زندگیشو میبینه

خیانتکار عاشق

من هستم به من بگو تموم دردتو

پاک کردم با اشک چشمم اشک چشمتو

چه فرقی داره اینکه من مقصرم یا تو...؟

از احساسی که توی لحن صداش بود تپش قلبم شدید تر شد و دست هام مشت شدن

با صدای کامیاب از فکر دراومدم و پرسیدم:

– چیزی گفتی؟

– گفتم چیزی نمی خوای؟

با لبخند سر تکون دادم

– نه ممنون؛ گیتار و پس دادی؟

خندید و گفت:

– آره؛ راستی تو امضا نمی خوای؟

نگاهم رو از لب های خوش فرم و لبخند شیطونش به سمت چشم های عسلیش سوق دادم و گفتم:

– خودت و دارم امضات و می خوام چیکار؟

ناگهان روش و برگردوند و دستی بین موهاش کشید و خیلی ناشیانه بحث و عوض کرد و گفت:

– راستی زنگ زدم تا بچه ها هم بیان

– کار خوبی کردی!

– بلاخره علیرغم اینکه هم خون نیستیم، خونواده و همکاریم.

سری تکون دادم و با لحن سوال برانگیزی گفتم:

خیانتکار عاشق
_خدا کنه بمونیم

این خانواده رو خیلی بیشتر از خانواده از هم پاشیده ی سابق خودم دوست داشتم.

خواست حرفی بزنه که کم کم بچه ها بهمون نزدیک شدن

بچه های اصلی گروهمون که برای ماموریت های گروهی با هم بودیم.

بعضی هاشون رو چند ماهی می شد ندیده بودم.

کامیار، اسما، آراد، سارا، شایان، نازنین، آناهیتا، آرتین، سودا، لعیا و مهرباب...

همشون رو از بدو ورودم و تو مقر اصلی می شناختم.

از جام بلند شدم.

اول کار لعیا با لبخند بغلم کرد

_خوبی عزیزم؟ دلم برای فحش ها و تیکه انداختنات تنگ شده بود.

اخم ساختگی ای کردم و گفتم:

_دست شما درد نکنه! از بین این همه خصوصیات خوب گیر دادی به فحش هام؟

با آرتین دست دادم و شایان هم بدون هیچ برخورد گرمی، بابت انتخاب نگار توی اون ماموریت حسابی سرزشم کرد.

به سودا نگاه کردم که به شدت سرگرم حرف زدن بود آروم اما با حرص گفتم:

_عزیزم می خوای یه نفس هم بین حرف های نا تمومت بگیری...

آراد هم چشم غره ای بهش رفت و گفت:

_فکت ساییده نشد؟

خیانتکار عاشق
لبخندی زد و گفت:

_نه؛ تازه گرم شدم...

بعد هم رو به من گفت:

_راستی رویا!

_ها؟

_ باید قیافش رو می دیدی، دماغش عین شتر آویزون شده بود که نه این امکان نداره آران من جاسوس نیست؛ به من خیانت نمی کنه منم یه لبخندمکش مرگما زدم و تو افق محو شدم.

از لحن بامزه و لودگیش اسما و سارا خندیدن.

اما لب های من نتونستن کش بیان.

برعکس سعی کردم اخم رو پنهان کنم، خنثی نگاهش کردم و گفتم:

_انقدر دروغ و خیانت حال میده؟

لبخندش کمی محو شد و شیطنت چهرش کمرنگ تر شد.

آب دهنش رو قورت داد و شونه ای بالا انداخت

_بی خیال من که دوشش نداشتم؛ در ثانی حقش بود؛

اون کسی بود که کالاهای تاجرهای مارو می دزدید و علیه دولت و مردم نیرو جمع می کرد

سارا متفکر سری نشون داد

_استدلالت تو طحالت! تو رو چیکار کرده بود؟

سودا اخم کرد و با حرص گفت:

_اه چمیدونم؛ یه جوری می گین انگار بد کردم!

خیانتکار عاشق

به عنوان یه مامور وظیفه شناس کار درستی انجام داده بود و ماموریت بزرگی رو علیه دشمنان کشور و مردم انجام داده بود و این بهترین خدمت برای یه پلیس وطن دوست بود.

اما دروغ و فریب کاری و خیانت بهترین روش نیست. کاش بشه بدون ریاکاری کارمون رو درست انجام بدیم.

چند تا از بچه ها با آراد رفتن و کامیار من و سارا و اسما رو رسوند خونه و شب رو هم پیشمون موند.

پام پیچید لای انبوه لباس و وسیله و با مخ رفتم تو زمین...

آه از نهادم خارج شد!

تو این مدت دهنم سرویس شد، انقدر که خوردم تو در و دیوار!

جدیدا دست و پا چلفتی شدم.

رو کردم سمت لباس ها و با حرص گفتم:

_الان من بخورم زمین افلیج شم، چی بهتون می رسه

که انقدر تو دست و پائین؟

سری به تاسف برای خودم تکون دادم

خونم رو از بقیه ی گروه جدا کرده بودم و الان ساکن یک آپارتمان بودم که آراد برام کرایه کرده بود.

هنوز وسیله های اندکم رو مرتب نکرده بودم و خونه نامرتب بود.

عادت به کار خونه نداشتم چون همیشه با سارا زندگی می کردم و اون بخاطر وسواسش هم که شده خراب کاریا و شلختگیام و سروسامون می داد.

با شنیدن صدای زنگ گوشیم دوئیدم سمتش و برداشتمش

_الو

خیانتکار عاشق
_ خانوم سعادت؟

سعادت کیه؟

چشمام گرد شد، من آریانصبم!

با یادآوری اسم مستعاری که برای ماموریت جدیدم بهم داده بودن، صدام رو صاف کردم و گفتم:

_خودم هستم بفرمائید!

_از شرکت آریان سپهر تماس می گیرم علوی هستم

_اها بله؛ کاری داشتین؟

_بله مراحل استخدام شما تکمیل شد.

اگه هنوز هم مایل به کار هستید، فردا راس ساعت هشت صبح تشریف بیارید

آرامشم رو حفظ کردم که از ذوق و ترس و هیجان زیادم جیغ نکشم

_بسیار خوب پس من فردا صبح خدمت میرسم

_سپاس

یادداشت دوازدهم

July 28

a.m 8:18

اون روز که تایمش رو یادم نیست، شروعی برای رائیکا سعادت شد.

یه نقش جدید از یه آدم جدید، که کاملاً در ستیز با روحیه ی من بود.

وجه شباهتش باهام خانواده ای بود، که نداشت...!

تفاوتش در این بود که با خلاف مرده بودند

خیانتکار عاشق

رائیکا سعادت دختر یک خلافکار بود که باید به یه خلافکار بزرگ تر نزدیک می شد.

اون دختر بلوند که لوند و پر از عشوه و دروغ بود، باید رامتین هدایت رو جذب می کرد و به تاوان گناهانش ویران می کرد.

اما من نمی دونستم رامتین کیه...

هنوز هم نمی دونم اون مرد واقعا چی از رائیکا سعادت دیده بود که درگیر رویا و تانیا هم شد.

اون یه عاشق بد بود!

خب برگردیم به رائیکا سعادت...

(رائیکا)

با قر گوشی رو روی میز گذاشتم و روی کاناپه نشستم.

باید از این به بعد که توی شرکت هستم رفتار و طرز صحبتتم رو اصلاح کنم

مشکل این جاست که من حتی اگه سلام هم بکنم چند تا ناسزا توش هست؛ کنترلی هم رو اعصاب و حرف ها و حرکاتم ندارم.

استاد کریستینا چند ماه فقط آداب حرف زدن و خانم

بودن رو یادم داد.

باادب باش متین و باحوصله رفتار کن، بلند نخند، بلند حرف نزن، قوز نکن، صاف راه برو، تالاب نخور و خیلی آموزش های دیگه...

تا بتونم زنده بمونم و ماموریت هام رو درست انجام بدم .

حرف هاش همیشه تو مغزم می چرخید

توی همه ماموریت ها با آموزش هایی که بهم داده بود زنده و موفق بیرون می اومدم

چون هنوز وقت مردنم نرسیده بود.

خیانتکار عاشق

باید زنده می موندم تا شاید بتونم آرزوهای مردم رو زنده کنم...

تا بتونم بجای زنده بودن، زندگی کنم

مانتوی رسمی و تنگ به رنگ سرمه ایم رو با شلواره هم‌رنگش پوشیدم؛ مقنعه ی مشکی مو سرم کردم

و گریم جدید این ماموریتم رو انجام دادم.

لنز آبی روشنم رو گذاشتم ابرو هام رو نازک و هشتی گرفتم.

خال هایی که لازم بود رو گذاشتم و با گریم کمی صورتم رو عوض کردم.

یه گریم سه روزه و ضد آب!

سوئیچم رو برداشتم.

ساعت هفت صبح بود.

هر روز باید ساعت پنج و نیم صبح بلند می شدم و می رفتم، خدمت جناب مهندس دزد، بی وجدان!

عوضی ای بود اون سرش ناپیدا...

به همه چیز گیر می داد. از نوک پا تا فرق سرم رو موشکافانه برانداز می کرد.

تو این مدت خیلی خوب فهمیدم که اصلا ازم خوشش نمیاد.

بدتر از همه ی این ها هنوز بهم اعتماد نکرده بود.

باید یه زنگ به استاد بزنم واسه راهنمایی.

هنوز هیچ گونه گزارش به درد بخوری نداده بودم.

فعلا دنبال اتاق کنترل دوربین مخفی ها می گشتم

خیانتکار عاشق
نازنین هم استخدام بود.

باز اون با گزارش نوع داروهای مضر، گزارشی میداد که جلوی رسیدنش به دست مردم رو تا حدی
می گرفت

ولی من چی؟

ته تهش باید لیست دوست دخترش رو می دادم.

مردک خجالت نمی کشه، با این قد و هیکل انقدر هرزه و بی وجوده!

هر چند اگه کوچک ترین رحم یا مروتی تو قلبش بود به این راحتی با جون مردم و هم وطن هاش
بازی نمی کرد.

رامتین هدایت؛ سی و چهار سالش بود و دکترهای داروسازی داشت.

قدش حدودا دو متر بود؛ ورزشکاری و به ظاهر کار درست!

ظاهرش جذاب بود؛ اما باطنش نه!

بعد ساعت نه و نیم نمی شد تو شرکت پیداش کرد.

باید توی باشگاه های بدنسازی دنبالش گشت.

آدم بسیار دقیق، حساس و ملاحظه کاری بودو منشی چنین آدمی شدن، برای منه دست و پا چلفتیه،
بی حوصله ی، بی خیال، ته بدبختی بود.

فکر کردم شاید بتونم توجهش رو جلب کنم...

البته با تکیه به روحیه ی بدکاره*" و دختر طلبش، اما بعدش ترجیح دادم از روش های دیگه ای جز
دروغ و کثافت ماموریتم رو انجام بدم.

با صدای ملینا نگاهم رو از مانتیور بهش دوختم...

طبق معمول با یک تیپ کاملا جلف و نامناسب اومده بود.

خیانتکار عاشق

انقدر که این میومد شرکت، کارمند ها نمیومدن!

نگاه تحقیر آمیزی با چاشنی اخم بهم انداخت...

احتمالا هنوز هم حرص حرف های دو ماه پیش و دعوا مون رو می خورد.

_آقای مهندس داخل هستن؟

بی حوصله گفتم:

_بله، بزار اطلاع بدم

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_من و رامتین این حرف ها رو با هم نداریم...

اونی که وقتی می ره تو باید اجازه بگیره، تویی!

منتظر جوابم نموند و راه افتاد سمت اتاق

پوزخندی زدم و خیره به مسیره رفتنش، زیره لب گفتم:

اول تورو سرویس می کنم بعد رامتین جونت رو!

خودکار رو به حالت ضربه ای به پیشونیم زدم.

تو هیچ کدوم از اتاق ها نیست...

چون به هیچ کدوم مگر در صورت جلسه یا سرکشی نمیره؛ اونم در حد کوتاه و آشکارا، می مونه اتاق

خودش ولی من به هیچ بهانه ای نمی تونم برم تو

همیشه هم خودش هست؛ نباشه هم در رو قفل می کنه.

و حتی من منشی هم کلید یدکش رو ندارم.

باید یه برنامه ریزی حسابی برای ورود به اتاقش بکنم

خیانتکار عاشق
از صدای تلفن از جام پریدم گوشی رو برداشتم

_خانم سعادت شراب و شیرینی بیارا!

پوفی کشیدم و زیره لب گفتم:

_چشم!

گوشی رو سره جاش کوبیدم

مگه من آبدارچیتم پفیوز؟

با حرص سینی رو برداشتم و به سمت اتاقش راه افتادم و زیر لب غر زدم:

ای که حناق شه تو گلوتون، جفتتون به درک واصل شین؛ انگل های جامعه!

چنان مدرکی ازت به دست بیارم که سی یا چهل بار اعدامت کن، ن تا بفهمی زندگی با جون مردم شوخی نیست و ارزشش قابل قیاس با پول حرومی که در میاری نیست.

در زدم و رفتم تو...

در بدو ورود، چشمم به ملینا افتاد، که با یه تاب بندی نشسته بود رو سینش...

با دیدن همین صحنه نگاه ازشون گرفتم.

خوشم میاد نه خجالتی، نه چیزی، اصلا حضور من به پشم شون هم نیست!

سینی رو گذاشتم رومیز... رامتین ازش جدا شد، نیم نگاهی بهم انداخت و از نظر گذروندم.

نگاه از بدن عضله ایش گرفتم و معذب سرم و پایین انداختم.

نگاه هاش به طرز عجیبی سنگین بودن.

بعد چند ثانیه ی کوتاه که برای من به اندازه ی چند قرن طول کشید، به در اشاره کرد.

خیانتکار عاشق

ناگهان فکری به سرم زد و لبام به لبخند از هم باز شدن

– بریزم براتون؟

ملینا رو جدا کرد و خمار گفت:

– بریز بینم ساقی خوبی هستی!

روم رو ازشون برگردوندم و خیلی با احتیاط پودر خواب آوری رو که همیشه همراهم بود، درآوردم
ریختم تو جفت لیوان ها.

خوشبختانه اتاق دوربین نداشت.

این کثافت کاری ها که ضبط شدن نمی خواستن و همینطور نمی خواست مدرک تصویری ای از کار
هایی که تو اتاقش انجام می ده وجود داشته باشه و دست کسی بیفته.

نوشیدنی ها رو* گذاشتم جلوشون و شروع به جمع کردن شیرینی ها کردم.

بد سلیقه ترین آدم روی زمین بود.

اون از ملینا عجوزه و این هم از شیرینی و مشروب؛ مگه معدش از چیه که این کوفتی رو با شیرینی
می خوره!

با هیجان و احتیاط برگشتم سمتشون جفتشون افتاده بودن.

بعد مطمئن شدن از بی هوشیشون؛ سرتاسر اتاق شیکش رو دید زدم.

رفتم طرف دیوار های اتاق باید یه در مخفی وجود داشته باشه، اگه شانسی بیارم کسی نیاد.

به نازنین زنگ زدم و گفتم بیاد دم در جای من وایسه و کشیک بده.

هر چقدر بیشتر روی دیوار ها دست می کشید بیشتر ناامید می شدم.

نیست... اه... نکنه اشتباه کرده باشم!؟

با ناامیدی دستم رو به میز قهوه ای خالی کنار دیوار تکیه دادم و نشستم روش...

خیانتکار عاشق

تکیم رو دادم به دیوار پشتش که حس کردم الان می ریزه صاف ایسادم و میز و کنار زدم، دستم و
(9)

کاغذ دیواری فشار دادم، با احساس نرمی پشتش لبخندی زدم و با احتیاط دنبال سرش گشتم...

_خب؟

_چی خب؟

کلافه نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

_ بعد از اون همه ریسک و دردسر چیزی عایدت شد که گزارش کنیم؟

_مکان دوربین ها و جای اسناد و فهمیدم.

_ما قراره مدارک رو با فیلم دوربین ها بدیم که بشه به عنوان مدرک ازش استفاده کرد؛ نه جاش رو!

_نمی گفتمی هم می دونستم، من کارم رو بلدم، نیازی به زر زدن های تو نیست.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_نفهمیدن چی شده؟

_نه فقط منگ بودن قرصش عوارض جانبی نداره، ملینا سرش درد می کرد و رفت، خودش هم به
همین خاطر رفت.

علت خوابشون هم به ظاهر خوردن زیاد بود برای همین مشکلی پیش نمیاد .

_ببینیم و تعریف کنیم؛ کار اصلی به عهده ی توه

منم نمی خوام به پای تو بسوزم. بهتره زود تر کارو تموم کنی. سردار شریفی گفت حداقل تا دو هفته
ی دیگه وقت داری

بی خیال آدامسم رو جوئیدم و گفتم:

خیانتکار عاشق

_خیله خب فهمیدم، حالا شرتو کم کن.

با حرص پیاده شد و درو چنان کوبید که ماشین رفت بالا...

وحشی آمازونی!

باید چند تا ردیاب و شنود و اسلحه از آراد بگیرم.

نگاهم رو چرخوندم تا اسما رو پیدا کنم.

بعد کمی سرک کشیدن، گوشه ی دیوار دیدمش که حرصی ساعتش رو نگاه می کرد.

گفت نه بیا دنبالم؛ الان نه و سی و شش دقیقه است!

رسیدم کنارش یه بوق کشدار زدم که چسبید به دیوار.

با حرص به سمت ماشین اومد و سوار شد.

کیفش رو پرت کرد صندلی عقب و یدونه محکم زد پس کلم

_رویا رو اعصابم راه نرو!

منگ گفتم:

_من که چیزی نگفتم.

بی توجه بهم با کلافگی و عصبانیت گفت:

_مخم تیلیت شد پیش اون دانشجوهای اسکل!

_فهمیدی سردستشون کیه؟

_آره! اینم شدکار؟

اخمی کردم و گفتم:

خیانتکار عاشق

_ نکنه دوس داری جا من باشی و با اون دراکولا سروکله بزنی؟!!

منتظر جوابش نمودم و با اخم خیره به جلو شدم

این ماموریت اعصابم رو بدجور بهم ریخته بود. از اون ماموریت های طولانی و سخت بود و حس بدی بهش داشتم.

دست هام رو روی فرمون فشار دادم.

اما حرصم فقط می تونست با شکستن یا گند زدن به کسی یا چیزی بخوابه...

اون سره خیابون یه پسره ژینگول و مامانی وایساده بود.

از اونا که سلامشون کنی می گن بزنی... ۹۲۲۰

با دیدنش عصبانیتم شعله ور شد.

دیدن تیپ و قیافه ی مسخرش برام عذاب آور بود...

من بخاطر آرامش امثال این ابله بی وجود دارم جون می کنم؟!!

ماشین و کنارش نگه داشتم.

اسما با تعجب نگاهم کرد چشمکی بهش زدم

اشاره کردم که جلو بیاد.

لبخندی زد و نزدیکم شد

شیشه روکشیدم پائین و با لبخند گفتم:

_خواهر شبی چند؟

ارزون حساب کن مشتری شیم.

و اشاره ای به اسما کردم که به زور جلوی خنده ش رو گرفته بود

خیانتکار عاشق

_عجب خانوم برازنده ای ابروهات رو کجا می گیری؟

باحرص و اخم نگاهمون کرد و سرخورده فحش بدی داد.

شیک و مجلسی انگشتم رو آوردم بالا و اولین آهنگ رو پلی کردم.

رو به اسما که از خنده هندل می زد، تهدید آمیز گفتم:

_زر زر اضافه موقوف؛ دستت بهش بخوره خوردش می کنم تو سرش

چشم غره ای رفت و گفت:

_ حالا من به همون داشبرد هم راضی بودم.

انگار نه انگار دختری، یه لطافتی هم باید تو حرف هات باشه.

عین ممد کله پز فحش می دی.

آدامسم و با سروصدایی که روی اعصابش خط بندازه جوئیدم

_همینه که هست! مگه می خوای بگیریم؟

_من اگه بخوام کسی رو بگیرم همون پسر دختر نمائه ی تو خیابون رو می گیرم لطافتش از تو

بیشتره.

جوابش رو ندادم و صدای آهنگ رو زیادتر کردم.

من همینم...

همین دختر بد و رو مخی؛ همین دختر بد اخلاق و اهل دعوا که هیچی از دختر بودن بلد نیست، جز

اداش... جز ادعاش... جز نقش بازی کردنش!

چطور می تونم از کسی انتظار دوست داشتن رو داشته باشم، در حالیکه خودمم، خودم و دوست

ندارم!؟

اسما رو جلوی خوابگاه دانشجویی پیاده کردم و به سمت آپارتمانم روندم

خیانتکار عاشق

خرید ها رو با پا و دندان گرفتم و کلید رو از تو کیفم درآوردم و تو قفل چرخوندم، درو با پا هل دادم تا باز شه هجوم بردم تو و کیسه های خرید رو همون طوری پرت کردم وسط سالن.

بی حوصله قدم های خستم رو به سمت اولین کاناپه کشیدم و خودم و انداختم روش...

مقنعم رو پرت کردم یه طرف و دکمه های بالایی مانتوم رو باز کردم.

با نگاهم سر تا سر خونه رو از نظر گذروندم.

به خونه ای که بوی عطر غذاهای سارا و سر و صداها و فیلم نگاه کردنا و جیغ زدن هاش رو در بر بگیره عادت کرده بودم و این سکوت برام غم انگیز بود.

تنها صدایی که میومد صدای نفس هام تیک تاک ساعت بود.

به تنهایی هم عادت کرده بودم، حتی توی جمع؛ اما از سکوت خونه بدم میومد چون تک تک سلول های عصبیم رو تحریک می کرد، لیمبیک مغزم رو به کار می انداخت و ترشح سروتونین خونم رو کاهش می داد.

وادارم می کرد به چیز هایی فکر کنم که همراه هویت و گذشتم خاک کرده بودم.

_اگه می خوام قوی باشی، باید یاد بگیری از تنهایی لذت ببری.

نفس عمیقی کشیدم و نگاه تارم رو بهش دوختم؛ به سختی بغضم و قورت دادم و لب باز کردم

- من به تنهایی عادت کردم؛ اما بعضی وقت ها تو گلوم گیر می کنه...

پای چپش رو روی پای راستش انداخت و چراغ مهتابی بالای سرم رو روشن کرد. به احساسات اجازه نده ضعیف کنن.

آهی کشیدم و به لب های خوش فرمش که دردناکترین حرف ها رو وارد مغزم می کردن نگاه کردم و بعد به چشم های درخشانش...

_چطوری اومدی تو؟

خیانتکار عاشق

لبخندی زد و کلید یدکی ای رو توی دستش چرخوند_یادت باشه هیچوقت حتی تو خونت هم تنها نیستی.

پوزخندی زدم و شونه ای بالا انداختم_خونه ای که سازمان بهم داده!

از روی کاناپه بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم، توی همون حالت گفتم:

_به هر حال این همه راه و بیهودی اومدی، چون اطلاعات به درد بخوری ندارم.

مانتو و شلوارم رو با لباس راحت تری عوض کردم و موهام و باز کردم.

از اتاق خارج شدم، به کاناپه ای که روش نشسته بود نگاه کردم، اما نبود.

مثل روح بود؛ مطمئن نبودم که می تونم فرشته بدونمش یا نه!

_شام خوردی؟

با صداش که از توی آشپزخونه میومد، چشم از کاناپه گرفتم و به سمت آشپزخونه راه افتادم

_آره؛ گشنه پلو باخورش زهرمار!

_پس دستاتو بشور و بیا!

_ ازماموریتت توی آریان سپهر چه خبر؟

با گفتن این حرفش، لقمه پرید تو گلوم و به سرفه افتادم...

دست بردم سمت لیوان آب و لاجرعه سر کشیدم؛

با حرصی آشکار در لحنه طوفانیم گفت:

_جای شما خالی؛ دهنم سرویس شد!

با نگاهی متفکرانه در حالی که بلند می شد گفت:

خیانتکار عاشق

_غذاتو که خوردی بیا اتاق مطالعه!

و خودش زودتر بلند شد و رفت.

به بشقاب غذا خیره شدم... از اینکه ازش خواستم بیاد پشیمون شدم.

حرف هاش واقعا ذهنم رو شست و شو می داد.

اوایل هیجان زده و مسخم می کرد اما الان حس می کردم چشم هاش مثل دو تا تیله ی باتلاق ماندن که با حرکت لباش، غرقم می کنن.

اون من و می شناخت؛ خیلی بیشتر از خواهرم و بقیه ی کسانی که باهاشون در ارتباط بودم، اون فکر می کرد من می تونم یه جاسوس ماهر بشم؛ شاید برای همین بود که وقتی تنها و بی پناه توی خیابونای تهران دنبال کار سرگردون بودم، دستم رو گرفت و به سازمان آورد.

بعد تعریف کردن جزء به جزء ماجراها پای چپم رو روی پای راستم انداختم.

نگاهش رو که دیدم، اضافه کردم

_همین دیگه

کریستینا متفکرانه سرش رو تکون داد و با لحن مرموزی گفت:

_خب این که کاری نداره

با تعجب به دهنش چشم دوختم...

انجام این ماموریت واقعا به این راحتی ها هم نبود

پوزخندی زدم و گفتم:

_استاد جان فکر نمی کنی بیش از حد رو من حساب کردی؟ با لحنی که سعی می کردم کلافگیم و

توش پنهان کنم، گفتم:

_تا کی؟

خیانتکار عاشق

_تا وقتی که به اون چیزی که می خوای برسی

نیم نگاهی به چهره ی جدیش انداختم

_تو می خوای به چی برسی؟

یا به کی؟

_چیز یا کسی که من می خوام...

همونیه که وقتی کنارشم از مرگ می ترسم، از نبودنش می ترسم!

از از دست دادنش، از نخندیدنش، از ناراحتیش...!

اون کسی که می تونم تا ابد با بدترین حالتش سر کنم.

سرم رو پایین انداختم.

کسی که کامیار انقدر می خوادش یا باید خیلی خوب باشه، یا خیلی خوش شانس...

حتما هست که کسی مثل کامیار رو انقدر عاشق و شیفته کرده!

برای چند ثانیه ی کوتاه اخم هام توی هم رفتن

آروم و با کمی تردید گفتم:

_ اون یه دختره؟

سری تکون داد و به عادت ناخن هام و توی کف دستم فشار دادم.

نه که ناراحت باشم؛ اما...

فکر کردن دربارش اونطور که کامیار عاشقانه دربارش تعریف می کرد، احساس خوبی رو مهمونم نمی کرد.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

خیانتکار عاشق
_ امیدوارم بهش بررسی.

نیمچه لبخندی تحویلیم داد که چال روی گونش نمایان شد
متقابلا لبخندی به آرامش و مهربونیش زدم.

اون واقعا یه حامی خوب بود.

از شروع اولین ماموریت مشترک و آشناییمون همراه و
مراقبم بود.

البته همه ی بچه ها همینقدر خوب و صمیمی بودن و به هم کمک می کردن.

خواستم حرفی بزنم که ناگهان نگاهم به جلوم چرخید و متوقف شد.

انگار که برق از بدنم رد شد.

با دقت بیشتری نگاهش کردم.

خودش بود!

رد نگاهش روی انگشت های قفل شدم بین انگشت های کامیاری بود.

دست کامیاری رو ول کردم.

کامیاری ایستاده نیم نگاهی بهم انداخت.

رد نگاهم رو دنبال کرد و به رامتین رسید.

سوالی بهش نگاه کرد؛ لبم و از داخل گاز گرفتم.

دقیقا می دونستم رامتین به چی فکر می کنه و بدترین حالت ممکن بود.

رامتین نگاهه جدی و سردش رو از بر گرفت و با قدمی کوتاهی بهمون رسید.

به عمق چشم هام نگاه کرد؛ احساس بدی بهم دست داد.

خیانتکار عاشق

با پوزخند و لحن کنایه آمیزی پرسید:

انگار بهتر شدین خانم سعادت!

در جواب حرف های همیشه محترمانه و تیکه دارش حرفی برای گفتن نداشتم.

با این حال با لبخند کمرنگی سری تکون دادم و گفتم:

ممنون از احوال پرسى تون جناب مهندس؛ بهترم.

خوبه، چون فکر کردم باید دنبال منشی جدید بگردم.

نه... از فردا برمی گردم سره کارم.

اگه وقتت گرفته نمی شه و کار مهم تری نداری، می تونی یه سر تا حسابداری بیای.

دست هام رو مشت کردم.

یعنی اخراج!

فکر نمی کردم انقدر عصبانی شه؛ هر چند چهرش این رو داد می زد.

کامیار انقدری باهوش بود که همه چیز رو بفهمه.

ولی نمی تونستم اجازه بدم به این راحتی اخراجم کنه.

بند کیفم رو توی مشتتم فشار دادم.

و رو به کامیار کردم

ممنون از این که درخواستم رو قبول کردی و اومدی خودم برمی گردم.

حوصله نداشتم بخوام آشناشون کنم یا اینکه دروغی بگم و کامیار سوتی بده، برای همین باید می رفت.

لبخنده کمرنگی زد و نگاهی به رامتین انداخت و بدون توجه بهش رفت.

خیانتکار عاشق
برگشتم سمتہ رامتین

نفسی تازه کردم

_رامتین!

من...

حرفم تموم نشده بود کہ انگشتش رو بہ علامت سکوت بالا برد

_نه! چیزی نگو...

_ولی...

_نه!

از داده بلندی کہ زد، بہ خودم لرزیدم...

مردم تک و توکی رد می شدن، اما توجه نمی کردن.

_فردا برای تصویب حساب بیا، نہ تو نیاز داری خرابیات رو برای من توضیح بدی، نہ من نیازی بہ دروغ های تو دارم!

اجازہ نداد حرفی بزنم و بہ سرعت ازم دور شد.

دنبالش نرفتم؛ نہ واسه اینکه نمی تونستم قانعش کنم،

نہ واسه اینکه نمی تونستم از غرورم بگذرم، نہ واسه اینکه توان رفتن نداشتم...

بلکہ برای اینکه حرفی برای گفتن نداشتم؛ جز دروغ... من دوست دختر کامیار نبودم و خیانت نکردم،
اما عاشق اون ہم نبودم!

وانمود کردم دوشش دارم چون عرضه نداشتم مدارک رو جور دیگہ ای بہ دست بیارم.

خودم و بہ اولین نیمکت رسوندم و نشستم روش...

غم دنیا رو دلم تلنبار شده بود و کاری از دستم برنمیومد.

خیانتکار عاشق

_تو می تونستی همه چیز رو درست کنی

پوزخندی زدم که توی دود سیگارش محو شد...

_من فقط می تونستم دروغ بگم

با بی تفاوتی گفت:

_دلیل نمی شه که بخاطرش بمیری!

تک خنده ای کردم و گفتم

_اگه بفهمه جاسوسم، می کشتم.

_پس نباید بفهمه!

_تا کی؟

_تا اخره این ماموریت...

به سمتش چرخیدم و پرسیدم:

_آراد، به نظرت رائیکا می تونه مثل رویا این ماموریت رو با موفقیت تموم کنه؟

دستش رو به سمت صورتم آورد و تره ای از موهام که جلوی صورتم بودن رو کنار زد

_رائیکا رو نمی شناسم اما تو می تونی!

_واقعا؟

_چرا که نه!

از جاش بلند شد دستم رو کشید و به دنبالش به سمت ماشینش کشید.

بعد نشستیم، خودش هم نشست

_خودت که می دونی من سایه به سایه دنبالتم و ازت محافظت می کنم.

خیانتکار عاشق
لبخنده کمرنگی زدم و گفتم:

اگه تو نبودی این دختر بچه ی دست و پا چلفتی، خیلی وقت پیش کشته شده بود.

آراد کسی بود که به من انگیزه ی ادامه دادن می داد.

لحظه به لحظه و سایه به سایه مراقبم بود، خیلی بیشتر از یک مافوق!

چیست فرق آدمی با جانور؟

تا که می نازد به خود از آن بشر؟

آدمی را گر نبود این امتیاز

بود بیشتر از جانور غرق نیاز

هست نیروی ممتازه بشر، عقل دوراندیش آینده نگر

درشگفتم که چرا این برتری

گشته در او مایه ی وحشیگری

در طبیعت بی گمان هر جانور هست در وقت سیری بی خطر

من نمی دانم نمی دانم

چرا نوع بشر، هست وقت سیری خون خوارتر

در میان جنگل دور و دراز

هیچ حیوان دیده ای همجنس باز؟

هیچ شیری دیده ای در بیشه زار؛ جمع شیران را کشد بالای دار؟

هیچ گرگی بوده از بهر مقام؛ گرگ ها را کرده باشد قتل عام؟

هیچ ماری دیده ای با زهر خود کشته ها برپا کند در شهر خود؟

خیانتکار عاشق

هیچ میمون ساخته است بمب اتم؟

تا که هستی را کند از صحنه گم؟

دیده اید؟!

دیده ای هرگز الاغی بارور مین گذارد زیر پای خر؟

هیچ اسبی دیده ای غیبت کند؟ یا به اسب دیگری تهمت زند؟

هیچ خرسی آتش افروزی کند؟

یا گرازی خانمان سوزی کند؟

هیچ گاوی دیده ای از اعتیاد؛ داد گاو گاوداری را به باد؟

پس چرا انسان با عقل و خرد، آبروی دام و در رامی برد؟

پس بود دیوانه بی آزار تر؛ زان که محروم است از عقل بشر

آزمودم عقل دوراندیش را

بد ازین دیوانه سازد خویش را

چون شود از عقل و حیلت بی خبر پس شرف دارد

به شیخ حيله گر

(مولوی)***

قسمت چهارم

سه شنبه بود و اون چلغوز، شنبه ی هفته ی دیگه به سمت ترکیه پرواز داشت.

حالم خیلی خراب بود؛ عین دیوونه ها در طول و عرض خونه رژه می رفتم، مکث کردم...

معلومه که هیچ سراغی ازم نمی گیره!

خیانتکار عاشق

منتظرمه تا پیام و اخراجم کنه و از شرکت بندازتم بیرون!

چرخى زدم و ادامه ی مراسم رژه...

راسته که می گن:

بعضی وقتا یه غلطی می کنی، که بعدش هر غلطی بکنی، نمی تونی هیچ غلطی بکنی!

من الان واقعا به اون حرف رسیده بودم، اون همه پاچه گرفتن نیازی نبود.

انگار نمی دونستم چه ذات خرابی داره و انتظار دیگه ای از یه عوضی داشتم.

می تونستم با ترفند بیچونمشم، یا قول یه شب رویایی رو بهش بدم که هیچوقت نرسه.

یا چرا باید سکوت کنم در حالیکه می تونستم خیلی راحت قضیه ی کامیار رو درست کنم؟!

آخه چرا انقدر ابله‌م که مسائل پیچیده رو انقدر سخت می کنم؟!

تو این چند ماه فکر می کردم، شناختمش؛ به عنوان یه مردک بوالهوس، روانی، هوسباز...

اما بعد فهمیدم که زخم های زیادی خورده و به من اعتماد کرده تا کمکش کنم.

اما بعده قهرمون، من رو دست در دست یه غریبه تو پارک دید؛ معلومه که فکر بد می کنه

این همه از من فرار کرد و یکدفعه بهم چسبید و یکدفعه تر رهام کرد.

این آخرش من و هم مثل خودش روانی می کنه.

دوست داشتم کوسن مبل رو از پهنا بکنم تو حلقم؛

اصلا من رو دوس نداشت...

فقط از سره هوس بود!

حیف اون همه عذاب وجدان که گرفته بودم.

این یارو احساسش کجا بود که من به سلامتی بهش لطمه بزنم؟

خیانتکار عاشق

وای...

با یه رم کردن من کله ماموریت رفت رو هوا! تازه داشت بهم نزدیک می شد؛ می بردم پارک، سینما، رستوران...

میومد دنبالم واسه شرکت، خودشم می رسوندم خونه،

برام لباس و کادو می خرید.

اما من با دست های خودم همه چیز رو خراب کردم

_حالا می خوامی چه غلطی بکنی؟

چپ چپی نثارش کردم و گفتم:

_اگه می دونستم به تو نمی گفتم بیای، خانوم گیجیشتین!

_آخی... الهی! دلم سوخت...

پنج ماهه تو نخشی، موفق نشدی هیچ نخ کش شدی

لگدی بهش زدم و عصبی گفتم:

_اگه اومدی واسه تخریب کردن و چرت گفتن، تا خودم با لگد شوتت نکردم بیرون، گم شو!

نیشش باز شد

_ ولی یه راهی هست...

پوفی کشیدم

_بنال!

انگشتشو دورانی رو به بالا تکون داد

_استراتژی سی!

خیانتکار عاشق
پوفی کشیدم و ناامیدانه گفتم:

_دردسر داره؛ در ضمن اون به من علاقه نداره، من رو هم با کامیار دید شد قوزه بالا قوز!

_اینکار و بکن تا خیلی چیزها مشخص بشه.

فوقش هم نداشت ترکیه و همدست هاش و ول کن مهم مدارکه جرمشه که تو اون گاو صندوقه تو
اتاق کارشه؛ مگه درباره نوع و رمزش از نازلی نپرسیدی؟

_چرا بلام شنود و قبلا تو اون اتاق گذاشتم، چون دیدم با چند تا از شریک هاش رفتن، حرفاشون هم
مدرکه باید بردارمش، باز کردن رمز راحتی!

چشمکی زد و گفت:

_خوبه من میرم قرص رو برات میارم.

مانتو اسپرت تنگ بنفشم رو پوشیدم.

شلوارجین مشکی وشال مشکی و کتونی بنفش لنز آبی مو با خالم گذاشتم و گریمم رو رنگ پریده تر
وبی حال تر از همیشه انجام دادم...

قرص ها رو گذاشتم تو کیفم.

چند تا قرص دیگه هم همراهم بود عوارضشون رو می دونستم، رشتم تجربی بود و از پرستاری هم سر
در میاوردم

باید چیزی باشه دکتراها هم نفهمن.

شایان از کنارم رد شد و نامحسوس بسته ای رو تو دستم گذاشت.

پیام فرستاد

:حدود نیم ساعت بعدش سرگیجه می گیری و بعدم بیهوش؛ اثری هم نداره تشخیص عادیش از بی
خوابی و کم غذائیه ولی خطرناکه بستگی به واکنش بدنت داره، بهتره نخوری.

خیانتکار عاشق

پیام و پاک کردم و قرص هایی که اسما گیر آورده بود و ریختم تو جوب.

قرصی که شایان داده بود و خوردم

(دانای کل)

سعی کرد، خودش رو بی حال نشون بده و از اون جایی که بازیگر ماهری بود داشت موفق می شد

به پشت میزش رسید

_سلام خانم لطفی

خانم لطفی سرش رو بلند کرد و کنایه آمیز گفت:

_سلام خانم سعادت!

خوش گذشت؟

بامظلومانه ترین لحنی که از خودش سراغ داشت، لب باز کرد و گفت:

_معذرت می خوام، کمی کسالت داشتم و حالم برای کار مساعد نبود

خانم لطفی نگاه دقیقی به قیافه ی زارش انداخت.

باورش شد مریضه و با خودش گفت:

این جوون ها چشونه که را به را مریض می شن؟

باید ده برابر ما انرژی داشته باشن و کار کنن!

با این حال لبخند مصنوعی ای نثارش کرد و پرسید:

_ اشکال نداره عزیزم، الان بهتری؟

_بهترم، ممنون

خیانتکار عاشق

— پس برو به کارت برس؛

این چند روزخانم سمایی به جات وایسادن

— زحمت کشیدن، ببینمشون حتما ازشون تشکر می کنم.

منتظر حرف دیگه ای جانب خانم لطفی نشد و از اتاقش خارج شد.

انگشت هاش رو با استرس تو هم پیچید و به سمت میز کارش رفت.

نفسی تازه کرد تا گلوش صاف شه.

زمان بندی رو به طور دقیقی انجام داده بود.

یک دور نقشش رو مرور کرد و قبل از اینکه پشیمون شه و طبق دستور قبلی رامتین یک راست به

حسابداری بره، به سمت اتاق رامتین رفت و در زد.

طولی نکشید که صدای محکم و رسای رامتین اومد

— بفرمائید...

با شنیدن صدای محکم و جدی رامتین، لرزی توی تنش پیچید که بی شباهت به اولین باری که

صداش رو شنید، نبود

در رو باز کرد و به سمت میزش رفت

— سلام آقای مهندس!

رامتین پوزخندی زد و با سردی گفت:

— سلام خانم سعادت؛ انگار انقدر مریضی که زحمت پنج دقیقه اومدن و تیویه کردن رو هم نمی کشی

سرش رو پایین انداخت و آرام گفت:

— من به خانم لطفی اطلاع دادم، تو این چند روز حالم برای کار مساعد نبود

رامتین نیشخندی زد و گفت:

خیانتکار عاشق
_نمردیم و حاله بد و هم دیدیم.

منظورش رو خیلی سریع فهمید؛ اشارش به بودنش تو پارک بود
سرش رو که پایین بود بالا آورد و نگاهه جدی اما بی حالش رو به چشم های جدی رامتین دوخت
_پس اخراجم؟!

رامتین از پشت میزش بیرون اومد و به سمتش اومد.

آب دهنش رو قورت داد و بدون عقب نشینی سره جاش موند

_این چیزیه که تو می خوای؟ من جلوت رو نمی گیرم.

دست های مشت شدش رو باز کرد و لب های خشکش رو باز کرد

_این چیزیه که تو می خوای؛ من به خواستت احترام می زارم!

دارو داشت اثر می کرد و سرگیجه به سراغش اومده بود، نمی تونست به درستی موقعیتش رو درک
کنه و تلاشی برای موندن بکنه، با خونسردی و بی خالیش شعله به خشم رامتین اضافه می کرد
رامتین با موشکافی نگاهی به راییکای همیشه محکم کرد، به نظر واقعا مریض میومد.

_ با اجازه

رامتین اجازه صادر نکرد؛ اما اون آرام به سمت در رفت. دوست داشت ببینتش به اندازه ی چند روز
دوری از دختری که چشم های آرام و اخلاق نابش برایش مثل مسکنی بود، بر قلب زخم خورده و بی
تابش!

چشمای راییکا به ظاهر اقیانوس آرامش بود.

ولی در اصل یه دریاچه ی مصنوعی توریستی هم نبود

که خیلی زود خشک می شد و سیاه چال چشمای رویا زندگیش و سیاه می کرد.

واقعا کاش خوشبختی هم مثل مرگ سهم همه بود.

خیانتکار عاشق
چشم‌اش سیاهی می رفت؛ سرش تیرمی کشید.

دیگه مقبله نکرد و زانو زد رو زمین
رامتین با نگرانی به سمتش دوئید...

جلوی دره اتاق بیمارستان رژه می رفت.

با نگرانی و وحشت ناخواسته ای که سراسر روحش روبه لرزه در می آورد، قدم هاش رو بر می داشت.

با صدای زنگ گوشیش به خودش اومد و تلفن و جواب داد

_الو جناب مهندس از طرف شرکت مه‌راس برای مذاکره اومدن چی بگم
با کلافگی گفت:

_خودت با آریان‌ژاد یه کاریش کن، الان نمی تونم پیام
و سریع قطع کرد

واقعا نمی تونست رائیکا رو ول کنه و بره به قرار داد مهمش برسه؛ یا می تونست ولی قلبش به
پاهش اجازه ی رفتن نمی دادن؟!

چطور می تونست دختری رو که می خواد تا ابد مال خودش باشه، رها کنه؟

اما رائیکایی وجود نداشت که مال کسی باشه

نگاهش رفت سمت اتاقی که رائیکا توش بستری بود

با دیدن دکتر که از اتاق بیرون اومد

رو کرد سمت دکتر

_آقای دکتر چی شد؟

خیانتکار عاشق

دکتر از حرکت ناگهانی مرد جوان یه قدم به عقب رفت.

به سرو وضع مرتب و اتو کشیده رامتین نگاهی کرد.

جذبه و قیافش گویای آدم حسابی بودنش بود.

لبخند کمرنگی نثارش کرد و گفت

_ حال خانمتون خوبه، در اثر خستگی و کم غذائیه؛ ولی مشکلی نداره سرمش تموم شد و داروهاشو گرفتین مرخصه

دکتر رفت ولی اون هنوز لنگ اون مالکیت کلمه ی خانم بود.

حسه نابی بهش دست داد؛ یه حس خوب که قبلا هیچوقت فکر نکرده بود بهش برسه

حسی که بدون وجود شراب یا بودن با دخترای خوشگل بهش دست داده بود

دوئید سمت اتاق دختری که با دیدن چهره ی آروم گرفتش خودشم آروم گرفت.

به تخت نزدیک شد و به چهره ی رنگ پریده، اما زیبایی دختر نگاه عمیقی انداخت خم شد و پیشونیش

رو بوسید.

در مقابل این دختر نمی تونست مقاومت کنه زمزمه کرد:

_تومال منی هر جور که باشی، هر جور که بشی، هر جور که بشه؛ نمی زارم هیچ کسه دیگه ای تو رو از من بگیره.

(رائیکا)

با درد و سوزشی توی گلوم چشم و باز کردم که جفت دوتا تيله شد

سرم و تکون دادم و اتفاقات رو مرور کردم

خیانتکار عاشق

فرو رفتم تو نقشم، وگرنه کارم زار می شد.

چشام رو پر اشک کردم و نگاهم رو مظلومانه به چشم های آرومش دوختم.

_رامتین؟

دستم تو ی پنجه های قدرتمندش فشار داد

_جانم خانمی؟!

دوباره اشکم چکید...

گریه کردن برام راحت تر از هر کاری بود

فکر نمی کردم باباز کردن چشم هام اولین کسی باشه که ببینم...

_من و ازینجا بیر حالم بده!

لبخندی زد و به آرومی گفت:

_ پس آماده شو تا داروهاتو بگیرم و پیام

سرم رو از دستم کشیدم و به آرومی بلند شدم و از روی تخت بلند شدم.

راسته می گن، عوضیا سگ جونن!

دستم رو گرفت و بردم سمت ماشین.

قرصی رو از توی جلدش درآورد و بهم داد، بدون مکث ازش گرفتم آب معدنی رو گذاشت کنار لبم.

و بقیه ی آب معدنی دهنیم و خورد و بطری رو از شیشه پرت کرد بیرون.

سندلیم و خوابوند و بدون حرف به سمت خارج شهر روند.

میدونستم می ریم سمت پرتگاه

_خب؟

خیانتکار عاشق
باتعجب نگاش کردم و گفتم:

_ چی خب؟

_هرفحش یا ناسزایی مونده بگو!

احساس بدی بهم دست داد.

احساسی که اگه زیون داست و می تونست حرف بزنه کلی سرزنشم می کرد
مغموم سری تکون دادم و آروم گفتم:

_متاسفم! من زیاده روی کردم، حال خوب نبود و نتونستم زنگ بزوم بهت بگم.

اما اون پسر اون کسی که تو فکر نکردی نبرد.

دستمو محکم فشار داد

_رائیکا؟

_جونم؟

جدی و دستوری گفت:

_یادت باشه همیشه دوست دارم ازهمینجا تا هرجا به هرجا من تو رومی خوام نه جسمتو پس منو
تحریم چشمات نکن.

خودت که می دونی چقدر رو کلمه ی خیانت حساسم...

سری تکون دادم

_می دونم

_اینکه خونوادت هر روز جلوی چشم هات کثافت کاری کنن آسون نیست

_من بهت خیانت نمی کنم.

خیانتکار عاشق

دستم رو به لب هاش نزدیک کرد و بوسید

_باور می کنم... پس دیگه دربارش حرف نزن و توضیحش نده

برای خیانت، هزار راه هست

ولی هیچکدام به اندازه ی تظاهر

به دوست داشتن کثیف نیست!

بهومیل هرابال

اسما با حرص دستش و به لپه تپش زد و شکمش رو برانداز کرد و گفت:

_ تا توی خر تا این جا اومدی، من بیست کیلو کم کردم

سارا خندید و گفت:

_ای جونم چه عشق پرفراز و نشیبی رو ازم دزدیدی!

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

_تا چشمت درآد

اسما با کولی گری زد رو دستش

_دخترم دخترای قدیم... یه شرمی، حیایی، کوفتی، زهرماری داشتن!

خندیدم و گفتم:

_جای شما خالی!

پیرای این که بحث رو عوض کنم، رو کردم سمت اسما و گفتم:

_چه خبر ازدانشگاهت؟

خیانتکار عاشق
حرصی شد و گفت:

_خبر؟ خبر مرگشون بیاد الهی؛ روزی چهار تا امتحان می دم.

خندیدم و گفتم:

_کی کارت تموم میشه این سومین دانشگاهاست!

_دیگه تقریباً تمومه؛ صدای ضبط شدشون رو که بدم کاملاً تموم می شه

_بیشعور همیشه کارای راحت و به توی عنتر می دن

با لحن خودم گفت:

_تاچشت دراد؛ چی فکر کردی؟

تازه منم یه خواستگار دارم، رتبه ی یک تو دانشگاه!

سریع گفتم:

_رتبه یکه فلج های ذهنی؟

اومد بزنه که چون زودتر دستشو خونده بودم در رفتم و پریدم تو اتاق نازلی...

چشم غره ای رفت، قبل اینکه نطق سخترانیش شروع شه

پریدم پشتش و سپر بلام کردم

_من رو از دست این آمازونی نجات بده

اسما با حرص دمپایی رو فرشیشو دراورد

نازلی اخم کرد و گفت:

_بزار دو روز از اومدتم بگذره، بعد روانیم کنید، چتونه؟

اسما انگشتش رو به سمتم گرفت و گفت:

خیانتکار عاشق

_این زنیکه به جاوید من توهین کرد؛ برو کنار خشتک شو به اهتراز درآرم

زبونم و درآوردم و با بدجنسی گفتم:

_خوبه؛ جفت مناسبی میشین یه منگل مالیاتی با یه وحشی آمازونی، بچتونم لابد...

حرفم تموم نشده بود که هجوم آورد سمتم.

جیغ دیگه ای کشیدم

نازلی و پرت کردم تو بغلش و پریدم تو اتاق لعیا، درم که قفلش روش بود و قفل کردم

به در تکیه دادم

_آخیش...

لعیا با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

_چتونه باز هار شدین؟

به سمتش رفتم، نشستم رو تختش و گفتم:

_من هی می گم این دختری ببری، واکسن هاریش و بزنی، هی پشت گوش می اندازید...

عین خاله زنکا دستم رو تو هوا چرخوندم، و زدم رو سینم

_بفرما اینه نتیجش؛ نزدیک بود جوون مرگم کنه.

خندید و سرش رو گذاشت رو پام.

انگشتم رو بین موهای خوش حالتش فرو کردم

_رویا؟

_بله؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

خیانتکار عاشق

یادته سوزن گذاشتی زیر صندلی استاد مظفری؟

از یادآوری داده مظفری و فحشاش نیشم باز شد

آره از یک امتحان اساسی که هیچکس نخونده بود، نجاتتون دادم

پوزخندی زد و گفت:

آره؛ آخرم هممون رو یک ساعت تو سالن تمرین سر و ته کردن

به سقف خیره شدم و گفتم:

اون روزی رو که با سارا از آبدارخونه خوراکی کش رفتیم بعد ترنم لومون داد...

آره توم نامردی نکردی و با هک کردن سیستم و ماموریت هاش اسمش رو جزءبچه های به درد

نخور گذاشتی و اخراج!

حق به جانب گفتم:

حقش بود من هنوزم جای شلاقای اون شب دردم می کنه، نه خودت بگو مگه گوسفند بودیم که به

ما روزی سه وعده اسفناج و سبزی می دادن همراه با سیب زمینی؟

مقاوم کردنمون خیلی کار ساز بودن.

تره ای از موهاش و دورانگشتش پیچوند.

لعیا واقعا خوشگل بود.

برای همین پای ثابت ماموریت های خطرناک بود.

از همه مون خوشگل تر، آروم و متین بود و در کارش ماهر و جدی!

تو که هر چیزی رو مایه ی پیشرفت و ترقی می دونی.

پس تو چرا علیه همه چیز جبهه می گیری!؟

حرفی نزدم.

خیانتکار عاشق

بلند شد، روبروم نشست و تو همون حالت پرسید:

– رویا یه قولی بهم میدی؟

– تا چی باشه!

– اینکه من و تو همیشه خواهر باشیم.

من و تو و همه ی بچه ها حتی نازنین و بقیه که خوشت نمیاد باید تو همه ی ماموریتا پشت هم باشیم تا بتونیم زنده بمونیم، باشه؟

کمی فکر کردم و گفتم:

– باشه چرا یکدفعه یاد محکم کردن پیوند دوستیمون افتادی؟

بی ربط گفتم:

– تو هم درباره ماموریت آلمان شنیدی؟

– چیز یادی نمی دونم؛ آراد رو هم جدیداً ندیدم ازش

بپرسم

– استاد دورو گفت باید آماده باشیم؛ از افرادی که میرن یه آزمون می گیرن تو هم جزءشونی من اسما و حتی نازنین و سودا چند تا دیگه از بچه هاهم هستن،

ماموریت سخت و خطرناکیه گزینش نهائی هنوز انجام

نشده ولی آماده باش، یه ماموریت گروهی و بزرگه باید همه با هم باشیم.

پس کریستینا شوخی نمی کرد.

– من باید به فکر کارهای فردام باشم، قرص خوابی که اثری نداشته باشه سراغ داری؟

– آره؛ فکر کنم تو آشپزخونه داخل جعبه کمک های اولیه هست.

قویه ولی فقط یک ساعت بیهوش می کنه

خیانتکار عاشق

اینکه کمه!

ولی نمی فهمه، با نوشیدنی* به خوردش بده.

از اتاقش اومدم بیرون، اسما تو آشپزخونه غذا درست می کرد. برخلاف من آشپزیش خوب بود درست مثل سارا!

برخلاف روحیه ی احساساتی و مهربون و همینطور رفتار دوستانه و راحتش اهل درد و دل و حرف از گذشته زدن نبود.

اما انقدر ازش می دونستم که برای یه نفر کل خونوادش رو ترک کرد و همون یه نفر ولش کرد.

ازپشت بغلش کردم

آمازونی من یه ماچ می دی؟

بدون این که برگرده گفت:

بیا برو که می زنم شتکت می کنم

بدون توجه به حرفش ماچش کردم که جیغ زدو گفت:

اگه انقدر دوستم داری اون خیار گوجه ها رو با کلم ها سالاد کن!

پوفی کشیدم و نشستم رومیز ناهارخوری

تو هم هی از دل رحمی من سوء استفاده کن!

مرده شور کدبانو بودنم و ببرن...

گوشیم زنگ خورد، گوجه ها رو ول کردم سریع برش داشتم

جانم رامتین!

چشمکی به اسما زدم.

رادار هاش فعال شد و اومد کنارم واسه گوش دادن

خیانتکار عاشق

_خوبی رائیکام؟

_قربونت تو خوبی؟

_فدات نفسم کجایی؟

_اومدم خونه دوستم

_سرت گیج نمیره مشکلی نداری؟

ناخواسته لبخند گوشه ی لبم اومد

_نه بابا اون روز هم چیزیم نبود فقط از حال رفتم فردا میام شرکت

_فردا که تعطیله!

نیشم و باز کردم و گفتم:

_می دونم از اونجا میریم بیرون...

مکت کردم و بعد ادامه دادم

_دوتایی؛ هر جا تو بگی!

بعد هم عمدا گفتم:

_مگه دوهفته نمیری ترکیه؟ می دونی چند وقت از هم دوریم؟

این رو گفتم تا ببینم هنوز هم می خواد من رو با خودش ببره یا نه!

اسم ادای عق زدن درآورد

_باشه گلم. پس فردا می بینمت مراقب خودت باش

_توهم همینطور فعلا بای عزیزم

و قطع کردم

خیانتکار عاشق

_اه نگفت منم می بره

اسما گازی به خیار زد و گفت:

_تو مدارک همینجا رو بیار ترکیه پیشکش

مانتوی کرم مو با شلوار نود سانتی قهوه ای وشال قهوه ایم پوشیدم.

آرایش مات و قشنگی کردم، کیف و کفش پاشنه سه سانتی ست کرم قهوه ای مو پوشیدم

وسایل لازم رو با قرص جاسازی کردم.

طوری که اگه در کیفم باز بشه چیزی معلوم نباشه

سوار زانتیایی که رامتین بهم هدیه داده بود شدم.

نفسی تازه کردم...

امروز خیلی سرنوشت ساز بود و خوبیش این بود که جز چند تا نگهبان و سرایدار کسی تو شرکت نبود و سرخر نداشتم.

نقشم رو یه دور مرور کردم، باید امروز و تحمل کنم

و مراقب باشم کار دستم نده.

آدامس مو جوئیدم...

این کار بهم آرامش خاصی می داد.

در اوج بی خیالی وارد اتاقش شدم.

شرکت خلوت خلوت بود.

در رو بستم برخلاف همیشه تیپ اسپرت زده بود،

خیانتکار عاشق

اما باز هم همیشه کاملاً اتو کشیده بود

دستش رو روی سرش گرفته بود و تو فکر بود

_رامتین؟

از شنیدن صدام سرشو بلند کرد و لبخندی به روم زد

_سلام خانم خوشگله!

نشستم کنارش

_خوبی عزیزم؟

_وقتی تو رو می بینم اگه بد باشم هم خوب می شم

_اتفاقی افتاده؟

_نه!

_بگو...

پوزخندی زد و زیر لب گفت:

_مرتیکه عوضی؛ فکر کرده با خر طرفه نمی دونم راپورت منو به پلیس می ده.

یه لحظه سر شدم.

نکنه از بچه های سازمان باشه!

تعجبم رو پنهان نکردم

_یعنی پلیس جاسوس فرستاده شرکت؟

چرا؟

_دنبال آتو می گردن مادر...

خیانتکار عاشق
کلا فرهنگ فحش ناموسیش گسترده بود.

با ترس ساختگی ای نگاهش کردم و همون وحشت رو به صکرت لرزشی به صدام وارد کردم:

_ چیزی که برات خطرناک بشه رو گزارش داده مگه؟

_ غلط کرده با هفت پشتش...

نیشخندی زد و ادامه داد

_ مگه برگه آپارن که کسی بدزدتشون؛ مادر نزاده کسی رامتین هدایت رو دور بزنه و قسر در
بره_ گرفتیش؟

بی تفاوت گفت:

_ آره فرستادمش بلایی سرش بیارن ننشم نشناستش

ترس تموم وجودم و گرفت...

نه برای خودم بلکه برای اون جاسوس که احتمالاً از بچه های خودمون بوده.

خونسردیم و حفظ کردم

_ واسه این چیزا خودتو اذیت نکن، بسپار به افرادت دخلشو بیارن

چشمکی زدم و گفتم

_ با چند پیک مشروب چطوری؟

_ با رائیکا؟

چشمکی زدم

و با شیطنت گفتم:

_ گفتم که من فقط مال خودتم، تلافی!

خیانتکار عاشق

شنبه هستی تا بعد بریم ددر؟

_نفسمی دختره ی دیوونه

خندیدم و رفتم تو آبدارخونه.

اونجا شراب آماده بود قرص و پودر کردم، ریختم تو لیوانش.

واسه خودم هم شربت آلبالو ریختم و گذاشتم تو سینی...

اتاق کارش حالت یه سوئیت مجهز و هم داشت.

لم داده بود رو کاناپه سینی رو بردم جلوش نشستم.

دست برد و شربت منو برد جا خوردم و برای یک لحظه زیره دلم خالی شد.

با این حال لبخندم رو حفظ کردم و بدون ضایع بازی پیک حاوی خواب آور و مشروبش و برداشتم

لیوانامون و زدیم به هم

_به سلامتی اقیانوس چشما

به ژست بوسیدن سرمو آوردم جلو و با یه حرکت حساب شده و ماهرانه زدم به پیکش که ریخت رو

زمین.

با ناراحتی ساختگی نگاهش کردم و گفتم:

_وای ببخشید حواسم پرت چشما بود

لبخندی زد و گفت:

_مهم نیست عشقم.

با هول نیشمو باز کردم و در جوابش گفتم:

_اشکال نداره عزیزم، تو مال منو بخور من می رم واسه خودم میارم.

خیانتکار عاشق
مطیعانه سری تکون داد

رفتم تو آبدارخونه و دوباره شربت درست کردم. و اومدم تو یه نفس سرکشید منم شربتتم رو باکمی ناز
خوردم

_ گلوم سوخت

خمار نگام کرد

_ فدای گلوت بیا بغلم

رفتم کنارش و ماهرانه و لوند دست بردم سمت دکمه ی پیراهنش، دارو زود اثر می کرد.
شروع کردم باز کردن دکمه هاش چشماشو بست و تکیه داد بهم_ عطرت تحریک می کنه
سرشو فرو کرد تو مانتوم، پوزخندی زدم و دکمه هاشو باز کردم.

با آرامش صداش زدم

_رامتین عشقم؟

جوابی نداد

باید مطمئن می شدم

_ پاشو رامتین...

جوابی نداد آروم خوابوندمش رو کاناپه و تیر آخرو زدم

_پا میشی یا برم؟

پلکش و آروم باز کردم، نه حله

درو از داخل قفل کردم و وسایلم و در آوردم.

میز و کنار زدم و وارد اتاق مخفی شدم.

خیانتکار عاشق

مانیتورهای زیادی رو دیوار نصب بود

که جاهای مختلف شرکت رو نشون می داد حتی اتاق شرکا و آبدارخونه

دستکشمو دست کردم تا اثر انگشت نمونه.

کامپیوترو روشن کردم.

طبق چیز هایی که نازلی گفته بود رمزش رو باز کردم.

فیلم ورودم به آبدارخونه رو ویرایش کردم قسمت شربت ریختن و دوربین رو روی گوشه ای از دیوار

زوم کردم

فلش رو وصل کردم به کامپیوتر، خب شروع

1% تا صد در صد نیم ساعت وقت می برد

سراغ کمدها رفتم و با دستگاه کوچیکی که از بچه ها گرفته بودم، برگه ها و اسناد و کپی کردم و

برگردوندمشون سر جاشون

شنودی که دفعه ی اول جاسازی کرده بودم رو در آوردم. دیر شده بود هر آن امکان داشت به هوش

بیاد

خب...98%...99%زود باش...100% و تکمیل.

فلش و مدارک و وسایل و تو کیفم جاسازی کردم و فیلم دوربین توی اتاق و که تازه نصب کرده بودن

رو تا بودنم پاک کردم، و تنظیم کردم، که از ده دقیقه ی دیگه فیلم بگیره

همزمان که قدم می زدیم، با سر حرفش رو تأیید کردم

_آره به نظر منم جای قشنگیه، کی می تونیم بریم؟

_بعد از سفر ترکیه، باید یه سری چیزها رو منتقل کنم پاریس.

خیانتکار عاشق
بعد همونجا ازدواج می کنیم
با ذوقی ساختگی خندیدم و گفتم:

_عالیه! من که خیلی مشتاقم

از دیدن ذوقم لبخندی زد

_رائیکا؟

_جانم؟

_همین که تو خوشحالی برام از همه ی دنیا با ارزش تره

ذوق من برای این بود که اصل ماموریتم رو انجام داده بودم و به زودی راحت می شدم

ایستادم تا به هوش بیاد و هزار بهونه جور کردم که ازخستگی خوابت برده بود.

بعد هم رفتیم رستوران شام خوردیم.

و به میل رامتین اومدیم برای قدم زدن.

من نمی دونم از چی این دختره رو مخی، عشوه دار، دروغ گو خوشش میومد؟

چون حس می کردم، نسبت بهم صادق و هوشش نیستم

جالبیش اینجا بود که با اینکه توضیح خاصی نداده بودم، اشاره ی خاصی هم به اون شب و کامیاب
نکرد.

بدون توجه به مردمی که رد می شدن، دستم رو که توی دستش بود بالا آورد و بوسید و گفت:

_مراقب خودت باش!

پس فردا صبح وسایل ضروری تو جمع کن، میام دنبالت با هم بریم فرودگاه.

_باشه، خوشحالم که باهات میام

خیانتکار عاشق
چشمکی زد و گفت

_من بیشتر!

سوار ماشینم شدم و مستقیم روندم سمت آپارتمان کریستینا؛ دستم رو گذاشتم رو زنگ و برش
نداشتم.

می دونستم چقدر این حرکت رو مخشه.

صدای جیغ اسما از پشت آیفون اومد

_رویا؟

لبخند ژیکوندی زدم و خیره به آیفون گفتم

_جونم؛ تو فقط بگو رویا...

_بی رویا شم الهی! چته روانی؟

بردار اون دست لامصبنتو که هم آیفون و هم مخ ما رو تیلیت کردی

بعد هم آیفون رو زد.

محبت بهش نیومده، جونت درآد بی احساس!

رفتم تو

_سلام علیکم چه بویی میاد! غذا برام درست کردی؟

_نه بابا استاد خودش درست کرده

_خودمم شک کردم از تو بخاری نمیداد

و رو به کریستینا کردم و گفتم

_به به فک کنم وقت شوهر کردنته.

خیانتکار عاشق
چشم غره ای رفت و اسما خندید.

نمی دونم چرا رو اسم شوهر حساس بود
مدارک رو با تمام اسناد و وسایل گذاشتم جلوش.

لبخند پر ذوقی زد و گفت:

_می دونستم نا امیدمون نمی کنی؛ داشتن از این تاخیر شاکی می شدن
با اخم گفتم:

_مگه نخود کشمشه؟

هیچ کس نمی تونه تنهایی وارد اتاقش بشه مگه اینکه خودشم باشه

اسما گفت_مگه اینکه جونوری مثل تو مامور باشه!

_خف...

استاد کریستینا وسط بحثمون پرید و گفت:

_فردا برات یه ایمیل می فرستم، با آدرس و شماره ی بچه ها تو ترکیه؛ فقط محل جلسه رو با ساعت
دقیقش گزارش بده کارت همینه.

سری تکون دادم و گفتم

_حله!

باید برای سفر چند روزم به ترکیه آماده می شدم.

پس خیلی زود خداحافظی کردم، با سرعت به سمت آپارتمانم رفتم. دوش گرفتم و پریدم رو تخت

خسته بودم...

هم روحی هم جسمی!

خیانتکار عاشق

یادش به خیر که نه، ولی دوست داشتم وقتی پرستار شدم و کمی پول به دست آوردم خودم و مادرم و سارا رو از جهنمی که پدرم برامون درس کرده بود نجات بدم.

نگاهم رو به سقف دوختم:

مامان این تو بودی که من و جا گذاشتی!

منم جات می زارم بین خاطره های تلخی که مسببش خودت بودی، نمیخشم، نه تورو نه شوهرتو نه پسرات رو؛ من از خونوادم... از عزیز ترین هام ضربه خوردم، جناب رامتین هدایت!

نباید دور من می پلکیدی حالا که پلکیدی تاوون میدی.

تو هم جای برادرهام که بهم خیانت کردن.

حق اونا رو از تو می گیرم تو هم آدم نیستی، اونا هم نبودن.

همشون من و تو اوج جوونی با یه خواهر و کلی بدهی و سختی جا گذاشتن.

_رائیکا؟ بیدار شو خانمی باید پیاده شیم

با خستگی پلک هاش رو که انگار با چسب رو هم قفل کرده بودن باز کرد.

قسمت پنجم

_برو الان میام.

خمیازه ای کشید، با اینکه کل راه و خوابیده بود باز هم خسته بود

از هواپیما پیاده شد و نگاهش رو به رامتین دوخت که سرحال به مک لارن نقره ای تکیه داده بود و منتظرش بود.

ماشین مخصوص رفت و آمد های ترکیش بود

دره جلو رو جنتلمانه برایش باز کرد، نشست تو و نگاهه خستش رو از شیشه به بیرون دوختم.

خیانتکار عاشق

استانبول شهر قشنگ و دیدنی ای بود و برای دختری که خانواده ی درست و حسابی ای نداشته بود و هیچوقت غیر مسافرت های کاری داخلی؛ سیاحتی نداشته بود، خیلی جالب میومد.

رامتین تنها جذابیتی که این مسافرت کاری برایش داشت وجود رائیکایی بود که از ته دل دوشش داشت.

وگرنه حتی سفر به ماه یا مریخ هم برایش جالب نبود.

دلش به وجود دختری گرم بود که در همون برخورد اول دلش لرزیده بود برای چشمای طوفانی و سرکشش؛ که حتی با در بغل داشتن دخترای زیبا و لوند باز هم ذهنش ناخواسته پر کشیده بود سمتش.

و نتونسته بود حتی یه کلمه از عاشقانه های ملینا رو بفهمه و مغزش فقط چفت چشم ها و حرف های نیش دار های اون دختر شده بود.

اوایل ازش دوری می کرد، نمی خواست درگیر چشمای آسمونیش بشه.

حتی چند بار خواست اخراجش کنه تا قفلی که ملیکای به ظاهر مادر، روی قلبش زده بود، هیچ وقت باز نشه...

ولی حتی اگه می خواست هم نمی تونست، آرامش وجود رائیکا رو پس بزنه به گرمی بوسه های ملینا یا خیلی های دیگه!

پاکی وجود این دختر و درک می کرد.

که لبای هیچ مذکری به پوست لطیفش نخورده

اما قلبش چی؟

رامتین اون قدر کور چشمای لنز گذاشته و حرف های هوس انگیز رائیکا بود که سیاهی قلب رویای درونش رو نمی دید...

شاید هم نمی خواست نفرت عمق چشم های لنز گذاشته ی رویا آریانصب رو ببینه!

دلش کمی خوشبختی می خواست که آرامشش رو رائیکا تامین کنه.

خیانتکار عاشق

ولی اگه رائیکا هم می خواست رویا نمی گذاشت...! رویایی که از جست وجوی آرامش خسته شده بود

همیشه آروم بود، ولی از درون رسماً داغون... عشق رو در کنار رامتینی که نگاهه عاشقش همیشه در جست وجوش بود و حرف های محبت آمیزش تا عمق وجودش رو می سوزوند، حس نمی کرد با ذوق ساختگی با رامتین حرف می زد، در حالی که خودش هم نمی دونست چی میگه! بوی گل های ارکیده و رز رو حس نمی کرد.

چون بوی خیانت و بد بودن رو از رامتین و عشقش حس می کرد.

حس می کرد همه ی چیزایی که در کنار رامتین نظاره گرش هستند، بهش دهن کجی می کنن صدا ها و حرف ها تو مغزش اگو می دادن و خیانتکار رو تکرار می کردن:

خونوادت بهت خیانت کردن تو چیکار کردی؟

تو چی؟ تو خوبی؟ نه نیستی...!

با هزار دوز و کلک و با هر وسیله ای اعتماد هزار نفر جلب می کردی و از هزار جا خنجر می زدی. برای محافظت از خودت و کشورت تنها راهه؟

کلی راه برای یه پلیس خوب بودن بود و هست ولی تو عرضش رو نداری.

روبروی هتل پنج ستاره از ماشین پیاده شدن، رامتین چمدان و سوئیچ رو به نگهبان و خدمه داد و دست رائیکا رو گرفت و روی یه میز دنج و خلوت نشستن

رامتین منو رو به رائیکا داد

_باید گرسنه باشی، انتخاب کن!

_من از غذاهای ترکی سر در نمیارم؛ خودت سفارش بده

رامتین سری تکون داد و روبه رو گارسون سفارش داد

خیانتکار عاشق

– دو پرس بورک و دونه کباب و راتاتوی با مخلفات، در ضمن خانم خستن زود اتاقا رو آماده کنید!
با اینکه چیز زیادی از ترکی حرف زدن رامتین نفهمید، اما استرس گرفت که اگه اتاق مشترک باشه،
دخلش اومده

سعی کرد به نقشش برگرده و لگدی هم به عذاب وجدان ناگهانیش زد، که از وقتی پا توی هواپیما
گذاشته بود، ناخونده خرشو چسبیده بود

–رامتین چقدر این جا می مونیم؟

–تا یه هفته دیگه باید برگردیم چند تا کار توی تهران دارم، چطور؟

با حفظ خونسردی و لبخند ظاهریش جوابش رو داد

– می خوام بدونم چقدر وقت داریم باهم بگذرونیم؟ می دونی که من خیلی انتظار کشیدم، این سفر و
با عشقم بیام؛ اونوقت ممکنه تو هی درگیر کارهات باشی.

کارهات رو اول انجام بده، تا چند روز باقی مونده رو باهم باشیم.

کمی لوندی رو چاشنی لبخندش کرد و منتظر جواب یا واکنشش موند.

فقط باید مکان و ساعت دقیق جلسه رو گزارش می داد.

چون هیچ کس جز اون نمی تونست از این کار آگاهی پیدا کنه، بقیش با بچه ها بود و با همکاری
پلیس ترکیه رامتین تحویل ایران داده می شد و طرف های قرارداد رو هم هر کدوم به کشور خودشون
منتقل می کردن

انتظارش زیاد طولانی نشد و رامتین گفت_فردا و پس فردا رو می ریم گردش، بقیه ی روزا مشخص
نیست .

با این حرف رامتین یه چیزی توی مغزش چراغ داد و یادآوری کرد که رامتین بهش اعتماد نداره.

توی ذهنش محاسبه کرد که اگه سه روز اول نیست...

پس باید توی چهار روز بعدی باشه

خیانتکار عاشق

با این حال بازم لبخند زد و گفت:

_عالیه عزیزم؛ فکر نمی کردم انقدر برام وقت بزاری.

آراد نگاه دقیقی به میزشون انداخت.

رائیکا به نظر خوشحال و راضی میومد.

در حالیکه چشم از لبخندش بر نمی داشت، نا محسوس شنود و لمس کرد

_سوژه مستقر شد باید منتظر خبر از سوی آریانصب باشیم

سرش رو بین دستاش گرفت!.

رویای نباید دل بسته میشد هرگز

هر چند که خودش هم به این نگرانی پوزخند زد.

رویای با محبت رام نمی شد؛ به هیچ وسیله ای عاشق نمی شدرو مال هیچ کس نبود

تواین چند سال خوب شناخته بودش

رویای مثل اسمش فقط در حد رویای بود یه رویای زیبا اما تو خالی و دست نیافتنی!

رامتین هدایت بد ركب خورده بود... اون هم از کسی که تمام امید و آرزوهاش در اون خلاصه می

شد

کسی که هر شب رو به امید دیدنش به روز می رسوند

رائیکا کمی از راتاتوی رو خورد و تشکر کرد

_خیلی خوب بود، اسمش چی بود؟

_راتاتوی

بادهن کجی تو دلش گفت:

خیانتکار عاشق
راتاتوی!

به اسمش که نمیدانم چیزی باشه حیف غذا به این خوبی که این اسم زاقارت و روش بزارن!
_قبلا خورده بودی؟

_آره من به اقتضای کارم زیاد میام، سلیقم مورد پسند سرکار عالیه هست؟

رائیکا لبخند شیطونی زد

_اگه سلیقت بد بود که من الان اینجا نبودم

_بر منکرش لعنت خانوم

تو دلش اخم کرد.

این رو نگو!

بگو دوست ندارم و فقط یه بازیچه ای!

بگو که حداقل با خیانتت دلت و نمی شکنم...!

با صدای رامتین از افکارش بیرون اومد

_انگلیسی که بلدی؟

سری به نشونه ی تائید تکون داد

_آره بلدم

_خوبه؛ اینجا چون شهر توریستیه بیشتر مردمش انگلیسی بلدن. پس اگه هم من پیشت نبودم و کاری داشتی مشکلی پیش نمیداد که البته من همیشه پیشتم.

روبه خدمت کار گفت اتاق خانم و نشونش بده، خدمتکار وایساد تا رائیکا بیاد و بعد پشت سرش حرکت کرد

نگاهی به اتاق انداخت بزرگ و جادار با دکور مدرن بود. نگاهش به تخت دو نفره افتاد

خیانتکار عاشق

زمزمه کرد

_یا جد سادات!

و رو به خدمت کار گفت:

_اینجا فقط اتاق منه؟

خدمتکار با گیجی نگاهش کرد، با سر انگشت دو ضربه به شقیقش زد و زمزمه کرد: این که فارسی
نمیفهمه

?me for only room this is_

و دوباره رو کرد سمت خدمتکار؛ خدمتکار لبخندی زد و کوتاه گفت

yes_

(رائیکا)

نگاهی به گوشی ای که رامتین بهم داده بود انداختم، با سیم کارت مخصوص ترکیه...

فعلا ریسک ارتباط با بچه ها رو نمی کردم؛ مخصوصا با این گوشی!

امکان کنترل خطش زیاد بود.

گوشی و خطم رو خواست، البته گفت امانتی و بهت می دمش.

هر چند تو هواپیما داخل سرویس بهداشتیش فرمتش کردم.

اما برای محکم کاری تا خواست ازم بگیرتش با یه صحنه سازی لیز خوردم و از دستم افتاد تو آب

سره تخته بشورمت رامتین!

کلی پولش بود، مرتیکه روان پریش!

خیانتکار عاشق

گوشی جدید رو تو دستم چرخوندم

مثلا می خوای تماس ها و پیام های منو کنترل کنی؟

زرشک!

موهای لخت مشکی مو شونه کردم و گریمم رو دوباره انجام دادم، لنزش اوایل اذیتم می کرد ولی الان اگه درش میاوردم، حس می کردم یه چیزی کمه.

شلوار جین آبی آسمانیم که هم رنگ چشمم بود رو پوشیدم و پاچه هاشو تا کمی بالاتر از مچم جمع کردم

تاب ساده ی مشکی مو پوشیدم، پیرهن مردونه ی سفیدمو بدون بستن دکمه هاش کشیدم روش و آستین هاشو تا مچم زدم بالا.

ساعت مشکی مو با کتونی های مشکیم ست کردم.

چند تا وسیله ی ضروری هم از جمله:

عشقم آدامس، قطره ی چشمی، کارت اعتباریم و پول نقد و چند تا چیز دیگه گذاشتم تو کوله ی مشکیم.

گوشیم و از وقتی بهم دادش عمدا انقد باهاش کار کردم که شارژش تموم شد، اینم بهونه!

امکانش بود که ردیاب روش نصب کرده باشه

باید یه گوشی و یه خط می خریدم و به بچه ها خبر می دادم، امروز و فردا وقتش نیست!

بادیگارد داشت و امروز صبح زود رفت دنبال یه کاری که بهم نگفت.

عنتر میگه همه جا می برمت بهت خوش بگذره، تو که نمی بری دیگه این همه الدورم بلدورم کردنت سره چیه؟!

نگاه آخری به آینه انداختم که نیشم باز شد.

خیانتکار عاشق
چشمکی به خودم زدم.

رامتین به فدات!

به خدمتکار هم گفتم به رامتین بگه:

رفتم بازار یه دوری بزنم گوشیمم شارژ نداشته و نبردمش و زود برمی گردم

گوشی جدیدم و خریدم با یه دامن کوتاه صورتی عروسکی، برای خالی نبودن عریضه یه ادکلن خوش بو هم برای رامتین خریدم جز روز تولدش هیچ وقت هدیه بهش نداده بودم.

آخی چه قدر اون روز ذوق کرد بچم!

نیست از من بدتر ننه باباش به فکرش نبودن، عقده ای شده..

اون دوس دختر های پخمه شم تو این وادی ها نبودن؛ این بود که براش تازگی داشت

عوضش اونم وقت تولد الکیم سوئیچ یه زانتیا رو بهم داد.

ساعت دوازده و نیم ظهر بود بدون ناهار خوردن و در عین گرسنگی ول می چرخیدم

باید خیلی زود سیم کارت می خریدم و بر می گشتم و گرنه زیادی سه میشد و رامتین رو مشکوک می کرد

_خانم؟

هوم؟

برگشتم سمت پسری که با زبون فارسی صدام می زد.

قیافه ی معمولی اما بوری داشت، برگشتم سمتش که

پرسید:

_شما ایرانی هستین؟

_تو از کجا می دونی؟

خیانتکار عاشق

خندید گفت:

_دیگه دیگه! کجا تشریف می بردین؟

بچه پرو رو میدی آستر می خواد!

با نگاه دیگه ای به چهرش یادم اومد که از مسافرین هواپیما بود و صندلی کناری نشسته بود.

چیکی نگاهش کردم

_تو رو سننه؟ برو رد کارت.

روم و برگردوندم و به راهم ادامه دادم .

حالا از کدوم گوری سیم کارت بخرم؟

نکنه شناسنامه بخواد؟

_چرا ناراحت می شی؟

جفتمون مسافریم گفتم همراهیت کنم، من زیاد میام همه جا رو بلام با من بیا تا گم نشی!

بازدمم رو به شدت بیرون فرستادم.

اعصابم خراب بود و کلی دلهره داشتم، این پسره هم که رو اعصابم بود.

عصبی گفتم:

_رو چه حساب؟ نممی یا بابام؟ برو عمتو همراهی کن، نگران خودت باش، مگه نشنیدی؟

گیج نگام کرد و پرسید

_چی رو؟

پوزخندی زدم

_پخمه ها رو می گیرن

خیانتکار عاشق
و به راهم ادامه دادم.

اومد دنبالم بازوم رو کشید بردم و کشیدم تو یه کوچه خلوت.

مردم عین بز میومدن و می رفتن، کاریمون نداشتم

تند نگام کرد و گفت

چرا توهین می کنی بچه؟

فکر کردی کی هستی که واسه من تاچه بالا می اندازی؟

اشاره ای به دستش که دوره بازوم بود کردم

تنت می خاره؟

دیدم همینجوری نگام می کنه و جوابی نمی ده

که با لحن لات و سرکشی که مدتی بود به خاطره نقش رائیکا کنار گذاشته بودمش گفتم:

تو مثل اینکه دوزاربت آنتن نمی ده.

بکش دستتو تا ازینی که هست کج ترش نکردم.

عصبانی نگام کرد

چه غلطی کردی دختره هرجایی؟ چگونه یه بلایی سرت بیارم خارش جفتمون بند بیاد؟!

چشمامو رو هم فشار دادم.

حوصله ی بحث یا دعوا با یه بچه ی کم عقل رو نداشتم؛ اما حرف ها و کار هاش برام خیلی سنگین بود...

چطوریه که یه پسر فکر می کنه با یه دختر بی پناه هر کاری دلش خواست بکنه؟

یه تای ابروم و بالا انداختم

خیانتکار عاشق

_جدا؟ نه زحمت نکش! خودم چنان خارش تو بند بیارم که بعدش کلمه ی خ رو بشنوی، فرار کنی

بلاخره باید یه جا از این همه آموزش دفاع شخصی سخت و فشرده و کتک هایی که خوردم، بهره می بردم یا نه؟!

دستش رو از رو بازوم گرفتم سه دور پیچوندم و ولش کردم و بعدم لگدی حواله ی شکمش کردم که پرت شد رو زمین.

کولم و انداختم زمین و هجوم بردم سمتش یقشو چسبیدم و نگاهمو مماس با چشمای آبیش کردم. تموم حرصم از مامانم از بابام، از جفت داداش هام، از دردسر هام، از رامتین از رائیکاسعدت، رویا آریانصب...

از همه ی دنیای سیاهم رو خوابوندم تو دستم، مشت کردم و کوبوندم تو دهنش.

انقدر هم بی زور نبود چند تا جفتک هم پروند ولی تاثیری در منی که زیر دست بهترین استادای دفاع شخصی آموزش دیده بودم نداشت.

پهن زمین شد.

خون بود که از دهن و دماغش می ریخت رو زمین.

خواستم دوباره برم سمتش که یکی گرفتم و چسبوندم به دیوار. خواستم کاری کنم که نگهم داشت

توی همون وقفه ی کوتاه پسره با لنگ زدن در رفت.

نگاهم و برگردوندم که به دو تا تيله عسلی خوشرنگ خورد.

فشار دستش رو روی دستم آروم تر کرد ولی رو به دیوار نگهم داشت

_چته؟

اخم کردم و گفتم

_می گذاشتی به درک واصلش می کردم.

خیانتکار عاشق

بدتر از من اخم کرد و داد زد

– حرص چی رو سرش در می آوردی؟

می دونی این قضیه چقدر می تونست مشکل زا بشه؟

کله ماموریت بره رو هوا

یه قطره اشک از چشمم چکید_ به درک بزار بره!

فشار دستش از روم کم شد

سر خوردم رو زمین دستامو روی شقیقه هم فشار دادم

– خسته شدم؛ حتی از خودم... منی که نمی تونم آدم باشم...!

من عوضی ای که عین سگ دروغ می گم، حیف سگ یه سگ هیچوقت درحالی که داره خراب می

کنه قول آبادی نمی ده؛ من از اول بد بودم...!

تو دانشکده افسری رام ندادن، واسه همین کریستینا از خیابون جمعم کرد؛ بد بودم که ندیدم اعتماد و دوست داشتن.

نکنه دنیا داره انتقام اونا رو ازم می گیره

زانو زد کنارم و دستم وگرفت

– رویا؟ ببین من و...!

بخند باشه؟ اشک های تو دنیا رو عوض نمیکنه.

– خستم... خیلی زیاد!

– تموم خستگیاتو می خرم.

صدای خنده ها تو به کسی که لیاقتش رو نداره نفروش؛ حواست به دل کوچولوت باشه سیاهش نکن.

خیانتکار عاشق

تو از همه پاک تری، کاری که می کنی اشتباه نیست

اهی کشید و زمزمه کرد

نباید می داشتی پا تو این کار بزاری...

ادامه داد_ اگه برای تو یک درصد سخته برای من صد درصد سخته اینطوری ببینمت.

سعی کردم کمی مسلط بشم ولی نمی شد عقده ی سه سال جاسوسی و سگ دو زدنم هیچ... عقده

ی اون هجده سال سال بدبختی کجا بزارم؟

پوزخندی زد و گفت

_بعضی خستگی ها در نمی رن درد میشن و بدتر میشکننت!

بعد هم اشکامو با سر انگشتاش پاک کرد و بغلم کرد زیر زانومو گرفت و گذاشتم تو ماشینی که تو

کوچه پارک بود.

سرمو از رو صندلی بلند کرد و قرصی توی دهنم گذاشت.

قرص رو بدون آب قورت دادم

می خوام بر گردم هتل، رامتین شک می کنه...

"*

_گور باباش

(دانای کل)

آراد دستی به قلبش کشید... درد می کرد؛ پلک که می زد تا مغز استخونش تیر می کشید .

نگاهی به رویا کرد که با آرام بخش صندلی عقب خوابیده بود

نیشخندی زد

خیانتکار عاشق
این روزا می گذرن...

اما من ازین روزا نمیگذرم. ازین روزگار کثیف که خوشیاش و
مجانی داده دیگران بدبختیاش رو با قیمت زیاد می فروشه به ما!

یاد آرش افتاد و دستاشو مشت کرد
رامتین هدایت..

پیکر تیکه تیکه شده ی آرش تو کویر از جلو چشماش پاک نمی شد.

چطور دوباره رویا رو می فرستاد؟

اگه رامتین به کوچک ترین چیزی شک می کرد...

سرشو محکم گرفت حتی فکر کردن بهش هم به جنون می رسوندش

بی فکر صندلیش و خم کردو سعی کرد چشماشو برای لحظه ای رو هم ببندد...
به رویا نگاه کرد.

چهار ساعت بود بی حرکت دراز کشیده بود، احتمالا همش رو نخوابیده بود و فکر می کرد

_رویا؟ بیداری؟

_آره؛ بیدارم.

_مراقب خودت باش، اگه این مرتیکه به کوچک ترین چیزی شک کنه دخلت رو میاره.

با بی حالی سرش رو تکون داد و گفت

_می دونم

_نه نمی دونی... ساعته پنجه، فکرتو به کار بنداز؛

نمی تونی الان بری هتل وانمود کن مریض سگ حالی.

خیانتکار عاشق
تو یک لحظه به خودش اومد.

زیادی دیوونه بازی در آورده بود و حساب کار به علاوه ی زمان از دستش در رفته بود.

سری تکون داد و گفت

_ باشه.

بعد از چند لحظه متعجب گفت

_راستی تو از کجا پیدات شد؟

_پیدام نشد، مراقبت بودم

رویا دلخور پوزخندی زد وگفت

_جون عمت؛ مراقب رامتینی

و ادامه داد_راستی رامتین گفت سه روز اول رو بیکارم می برمت بیرون.

آراد ناخاسته اخم کرد

_ امروز و دیروز که نرفت، پس فردا هم نمی ره.

امروز که رفت پیش چند تا شرکت دارو و بهداشتی اینجور که تو میگی جلسشون فردا نیست

_گفت می برتم بیرون، لابد نیست دیگه!

_برای چی اومدی بیرون؟

آهی کشید و گفت

_سیم کارت لازم دارم، که هر وقت زمانش رسید بهتون خبر بدم؛ بعید نیست اونی که بهم داده کنترل

شه

_همینجا وایسا تا برم برات بخرم و بیام

خیانتکار عاشق

رویا نگاه بی حوصله و خستشو از شیشه به بیرون دوخت

بعد چهل دقیقه آراد اومد.

_چرا انقد زود؟ فردا میومدی.

اخم کرد و گفت:

_طول کشید چون از بچه های سازمان گرفتم.

ماشین و راه انداخت و جلوی در بیمارستان نگه داشت روبه رویا کرد

_حالا...

رویا بی حال لبخندی زد

_ببین و حال کن چه جاسوسی دارین!

زمزمه کرد

_خوبه؛ مثل مانور های آموزشی یا بازیگری.

هر چند که خودش هم می دونست ماهر تر رویا تو نقش بازی کردن خودشه

درو باز کرد و رویا رو عین پر گاه از صندلی عقب درآورد و به سمت بیمارستان برد با کمک پرستارا رو

تخت مخصوص گذاشت

_این خانم تو خیابون داشت راه می رفت یکدفعه از حال رفت

پرستار رو به آراد کرد و گفت

_کار درستی کردین آوردینش لطفا تشریف ببرین پذیرش و این حرفا رو به تکنسین اونجا بزنین.

_ نمی شناسیدش؟

_نه...!

خیانتکار عاشق

منتظر سوال و جواب های بی پایان پرستار نمود و از بیمارستان خارج شد.

با بی حالی ساختگی ای تو خودش پیچید.

چند تا سرفه ی بی جون کردو سرشو گرفت وجیغ خفه ای کشید.

می دونست رامتین با همه ی اخلاق و رفتار خوبی که باهاش داشت، اگه یک درصد به صداقتش شک می کرد پدرشو درمی آورد.

آرش کیانی مورد اعتماد رامتین و از افراد باتجربه ی سازمان بود و رامتین با باهوشی فهمیده بود جاسوسه

مطمئنا اگه هویت واقعی رویا رو می فهمید بلای بدتری با توجه به اعتماد و علاقتش سرش می آورد.

دکتر معاینش کرد وپرسید

_ حالت خوبه؟

سرشوبه علامت نه تکون داد

_کجات درد می کنه؟

نالاه ی ضعیفی کرد و جواب داد

_حالم خیلی بده شکمم و سرم خیلی درد می کنه

نفسه عمیقی کشید

به حدی طبیعی نقش بازی میکرد که واقعا حس می کرد شکم و سرش تیر می کشه_خیلی خب عزیزم تحمل کن باید آزمایش و فیزیوتراپی بدی تا ببینیم مشکلات جدی هست یا نیست. اسم خودت و همراه یکی از نزدیکات رو بده.

نفسی تازه کرد و با زحمت ساختگی ای گفت:

_رائیکا سعادت

خیانتکار عاشق

شماره ترکیه ی رامتین و یادش نمیومد

شماره هتل و اسم و فامیل رامتین و داد

رامتین با نگرانی و عصبانیت در طول و عرض هتل رژه می رفت و به در و دیوار چشم غره می رفت

نگاهه عصبی ای به ملکی انداخت و غرید

پس چی شد پیداش کردین؟

ملکی از داد رامتین کمی خودشو جمع و جور کرد و گفت

بچه ها رو فرستادم دنبالش، ولی هیچ جا نیست...

مکت کرد و با طمأنینه ادامه داد

ببخشید قربان جسارت نباشه اما این خانم مشکوکن؛

پ از ساعت ده صبح رفتن ساعت شش شده باید یه خبری میدادن یا وایمیستادن خودتون بیاین،

یا حداقل گوشی شون رو شارژ می کردن.

رامتین کلافه داد زد

خودم می دونم. اول باید پیداش کنی یا نه؟

ملکی بادیگارد مخصوص و مورد اعتمادش بود

رامتین به عادت همیشگیش دستی توی موهای کشید اما چیری از عصبانیتش کم نشد و با

عصبانیت زمزمه کرد

اشهدتو بخون! فقط خدا کنه بفهمم کاره غلطی کردی اون وقته که...

دستاشو مشت کرد.

خودشم نمی دونست چی کار می خواد بکنه؟!

خیانتکار عاشق

به حدی عصبانی بود که حس می کرد مغزش داره می جوشه و الان منفجر می شه...

برای چند ثانیه عصبانیت جاش و به نگرانی داد

اون دختر تنها کسی یا جایی رو اینجا نداره، نکنه بلایی سرش اومده باشه؟

نه... این نه!

اگه دورم زده باشه؟

اگه و اگه های زیادی تو مغزش ارور می دادن، تلفن هتل زنگ خورد.

مسئول پذیرش برش داشت و بعد کمی حرف زد

رو به پیشخدمت گفت،

_اسم خانم همراه آقای رامتین هدایت رانیکاسعدت بود؟

پیشخدمت سری به نشونه ی تایید حرفش تکون داد

مسئول پذیرش تلفن و سرجاش گذاشت و روبه رامتین کرد

_از بیمارستان تماس گرفتن خانم سعادت اونجان.

_دکتر حالش چطوره؟

مشکل جدی ای داره؟

_شما چه نسبتی باهاش دارین؟

رامتین که هنوز از فشار عصبی ای که امروز بهش وارد شده بود هنوز عصبی بود داد زد

_آقا به تو چه مربوطه؟ دکتری یا مسئول ثبت احوال؟

من شوهرشم.

خیانتکار عاشق

حالا جواب منو می دی یا نه؟

دکتر با اینکه از واکنش تند جا خورده بود، ترجیح داد پاپیچش نشه

مگه جز همسرش کسی می تونست انقدر نگران و مضطرب باشه؟

_منتظریم جواب آرمایش خون و فیزیوتراپیش بیاد تا ببینیم مشکل جدی داره یا نه الان با قرص و دارو بهتر شده.

جواب آزمایشو فیزیوتراپی هم چند ساعت دیگه

حاضر میشه

پوفی کشید از ایران زنگ زده بودن، انگار مدارک فنی و اطلاعاتی مهم شرکت دست خورده بود.

دستور پیگیری داده بود که شده تک به تک افراد شرکت رو بازجویی کنن تا بفهمن چی شده و کی بوده

در اتاق روباز کرد واومد داخل رائیکا با دیدنش سیخ نشست و با خودش گفت:

با این الم شنگه ای که را انداخته معلومه چقدر از دستم شکاره

اشک مصنوعی ای از چشمش چکید

و سعی کرد طوری که مثلا رامتین نفهمه تند تند پاکش کنه

با صدای آروم و دلربایی که فقط جلو رامتین داشت با بغض ساختگی صداس زد

_رامتین...

رامتین با قدم های محکم و عصبی بهش نزدیک شد.

هزار تا قول و قسم خورده بود، بگیرتش سالمش نذاره.

رائیکا هم می دونست که اینطوری مظلوم بازی درمی آورد.

رامتین با عصبانیت نگاهش می کرد.

خیانتکار عاشق

قبل واکنشی از طرفه رامتین ترجیح داد خودش دست به کار شه

اروم و با دلخوری گفت:

_کجا بودی؟

از اول صبح رفتی و منو ول کردی، قرار بود این دو روز پیشم باشی

اما تو دلش به حرفاش پوزخند زد:

رائیکا خانم من این روی تو رو داشتم با بیکینی تو برج میلاد قر می دادم.

رامتین نزدیکش شد تا خواست حرفی بزنه.

باز هم پیش دستی کرد و سفت بغلش کرد و برای توجیه خودش و وجدانش گفت:

دلیلشم فقط واسه حفظ جونم.

رامتین انگار در برابر چند ثانیه بغل کردن رائیکا

حافظش رو از دست داده بود، حتی نتونست یک کلمه حرف بزنه یا سرزنشش کنه

به زور از خودش جداش کرد

_رائیکا؟

آروم دماغش رو بالا کشید و با چشمای درشت آبییش زل زد تو چشمای عصبانی رامتین.

با حرص خم شد کنار صورتش

_می دونی چقدر دوست دارم، پس انقدر من و دور نزن.

انگار جریان برق از بدنش رد شد.

آب دهنش رو قورت داد و رامتین ادامه داد_تو بدون من حق مردنم نداری؛ دیگه بدون من جایی

نرو!

خیانتکار عاشق

دیگه حق نداری بدون اجازه ی من گم و گور شی سرشو بالا و پایین کرد

_رائیکا؟

آب دهنش و قورت داد و آروم گفت:

_بله؟

انگشتش رو به سمتش گرفت و زیر لب غرید

_تکرار نشه...

سرشو پایین انداخت که رامتین با صدای جدی تر و بلند تری که شبیه داد بود از جا پروندش

_با توام! منو نگاه کن!

به چشم های طوفانیش نگاه کرد

_بار آخرت باشه که با من این کارو می کنی!

با مظلومیت سرشو تکون داد

رامتین که به سختی خودش رو کنترل می کرد.

به در اشاره کرد

_ با ملکی برو هتل؛ منم جواب آزمایشاتو میارم و سرو ته کارا رو هم میارم

بازم سرشو تکون داد و سرم تموم شده رو از دستش کشید.

چشمانت مانند دریا بود.

همین که غرقش شدم مرا پس زد..

(رائیکا)

از آینه ماشین نگاهی به ملکی انداختم.

خیانتکار عاشق
وا مرتیکه قروقاطی!

را به را اخم می کنه و چشم غره می ره.

شیطونی میگه از خشک آویزونش کنم؛ حیف مثلا مریضم و گرنه کلش و می کردم تو داشبرد.

نگاهش خیلی تند و موشکافه.

حالا چند جعبه شیرینی بخرم؟

وقتی رامتین گفت منو دور نزن؛ نذر کردم زنده از زیره دستش بیرون بیام کل هتل و شیرینی بدم

ولی چرا انقدر راحت ولم کرد؟

عصبانیتش کاملا مشهود بود، ولی حتی سرم داد نزد

چرا؟

مشکوکه!

ممکن بود هویتم رو بدونه.

در واقع امکانش زیاد بود اون خیلی باهوشه

اصلا کاش خبر مرگم نمیومدم ترکیه، اگه نمیومدم راحت در می رفتم و تمام!

وظیفه ی من نبود مکان و قرارای ترکیه شو لو بدم.

جوگیر شدم.

وا این که مسیر هتل نیست نکنه می خواد ترورم کنه

سرفه ای کردم و با صدای آرومی گفتم:

_آقای ملکی هتل نمیریم؟

سردو کوتاه گفت:

خیانتکار عاشق

نه

نَکمه!

پس...

نذاشت حرفم رو کامل کنم

میریم ویلای آقا

مگه اینجا ویلا داره؟

بله.

پس چرا از اول نرفتیم؟

اطلاع ندارم اگه خیلی مایلید بدونین از خودتون بپرسین.

این مرتیکه که از قضا همه جا هم بود و معتمد رامتین محسوب می شد، از اول با من لج بود و ازم بدش میومد

فکر کنم بهم شک داشت.

قسمت ششم

دلیل اینکه اول رفتیم هتل شاید برای محکم کاری باشه که کسی آدرس و مکان ویلاشو ندونه.

ولی اگه اینطور باشه اون می دونه کسانی تحت نظر گرفتنش.

جایه سیم کارت امن بود؛ دختر بودنم مزیت های زیادی داره

ماشین رو نگه داشت و سرد گفت

پیاده شید وسایلتون رو قبلا آوردیم

اصلا شاید یه چیز شخصی تو وسایلم باشه بیشعورا!

خیانتکار عاشق
بدون حرف اضافه ای پیاده شدم
نگاه کلی ای به ویلا انداختم...

هوا تاریک بود ولی نمای قشنگش مشخص بود. نرده های بلندش حفاظ دورش بودن، حیاط بزرگی داشت با درختای بید و نیمکت و تاب و حوض خیلی بزرگی که خالی از آب بود
داخلش هم بزرگ بود و دکور سلطنتی داشت، سه طبقه بود دو تا طبقه اول سالن بودن و طبقه سوم شش تا اتاق روبروی هم، خدمتکار با لباس مخصوصش جلوم تعظیم کرد.

و به انگلیسی شروع به حرف زدن کرد

_نازلی هستم خدمتکارتون

تشریف بیرین بالا تا اتاقتون رو نشون بدم.

بفرمائید!

خودش جلوتر ازم راه افتاد سمت طبقه سوم

دره اولین اتاق و باز کرد.

اتاق بزرگی بود و تخت دو نفره ی طلایی وسط اتاق بود با پرده ای از جنس ساتن به رنگ طلایی دورش گلیم طلایی ای تو اتاق پهن شده بود، کاغذ دیواری اتاق طلایی طرح دار بود. کاناپه های سلطنتی به

طور نیم دایره گوشه ی اتاق بودن،

نیشم باز شد...

عجب دکور خوشگلی!

کمد طلایی ای هم وسط اتاق بود با میز توالت.

اشاره ای به درگوشه ی اتاق کرد

خیانتکار عاشق

_ سرویس بهداشتی و حموم اونجان راحت باشید؛ اگه کاری داشتین زنگ گوشه ی تخت و بزنیید با اجازه!

نشستم رو تخت گوشه ای که رامتین داده بود رو عسلی کنار تخت بود، روشن و شارژ شده! پریدم تو حموم یه ساعت حموم بودم.

نگاهی به بازوی چپم انداختم...

تتوی اژدها و گل های ارکیده ی کشیده شده به دورش نمای باحالی روی بازوم ایجاد کرده بودن. رنگ مشکیش، تضاد قشنگی با پوست سفیدم داشت و همینطور گردن تا وسط سینم، کنار رون تا زانوم همینطور خالکوبی های ظریف و قشنگی داشتن.

خداشکر لوازم گریمم سر جاشون بودن، تو حموم لنزام ودوباره گذاشتم و گریم سه روزه ای کردم. موهای لختم و سشوار کشیدم

پیراهن چهارخونه ی نیلی و آبی پررنگم و پوشیدم و آستین هاشو تا آرنج تا کردم شلوار نود سانتی مم پام کردم و پریدم بیرون. رفتم تو حیاط نشستم رو صندلی.

چشمم به نازلی افتاد که مشغول جاروی دم در بود

_رامتین برگشته؟

_بله خانوم؛ نیم ساعت پیش برگشتن

_اتاقش کجاست؟

اتاقی رو که چراغش روشن بود نشونم داد.

با صدای نا آشنای مردی که جلو اومد، با کنجکاوی برگشتم سمتش...

خیانتکار عاشق

یه مرد کت و شلواری و قد بلند بود با چشم های قهوه ای اما چیزی که توی صورتش توجهم رو جلب کرد، جای ی زخم کنار ابروی چپش بود.

جلو تر اومد و دستش رو به سمتم دراز کرد

_بانوی زیبا می تونم بپرسم افتخاره آشنایی با چه کسی رو دارم؟

بدون اینکه دستش و بگیرم به چشماش نگاه کردم.

حس بدی رو بهم منتقل می کرد.

با اخم کمرنگی پرسیدم:

_شما؟

تک خنده ای کرد و با همون لحن پیر انرژی اما مرموز گفت:

_عماد هستم؛ عماد مرت اوغلو هستم.

و تو هم باید همراه رامتین اومده باشی، عروسکه خوشگلی داره.

اخمام و از حرفاش کشیدم تو هم.

عروسک عمته!

نمی دونستم چه خریه که به این واضحی به من فحش می ده!

رسمما گفت من خراب و تفریح رامتینم!

پوزخندی زدم و گفتم:

_تا حالا ندیدمت؛ اما رامتین سگای بو کش خوبی داره.

خندش بعد از شنیدن، حرفم محو شد.

اگه از افراد رامتینه پس یه سگه که داره کار های کثیف انجام می ده

خیانتکار عاشق

قدمی به جلو برداشت و فاصله ی بین مون رو پر کرد.

_تو به من گفتی سگ؟

لحنش تهدید امیز بود.

خونسردیم رو حفظ کردم که ادامه داد

_تو عروسک خیمه شب بازی رامتین، چرا فکر می کنی می تونی به من توهین کنی...

نذاشتم حرفش رو کامل کنه و با لبخند حرص دراری گفتم:

_اشتباه فهمیدی، من نامزدشم و رامتین زیاد دوس نداره سگاش دور و بره من بپلکن... روز خوش

آقای مرت اوغلو!

و به سرعت ازش دور شدم و وارد حیاط شدم

گوشیم و درآوردم رامتین و دو تا قلب سیو کرده بودم.

جانہ عمہ جانم!

خواستم زنگ بزنم که منصرف شدم

پایین پنجره ی اتاقش وایسادم.

یه سنگ کوچیک برداشتم.

هدف گیری کردم و پرتاب!

تو پرتاب ماهر بودم انقدر که از پنجره ی خوابگاه و خونه های چند طبقه و آپارتمان ها با هر چی که

دمه دستم میوومد می زدم تو سره ملت!

کرم درونم جا وول خوردن بندری می زد.

یه بارم زدم تو کله استاد مسئول آموزش تیراندازی، ساعت دو شب همه ی اتاق و برپا داد.

منم که خودمو به خواب زده بودم به زور جمع کردن تو حیاط!

خیانتکار عاشق

منو اسما و لعیا و سودا و آناهیتا و البته نازنین رو که اولین نفر درو باز کرده بود و به همین سبب استاد مهرانی مجبورش کرد تا صبح تو آشپزخونه ظرف بشوره از همون موقع ضد هم شدیم.

هر چی خواست بگه کاره منه، استاد مهرانی حرفش رو گوش نکرد.

از یادآوری خاطرات لبخند کمرنگی گوشه ی لبم نشست.

هر چند روز های سختی بودن اما حال و هوای خوبی داشتن.

روزهای سختی که از یه مشت بچه ی لوس، بی عرضه، مامور های زبده و با مهارتی ساختن!

با دیدن رامتین که سرش رو از پنجره بیرون آورده بود سرمو بردم بالا با تعجب نگاهم کرد

با هول نیشم و باز کردم

_خوابیده بودی؟

_نه!

_خوابت میاد؟

_نه!

_حوصلت سر رفته؟

_نه!

_کاری نداری؟

رسمآ چپ چپ نگاهم کرد

_ چته تو امشب عین نکیر منکر شب اول قبر سوال می پرسی؟

شیطون نیشم باز کردم و گفتم:

_تو فرق بین یه فرشته رو با اون دوتا تشخیص نمیدی؟ بیا پایین پیش من

خیانتکار عاشق

منتظر جوابش نمودم و روم و برگردوندم و رفتم سمت استخر .

کمی گذشت؛ نه خیر این نیومد!

یه امروز من انرژی دارم این اخلاقی سگیه!

هر چند حق داره، با کار های ضد و نقیض دیوونش کردم.

زل زدم تو آب استخر که اخم هام رفتن تو هم، اه این منم؟

چه کج و کوله شدم...

تصویرم تو آب آروم به چپ و راست می رفت، انگار که زلم!

زل زده بودم به آب سرمو بردم جلو که یکدفعه سر خوردم سمت آب جیغ زدم، بلافاصله یکی از پشت

گرفتم و کشیدم عقب که به پشت افتادم روش

و پهن سنگ فرش زمین شدیم

_تو امروز فقط می دوئی دنبال درد سرا!

خندیدم و پرسیدم:

_چرا انقدر دیر اومدی؟

و نگاهی به سر و وضعش کردم

_پس بگو چرا انقدر دیر کردی، خوشگل کردی...

من که قبلا پسند کرده بودم به زحمت افتادی آقا!

هر چند که همیشه خوشتیپ و مرتب بود.

لبخندی زد و شیطون نگاهم کرد

_اونوقت خانم شما رائیکای بی ریخت و همیشه مریض منو ندیدی؟

خیانتکار عاشق
پشت چشمی نازک کردم

_رائیکا که انقد خوشگله؛ نمی شه هر کسی ببینتش و باهاش حرف بزنه پس فیض ببر جناب مهندس!

و تو دلم ادامه دادم: تا یه هفته دیگه شایدم کمتر!

ولی بعدش زندهم و نمی بینی

بلند شد و طی یه حرکت انتحاری و سریع بلندم کرد

_مگه قراره جایی بره؟

لبخندم رو که داشت محو می شد، تجدید کردم

_ما ازین مغازه بیخودا نیستیم جنس فروخته شده پس گرفته نمی شه، چی فک کردی؟

همونطور که عین پر کاه تو هوا نگهم داشته بود سرشو فرو کرد تو موهام

_کل دنیا هم بسیج شن دیگه پشش نمی دم

چند دور چرخوندم...

با وحشت جیغ زدم

_ولم کن ! من مریضم سردرم بدتر می شه.

نشست رو زمین و گذاشتم تو بغلش جدی شد و گفت:

_جواب همه ی آزمایشاتو گرفتم.

هیچیت نیست!

بیخود برای من ننه من غریبم بازی نکن، از منم سالمتری

چشمکی زد و ادامه داد

_من یه مهد کودک بچه می خوام

خیانتکار عاشق

زمزمه کردم:

بیچاره زنت

توجهی به حرفم نکرد.

و موهامو جمع کرد بالا ی سرم گردنبندی نشونم داد یه گردنبند سنگین و طلا کاری

بستش به گردنم نگاهی به (R-R) روش انداختم دو تا قلب جمع شده تو هم که کنارشون اینا رو نوشته بود

گردنبندی که آراد بهم داده بود رو انداخت

_این ماله...؟

_هیچی... درش بیار تفریحی خریدم

نگاه عاشقانه ای بهم انداخت

_همیشه پیشت باشه، حتی اگه من نباشم.

لبخندی زد که رامتین نفهمید از زهرم تلخ تره و تا ته گلومو میسوزونه.

فردا که می برتم بیرون.

پس قرارشون فردا نیست میمونه چهار روز

بعد از چند دقیقه که تو سکوت سپری کردیم، و بدون حرف تو آغوشش نگهم داشته بود، رفتیم تو خونه.

پیشونیم و عمیق بوسید و شب خیر گفت.

دستش به صورتم نخورده بود که اگه می خورد مدفون می شد بین کلی کرم و گریم.

بین راه برگشت و گفت

_صبح زود ساعت شش بیدار شو؛ اول میریم یه جایی که من کار دارم.

خیانتکار عاشق

بعد می برمت گردش، همونطور که قول دادم اصلا بقیه ی سفر همش برای تو، هرجا بخوای می برمت و هرچی بخوای برات می خرم.

بالش و رو سرم کوبوندم.

بخواب اسکل!

فردا کله سحر باید باهاش بری دنبال کاراش، خب عنتر می میری کارتو یه وقت دیگه انجام بدی فردا که جشن کریسمسه و همه تو خونن و سرشون به کاره خودشونه.

چه وقته کاره؟

یهو سیخ سره جام وایسامم.

وایسا ببینم...

فردا تعطیله و بیشتر مردم خونن و تو کار و بار خودشونن .

حرفاش توی ذهنم اومدن_فردا صبح ساعت شش بیدار شو اول میریم یه جایی که من کار دارم بعدم می برمت گردش و تفریح...

با حرفی که از ذهنم گذشت چشم هام تا اخرین حد گشاد شدن

یعنی ممکنه قرار مهمشون فردا صبح باشه؟

ظهرش که منو می بره بیرون، بقیه اون چهار روزو هم که گفت همش بیرونیم

وای من چطور نفهمیدم؟

به ویلا اومده تا کسی تعقیبش نکنه؛ صبح زود هم میره!

از اون بدتر من رو هم می بره، تا هر شکی که داره برطرف شه و من کاری نکنم

وای من چه خریم!

خیانتکار عاشق
چطور نفهمیدم، سیم کارت آزاد کو؟

اه وای لباس هام تو حموم!

پریدم تو حموم...

و نگاهم روسر تا سرش چرخوندم، لباسا نبودن، نازلی انداخت تو لباس شوئی.

آه از نهادم خارج شد...

سیم کارتی ندارم که به بچه ها این احتمال رو بگم.

با این اتفاقات هم صد در صد سیم کارتم کنترل میشه.

نه من انقدر سرگرم بچه بازی و در دوران اسکلی به سر می بردم که متوجه نشدم.

کار ملکیه عوضیه!

اون مرتیکه سگ تو روح شده از اولم به من مشکوک شده بود و به رامتین گفته بود

رامتین به من مشکوک شده بود ولی مطمئن نبود.

من میشناسمش...

اگه شکش به بالای ده درصد هم می رسید، دخلمو میاورد.

بی احتیاطی کردم....

خیلی زیاد!

با انداختن گوشیم تو آب کمی مشکوک شده بود واسه همین بهم گوشی و سیم کارت داد

همینه!

چهل درصد امکان داره فهمیده باشه مدارک و اسناد اطلاعاتی قاچاق و دارو هاش دست خورده یا
کپی شده.

خیانتکار عاشق

من و آورده که بفهمه چکارم و چیکار می‌کنم...!

می‌بردم به محل معامله تا نتونم کاری کنم، یا اگه کاری کنم پیشش باشم و در دسترسش.

نقشه‌ی ملکیه که از من مطمئن شه، اگر هم جاسوس نباشم چیزی رو از دست نمیده.

واسه همین هم گفت سه روز می‌برتم بیرون که اگه حتی جاسوسی هم باشه منحرف شه

با مشت کوبیدم به پیشونیم!

پشمام...

حالا مقر بچه‌های سازمان کجاست؟

از روی تخت پریدم پایین.

یکم آرتیست بازی هم بد نیست!

سرمو تو کمدم و لباسای مورد نیازمو در آوردم موهای بلندم و سفت بستم شلوار جین مشکی مو

پوشیدم تیشرت مشکی مو پوشیدم و سویی شرت اسپرت مشکی مو روش پوشیدم دستکش‌های

مشکی مو با بوتهای بلندم پوشیدم نقاب مشکیم رو هم زدم

بالش هامو قشنگ روی هم چیدم و پتو رو زدم روش دمپایی روفرشی مو گذاشتم پائین تخت،

ساعت و گوشیم و گذاشتم رو عسلی.

استاد در رفتن بودم.

با سودا بعضی شب‌هارو از ساعت‌های یک و دو تا وقت سر شماری‌های نماز صبح جیم می‌شدیم

دوران باحال ولی سختی بود.

حیات دوربین داشت و احتمال وجود سگ هم بود

البته اگه اون بادبگارد‌های غول‌تشن و فاکتور بگیرم

خیانتکار عاشق

قبل از اینکه برم وایسادم نه!

گردنبند رامتین رو در آوردم گذاشتم زیر پتو

از این روانی بعید نیست توش ردیاب گذاشته باشه.

پنجره ی اتاقم رو باز کردم...

بزرگ بود و جون می داد واسه خودکشی!

صد در صد در این صورت باید چنین فردی رو با کاردک جمع می کردن، با اینکه سه طبقه بود ولی

ارتفاع زیادی داشت

نگاه با دقتی به اطراف کردم.

با احتیاط ایسادم روش، بعد هم کامل اومدم بیرون دستم رو به لبه ی بالاش گرفتم و روی میلش

ایسادم.

فاصله ی زیادی با پشت بوم نداشت.

طناب دور دستم رو پیچوندم و انداختم بالا، جاشو که محکم کردم

پامو رو سقف گذاشتم عین میمون رفتم بالا، بهترین راه ممکن از سقف بود.

چون رو زمین ریسکش زیاد بود و احتمال گیر افتادنم زیاد.

بر خلاف تصورم دور ویلا شلوغ بود و خونه ها و ویلاهای زیادی دورش بودن؛ این شانس کج من

بلاخره یه تکونی به خودش داد.

آروم و بی سر و صدا از رو سقف رد شدم، نگاهی به ویلای کناریش کردم نه! ویلا نه!

باید از صد جور محافظ و بدبختی بگذرم.

به سمت چپ رفتم که یه خونه ی کوچیک بود و سقفش شیب دار

رفتم رو سقفش و پریدم زمین.

خیانتکار عاشق

حالا برم دنبال تلفن عمومی زنگ بزنم آراد.

شماره رو گرفتم خدا کنه درست باشه و بیدار باشن

_بله؟

_آراد؟ رویام!

_تو مطمئنی؟

برگشتم سمت آرتین و مغموم گفتم

_مطمئنم، خیلی خر بودم که تا الان نفهمیدم

اسما با خونسردی تصدیق کرد و گفت

_همینه فرزندم. صحیح!

با ضربه ای که لعیا تو سرش زد، حرفش رو قطع کرد

آراد دستی به ته ریشش کشید و با جدیت همیشگیش گفت:

_دیگه نمی خواد برگردی

با قاطعیت مثل خودش گفتم:

_نه؛ من برمی گردم.

هیچ وقت خودم و انقدر جدی ندیده بودم.

خواست حرفی بزنه، که اجازه ندادم و گفتم:

_اگه حداقل تا ساعت چهار برنگردم، می فهمه جاسوسم

و از نقشش و قرار فردا صبح در مکانی که نمی دونم کجاست اطلاع دارم و قرارداد و لغو می کنه.

خیانتکار عاشق

یعنی همه ی تلاش هامون بی نتیجه می شه و می فهمه مدارک پیشمونه و بقیه ی مدارک رو از بین می بره، و از همه مهم تر مرگه آرش و فداکاریش بی نتیجه می شه.
حتی ممکنه فرار کنه.

یه ردیاب می خوام که نفهمن بهم وصله، نزدیک به یک سال برای این ماموریت سگ دو زدم.
آراد اخم کرد و گفت:

_نه!

_نه؟

قاطعانه گفت:

_نه، تو حق نداری برگردی!

آرتین با جدیت اخم کرد و رو به آراد گفت:

_نه، باید برگرده!

ما ماموریم و معذور... حق انتخاب نداریم؛ حتی اگه هممون بمیریم باز هم باید این ماموریت انجام بشه

اسما از حالت شوخی بیرون اومد، بهم نزدیک شد دستم و گرفت و فشار داد

_یادت نره سارا منتظرته؛ با شنود می تونی باهامون حرف بزنی هر اتفاقی که افتاد، باید زنده و سالم بمونی اگه لازم شد فرار کن، لومون بده، هرکاری می کنی باید زنده بمونی...

لبخند پر بغضی زد و ادامه داد

_تا با دستمزدمون بریم سینما، پارک، خرید، مسافرت.

با شیطنت ادامه داد ادامه داد

_دیر بیای سهمت مال منه!

خیانتکار عاشق

لباساتم من می برم مخصوصا یارو مانتو قرمزه.

خندیدم و گفتم:

_من تا حلوای تو رو نخورم جایی نمی رم؛ چپ به ناموسم نگاه کنی چشات و در میارم و باهاش

آبگوشت درس می کنم

زبونشو در آورد و با تمسخر گفت

_اونم هیچکس نه و خودت؛ تو اگه نیمرو درس کردی و نصفش نسوخت یا پوستشو ننداختی توش،

اونوقت می شینیم درباره آبگوشت حرف می زنیم.

یدونه زدم پس کلش و گفتم

_به هر حال برگشتم مانتو هام و دونه دونه می شمارم و چک می کنم

نازنین هم بی خیال همونطور که داشت لاک می زد نیشخندی رو به اسما زد

_به دلت صابون نزن من تا نصف ماموریت

همکارش بودم؛ مانتو قرمزه مال خودمه!

اسما با اخم و جیغ مانند گفت:

_غلط کردی مال خودمه تو اگه خواستی جوراباشو ببر...

نگاهی بهشون انداختم و ازشون فاصله انداختم

لعیا سری برام تکون داد و با جدیت گفت:

_یادت باشه چی بهت گفتم قول دادی.

_باشه باو لوتون نمی دم.

چشم غره ای رفت و گفت

_بیشعور!

خیانتکار عاشق

سودا سفت بغلم کرد و با لحن همیشگیش گفت:

_عشقم یادت باشه که قرار بود درستم کنی، بعد هم ببریم آتلیه. من که عروس نشدم بزار یه عکس عروس مانند داشته باشم واسه سره قبرم، ازین مهندس دیوونت بعید نیست هممون و جوون مرگ کنه، پس زنده برگرد خونم گردننه.

سری تکون دادم و ازش جدا شدم

_خودم کفن پوشت کنم الهی!

لگدی بهم زد و گفت:

_بزار عروس شم بعد!

آرتین با ناراحتی نگاهم کرد اما جدی گفت:

_کامیار و مهرباب توی نیروی پلیس ترکیه؛ اگه هر مشکلی پیش اومد شنود رو فشار بده.

شنود رو ازم گرفت و موهامو کنار زد. خیلی ریز بود و گفت توی پلاک گردنبنده جاسازیش کنم

_موفق باشی.

از دستش ناراحت نبودم؛ جاسوس نشدم مگه اینکه جونمم به خطر بندازم، نه فقط من بلکه همه ی بچه ها هر ثانیه جونشونو کف دستشون میزاشتن و نفس می کشیدن

رفتم تو اتاق آراد

_از من که ناراحت نیستی؟

با سردی همیشگیش که می دونستم ساختگیه گفت

_بادمجون بم آفت نداره؛ می دونم هر جا بری سالم برمی گردی.

قبل از اینکه با حرف یا حرکتی بخواد منصرفم کنه ازش دور شدم

به کامیار نزدیک شدم.

خیانتکار عاشق

با لبخند و لحن خونسرد و مهربون همیشگیش گفت

_مشکلی که نداری؟

لبخندی زدم و گفتم

_نه از پیشش برمیام؛ تو هم فردا با پلیس ترکیه میای؟

_آره... من مراقبتم!

پوزخندی زدم و گفتم

_حس می کنم یه آدم لاشیم!

_چرا این فکر رو می کنی؟

_چون من نمی تونم کارهام رو اونجور که باید پیش ببرم...

برای جبران این نقصم از تزویر و ریا استفاده می کنم.

منظورم رو فهمید

نگاهی به آسمون انداخت و گفت:

_لاشی بودن یه چیز ذاتیه و من می دونم که ذاته تو اون چیزی که نمایان می کنی نیست.

بعده چند لحظه ی کوتاه اما جانسوز، لب هام و با تلخی از هم فاصله دادم

_چطور می تونی این حرف رو بزنی، در حالیکه نمی دونی من تو این چند هفته ی آشنایی با رامتین

چقدر وانمود کردم...

چقدر دروغ گفتم، چقدر الکی خندیدم، الکی گفتم، الکی خواستم... و چقدر قول دادم!

قول هایی که می دونم هیچوقت نمی تونم بهشون عمل کنم.

حرفم که به پایان رسید، طرز نگاهش عوض شد...

خیانتکار عاشق

با لحنی که تردید و کمی هم عصبانیت توش موج می زد، پرسید:

_تو...

تو که با اون مرتیکه...

پریدم میون حرفش و با کمی هول گفتم:

_نه، من اونطوری با اون نبودم...

حرفم رو قطع کرد

_پس چطوری بودی؟

نگاهش جدی و لحنش عصبی اما آرام بود.

با تلخی ادامه داد

_تو قول دادی، عاشق یه عوضی بمونی؟

قول دادی تنهات نزاری؟

با شتاب گفتم:

_نه...! یعنی آره، اما دروغ گفتم

پوزخنده تلخی گوشه ی لب هاش نقش بست

_اما تو حق نداری از آن کسی بشی...

تو حق نداری حتی به دروغ، حتی به فکر هم عاشق کسی باشی!

متقابلا پوزخند زدم:

_آره، من اجازه ندارم.

می دونم که هرگز نمی تونم عاشق بشم و بمونم، چون هر لحظه مرگ و جلوی چشم هام می بینم.

خیانتکار عاشق
نفسش رو کلافه فوت کرد.

شاید منظورش این نبود، اما من که می دونستم این واقعیه!

_ناراحت نشدم.

سوالی به چشم هام زل زد

حرفم رو دوباره اما با اطمینان بیشتری تکرار کردم

_ناراحت نشدم...!

و می دونم که چی می خوام و چی می گی و چقدر نگرانی...***

شلوارجین مشکی مو پوشیدم و کت اسپرت خاکیم با تیشرت مشکی کتونی های خاکی کاملاً اسپرت
ست کردم.

دیشب و خوابیده بودم و چشم با وجود لنز قرمز بود قطره ی چشمی رو کردم توش تا کمی عادی
شه.

روی مبل تک نفره ی سالن اول نشستم و با گوشیم ور رفتم؛ از استرس داشتم می مردم و قلبم به طرز
فجیعی بلند و بی وقفه می زد

می ترسیدم بقیه صداش رو بشنون.

رامتین اومد تیپش اسپرت بود.

شلوار جین سورمه ای تیشرت سفید با طرح های مشکی انگلیسی و کت تک خاکی اسپرت
با هم ست شدیم فقط کت من جیب ها و طرح هاش بیشتر بود.

همیشه خوشتیپ و مرتب بود

نشست رو مبل روبروم، هنوز ساعت هفت صبح بود

لبخند خوشگلی زد و گفت

خیانتکار عاشق

صبح خیر خانم

برخلاف استرس درونم لبخند آروم بخشی زدم

صبح خیر؛ خوب خوابیدی؟

اوهوم تو چی؟

کمی دیر خوابم برد ولی کافی بود

نگاهم رو متعجب کردم

راستی رامتین! چرا خواستی انقدر زود بیدار شیم نمی تونی کار تو دیر تر انجام بدی؟

نه نمی تونم، برای تو فرقی می کنه؟

مهم اینه که امروز به قولت عمل می کنی و من رو می بری گردش؛ چون از وقتی اومدیم، تنها جایی

که با هم رفتیم بیمارستان بوده

خیالت راحت عشقم امروز و برات جبران می کنم

(دانای کل)

لبخندی به لبخندش زد؛ دوشش داشت

قلبش بهش اطمینان داشت...!

ولی خب چه اشکالی داشت امروز می بردش و به ملکی و همه و حتی خودش و منطقش ثابت می

کرد، که این دختر چقدر مورد اعتماد و درست کاره؟!

دوست داشت به قلبش اعتماد کنه

ولی یه حسی داشت وجوده شو می خورد به نام حس ششم...!

ولی براش مهم نبود؛ تا الان برای پول و منطق و نفرت و حس های منفی از زندگیش زندگی می کرد.

خیانتکار عاشق

ولی می خواست ازین به بعد برای قلبش زندگی کنه، قلبی که به رائیکاسعدت داده بود

ولی از کجا می دونست رویا آریانصب قبولش نکرده؟!

قبلا با همه ی شرکت های قاچاق دارو و بهداشتی هماهنگ کرده بود. پس مشکلی نبود

رفت پیش ملکی و منتظر شد تا گزارش بده

_قربان همه ی شرکا سره قرارن؛ آقای مرت اوغلو تماس گرفتن و خواستن زود تر تشریف بیارین تا قراردادهای جدید رو تعیین و امضا کنید.

_بسیارخوب بهشون بگو زود خودم رومی رسونم

رائیکا رو صدا زد

_بیا عزیزم!

با هم تو ماشین نشستند و راننده به سمت خارج از شهر حرکت کرد

_رائیکا؟

باصدای رامتین به سمتش برگشت و جواب داد

_جانم؟

_دوست داری بعد انجام کارهام اول کجا بریم؟

رائیکا با ذوق گفت:

_کارت ساعت چند تموم میشه؟

_نگاهی به ساعت مچیش انداخت.

برای امنیت بیشتر جلسه ها سریع برگزار میشد و زیاد طول نمی کشید

ساعت ده تموم می شه!

خیانتکار عاشق

رویا با خودش گفت بچه ها وقت زیادی ندارن

_خوبه، پس اول یه چرخی بزنی بعد که ناهار خوردیم بریم بازار لباس و اینا بخریم. راستی رامتین امروز کریسمسه ما هم جشن بگیریم؟

رامتین از ذوقه ساختگی رائیکا خندید و با مهربونی گف

_کریسمس هم می گیریم؛ دوست دارم همه چیز رو تجربه کنی.

_مرسی عزیزم تو خیلی خوبی.

رامتین لبخندی زد و دستای ظریفش رو بین پنجه های قدرتمندش فشرد.

_نه؛ کسی که خوبه تو بودی. حضور تو برای من یه انگیزه برای زندگی کردن بود!

حالا که بهش فکر می کنم، قبل دیدن تو من فقط نمرده بودم، چون زندگی نمی کردم

از اون طرف نیروهای ویژه ی ترکیه با همکاری بچه های سازمان دنبال شون بودن به مکان مشخص رسیدن.

شیشه ها دودی بود و نمی تونست جاده ای که ازش می گذشتن رو ببینه

از ماشین پیاده شدند.

یه معدن پرت و نیمه خراب بود.

با خودش گفت: هرکی اینجا رو انتخاب کرده چه عقلی داشته هیچکس به اینجا شک نمیکرد

_بمون تا کارم تموم شه.

چیزی از حرف های رامتین نفهمید.

نگاه تارش رو به قامت ورزشکاری و جذابش دوخت.

می دونست آخرین باری که این مرد جذاب و عاشق رو می بینه و صداش توی گوشش می پیچه

دست مشت شدش رو روی قلبش کوبید.

خیانتکار عاشق

حرف ها و اتفاقات و تصاویر توی سرش می چرخیدن: خرید، کریسمس، پرتگاه، سوئیچ زانتیا، تولد رامتین، شرکت، هدایا، سینما، رستوران، راتاتوی، استخر، پارک، قدم زدن، بغل کردن...

تکیه داد به دیوار

_حرفامو می فهمی؟

_آره می فهممت؛ ما مثل همیم

_دنبال آرامش می گردم. هستی؟

_آره هستم!

_تو مال منی؛ مگه نه؟!

_مال خودتم.

_هوامو داری؟

_بدون هوات خفه میشم

_هیچوقت ترکم نکن.

_جنس فروخته شده پس گرفته نمی شود

_رائیکا دوست دارم

_من بیشتر...

دست شو روی سرش فشار داد

نگاه لرزانش چرخید روی گردنبندی که ردیاب و توش جاسازی کرده بو، د گردنبند هدیه!

لبخند هیستریکی زد؛ از درون به خودش می لرزید...

دست های مشت شدش رو از روی شقیقش پایین آورد و بدون اختیار دویید سمت معدن، بلافاصله یکی از بادیگارد ها جلوش رو گرفت

خیانتکار عاشق

با عصبانیتی که لرزش بودن صداش رو پنهون نمی کرد سعی کرد کنارش بزنه

_برو کنار، باید رامتین و بینم؛ برو کنار!

_نمیشه خانم، ایشون تو جلسه ی مهمی هستن؛ حرفتون و به من بگید

حرصی نگاهش کرد که کنار رفت

_زود برگردید.

بدون مکث دوئید تو...

تونل طویلی بود که بند نمیومد، مثل اشک های رائیکا سعادت؛ رویا با اخم صد راهش شد

_این کارو نکن؛ نرو...

اون کارش تمومه! اون یه قاچاقچی عوضیه؛ اگه بری نه تنها خودت بلکه خیلیای دیگه رو هم به کشتن میدی.

از اونور معدن دراومد، یه محیط باز یکی از بادیگارد های نگهبان اشاره کرد منتظر بمونه و رفت.

اشکاش و پاک کرد و لرزون زمزمه کرد:

نمی تونم بزارم بگیرنش، این عوضی منو دوست داره، این عوضی به من اعتماد کرده!

باید برم، چون من عوضی نیستم...

نیستم...!

با صدای شلیک اسلحه، از افکارش بیرون کشیده شد با ترس نگاهشو به این ور اون ور دوخت.

صدای بلندگوی پلیس براش ناقوس مرگ بود، جیغ زد

_نه! نه...نه!

_پلیس ترکیه، معدن و تمام اینجا تحت محاصره تسلیم شید!

خیانتکار عاشق

جمعیت و خلافکارها و رئیس هاشون همه ترسیده و عصبی به این ور و اون ور می رفتن.

نه راه پس داشتن ونه راه پیش .

پلیس داشت از همه جا می ریخت تو.

رامتین دوئید سمت ملکی

_رائیکا!

_قربان؛ رائیکا چی؟

_برو پیداش کن و از اینجا ببرش؛ اینجا خطرناکه نباید حتی ببیننش

ملکی سعی کرد بازوش و بکشه و ببرتش

_قربان بیاید بریم اونم پیدا می کنیم

_نه نمی شه من نمی تونم بیام.

نصف اون پلیسا دنبال منن، من مهم نیستم.

رائیکا رو از این معدن کوفتی که نه از این کشور ببر.

زود باش! من نفوذ خودم رو دارم

_نه قربان من...

با دادی که زد حرفش نصفه موند_ببرش!

هر بلائی سره من بیاد، مهم نیست اون باید سالم و در امان باشه.

ملکی خواست بره دنبال رائیکا که پلیس تالارو محاصره کرد.

رامتین و بقیه ی خلافکار هایی که مونده بودن سره جاشون متوقف شدن.

خیانتکار عاشق

بعضی هاشون دستاشون و بالا آوردن و تسلیم شدن، صدای شلیک اسلحه اومد و چند نفر روی زمین افتادن...

هنوز هم می شد ردی از ترس رو توی چشم های بازشون دید، اما خودکشی بهتر از دیدن عواقب کار هاشون بود

قسمت هفتم

از بین جمعیت دختری پلیس ها رو کنار زد، از بینشون دراومد و بالای تراس ایستاد.

رامتین متعجب نگاهش کرد، نگاه آشفته و لرزانش رو توی دریای چشم هاش ثابت کرد؛ بعد چند لحظه پوزخندی زد.

اسلحه از بین انگشتای قفل شدش به زمین افتاد.

و بعدش زانو زد روی زمین...!

سرشو بلند کرد، خنده ی هیستریکی سر داد

_ صد هیچ به نفع تو دختر چشم آبی!

اگه یه روز یه قرص برنج باشه میونمون من اول می خورم

اگه یه تیغ به ما دوتا بدن بگن ببرین من اول می برم

اگه یه اسلحه بذارن روی میز بگن فقط یکی من خودمو می زنم

اگه بالای یه ارتفاع باشیم منو تو من اول می پرم

اگه بگن یکی باید بره از این شهر من اول میرما

اگه یه روز کنج بیمارستان مریض بشی من قلبمو میدما

اگه تویه اتاق دوتایی باشیم بگن هوا کمه نفس نمیکشما

اگه خدا عمرا رو تقسیم بکنه تو جوون بمون من پیر میشما

خیانتکار عاشق

اگه یه جا دعوا بشه سرت واینستا برو من کتک می خورم

اگه تویه صحرا یه لیوان آب باشه میونه منو تو من آب نمیخورم

اگه تویه دریا طوفان بپاشه سنگین شه قایق من اول می پرم

اگه یه وقت حتی سر درد بگیری من سرمو به دیوار می زنم

اگه یه جایی دوتایی باشیم آتیش بگیره بذار من بسوزم

اگه زیر آوار بمونیم ولم بکن برو بذار من بیوسم

اگه بگن یکی باید بمیره بین شما دوتا بذار من بمیرم

اگه به ما گفتن این طنابه دار تو بهش نگاه نکن بذار من بگیرم

می گذرم از هر چی خاطره داشتیم باهمو میمیرم با خاطرات تو دلم

حداقل بودنتم برای من دلخوشی بود توام رفتی لعنتی بعد تو کجا برم

نفسم تنگه گرفته سینه ام از هوای تو بیا این قلبه شکستمم ببر برای تو

من که جونمم وسط گذاشته بودم مشتت تویه این سینه ی پارم پی چی می گشتی برو

دنیاامو نابود کرد ایول به چشمات زندگیمو سوزوند ایول به چشمات

مادرم گریه میکرد واسم ایول به چشمات همه دستامو بریدم ایول به چشمات

بعد تو مهم نی که اصلا چی سرم میاد بعد تو از همه چی از همه چی بدم میاد

با کسی حرف ندارم آدما شکستم شنیدی ته خطم اونکه رسید منم

گوش بکنید وصیت من آی آدما گوش بکنید وصیت من

آی شمایی که میگیرین رو دوشتون جنازه ی من

دستای منو از تویه تابوت بیرون بذارین تا که بدونن چیزی از این دنیا نبردم خالین این دستای من

تو رو خدا موهای منو شونه نکشین تا که بدون دست نوازش میکشیدن رو سر من
اگه کسی سراغمو ازتون گرفت تو رو خدا نذارین بره آخه اونه قاتل من
بگید چشاش به در موند نیومدی سراغش نگید به یاد تو بود نیومدی سراغش
بگید که تک پرت بود نیومدی سراغش بگین که عاشقت مرد دیگه نیا سراغش
اگه یه روز بگن خوشبختی باهاش من خودم کنار می کشم
اگه بدونم مزاحمه توام دور خودم دیوار میکشم
اگه یه قطره خون از تنت بره من همه ی خون مو میدم
اگه حتی تو یکیو بکشی من خودمو تحویل میدم
اگه خدا روز قیامت بگه گناهکاری من گردن می گیرم
اگه یه تصادف بخواد بشه ماشینو میگیرم سمته خودم اول بمیرم
اگه سوار یه هواپیما باشیم یه چتر نجات باشه نمی پرم
اگه بگن یه داروی کمیابه که نیاز داری من دنیا رو میگردم
اگه یه روز تو رو گروگان بگیرن خودمو با تو عوض می کنم
اگه یه بمب بگن میونه ما دوتااست دور میشم ازت می بندم به خودم
اگه جنگ جهانی بشه من اول تو رو نجات میدما
اگه یه جا پای تو وسط باشه به خاطر تو من اسیر میشما
اگه یه روز بگن عروسیه توئه من خودم واست میرقصم
اگه یه روز بخوای جدا بشی ازش نترس من تا آخرش هستم
اگه یه روز بگن خونه ی تو اینه میگم مسجد من اینجاست

خیانتکار عاشق

اگه یه روز یه جا بچتو ببینم میگم به مامان نگو عمو اینجاست

من خودمو تو تنه‌ایم شکستم فقط تو لیلا بشو تا آخر راهو هستم

میرم ببین ولی نفهمیدی چه جاهایی دل کیا رو من بخاطرت شکستم

دله من می گیره با رفتنت کجا میری تمومه دلخوشی من بگو کجا میری

د بگو کجا میری وقتی دلم پیشه توئه هیچ کسی ندید دلم به پای تو پیر شده

زیر هر آسمونی باشی بارونش منم تویه هر شهری باشیم قانونش منم

بشه اون روزی که بعد چند سال منو ببینی باز بشه کنار من باشه بگه خانومش منم

بگید چشماش به در موند نیومدی سراغش نگید به یاد تو بود نیومدی سراغش

بگید که تک پرت بود نیومدی سراغش بگین که عاشقت مرد دیگه نیا سراغش

(آهنگ اول من از مهرباب)

یکی بود، یکی نبود...

اونی که بود، تو بودی... اونی که تو قلب تو نبود، من بودم!

یکی داشت، یکی نداشت!

اونی که داشت تو بودی، اونی که جز تو کسی رو نداشت، من بودم!

یکی خواست، یکی نخواست!

اونی که خواست تو بودی؛ اونی که نخواست از تو جدا شه من بودم.

یکی گفت، یکی نگفت، اونی که گفت تو بودی! اونی که دوست دارم و به غیر تو نگفت، من بودم.

یکی رفت، یکی موند!

خیانتکار عاشق
آنقدر نیامدی، که پژمردم...

آنقدر از رفتنت گذشت که حتی ستارگان حرفم را ندیده گرفتند
آنقدر نتابیدی که باز ابرهای چشمم شروع به باریدن کردند
آنقدر خاموش ماندی که بعد از تو هیچ پرنده ای آواز سر نداد..
رفتی و مرا منع کردی از دیدنت...

سرودن...

و حرفت چیز دیگری بود ورنه مرا نمی راندی

آی هم پای قدم های بارانی!

پائیز رفت.

تو می دانی...؟

دلم مرد!

تو فهمیدی...؟!

یادداشت هفدهم

August 3

p.m 11:57

نه، من اون موقع نفهمیدم.

حتی به خاطر عذاب وجدانم، هم عذاب وجدان داشتم!

این یه حقیقت بود که رامتین خلافاکار بود.

اون خاکستری نبود، سیاه بود!

خیانتکار عاشق

سیاهی که فقط رائیکا رو دوست داشت، اما رائیکا واقعا دختر و منشی یک خلافکار نبود... اون یک پلیس وظیفه شناس بود!

رائیکا در درون من یه نقش خاکستری بود و موند، بهتر از رامتین نبود...

عاشقش کرد و بعد هم ویران!

یه دختر بی عرضه که تنها راه گرفتن اطلاعات رو بازی کردن با احساسات رامتین دونست!

اما الان رائیکا و رامتین هر دو مردن...

این شد پایان رائیکا در من!

حداقل خودم که اینطور فکر می کردم، اما باید می دونستم که آتیش این شخصیت شش و نه سال بعد به سراغم میاد.

برگردیم به رویا آریانصب کاراکتر محبوب و رنج کشیده ی من...

(شش ماه بعد)

در آب معدنی رو باز کردم و وارونه ریختم روش...

با کفه دستم آب رو پخش کردم و شاخه گل ها رو روش چیدم، نفس عمیقی کشیدم و زانو زدم کنارش:

لبخند تلخی زدم و لب باز کردم به گفتن چیز هایی که شنوندشون خودم و دلم بودیم.

کاش می شد آدم ها رو بدون دردکشیدن ترك کرد؛ کریستینا می گفت اگه می خوام کسی رو بکشی قلبش رو بشکن؛ هم ضربش کاری تره هم پیگرد قانونی نداره!

من دلم شکستم، اما حال دل خودمم خوب نیست.

می دونی چیه اول فکر کردم تقصیر توه... انتخاب غلط تو من و به اینجا کشوند؛ اما بعدش که خوشحالی سارا رو دیدم، این رو هم دیدم که من مسیر غلطی رو برای جاسوسی انتخاب کردم.

خیانتکار عاشق

فکر کنم امیدت به رستگاری من و از دست دادی، نه؟!

تو هم به جایی در درونم بودی وقتی اسلحه از دست رامتین روی زمین سرد افتاد.

من هم خودش و به کشتن دادم هم قلبش رو شکستم.

در واقع زدم رو دست کریستینا و آموزش هاش!

راستی من دارم از ایران می رم، ایندفعه اگه بخوام هم نمی تونم بهت سر بزنم؛ چون ازینجا تا جایی که ماموریت جدیدم رو توش انجام می دم فرسخ ها فاصلست.

راستی من به سارا نگفتم که هنوز به گذشتم سر می زنم تا اون روز ها رو یادش نیاد

زخم های قبلیم دیگه درد نمیکنن؛ اما نمی تونم فراموش کنم که چجوری درد می کردن...!

ایدز بیماری است که، سیستم ایمنی بدن را تخریب می کند. فرد مبتلا ممکن است؛ تا ده سال علایمی نداشته باشد.

باعث می شود سیستم ایمنی بدن ضعیف شود و بدن توان مقابله در برابر عفونت های فرصت طلب و سرطان را ندارد

و حالا علایم خفیف: گلودرد، تب، تورم غدد لنفاوی، علایم پوستی

و روش های فرعی_ عفونت تب خال، برفک دهان. علایم پوستی، خارش دار و... و...

یدونه با خودکار زدم تو سرم

وَ... و چی؟

سرمو به میز کوبوندم و موهامو به هم ریختم.

مثلا تجربی خوندم و استاد زیستم، اما انگار تو این چند سال دوری از درس مخم فسیل شده.

خودکار و چرخوندم و دوباره کتاب و باز کردم.

: تعریق زیاد در شب و علائم اصلیش خستگی شدید و پایدار، تب به مدت بیش از یکسال

و روش های انتقالش همیشه: تماس خونی و جنسی با فرد آلوده بدون حفاظت مقاربتی، مادر آلوده در زمان حاملگی و شیر خواری، انتقال خون و فرآورده های خونی، با پیوند اعضا.

بانگاه کردن به بقیه ی کتاب فکم خورد زمین

سوختگی خشک بر اثر آتش و اجسام خیلی داغ و مواد شیمیایی و...

زیر لب غر زدم: مخم تیلیت شد.

کتاب و بستم و با همون سروضع کج و کوله راه افتادم سمت آشپزخونه، نچ نچی رو به اسما کردم_نکن؛ گوریل جهش یافته!

سرشو از تو بطری آب بیرون آورد و هولکی نیششو باز کرد و بطری و گذاشت تو یخچال

بی توجه به حرفم گفت:

_غذات رو میزه، بخور!

بعدم زیر لب گفت_ایش... قیافشو!

_شبيه میمون شدم؟

با دهن کجی گفت_از اونم بدتر، یه دستی به قیافه و پشمت بکش، یه چیزیم بخور، عین مادر مرده های آفریقایی شدی!

با باسنم زدم بهش و از کنار یخچال شوتش کردم، اونور.

دره یخچال و باز کردم و آب و با بطری سر کشیدم

دختره ی بی فرهنگ نمی گه من همیشه با این آب می خورم، دهنیش کرد.

دستشو رو سرش گذاشت و گفت_شخصا برای روانی کردن من زیادی!

خیانتکار عاشق

صندلی رو کشیدم و پشت میز غذاخوری نشستم... بی توجه به این که چقدر از کباب بدم میاد شروع به خوردن کردم.

اسما هم صندلی جلومو کشید و پشت میز نشست.

آخرین تیکه رو خوردم و سرم و بالا آوردم...

همچنان بهم چشم دوخته بود، نگاهم رو که دید با نیش باز گفت:

_دست پخت و داشتی؟

خونسرد گفتم:

_مزه سگ می داد.

با لبخند شومی بلند شدم تا برگردم اتاقم...

از کنارش که رد شدم، چنان لگدی پروند که کمرم نصف شد.

با حرص گفتم:

_چرا لگد می پرونی گاومیشه آمازونی...؟

با حرص کمرمو مالیدم و ادامه دادم_این پای هرزت رو باید یه جا ببندم.

جیغ بلندی زد که حوله ی زیر پامو برداشتم، پرت کردم سمتش و با لحن تهدیدآمیزی گفتم:

_اسما اگه خفه نشی با همین حوله دارت می زنم.

سارا وارد آشپزخونه شد و مستقیم رفت حوله رو از روی شونه اسما برداشت.

_مگه مال عمته که کثیفش می کنی؟

با پررویی گفتم:

_اگه انقدر دوستش داری جلو پا نندازش.

خیانتکار عاشق

_خب حالا ولش کن، فردا ساعت هشت آزمون شروع می شه؛ تو یه ماه چه غلطی کردی؟ اصلا چیزی بلدی؟

_مگه تو جلبکی؟

تهدید آمیز نگاهش کردم و ادامه دادم

_می رسونی که؟

نگاه منگلانه ای بهم انداخت و پرسید:

_چیو؟

_سلام گرمم و به عمت!

کلافه گفت:

_اه... رویا خفه شو! مگه آزمون کلاسیه؟ اصلا راه تقلب نداره چند تا تست درباره زیست شناسی و نکات کلی پرستاریه همراه یه آزمون عملی و آمادگی جسمانی و اطلاعات!

اسما گفت:

_فردا بیکاری؟

_نه می خوام یه سر به استاد کریستینا بزنم، میای؟

روش و ازم برگردوند و در حالیکه از آشپزخونه خارج می شد، جواب داد

_نه؛ حوصله شو ندارم، هر وقت می بینمش استرس می گیرم.

می خوام یه سر بزنم بیمارستان و کمی تمرین کنم.

بعد در زدن منتظر جوابش نشدم و وارد شدم روی اولین صندلی اتاقش نشستم.

بدون سلام گفت:

خیانتکار عاشق

– بهتری؟

سری تکون دادم و گفتم – من بد نبودم.

نگاه بی تفاوتی به عمق چشمام انداخت؛ انگار می خواست از حالت چشمام حالم و بخونه...

چشم ازش گرفتم و به آماریلیس کنار پنجره اتاقش دوختم.

از وقتی که یادم میاد، همینطور شاداب و باطراوت و زیبا نظاره گرم بود؛ درست مثلا کریستینا...!

رد نگاهم رو دنبال کرد و لبخند روی لب هاش نشست

– یادته اولین بار که این گل عجیب و دیدی چی بهت گفتم؟

لب هام به پوزخند از هم باز شدن و به آرومی گفتم:

– گفتمی این گل نماد قدرت، اعتماد به نفس و زیباییه.

لبخندش رو پررنگ تر کرد و گفت:

– گفتم می خوام درست مثل این گل شکوفا بشی.

به چشم های درخشانش نگاه کردم و گفتم:

– تونستم؟

– من باید این و تایید کنم؟ مگه خودت و نمی شناسی؟!

– نتونستم!

لبخند روی لبش خشکید، از پشت میز کارش بلند شد و روی صندلی کنارم نشست و گفت

– نباید انقد ضعیف باشی که این چیزها متزلزلت کنن.

بعد اون اتفاق، حالم انقدری بد شد که توجهی به تقدیر نامه و پاداش کارم نکردم، اون همه دستمزد

دیگه نتونست خوشحالم کنه، نگاه آخرش هیچ وقت یادم نمیره و پوزخند تلخش و اسلحه ای که از

میون دستای قوی و همیشه محکمش روی زمین افتاد.

خیانتکار عاشق

حس کردم یه چیزی هم از وجود من افتاد.

لبخندش، حرفاش، اخماش، مهربونیش، عشق پاکش که به بازی گرفتمشون.

یه هفته خودمو تو اتاق حبس کردم تا تونستم کنار بیام و دیگه نخوام بدونم چی سرش اومد.

حسه من عذاب وجدانی بود که عین خوره سه کیلو ازم کم کرد. اونم تو چند هفته...

سکوتم رو که دید با قاطعیت ادامه داد

چون من تو رو ضعیف تربیت نکردم.

بیشتر روی خودت و روحیاتت کار کن و بدون که تو همیشه کاره درست رو انجام می دی.

برای انجام کار درست؛ باید کارهای غلطی رو انجام بدم.

ابرویی بالا انداخت و خونسردانه گفت:

با بعضی ها باید مثل خودشون رفتار کرد.

کیانی از مامور های ماهر و بزرگ ما بود که توی این ماموریت شهید شد. توی بزرگداشت و خاکسپاری ندیدمت!

حالم خوب نبود.

همه از این اتفاقات ناراحت شدن، خونواده ی اون شهید هم همینطور!

می تونی تصور کنی چه حسی به مادرش دست داده؟

نه؛ چون من نه مادرم نه مادر دارم.

این باعث می شه بهتر خدمت کنی.

من شغلم رو دوست دارم و بهش احترام می زارم اما ای کاش می شد یه راه بهتر برای جلب اعتماد رامتین می کردم.

کلافه از این بحث خسته کننده گفت:

خیانتکار عاشق
_برای آزمون آماده ای؟

بی خیال آدامس مو جوئیدم_بگی، نگی!

اخم ظریفی کرد_وا... رویا چند بار بگم خانومانه رفتار کن؛ در حضور دیگران آدامس نجو، بی احترامیه!

توجهی به یادآوری آموزش های تکراریش نکردم و گفتم

_گفتی پیام برام یه سری چیز ها رو روشن کنی درباره ماموریت!

با کلاس قهوه شو خورد و با لحن مرموزی گفت

_بزار آزمون و بدی، اگه قبول شدی می گم.

روی میله ی بلند پل نشستم و به آب روان خیره شدم، در همون حال پرسیدم

_این روز ها چیکار می کنی؟

_درگیر ماموریت جدیدم.

_تو هم هستی؟

_ناگهان برگشت طرفم که گرخیدم.

با تردید و اخم گفت

_مگه توام جز افرادی؟

سری به علامت تایید تکون دادم و گفتم:

_فردا باید برم امتحان پرستاری بدمتا به عنوان پرستار نفوذ کنم.

در یک آن اخماشو کشید تو هم و گفت:

_نه؛ تو نمی تونی بیای

خیانتکار عاشق
لبخندی زدم و گفتم:

_معلومه که می تونم، کمک های اولیه رو که از برم، می مونه چند تا کار دیگه و آزمون اطلاعات...

پرید میون حرفم و گفت:

_منظورم اینه که نباید بیای.

جاخوردم و با تعجب پرسیدم_چرا؟ من کلی روش کار کردم؛ چرا نیام؟

پوزخندی زد و جدی تر گفت:

_چرا بیای؟

_منظورت چیه؟

_گفتم چرا بیای؟ فکر کردی ماموریت نظامی چجوریه؟ تو جاسوسیه قاچاقچیا و دلال های داخلی و نمی کنی؛ میری آلمان توی ارتش یه جای کاملاً نظامی و مردونه؛ می دونی تدابیر امنیتییش چقدر زیاده؟

می دونی اگه حتی اسم افسر ها رو هم بگی چی سرت میاد؟

ارتش عراق یا فلسطین و سوریه نمیری؛ میری آلمان یه کشور قدرتمند که همه جاش نظامیه بگن بمیر باید بمیری، حتی اگه جاسوس نباشی... اگه گیر بیوفتی اعدام می شی

راست می گفت اما من این چیز ها رو می دونستم و می خواستم پیام

با این حال اخم کردم و گفتم_خودم می دونم.

_می دونی و می خوای همچین غلطی کنی؟

_آره می دونم؛ من نرم یکی دیگه میره، بزار من این ماموریت رو انجام بدم.

_این ماموریت کاره تو نیست؛ بشین و همینجا یه پلیس خوب باش، دزدا رو بگیر و به حفظ امنیت کمک کن.

خیانتکار عاشق

چرا؟ چون تو می گی؟

من بزرگ شدم. دیگه اون دختره هجده ساله نیستم که از تو جوب درم آوردی!

تهدید آمیز انگشتشو جلو چشمم گرفت و گفت:

این ماموریتا به درد توی پاستوریزه نمی خوره!

سره اون مرتیکه یه ماه نعشه افتادی، حواست نباشه هزار تا بلا سره جسم و روح ت میاد.

این ماموریتا رو بزار برای کسایی که توانایی بیشتری دارن.

هضم حرفاش برام سخت بود.

اون فکر می کرد اون جا من از همه ی خط قرمزها می گذرم؟

چون بلد نیستم بدون دروغ توجه کسی رو جلب کنم؟

کلافه نگاهش رو به سرتاپام دوخت و گفت_مشکل همینجاست؛ تو نیازی نداری توجه کسی رو جلب کنی.

تلخ خنده ای کردم و گفتم:

_مشکل همینجاست؛ تو نمی دونی دختر بودن یعنی چی!

چشم هاش و ریز کرد و عصبی گفت:

_یعنی خراب بودن؟

دست های آویزونم در یک آن مشت شدن، هجوم اشک توی چشم هام و حس کردم و سرم و پایین انداختم، تا واکنش بدنم به همراه ضعفم رو نبینه

_منظورت اینه که من خرابم؟

پوزخندی زد و گفت:

_خوبه زود می گیری موضوع رو، اگه تمومش نکنی همینطور می شی

خیانتکار عاشق

آمپر زد بالا و عصبانیت و ناراحتی توی مغزم قاطی شدن، سعی کردم لرزش صدام و توی فریادم پنهون کنم

_اگه من مجبور شدم سره اون ماموریته کوفتیه توی ترکیه افسردگی بگیرم سره اینه که تنها این ماموریت بزرگ و انجام دادم؛ من له شدم تا تو و بقیه دم تکون بدین و پوزخند بزیند، حالا آخ و تفش شد واسه من،

شجاعت و مقاومتش واسه شما؟!!

ناراحتی و ضعف من بخاطر وجدانی بود که تو و بقیه ندارید، پس خراب تویی که من و به خاطر کارهایی که مجبور بودم انجام بدم قضاوت می کنی!

پوزخندی زد و گفت:

_ که واسه من بزرگ شدی و دور برداشتی خودت هم می دونی تو این چهار سال همه جا پشتت بودم که الان بعد اون همه آموزش و ماموریت سخت زنده ای و کری می خونی!

بهت گفته باشم بری اون آزمون و بدی، منم قاطی اون مثلا داداشای عوضیت کن و رو من حساب نکن؛ چون هر بلائی سرت بیاد پای خودته.

منتظر نموند جوابش و بدم، روش رو برگردوند و راه افتاد سمت ماشینش

همونجا از حرص زیاد داد زدم:

_باشه جناب سپهری؛ شده برای اینکه تو رو هم ضایع کنم می رم. حالا ببین...!

بیست تا دختر بودیم اما در نهایت فقط شش نفر رو می فرستادن.

آزمون رو دادم و بیرون اومدم.

در واقع زیاد هم سخت نبود چون تخصصی نبود و من هم از پرستاری کمی سررشته داشتم

خیانتکار عاشق

می خواستم وقتم رو شده با ماموریت پر کنم، تا فکرهای بیهوده به ذهنم راه پیدا نکنن. ساختمون روبرویی مون ساختمان آسایشگاه و منازل سازمانی بود که فرمانده ها و سردارها و سرجوخه ها و... وقت هایی که شیفت بودن، اونجا بودن.

شنیده بودم بعضیاشون که از شهر های دور انتقالی گرفته بودن، خونواده هاشون رو هم با خودشون آورده و ساکن کرده بودن.

ساختمونی که کنارش بود ساختمان مهمات بود که اصلا نمی شد، نزدیک درش هم شد.

کنار اون هم ساختمون آسایشگاه سرباز ها بود.

طرف چپش هم زمین خیلی بزرگی بود که سیم کشی شده بود و برای آموزش دیدن سرباز ها بود و داخلش کیوسک های بزرگی وجود داشت.

جاهای دیگه ای هم بود که من هنوز ندیده بودم

از جمله سالن غذاخوری ورزشگاه، باشگاه افسران، کلیسا، بازداشتگاه، دفتر دژبانی و...

در طول و عرض پادگان چهار تا برج نگهبانی بلند وجود داشت که تک تیراندازها توشون بودن.

پادگان پرت و دور افتاده ای بود اما باز هم تدابیر امنیت قوی ای داشت.

از فردا صبح راس ساعت هشت باید شروع به کار می کردیم.

چهار تا دکتر داشت:

دکتر توماس بیکر، بن فرانکلین، جان کلینتون و یه خانم دکتر هم به اسم مایا آنتونی.

با خستگی نشستیم رو تختم روپوشم رو اتو کردم و لباسام و توی کمد مرتب کردم.

آگاتا خوابیده بود، چراغ مهتابی رو خاموش کردم و از پله های تخت بالا رفتم.

فردا اولین روز کاریم بود و مطمئنا سرنوشت ساز بود.

خیانتکار عاشق
_تانيا... پاشو ديره!

درد تانيا، بي تانيا شم، سنگ قبر خودت و تانيا رو با هم بشورم الهی...!

چی؟

جان؟ با من؟

سرمو از زیر پتو درآوردم

_هان؟ چته پگ... آگاتا؟

اخم کرد و گفت:

_پاشو ساعت ششه!

تا يه چیزی بخوری و آماده شی دیر می شه، روز اول کاری رو که نمی شه دیر کرد.

کاترینا و اون دختره چی بود اسمش؟

عزرائیل؟ جبرئیل؟ جن؟

آها، جنی... داشتن روپوش هاشون رو می پوشیدن

حقا که این اسم برازندشه؛ عین جن میمونه با موهای دراز و سیخ سیخیش.

آتریسا که داشت جلوی آینه آرایش می کرد، چشم غره ای رفت و گفت:

_زود باشین!

آگاتا گفت

_باشه تو برو، من و تانيا باهم میایم.

آتریسا جوابش رو نداد و همراه اون دو تا از اتاق بیرون رفت

خط چشم نازکی کشیدم.

خیانتکار عاشق

لامصب لنز عسلی خیلی خوشگلم کرده بود.

موهامو دم اسبی بستم، بلوز مردونه ی چهار خونه ی آبی تیره ای رو از کمد بیرون کشیدم و شلوار
جین سورمه ای کفش های آل استار مشکیم رو هم پوشیدم
لپ آگاتا رو کشیدم و در حالیکه به سمت در می رفتم، گفتم

_حرص نخور ماست عزیزم، میترسی ها!

یدونه کوبوند پس کلم

"*_

مخم جا به جا شد.

با دهن کجی گفت:

_مگه داری؟!!

جلوتر از ازش راه افتادم و گفتم:

_مگه همه مثل تو بی مغزن؟

با احتیاط ضربه ای به میچ پاش زدم و پرسیدم:

_اینجات درد می کنه؟

نفس حبس شدش و با شدت بیرون داد

_آره

به ساق پاش هم ضربه زدم و منتظر واکنشش موندم...

_اینجا چی؟

خیانتکار عاشق

_ کمی!

_ مچ پات خورد شده و ساق پاتم کوفته شده، برات گچ می گیرم.

دو هفته استراحت کن تا استخون هات پیوند بخورن...

دفتربه و نسخه رو روبروش گرفتم و گفتم_ برو داروخونه دارو هاتو بگیر؛ می تونی راه بری؟

صورتش از درد تو هم رفته بود با این حال نفس عمیقی کشید و گفت:

_ چیزی نیست؛ ممنون. کی می تونم تو تمرینات شرکت کنم؟

_ عجله نکن تا وقتی که ساق پات خوب شه باید استراحت کنی.

با توجه به اینکه بدن ورزیده ای داری، احتمالاً تا دوهفته دیگه استخونات جوش می خورن.

با قیچی شلوارش رو از مچ تا زانو زدم بالا...

آخه آدم عاقل از ارتفاع سه متری می پره؟

د نمی پره مرد حسابی؛ مگه خود آزاری داری؟

_ پرستار داناوان؟

با صدای دکتر کلینتون، چشم از تخت خالی روبروم گرفتم و بهش دوختم_بله؟

دست هاش و توی جیب روپوش سفیدش فرو کرد و گفت_یه گروه از پرستارها همراه چند تا سرباز

به محوطه و زمین های اطراف می رن برای بررسی گیاهها و تاثیرشون توی داروها، اگه کارت تموم

شده باهاشون برو و توی شناسایی گیاه های دارویی کمکشون کن.

با اینکه سر رشته ای از این کار نداشتم، گفتم_کارم تموم شده، باهاشون می رم.

منتظر حرف دیگه ای از جانبم نموند و از اتاق خارج شد.

از روی صندلی بلند شدم و به سمت در رفتم، فرصت خوبی بود تا اطراف پادگان رو ببینم.

تو این چند روز که اومده بودیم، اسما و سارا و لعیا رو ندیده بودم، برای حفظ جوانب و احتیاط هم که شده باید وانمود می کردیم هم و نمی شناسیم.

نگرانی برای سارا تمام وجودم رو فرا گرفته بود، دوست داشتم کنارش باشم تا بتونم ازش محافظت کنم اما امکان پذیر نبود.

_تونستی انیسون پیدا کنی؟

دستم از جیب روپوشم در آوردم و خیره به سربازی که داشت راه می رفت، گفتم:

_نه؛ میرم سمت چپ رو بگردم.

سری تکون داد و گفت:

_بسیار خوب ولی از دید سرباز ها پنهون نشو و زیاد فاصله نگیر چون ممکنه گم شی.

با احتیاط گفتم:

_جاده ی اصلی کدوم طرفه؟

_چند متر از ما دورتره به سمت چپ.

جعبه ی دستم رو روبروی شکمم گرفتم و در حالیکه زیر چشمی به سرباز نگاه می کردم وانمود کردم نگاهم به زمینه؛ با همین ژست کمی ازشون دور شدم، به سمت چپ رفتم و چرخه دور خودم زدم.

برج نگهبانی پشت انبوهی از درخت ها قد علم کرده بود.

جعبه ای که چند تا گیاه بیخود توش گذاشته بودم رو کنار یه درخت بزرگ گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم تا اعتماد به نفسم رو به دست بیارم، با دیدن این جعبه گم نمی شم و می تونم دوباره برگردم پیش پرستار ها و سرباز ها.

با احتیاط جلو رفتم و سرکی کشیدم دیوارش خیلی بلند بود ارتفاعش به پنج متر می رسید و لبش سیم خار دار های زیادی در هم پیچیده شده بودن.

خیانتکار عاشق

چشم چرخوندم تا دوربین ها رو ببینم... بین سیاهی های سیم های پیچ در پیچ درخشش نقره ای رنگ بدنه ی دوربین توجهش رو جلب کرد، با احتیاط اطرافم رو نگاه کردم و پشت شاخه ها جا به جا شدم تا مکان و تعدادشون رو ببینم و به خاطر بسپارم، مطمئنا یه جا لازمون می شد.

از شاخه ها فاصله گرفتم و نگاه آخرم رو نثار دیوار کردم و به جلو رفتم.

سرم و پایین انداختم و در حالیکه مکان و تعداد دوربین ها رو تو ذهنم مرور می کردم به چمن خیره شدم تا شاید بتونم گیاه به درد بخوری پیدا کنم.

سرم پایین بود و غرق در افکارم بودم که با خوردن ناگهانی یک نفر بهم، تعادلم رو از دست دادم و به عقب پرت شدم.

اخم هام توی هم رفتن و بدون مکث بلند شدم و روپوش خاکیم رو با دست تکوندم.

سرم رو بلند کردم تا باعث و بانی این تصادف رو ببینم.

نگاهم از روی نیم بوت های مشکیش چرخید روی شلوار جین مشکی و بعد هم روی تیشرت سفید و تک کت خاکی اسپرتش.

یه مرد بود با تردید سرم و کاملا بلند کردم تا چهرش رو ببینم.

نگاه کلافه و عصبیم که به چهرش افتاد، تند و کند شدن ضربان قلبم رو همراه آزاد شدن دوپامین زیادی حس کردم

موهای مشکی و بهم ریختش، با حالت جالبی روی صورتش پریشون شده بود، ولی نه اونطور که چشمای کشیده ی سبز آبییش براقش رو بیوشونه، رنگ چشم ها و طرز نگاهش خیلی آشنا بودن.

طوری که وادارم کردن هم چنان بهشون زل بزنم.

حالت چشم هاش طوری بود که تا حدی مرموزش کرده بود.

دماغ استخوانی و لب های جمع و جور ولی حالت داری داشت، اما نگاهم میخ چشم هاش بود.

به خودم اومدم و به عادت حرص خوردن همیشگیم ناخن هام و توی کف دستم فرو کردم و چشم از چشم های عجیبش برداشتم.

خیانتکار عاشق
تک سرفه ای کرد و گفت:

_معذرت می خوام، نمی خواستم بترسونمتون.

با شتاب گفتم:

_نترسیدم.

از دیدن واکنش ناگهانیم تعجب کرد، با این حال لباس و روی هم فشرد و نگاهی به اطرافش کرد و بعد روی سینم متوقف کرد.

رد نگاهش رو دنبال کردم و در یک آن گرمای زیادی رو زیر پوستم احساس کردم، بدون اختیار دست بردم سمت دکمه ی بالایی پیراهنم و بستمش.

نیشخند روی لبش نشست؛ قبل از اینکه حرفی بزنم پرسید:

_از پرسنل پادگانی؟

ناخن هام بیشتر توی پوستم فرو رفتن و از سوزش دستم اخم هام بیشتر توی هم رفتن.

نیشخندش محو شد؛ اما من همچنان حرص می خوردم... با اخم گفتم:

_از کجا می دونی؟

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت و گفت:

_اون اتیکت و روپوش و برای دکور گذاشتی؟!

برای اولین بار توی این بیست و چند سال از گیج بودنم عمر خجالت کشیدم، با این حال به روی خودم نیاوردم و گفتم:

_خب؟

_ورودی پادگان کدوم طرفه؟

دست هام و به سینم زدم و پرسیدم:

خیانتکار عاشق
_تو کی هستی؟

_بازپرسی؟

با حرصی پنهان گفتم:

_اومدیم و تروریست بودی برای چی بگم؟

باز هم پوزخند زد و با لحن قبلیش گفت:

_در اونصورت زنده نبودى که بخوام ازت آدرس بپرسم.

چشم غره ای بهش رفتم و حق به جانب گفتم:

_اما من تا ندونم کی هستی بهت نمی گم!

پوزخندش محو شد و نگاه آرومش طوفانی شد

_من حوصله ی کل کل ندارم پرستار، بهت جواب پس نمی دم اما وقتی پام برسه پادگان،
ترتیبی می دم یادت بدن وقتی یه نفر ازت سوال می پرسه، چطور جواب بدی.

با عصبانیت نگاهش کردم، با این حال با خونسردی گفتم:

_لابد فرمانده ای چیزی هستی؛ نه؟!

اونوقت چطور اومدی تو جنگل؟ چطور نمی دونی پادگان کجاست؟

لباش و با عصبانیت رو هم فشار داد و گفت:

_وقتی تازه به این جهنم دره انتقالی گرفتم، از کجا بدونم کدوم سمته؟

سری تکون دادم و گفتم:

_باشه، دنبالم بیا تا ببرمت پیش گروهم، تا بعد با هم برگردیم پادگان.

تازه نگاهم به کوله پشتی روی شونش افتاد، ازم جلو زد و بی حوصله گفت:

خیانتکار عاشق
_ فقط بگو گروه کوفتیت کجاست؟

وا چه بی حوصله!

به سمتش رفتم و ازش جلو زدم

_ چشمی بلام.

در حین اینکه نگاه و قدم هام به جلو بودن، حواست به پشتم بود.

_ چطور شد تصمیم گرفتی بدون کارت شناسایی راه و به این تروریست نشون بدی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ دیدم خیلی رو اعصابم گفتم بزار کمکت کنم.

نیمچه لبخندی که روی لب هاش نقش بست رو دیدم، با هیجان روم و برگردوندم و به جلو نگاه کردم تا جعبم رو پیدا کنم.

دستم رو عقب گرفتم و گفتم:

_ کمی صبر کن...

چشم چرخوندم و تو همون حالت گفتم:

_ نگاه کن ببین یه جعبه نقره ای می بینی؟

کمی به چپ و راست نگاه کردم، همه ی درخت ها یک شکل بودن...

_ نکنه گم شدی بازرس؟

همراه با عصبانیت استرس به وجودم راه پیدا کرد، اگه دیر می کردم خیلی بد می شد

برگشتم سمتش و با عصبانیت گفتم:

_ اگه کمک نمی کنی حداقل حواسم و پرت نکن تا یادم بیاد.

خیانتکار عاشق

چمن ها و درخت ها رو با دقت نگاه کردم تا شاید یادم بیاد از کدوم طرف اومدم، اما هر چی بیشتر فکر می کردم بیشتر استرس می گرفتم.

باقدم های آهسته به سمتم اومد و کنارم ایستاد، با تمسخر مثل من سرش رو روی چمن ها خم کرد و گفت:

_نقشه ای چیزی روشونه؟

نفس عمیقی کشیدم و دست هام توی جیب روپوشم کردم و گفتم:

_یادم نمیاد از کدوم طرف این جنگل خراب شده اومدم، راضی شدی؟

متقابلا بهم نگاه کرد و بی حوصله گفت_بیشتر عصبانی شدم تا راضی.

با اخم گفتم_مگه وظیفه منه برسونمت؟ ناراحتی خودت برو پیداش کن.

دست کرد توی جیبش و گوشیش و درآورد، نگاهی به صفحهش انداخت و دوباره گذاشتش تو جیبش.

به اطرافش نگاهی کرد و گفت:

_اون احمقی که ولت کرده تو جنگل بهت نقشه یا راهنما نداده؟

_کمی از گروه دور شدم تا بتونم گیاه های دارویی بیشتری پیدا کنم.

یه تای ابروش و بالا انداخت و پرسید:

_پس چرا جعبت و جا گذاشتی؟

با دیدن نگاه مشکوکش برای چند ثانیه ترس برم داشت، با این حال خونسردیم رو حفظ کردم.

شونه ای بالا انداختم و با آرامش گفتم:

_گذاشتمش پای یه درخت تا گم نشم.

روش و ازم برگردوند و در همون حال گفت:

خیانتکار عاشق
_چقدرم استرژیت موثر بوده.

بی توجه به مسخره کردنش، با احتیاط دنبالش قدم برداشتم و پرسیدم:

_حالا کجا می ری؟

برگشت سمتم، مردمک چشم هاش و با بی حوصلگی تو حدقه چرخوند و گفت:

_نمی تونم وایسم تا دری به تخته بخوره و حافظت برگرده.

منتظر حرف یا واکنشی از جانبم نموند و به راهش ادامه داد.

به قامت بلند و ورزیدش که ازم دور می شد، چشم دوختم.

بدون اختیار به سمتش رفتم، تنها توی جنگل چیکار می کردم؟ ممکن بود پیدام کنن و بهم شک کنن
اگه با این مرتیکه باشم حداقل یه شاهد برای گم شدنمه.

با تردید پرسیدم:

_منم باهات بیام؟

بدون اینکه بایسته، جواب داد:

_من خودمم نمی دونم کجا می رم، حداقل همینجا وایسا اگه سرباز ها رو پیدا کردم می فرستم
دنبالت.

_یعنی تنها بمونم؟

ایستاد و چرخید طرفم، از نگاهش می خوندم که عصبی و کلافست.

بهش نمی خورد سرباز باشه... از نگاه کلافه و در عین حال تاسف برانگیزش خندم گرفت.

چند ثانیه دیگه بهم خیره شد و دوباره راه افتاد.

با اینکه نمی شناختمش اما یه حسی وادارم می کرد، دنبالش برم.

خیانتکار عاشق

برخلاف تصورم کولش رو در آورد و کنار یکی از درخت ها انداخت، خودش هم همونجا نشست و سرش و به تنه ی درخت تکیه داد.

با تعجب به سمتش رفتم

_نریم؟

لای یکی از پلک هاش و باز کرد و گفت:

_کجا؟

پوفی کشیدم و اونطرف ترش نشستم، چشم هاش و با آرامش بسته بود و حرکتی نمی کرد، شاید خسته بود.

به پوست صاف و شش تیغش خیره شدم و بعد به لب های حالت دارش نگاه کردم، قیافش بدجور آشنا می زد، لهجش مثل آلمانی های اصیل بود.

_حالا باید چیکار کنیم؟

زیر لب گفت:

_تنها چیزی که می خوام اینه که اون سرباز های احمق نیان دنبالت.

با تعجب گفتم:

_یعنی چی؟ مگه مریضی؟

_روی اتیکتت باید می نوشتن یه پرستار گیج، بی ادب، پرحرف!

با عصبانیت به اونطرف درخت تکیه دادم و با اخم به چشم های بستش خیره شدم.

ترجیح دادم باهاش حرف نزنم من که شانس ندارم، اومدیم و یه مقام بالا داشت و برام دردسر شد.

به ساعت مچیم نگاه کردم... احتمالاً تا یک ساعت دیگه که وقت برگشتن به پادگان بود، متوجه غیبتم نمی شدن، بعدش هم که تازه باید دنبالم می گشتن تا پیدامون کنن، احتمالاً اون هم برای همین موضوع خودش رو خسته نمی کرد.

خیانتکار عاشق

_درجت چیه؟

نیم نگاهی بهش انداختم که در کمال آرامش مچ دستش رو قائم روی پیشونیش گذاشته بود.

با تعجب پرسیدم:

_خوابیدی؟

به آهستگی گفت:

_مگه می زاری؟

ابرویی بالا انداختم و بی توجه به تیکه ای که انداخت گفتم:

_از کجا انتقالی گرفتی؟

_تا حالا کسی بهت گفته خیلی حرف می زنی؟

لبخند مرموزی زدم و گفتم:

_همین چند دقیقه پیش یه ناشناس، ضدحال، کم حرف بهم گفت.

ایندفعه چشم هاش و باز کرد و با نگاهی بهم گفت:

_از رو که نمی ری!

خندیدم و پاهام و توی شکمم جمع کردم...

لبخند کجش از چشمم دور نمود.

_اوضاع پادگان چطوره؟

مردمک چشمام گشاد شدن و با هیجان گفتم

_تو بازرسی؟

نگاه تاسف باری بهم انداخت که نیشم و بستم و گفتم

خیانتکار عاشق

_منم تازه اومدم، هنوز همه جا رو ندیدم.

_قسمتی که توش کار می کنی چگونه؟

شونه ای بالا انداختم و گوشه ی سنگ تیز توی دستم و روی چمن کشیدم و در حالیکه اشکال فرضی می کشیدم، گفتم

_معمولیه؛ صبح بلند می شم تا عصر شیفتم، عصر می رم تو خوابگاه، شب می خوابم، صبح بیدار می شم دوباره همون کار ها رو تکرار می کنم...

پرید میون حرفم و گفت

_همین؟

_نه؛ بعضی وقت ها با برندا و خانم گریزل دعوا می کنم؛ البته خانم گریزل یکم روانیه سر همه چیز گیر می ده...

نگاه تاسف بارش و روی تک تک اجزای چهرم چرخوند و با بی حوصلگی آشکاری گفت

_از سخت کوشی و کار سخت و روان پریشی خانم گریزل بگذر و برس به امکانات و امنیت و وضعیت سلامتی سرباز ها.

سرم و در جهتی که بود روی زانوم گذاشتم و با خنگی گفتم

_نگو که داغونه.

نگاهش ردی از جدیت و اشتیاق گرفت

_مثلا چگونه؟

_غذاش افتضاست؛ ناهارش برای کسایه که رژیم گرفتن و مشکل ریفلاکس معده دارن، عسرونه که نمی دن، شامش هم که بیشتر به درد زندانیا می خوره؛ تازه ساعتشم بده...

دستش رو به علامت سکوت بالا گرفت و گفت

_فهمیدم!

خیانتکار عاشق

از حالتش خندم گرفت، با این حال باید وانمود می کردم که یه پرستار احمق، بی تفاوتم؛ حتی برای غریبه ای که نمی شناختم.

اگه بازرس بود که باید یه فکری به حال غذامون می کرد، اگه نبود هم نباید جای دوربین های مداربسته و زمان و محل پست سرباز ها رو بهش می گفتم.

اینجا جایی بود که باید وانمود می کردم کور و کر و لالم تا بتونم اطلاعاتی که می خوام و به دست بیارم.

دیگه حرفی نزدم و اون هم رغبتی به ادامه ی مکالممون نشون نداد.

تو همین فکر ها بودم که صدای سرباز ها به گوشم رسید...

#یادداشت_سی_ام

August 11

p.m4:24

اون روز چه ساده با هم حرف زدیم و منتظر سربازها موندیم...

لحظه شماری کردیم تا لحظه های کنار هم بودنمون به سر برس و برگردیم سر کارمون!

از هم خداحافظی نکردیم، مثل آخرین باری که دیدمش، ساده از کنار هم رد شدیم!

اگه اون روز من برای جاسوسی از بقیه دور نشده بودم و اون راهش رو گم نمی کرد، من الان اینجا نبودم...

هیچکدوم از اون درد های وحشتناک و اون عشق نفس گیر رو تجربه نمی کردم...

تو هم اینجا نبودی!

بگذریم... دیگه وقت رفتن به پادگانه...

آگاتا توی تاریکی دستش و روی لبه ی تختم گذاشت و بعد نگاهی به تخت های خالی انداخت و به آهستگی گفت

_امروز چیکار کردی؟

لبخند مرموزی روی لب هام نقش بست

_محوطه ی اطراف پادگان و گشتم و تونستم محل دوربین ها و تعداد سرباز های شیفت عصر رو بفهمم، فهمیدم اطراف پادگان و توی جنگل موبایل آنتن نمی ده، سرباز ها به پرستار ها و پرسنل مشکوک نمی شن و یه دستاورد بزرگ ترا!

ابرویی بالا انداخت و با هیجان گفت:

_چی؟

لبخندم پررنگ تر شد و گفتم:

_کسی رو ملاقات کردم که می تونه کلید پیشرفتم توی این ماموریت باشه.

متعجب گفت:

_کی؟ درجه دار یا افسری چیزی دیدی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_آره.

با صدای در و باز شدنش پایین پرید و روی تخت خودش دراز کشید.

سایه ی کاترینا رو دیدم که روی تختش افتاد.

چشم ازش گرفتم و پتو رو روی خودم کشیدم.

خیانتکار عاشق

دقیقا نفهمیدم مقامش چی بود؛ اما وقتی سرباز ها هویتش رو پرسیدن و گفت من کسیم که از این به بعد قراره پاچه خواریش رو بکنید، فهمیدم درجش پایین نیست.

به خودم اومدم و دستم و محکم روی دهانم گذاشتم *که از یادآوریش به لبخندی عجیب تر از خودش باز شده بودن.

میل عجیبی داشتم به دونستن هویتش و همینطور دوباره دیدنش!

(ماریا)

امروز باید تا ساعت ده بمونم.

به ساعت دیواری بالای تخت نگاه کردم.

ساعت یک و نیم ظهر بود.

تو این ساعت معمولا خلوت بود، همه می رفتن برای نهار یا استراحت می کردن.

من و دو تا پرستار دیگه شیفت ظهر بودیم

درجه ی کولر گازی رو زدم بالا...

بهار بود و هوا زیاد گرم نبود؛ ولی با این حال از هوای سرد بیشتر خوشم میومد

نفس عمیقی کشیدم.

با اینکه پرستار زیاد بود، باز هم کارمون زیاد بود.

صندلی رو رو به میز کردم و لم دادم روش، لنگای درازمم گذاشتم رو میز.

...وی...

اگه خانم گریزل ببینتم از خشتک به لوستر آویزونم می کنه.

زیادی توی کار مقرراتی و جدیه و فکر کنم این کاره من در نظرش فقط با خون پاک می شه.

خیانتکار عاشق
نیشم و کمی شل کردم و چشمو بستم

آخیش!

سکوت دلپذیری توی فضا حاکم بود و فقط صدای نفس هام توی گوشم می پیچیدن.

از سکوت و تنهایی بدم میومد؛ اما اجازه نداشتم با کسی دوست بشم، به هر حال که یک روز از این جا می رفتم نباید دلبسته می شدم.

با یادآوری چیزی پوزخند روی لب هام نقش بست...

اجازه نداشتم با کسی دوست شم جز یک افسر مقام بالا تا بهش خیانت کنم و اطلاعات و مدرک جمع کنم.

ناگهان صدای در اومد و از صدای قدم هایی که اومد، فهمیدم یکی اومده تو.

یا جده سادات...گریزله!

خشتکم به فنا رفت.

سریع اومدم پام رو بیارم پایین و عین آدم بشینم که صندلی کج شد، هول شدم و همراه صندلی با سرامیک یکی شدم.

وای گریزل می کشتم..!

با عجز خیلی آهسته سرم و بلند کردم رسیدم به دو تا چکمه...

تا جایی که یادمه اون پیرزن با شونصد سال سن، کفش پاشنه بلند و دامن کوتاه می پوشه نه یونیفرم!

وایسا ببینم...

سریع از روی زمین بلند شدم و به روبروم نگاه کردم.

این که زن نیست!

خیانتکار عاشق

یه مرد قد بلند و هیكلی دست هاشو کمی بالاتر

از کمرش تو هم قفل کرده بود و با نگاه تمسخر آمیز و با آرزوی شفاعت در سکوت نگاهم می کرد.

نفسم رو با صدا دادم بیرون.

یعنی بخاطر این عنتر نزدیک بود قطعه نخاع شم؟!

به خودم اومدم و قبل از اینکه چیزی بگه اخم کردم و با تندى گفتم:

_ببخشید سرکار فکر نمی کنید قبل از اومدن تو اتاق باید در بزنی؟ فکر نمی کنید یه خانم داخله و

ممکنه تو شرایط مناسبی نباشه؟

پوزخند صداداری روی لب هاش نقش بست و با تحکم گفت:

_بی مسئولیتی و استراحت سر شیفت رو شرایط نامناسب می دونید؟ اصلا مگه اینجا رختکن خانم

محترم؟

لبم رو از درون گاز گرفتم و دست هام و از شدت حرص و همینطور استرس مشت کردم.

اگه به گوش خانم گریزل یا یکی از سرپرستار ها می رسید، برام بد می شد.

آب دهنم رو قورت دادم و زیر لب گفتم:

_طلبکارم هست!

_چیزی گفتید؟

از شنیدن لحن مشکوک و چشم های ریز شدش ترسیدم. این فارسی زر زدن آخرش برام شر می شه.

_خب بگید مشکلتون چیه؟

_من مشکلم چیه؟

پوفی کشیدم و گفتم:

_آدم سالم که بیمارستان نمیاد!

خیانتکار عاشق

اخم روی پیشونیش کم رنگ شد، از کنارم رد شد و روی تخت نشست.

در حالیکه آستینش رو بالا می زد، گفت_برای تزریق انسولین اومدم؛ پروندم پیش دکتر بیکره اما این هفته مرخصیه!

سری تکون دادم و بعد از آماده کردن سرنگ بهش نزدیک شدم و بالای سرش ایستادم.

بهش نمیومد دیابتی باشه فوقش سی سالش بود.

پنبه ی آغشته به الکل و روی پوستش کشیدم.

از تماس نوک انگشتم با پوست سردش لرز توی وجودم نشست و نگاهم به چشم های سبزش افتاد.

به همون سرعت چشم ازش گرفتم و دستکش های روی میز رو برداشتم و دستم کردم.

همون تماس کوتاه باعث شد تموم تنم سرد بشه، با اخم کنترل و برداشتم و کولر گازی رو خاموش کردم...

تانیا

با صدای آشنایی که صدام زد، نگاه از پرونده ی پزشکی جکسون گرفتم و برگشتم سمت در

_تانیا؟

دیدن لبخند روی صورتش، برای چند ثانیه ی کوتاه تموم دردامو از یادم برد

_سارا؟

دوئید سمتم و بغلم کرد

_تازه یک هفتست ندیدمت؛ ولی حسابی دلم برات تنگ شده بود عشقم

به زور از خودم جداش کردم و رو به ماریا که همراهش اومده بود، گفتم:

_این چهار روز جز آروم ترین روزهای زندگیم بود.

خیانتکار عاشق
همزمان گفتن

چرا؟

لبخندی زدم و گفتم_چون شما خرها رو ندیدم

سارا هولم داد اون ور و گفت

_حیف اون واژه عشقمی که برات به کار بردم.

ماریا صندلی افتاده رو بلند کرد و نشست روش، نگاه سر سری ای به اطراف اتاق انداخت و گفت

_چه خبر؟

صداش و آهسته کرد و گفت_شنود که نداره؟

نگاهی به در انداختم و گفتم_نه؛ همه جا رو چک کردم.

نفس عمیقی کشید و گفت_حالا واقعا چه خبر؟

خندیدم و کنار سارا نشستم_صبح بلند می شم تا عصر شیفتم، عصر می رم تو خوابگاه، شب می خوابم، صبح بیدار می شم دوباره همون کارها رو تکرار می کنم...

درست نفهمیدم اسما چی گفت اما ذهنم پر کشید سمتش، به همون سرعت فکرم رو ازش منحرف کردم و اسما با لبخند گفت_با یک عدد جذاب آشنا شدم.

از لحنش خندم گرفت.

سارا گفت_این جذاب اسم نداره؟

اسما چشمکی زد و چرخ روی صندلی چرخ دار زد_آندره! البته اون با من آشنا نشده یعنی شده منتهی دیدار اولمون زیاد قشنگ نبود.

سارا دهن کجی ای کرد و دراز کشید.

نگاهی بهش انداختم، چشم های سبز گرفتش خستگی رو داد می زدن.

خیانتکار عاشق

رو به اسما گفتم_ فقط مراقب باش.

_هستم، البته چند تا کاندیدای دیگه هم دارم که اخلاقشون بهتره.

با تمسخر گفتم_ خوش به حالت!

بی توجه به تیکم با لودگی گفت_ ولی دیدی می گن طرف مهرش به دلم نشست؟ اونجوری نشست!

با جدیت گفتم_ پس دورش و خط بکش و برو سراغ کسی که بتونی دلش و بشکنی نه با دلبستگی
دلت و بشکنه!

نفسش و با کلافگی فوت کرد و بلند شد_ باید برم گچ پای یکی از سرباز ها رو باز کنم.

به دنبال حرفش از اتاق بیرون رفت.

دستی به موهای کوتاه شده ی سارا کشیدم و به آرومی پرسیدم_ حالت خوبه؟

کش و قوسی به بدنش داد و گفت_ آره خوبم

_تمرین ها باید سخت باشه؟

لبخندی زد و گفت_ نه سخت تر از آموزشی های خودمون توی سازمان.

متقابلا لبخندی به روش زدم و گفتم_ از پیشش برمیای.

اسما

با یکی از پرستار ها سفت مچ پاشو گرفتیم.

اما انقباضات بدنش که از شدت درد بودن، مانع آروم گرفتنش می شدن.

عریده می زد و از درد به خودش می پیچید...

حق هم داشت، میله ی زمین تمرین رفته بود تو پاش.

خیانتکار عاشق

دکتر فرانکلین داشت میله رو می برید، همونطور که سعی می کردم نگهش دارم و نگذارم تکون بخوره.

نگاهه سر سری ای به مکان آموزشیشون اندختم خیلی بزرگ بود و معلوم بود که تمرین های خیلی سختی می کنن.

با زور میله رو برید و همونجا پاش و ضد عفونی کرد و بخیه زد.

چند تا از سربازها با برانکارد بردنش به سمت بیمارستان.

دکتر فرانکلین رو به من گفت:

_برو و وسایلت رو بیار!

منتظر جواب من نشد و رفت، دوئیدم طرفش...

_از کجا؟

با سرعت به دنبال برانکارد دور شد و جوابم و نداد.

حالا کدوم طرفی برم؟

رو به سربازی کردم که نشسته بود و سرشو به نرده تکیه داده بود_بیخشید آقا؟

چشماشو باز کرد و گفت:

_بله؟

_شما می دونین اسم سربازی که میله رفته بود تو پاش چیه؟

_رابرت میلر

_وسایلت کجاست؟

دوباره به حالت اول سرشو به نرده تکیه داد و جواب داد:

_تو کمدش

خیانتکار عاشق
بی حوصله گفتم:

_کمدش کجاست؟

_برو به قسمت رختکن، کمد شماره 33 کلیدشو از سرباز بگیر.

تشکر نکردم و راه افتادم سمت اتاقی که پشت محل تمرین بود.

باید اطلاعاتی از تمرین هاشون جمع کنم و تحویل سازمان بدم، هر چند الان که همیشه.

از کنار تیرک رد شدم و نگاهم رو از اطراف گرفتم و به مسیر قدم هام دوختم.

با چیزی که جلوم دیدم، چنان جیغی زدم که مخ خودم سوت کشید.

سگ هم با دیدن ترسم و همینطور شنیدن صدای جیغم توجهش بهم جلب شد و دوئید سمتم.

اگه یوسین بولت(سریع ترین دونده) هم بودم، باز هم دخلم اومده بود.

طوری به سمتم دوید که امیدم به فرار رو از دست دادم؛ همونجا افتادم رو زمین...

چشمام رو بستم و منتظر تیکه پاره شدن موندم.

در فاصله ی چند سانتی متریم بود، اما با صدای سوتی که اومد سره جاش وایساد

_جیسون!

دستی از پشت قلادش رو کشید و به عقب رفت.

انگار سگ دست آموزش بود.

از شدت ترس و هیجان قفسه ی سینم با شتاب بالا و پائین می شد، و نفس نفس می زدم.

هنوز رو زمین نشسته بودم...

با دستی که جلوم دراز شد به خودم اومدم.

زیر چشمی به قد بلند و لباس فرمش نگاه کردم، برخلاف همیشه اخم نکرده بود

خیانتکار عاشق

پوست سفید چشمای سبز و ابروهای مرتبی داشت. دماغ نسبتاً کوچک و لبای جمع جور تو صورتش آثار خنده به چشم می اومد.

مرتیکه اون هیولا رو انداخته به جونم و می خنده!

رو آب بخندی.

باغیض و طی یه حرکت سریع دستش رو پس زدم و بلند شدم و روپوشه سفیدم رو تکوندم با خنده کنترل شده ای گفتم:

_حالتون خوبه؟

روپوشم خاکی خاکی بود و به علت افتادن ناگهانیم زانو و آرنجم درد میکرد.

با حرص نگاهش کردم و با صدای کنترل شده ای گفتم:

_اگه به این سروضع بگن خوب، بله عالیم!

لبخندش رو کش داد

_صحنه ی جالبی بود.

مثلا اگه تو جای من بودی با آهنگ تایتانیک عربی می رقصیدی که ترس و جیغ زدن من برات جالبه؟!

_ایشالا قسمت خودتون بشه که بیشتر جالبه

لبخندش و خورد و جدی تر نگاهم کرد.

دستی به سره سگ کشید که مورمورم شد.

سگ سیاهه گنده ای بود.

_جیسون وحشی نیست، با آدما هم مگه غریبه ها کاری نداره، اگه نمی ترسیدی دنبالت نمی کرد؛

سگ حسه ششم قوی داره و ترس رو حس می کنه

خیانتکار عاشق

اشاره ای بهم کرد و جدی تر ادامه داد

و در ضمن یک پرستار تو منطقه ی آموزشی چیکار داره؟

یه لحظه از حالت چشماش و آینده ای که قرار بود اینجا داشته باشم ترسیدم؛ اما خودم رو نباختم و
قیافه ی جدی ای به خودم گرفتم
منم سره خود به اینجا نیومدم.

یکی از سربازها به اسم رابرت میلر میله ی محل تمرین رفت تو پاش، اومدم وسایلم رو از کمدش
درآرم و ببرم، چون نمی تونه تا چند وقت سره تمرین حاضر شه
سری تکون داد و گفت:

می دونی که کجاست

آره سره راه از یکی از سربازا پرسیدم.

لبامو رو هم فشار دادم

با اجازه

راه افتادم سمت اتاق استراحت آروم زیر لب گفتم:

یه معذرتم نخواست سره اون گودزیلای وحشیش!
حرفم تموم نشده بود که با صداش برگشتم سمتش.

ای داد شنید!

خاک تو سرم یادم رفته بود گوشاشم عین سگش تیزه.

جیسون سگ من نیست که بابت حملش معذرت بخوام، شما هم اگه کاری پیش اومد که خواستین
به این جور مناطق خاص بیاید باید کارت ورود داشته باشید.

چشم غره ای بهش رفتم و بدون حرف روم و برگردوندم و ازش دور شدم.

خیانتکار عاشق

جز بحث و دعوا توی ملاقات هامون مقدر نشده بود.

من و بگو به تو گفتم جذاب!

تو جذابی؟ تو همون سگه هم نیستی!

به سمت سرباز نگهبان اتاق استراحت رفتم.

مگه وظیفه ی منه که وسایل نفله شده ها رو جمع کنم؟!

تانيا

مرده شور خودتونو، کشورتونو، پادگانتونو، بیمارستانتونو، آسانسورتونو باهم ببره.

با هلك هلك از پله ها رفتم بالا وای چقدر این پله ها زیادن.

آسانسور کوفتی خراب بود

با خستگی به سمت اتاق رفتم، پاهام درد می کردن و تو راه چند بار، نزدیک بود بیفتم.

این پام به اون پام می گفت: گه نخور!

با خستگی ولو شدم رو تخت.

آگاتا و جنی خوابیده بودن.

خواب به خواب برین ایشالا...!

من این همه کار می کنم؛ اما شما راحت می خوابید

فردا صبح و ظهر بیکار بودم ولی شیفت شب بودم

گوشی مو درآوردم..

همون اول که پامون و گذاشتیم تو پادگان، همه شو با یه مانیتور مخصوص گشتن!

خیانتکار عاشق

بی ناموسا نمی گن شاید چیز خصوصی ای توش باشه.

انقدر خسته بودم که خوابم نمیومد، همیشه همینطور بودم.

وقتی زیاد خسته می شدم، خوابم نمی برد.

بعد از نیم ساعت غلط زدن بلند شدم.

شلوار نود سانتی آبی آسمانی مو پوشیدم، با تیشرت مشکیم که دوبنده بود و تور داشت، روپوشم

پوشیدم

که یه وقت گشت نگیرتم.

از شونصد تا پله پایین رفتم و به سرباز ها گفتم که توی بیمارستان به کمک نیاز دارن.

پام و که از بیمارستان بیرون گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم... باد خنکی که به صورتم خورد باعث شد

لبخند روی لبم بشینه...

به اطرافم نگاه کردم، کسی تو حیاط نبود.

زمین تمرین که نیست که گیر بدن، منم که محرم اسرار!

نشستم رو چمن و پام و دراز کردم.

آخیش چه هوای خوبی!

پشت بیمارستان و خوابگاه افسرا بودم.

این محیط لطیف و عاشقانه اصلا مناسب یه مشیت نظامی یخ زده نیست.

مخصوصا این رودخونه ی کم عمق که به نظر مصنوعی میاد.

شاید بشه اینجا آرامش داشت. آرامشی که هیچ وقت نداشتم.

آرامشی در اوج خطر، در دل دشمن...!

برای منی که در عین ظاهری خونسرد و آرام، مضطرب و ناراحت بودم.

خیانتکار عاشق

برگه ی سفید تا شده ای رو به همراه مداد طراحی و پاک کنم از جیب روپوشم درآوردم.

عاشق نقاشی کشیدن بودم چون بهم آرامش می داد.

ولی از اون جایی که زندگیم زیاد رو روال احساس و هنر نبود، پیگیر این استعداد نفهفتم نشدم

حس می کردم جدا از استعداد بازیگری و چشمای فریبنده و روحیه ی هیجانیم، بیشتر مناسب شغل های دراماتیکی مثل طراحی و نویسندگیم.

سرم و تکون دادم تا از افکاری که گذشته و آرزو هام رو یادم می انداخت دوری کنم.

به هیچ وجه نمیخواستم به گذشته برگردم و اون خانواده ی از هم پاشیدم رو دوباره به یاد بیارم.

گذشته ی سیاه و سفیدم!

من هیچوقت نقاشی هام و رنگ نکردم. نه واسه تنبلی یا ناراحتی، نکردم چون هیچوقت برام مداد رنگی نخریدن.

برای همین همه ی طراحی هام کلاسیک و سیاه و سفید بودن.

از فکر کردن بدم میومدم.

برای همین سعی می کردم، کار های عادیم رو بدون فکر کردن یا برنامه ریزی انجام بدم.

چون تو زندگی کاریم، در عوض هر نگاه یا قدم اشتباه ممکن بود، جونم و از دست بدم.

اون دختر که عاشق نقاشی و شعر و هنر بود، چنط سال پیش که جاسوس شدم رفت...

قلم رو روی برگه حرکت دادم.

همیشه همینطوری طراحی می کردم بدون ایده و فکر قلم و روی کاغذ می کشیدم و آخر سر هم یه چیزی در میومدم.

زمینش رو با مهارت تیره کردم...

خیانتکار عاشق

یادآور یه روز ابری و دلگیر؛ یه رود خونه ی کم عمق رو روش جاری کردم و پشتش کوه های غرق در
مه غلیظ رو تا جایی که بین مه محو می شد، کشیدم.

یه درخت باریک و بدون برگ با شاخه های طویل و در هم تنیده...

زیر درخت سمت راستش یه نیمکت چوبی قدیمی.

انگشتم بدون اختیار از شاخه ی درخت، قلم و پایین کشیدن و پیچ دادن و بعد قامت یه دختر که از
درخت حلق آویز شده بود رو روی صفحه پیاده کردن...!

یک مرد با خونسردی نشسته بود روی نیمکت و به دریای کم عمق خیره شده بود.

نگاهی به رودخونه ی کم عمق روبروم انداختم و همون نگاه متعجب رو چرخوندم روی درخت عربان
پشت سرم؛ بلند شدم و به سمت نیمکتی که اونطرف ترم بود، رفتم.

برای یک لحظه ی کوتاه قلبم فشرده شد.

دستم و روی قلبم فشار دادم که به شدت هر چه تمام تر خودش و به قفسه ی سینم می کوبید

دانای کل

باد شدیدی وزید و کاغذ طراحی رو با خودش برد و به سمت پنجره ی باز اتاق روند.

طراحی ای از آینده ای مبهم...!

کاغذ رفت و مستقیم خورد تو پیشونیش.

با اخم دستی به صورتش کشید و نگاه اجمالی ای به کاغذ کرد و بی توجه پرتش کرد یه سمت

کاغذی که انگار میخواست بهش هشدار بده:

به این درخت نزدیک نشو...!

به این رودخونه نزدیک نشو...!

خیانتکار عاشق

به این نیمکت نزدیک نشو...!

و در آخر به این دختر نزدیک نشو...!

دست هاش رو که از شدت هیجان می لرزیدن روی پرده گذاشت و کشیدش، پنجره رو باز کرد و نگاهش رو به نوری که از پنجره ی اتاق روبرویی می تابید، دوخت.

با برخورد باد به صورتش، قطره اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر شد

قلبش به حدی تند می زد که انگار می خواست قفسه ی سینه اش رو بشکافه و به سمتش بدوه!

با مشت روی قلبش زد و سعی کرد اشک هاش رو پاک کنه :

_نه... من عاشق نیستم.

قطره های اشک به پهنای صورت زیبایش می ریختن، اما برخلاف همیشه قلبش آرام نمی گرفت.

از مرور احساسی که مهمون قلبش شده بود، به خودش لرزید.

روش رو از پنجره برگردوند

_نیستم

تانیا

_تانیا؟

هی باتوام!

با ضربه ی آتریسا به بازوم، به خودم اومدم و با گیجی گفتم:

_چیزی گفتی؟

خیانتکار عاشق
اخم کرد و گفت:

_حواست کجاست یک ساعته دارم صدات می کنم، برو از بیمار تخت ده آزمایش خون بگیر...

و تخته شاسی رو پرت کرد سمتم و ادامه داد

_بیمارایی رو که جلو اسم و تختشون تیک نزدم و چک کن، من شیفتم تموم شده باید برم.

_برو من هستم

_امشب تا صبح شیفتی؛ اگه خوابت میاد، یا سردردی چیزی داری، یه قرص بخور که پس نیفتی و
خانم گریزل شاکی شه... فعلا!

سری به نشونه ی خداحافظی براش تکون دادم و به سمت تخت ده رفتم.

سرنگ و تو رگش فرو کردم و نگاهم رو خیره به خونی کردم که کشیده میشد تو سرنگ؛ خون و توی
تیوپ مخصوص خالی کردم و با زدن اسمش یه گوشه گذاشتم

_خانم پرستار؟

_بله

لبخند مهربونی بهم زد و با لحن آرومی گفت:

_ برخلاف بقیه ی پرستار ها جای دستتون درد نداشت

متقابلا لبخندی به روش زدم و گفت:

_خب این از شانسته!

_من جسی کارترم

با نگاه کوتاهی از نظر گذروندمش.

به نظر کم سن و سال میومد، حدود هجده سال.

دسته دراز شدش رو فشردم

خیانتکار عاشق

_خوشبختم جسی! تانیا داناوان هستم

_همچنین اسم قشنگیه...!

بعد با صدای تحلیل رفته ای ادامه داد

_ اسم خواهر من هم تانیا بود

_بود؟ مگه اسمش و عوض کرده؟

با صدایی که می شد اندوه رو ازش تشخیص داد جواب داد

_نه، چند سال پیش خودکشی کرد

ناراحت گفتم:

_متاسفم جسی امیدوارم غم آخرت باشه

ممنون مکثی کرد

_نباشید، شما منو یاده خواهره می انذارین... اونم مثل شما زیبا و مهربون بود.

می توئم تانیا صداتون کنم؟

دلم براش سوخت

_البته.

لبخندش رو دوباره پر رنگ کرد، هر چند که باز هم می شد اندوهش رو حس کرد

در حالیکه آستین لباس فرمش رو پایین می آورد گفت:

_ممنونم تانیا! من باید برم سره تمرین اگه تونستم میام تا ببینمت

_باشه مراقب خودت باش ناقص برنگردی

خندید و گفتم:

خیانتکار عاشق

_باشه تو هم.

با نگاهم بدرقش کردم تا از اتاق خارج شد

سرمو پائین انداختم و مشغول چک کردن برگه ها شدم.

یکی در زد، بدون بلند کردن سرم گفتم:

_بفرمائید!

صدایی نیومد. سرمو با بلند کردم، با دیدنه اون چشمای عسلی شیطون و مهربون جیغ کشیدم و

بلند شدم

_کامیار!

کلاهش و درآورد و تعظیم مسخره ای کرد_تایلر جنسن هستم بانوی خنگ!

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

_باشه جناب جنسن.

بشین رو تخت معاینت کنم تا کسی شک نکنه

مطیعانه نشست رو تخت.

_خانم پرستاره چلغوزه ما چگونه؟

_خوبه، تو چگونه؟ کارا خوب پیش می رن؟

_منم خوبم، فعلا که مشکلی پیش نیومده؛ تو و دخترا چگونه؟ مشکلی که ندارین؟

_نه فعلا همه چیز مرتبه! تو الان سربازی؟

_اختیار داری بنده فرماندم

آروم زدم به بازوش و زیر لب گفتم:

خیانتکار عاشق

_مسخره.

و ناگهانی سرنگ و کردم تو رگش که از شوک آخ آرومی گفت

_اینجا روی روحیت تاثیر گذاشته، از پشت خنجر می زنی.

قسمت دهم

خنده ی تلخی کردم و گفتم:

_کارمه... تکون نخور سوزن تو دستت می شکنه، گریزل دارم می زنه

_پس ریست سخت گیره!

_آره؛ خیلی مقرراتی و جدیه!

_ولی مطمئن باش هر خر یا سگی باشه، از فرمانده ی ما بدتر نیست.

با خنده و تمسخر گفتم:

_پس یه پیرمرد شکم گنده، جد و آبادتون رو آورده جلو چشمتون که همه دم به دقیقه سربازها

میفتن دست و پاشون می شکنه!

پوزخندی زد و گفت:

_مرتیکه دیوونه معلوم نیست کی از مدرسه و شیر خشک دراومده که شده فرمانده.

با تعجب گفتم:

_جوونه؟

در حالیکه با اخم آستین یونیفرم نظامیش رو می آورد پایین، سری تکون داد و گفت:

_آره سی سال و رد نکرده، جز نیروهای فدرال و نفوذی بوده و نمی دونم چیکار کرده که برای تنبیه

آوارش کردن سره ما!

با جدیت و کمی وحشت گفتم:

خیانتکار عاشق

_اگه جز فدرال یا پلیس مخفی ها بوده، خطرناکه!

سرش رو به نشونه ی تایید حرفم بالا و پایین کرد

_عین سگ بو می کشه، انگار می خواد بفرستتمون خط مقدم که انقدر سخت گیری می کنه

با نگرانی گفتم:

_پس مراقب باشید

_هستیم، شما ها هم خیلی دقت کنید.

_باشه.

از روی تخت بلند شد و قدمی بهم نزدیک شد

_رویا؟

حرفش رو اصلاح کردم

_رویا نه و تانیا، گیج نباش!

توجهی به حرفم نکرد.

مثل هر موقع که جدی بود، چشماش نگران بودن

_مراقب باش، نگرانتم!

_نباش، من از عهده ی خودم برمیام.

بازو هام و با دستاش گرفت و با تاکید و لحنی آشنا گفت:

_مراقب قلبت هم باش.

گنگ گفتم:

_هستم

خیانتکار عاشق
نفس عمیقی کشید و گفت

_خوبه، ممکنه نتونم بهت سر بزوم و مراقبت باشم اما حواسم به سارا هست!

لبخندی زدم و گفتم:

_مرسی!

چشمکی زد و به سمت در رفت...

ناگهان به سمتش رفتم و بازوش و کشیدم

_کامیار؟

برگشت سمتم

_جونم؟

با تردید پرسیدم:

_مشکلی پیش اومده؟

با اخم گفت:

_نه؛ چطور؟

_دروغ نگوا!

نگاهی به دم در انداخت و به آهستگی زیر گوشم گفت:

_یکی از بچه های بخش مهمات یه گندی زده و فهمیدن...

قلبم توی سینم فرو ریخت، با وحشت گفتم:

_هویتش و شناختن؟

_نه هنوز نفهمیدن خطای کی بوده، اما به دخترها بگو فعلا کاری نکنن و با احتیاط عمل کنن.

خیانتکار عاشق

از شیشه به کاترینا نگاه کرد که داشت نزدیک می شد، سریع ازم فاصله گرفت و رفت بیرون.

ساعت ده و نیم شب بود، تا الان که اتفاق خاصی نیفتاده بود.

دکتر کلینتون رو کرد سمتم و گفت:

پرستار داناوان حواست به مریض ها باشه.

چشم آقای دکتر خیالتون راحت

موفق باشید.

به دنبال این حرفش رفت سمت در...

دستش به دستگیره نرسیده بود که در باز شد و یک سرباز پرید جلوش و دره گوشش چیزی گفت که نشنیدم.

دکتر کلینتون سرش رو به علامت فهمیدن بالا و پائین کرد و گفت:

باشه الان میام

درحالیکه دوباره روپوشش رو می پوشید، گفت

پرستار داناوان؟

بله، چیزی شده؟

لوازم پانسمان رو بیار و دنبال بیا، سریع!

باشه، میریم خارج از بیمارستان؟

آره؛ میریم ساختمان اصلی مدیریت، وسایل رو بیار و عجله کن.

چشم الان میارم

خیانتکار عاشق

فرصت خوبیه که مقام های بالا رو ببینم.

راه پیدا کردن به ساختمون اصلی برای افراد عادی آسون نیست.

باید ببینم چه جور جائیه، فقط می کپن و استراحت می کنن، یا محل کارهای اصلیشونه و مدرک نگه می دارن؟!

البته برای فهمیدن این مسئله باید عین گجت اتاق ها رو می گشتم که مسلما قبلش خشتکمو رو هوا می زدن!

نخ و وسایل بخیه رو برای اطمینان همراه گاز استریل و باند و بتادین و هرچی دمه دستم میومد برداشتم و ریختم تو جعبه ی کمک های اولیه.

معلومه یکی از افراد درجه دار ناقص شده و تنبلیش اومده بیاد تا درمانگاه که ما می ریم خدمتش.

تا باشه از این تنبلی ها!

همراه دکتر کلینتون و دوتا سرباز رفتیم.

دکتر کلینتون کارتتش و به نگهبان های اسلحه به دست نشون داد و منم کارتم رو درآوردم.

بعد اسکن کردن کارت ها و گرفتن کدمون با دستگاه گشتنمون و بعد وارد شدیم.

دم در دو تا سرباز اسلحه به در مثل مجسمه ایستاده بودن و مسیر نگاهشون به در بود.

حالت دیوار ها طوری بود که انگار از شیشه بودن...

جای جایه سالن پر از دوربین بود و تلاشی هم برای مخفی کردنشون نکرده بودن.

مسقیم به سمت آسانسور رفتیم، جعبه ی کمک های اولیه رو سفت چسبیدم.

طبقه ی هشتم آسانسور ایستاد.

نفس عمیقی کشیدم و پشت سر دکتر کلینتون پیاده شدم.

طراحی داخلیش ایده ی چه خری بوده؟

خیانتکار عاشق

آدم حس می کنه تو یخچال فریزر گیر کرده.

ناخودآگاه با نگاه کردن به در و دیوار شیشه ای روشن، سردم می شد.

پشت در اتاقی که درش از بقیه بزرگتر بود ایسادییم به نظر مال فرماندشون بود.

برای چند لحظه ضربان قلبم تند شد و استرس گرفتم.

حس می کردم این اتاق یه چیز خاصی توشه که قلبم انقدر بی قراری می کنه.

با اجازه ی صادر شده رفتیم تو اتاق، سر به زیر دنبال دکتر کلینتون رفتم.

دکور یخی رو داشت که ترک های سفید تو سنگ دیوار ها و سرامیک کفش بود.

احساس می کردم هر آنه که با کفش های پاشنه بلندم سر بخورم برم تو دیوار.

چون مثل یخ شفاف و بدون برآمدگی بود.

نقشه های مختلفی به سراسر دیوار ها وصل شده بودن با پرچم آلمان و عکس رئیس جمهورشون.

به جز من و دکتر و سربازی که همراهیمون کرد، سه نفر دیگه با لباس نظامی تو اتاق بودن.

رسیدیم نزدیک میز سرم و کمی چرخوندم که با صدای بلند، عصبی و همچنین آشنایی سیخ شدم

_دکتر اومده اینجا چه غلطی کنه؟

روی زمین قطره های خون به چشم می خورد

لحنش به حدی تهدید آمیز و عصبی بود که اگه جاش بود، در می رفتم.

با احتیاط سرمو بالا بردم

چرا این انقدر آشناست؟

به همون سرعت سرم و پایین انداختم.

لعنت بهت تانیا!

خیانتکار عاشق

تو از رویا هم بدتر، استاد دردسری!

چرا کنترل زبونت رو نداری؟!

باصدای دادش سه متر پریدم و جعبه تا زانوم اومد.

سریع گرفتمش تا جلب توجه نشه

_همتون برید بیرون!

یکی از افسرها لب باز کرد_بزار دکتر کارشو انجام بده، مجازات ما هم سره جاشه.

صدای آرام و عصبی فرمانده اومد...

انگار داشت خودشو کنترل می کرد، میز رو نکنه تو حلقمون

_الان تنها مشکل این پادگان دست منه؟ وقتی عرضه ندارید از اطلاعات چند تا آهن قراضه، در برابر

چند تا نفوذی محافظت کنید، خودتون و محافظ امنیت مردم این کشور می دونید؟!

یکدفعه میزو با یه حرکت دست برعکس کرد که کله دکوراسیونش پخش زمین شد.

به حدی ناگهانی این وحشی بازی و درآورد و عقب رفتم که با زمین یکسان شدم.

دکتر کلینتون هم نشست رو زمین

با دادی که زد موهام سیخ شد

_بیرون!

تو دلم گفتم، باشه فرزندم تو آرام باش که الان میز و صندلی های تو اتاقم فرار می کنن بیرون!

چشم سبزه رو کرد بهش

_رایان!

چشمش و عصبی روهم فشار داد_آندره...

خیانتکار عاشق

مکثی کرد و نفسشو داد بیرون با لحن آروم تری رو کرد به همه

_برید بیرون تا برای این خراب کاری دخل همتون و نیاوردم.

دو ثانیه گذشت، همه هنگ بودن...

بازم فریاد کشید با مضمون همون گم شید که من سانسور کردم. چند تا فحش هم داد که معنیش رو نفهمیدم.

دیگه در اون حد آلمانی بلد نبودم که فحشاشون رو قاطی نکنم

همه عین چی دوئیدن بیرون، الکی که نیست میزنه همه رو سرویس می کنه

سریع پ اشدم وسیله هامو جمع کردم و دوئیدم سمت در و بستمش.

بیرون اتاقش چند نفر جمع بودن و دکتر کلینتون هم عین مسخ شده ها ایساده بود.

اما من می دونستم قضیه چیه.

استرس کامیاب بیهوده هم نبود، انگار قرار نیست این قضیه به سادگی تموم شه.

دستم رو سینم گذاشتم و با هیجان گفتم:

_وای بچه ها نمی دونید چه روانی ای بود، سکتتم دادا! همچین میزو پرت کرد که همه سه متر پریدن..

پشت چشمی نازک کردم و ادامه دادم

_فک کنم روحیه ی لطیف دکتر کلینتون خراش برداشت

ماریا خنده ی کوتاهی کرد

_چطور؟

_آخه دقیقا روبروی اون زنجیره ایه بود، چنان در رفت که انگار یوزپلنگ دنبالش کرده بود

خیانتکار عاشق
اسما با تعجب گفت:

— یعنی فرمانده انقدر ترسناکه؟

شونه ای بالا انداختم

— نه بابا ولی خیلی عصبانی بود.

لیندا با کنجکاوی پرسید

— واقعا ساختمونش انقد با امنیت بود؟

— به جون خودم که نباشه به جون اون زنجیره ایه، آره!

سودا با لبخند کمرنگی پرسید:

— خب فرماندشون و اون دوتا افسر چه شکلی بودن؟

لیندا چپ چپی نثارش کرد و گفت:

— می گه داشته سگته می کرده، تو میگی افسرا رو دید زده؟!

نیشخندی زدم و گفتم:

— شبیه عمه های گرانقدرتن، سلام رسوندن، چند تا سلفی هم با زنجیره ایه گرفتم، می خوای نگاه کنی؟

اسما با لحن مرموزی گفت:

— می شه بهش نزدیک شد؟

دستام و به کمرم زدم و با لبخند گفتم:

— البته فرزندم. اصلا از خوشحالی دیدار رخ من اون جوری نعره می زد، طفلکی نزدیک بود از شادی و هیجان پس بیفته؛ سگ درصد!

لیندا دستی به روپوشش کشید و گفت:

خیانتکار عاشق

_فکرش و از سرتون و بیرون کنید.

اسما با هیجان گفت

_مگه تورش کردی؟

با اخم از روی صندلی بلند شد و گفت:

_نه، ولی خطرناکه بهتون پیشنهاد می دم ریسک ارتباط برقرار کردن باهاش و نکنید.

سودا هم به دنبالش بلند شد و گفت:

_منم برم چند تا یونیفرم اتو کنم شاید دری به تخته خورد و یکی عاشقم شد.

وقتی همشون خارج شدن، نفس عمیقی کشیدم و دستم و روی قلبم گذاشتم که از یادآوری نگاهش به شدت می تپید.

البته اون اصلا متوجه حضورم نشد.

_چته؟

به چشم های نگران اسما خیره شدم و گفتم_قبلا دیدمش.

با تعجب پرسید:

_کی و؟

_فرماندشون رو!

اخم کمرنگی بین ابروهای نازکش نشست و با تعجب و تردید گفت

_از کجا؟ قبل از این ماموریت؟

سری تکون دادم و گفتم

_نه نگران نباش، روز اولی که اومد دیدمش.

خیانتکار عاشق
_باهش حرف زدی؟

_آره.

_خب؟

پوفی کشیدم و گفتم

_بی خیال، نمی خوام بهش فکر کنم!

تحقیق به عمل آوردم و فهمیدم اسمش رایانه، فرمانده رایان رایتر!
چه اسم باحالی... حیف این اسم خوشگل که روی اون روانی بزارن.

نگاهی به ساعت کردم، ده شب بود!

باز هم گریزل عجوزه به من مظلوم، شیفت شب داده بود.

دکتر کلینتون ساعت هشت رفت.

یه سرباز اومد داخل و پرسید:

_دکتر اینجا هست؟

_نه؛ ولی قراره دکتر بیکر تا ساعت یازده بیاد

سرباز فکری کرد و گفت:

_دیره؛ لطفا وسایل پانسمان رو بیارید و دنبالم بیاید.

_کجا؟

جوابی نداد و فقط گف:

_ بیرون منتظرم، لطفا سریع بیاید.

وسایل پانسمان و برداشتم. با کمی دقت فهمیدم همون سرباز دیشبه

خیانتکار عاشق
بدون فکر راه افتادم دنبالش...

نگاهی به دره اتاق انداختم، یا جده سادات این که اتاق فرماندشونه!

سره عقل اوامده می خواد درمان شه؟

با صدور اجازش سرباز کنار در ایستاد و اجازه داد اول من برم تو...

با سری در یقه مستقیم رفتم طرفش.

از بین این همه پرستار چرا من؟!

خون هنوز روی کف اتاق بود و وسایل نامرتب، جلو صندلیش خالی بود.

تکیه به میز داده بود و از مچش خون میومد.

این نشون میده تازه وحشی بازی درآورده.

دستش چپش رو با ژسته خفتی به سرش تکیه داده بود.

سرش رو بلند کرد ولی مسیره نگاهش به سربازه

بود

_ به افسر هادسون بگو امشب شرشو کم کنه فردا صبح بیاد.

لحنش سرد و جدی بود

سرباز احترام گذاشت و رفت بیرون.

با نگاه کوتاهی به چهرش حس کردم ضربانم تند و کند می شه.

احتمالا من و یادش نرفته بود، چون کلی پر چونگی کردم و رو اعصابش رفتم.

اگه می دونستم فرماندست، حداقل از پادگانش ایراد نمی گرفتم.

بدون حرف صندلی رو رو به روی صندلیش قرار دادم و

خیانتکار عاشق
جعبه وسایلم رو گذاشتم روی میز نزدیکش.

دستم و مشت کردم تا نلرزه و به سمت دست خونیش بردم...

با تماس دستم به دستش انگار برق از تنم رد شد، اونم تکون کوچیکی خورد

_دستکش؟

با هول دستش و ول کردم

_چی؟

_نباید برای کار دستکش بپوشی؟

نگاهی به دسته اون و بعد به دست خونی خودم کردم خاک که سهله کوه تو سرم، دستکش همرام نیست.

نخواستم بگم همرام نیست و خنگ بازی ام تابلو شه

_نیازی نیست.

و اشاره ای به دستم کردم که کمی خون روش بود و ادامه دادم

_دستم که خونی شد

بی حوصله گفت:

_بگو سرباز بیاره، توم برو دستت رو بشور.

_نیازی نیست حساس نیستم

پوزخندش رو ندیده حس کردم، اما همچنان سرم رو بالا نیاوردم

_تو مگه پرستار نیستی؟ شاید ایدز داشته باشم

تندی سرمو بردم بالا

خیانتکار عاشق
_ مگه ایدز داری؟

نیشخندی روی لبش نشست:

_نه...!

می گم این روانیه!

ولی راست می گه این دل گنده بودن آخرش کار دستم می ده.

یه جفت دستکش از تو کشوی میز کجش درآورد و بهم داد.

آروم تشکر کردم و دستم کردم، حالا انگار اون چندشش می شه

با بتادین دستش رو شستم.

زخمش خیلی باز بود و شیشه توش بود

بدون نگاه کردن بهش گفتم:

_باید شیشه ها رو درآرم این کار درد داره، باید برم بی حس کننده بیارم.

تو دلم کلی به خودم فحش دادم که حتی بی حس کننده رو هم نیاورده بودم

_نمی خواد.

_چی؟

_می تونم تحمل کنم، نیازی به بی حس کننده نیست

_ولی خیلی...

نذاشت حرفج رو کامل بزنم

و با صدای کلافه ای گفت؛

_نمی خواد، الان می زنه شتکم می کنه.

خیانتکار عاشق

تابلوه که مثل دفعه ی قبل رو اعصابشم!

اصلا به درک وقتی از درد آبا و اجداد تو زیارت کردی

می فهمی!

مشغول درآوردن شیشه ها شدم، عمقی بودن و خون زیادی از دستش رفت

شیشه هارو رو میز گذاشتم و انبر رو زمین گذاشتم و شروع به بخیه کردم، نامحسوس بهش نگاه کردم...

با آرامشی که دفعه ی اول هم ازش دیده بودم چشماش و بسته بود و غرق در فکر بود.

روی بخیه رو برای اطمینان چسب زدم

چشماش رو باز کرده بود و نگاهم می کرد.

برو خواهرت و اینجوری نگاه کن، معذب شدم.

هر چند که سرد بود و نگاهش هیچ حسی رو منتقل نمی کرد.

وسایل تو جعبه گذاشتم

_تا وقتی که پوستتون جوش بخوره، نباید به بخیه ها آب یا ماده ی دیگه ای بخوره، دوهفته ی دیگه میام چک می کنم، اگه جوش خورده بود درمیارم.

نفسی تازه کردم و بلند شدم

_با اجازه...

_صبر کن.

در حالیکه نیم خیز شده بودم، دوباره نشستم.

_دستور دادم غذاهای پرسنل و بهتر کنن، عمل کردن؟

ناخواسته لبخند روی لبم نشست، سرم و بلند کردم و نگاهش کردم.

خیانتکار عاشق

اخم نکرده بود، به نظر عصبانی هم نمیومد، با کمی خجالت گفتم

_بهتر شده.

_خوبه، برو به کارت برس.

بلند شدم و زیر نگاه تیزبینش به سمت در رفتم.

از روی صندلی بلند شدم و برگه های توی دستم و برانداز کردم و کارهایی که باید انجام می دادم و توی ذهنم مرور کردم.

باید آمپول سه نفر رو بزنم، گچ پای استیونز رو باز کنم، برگه های آزمایش MRI افسر جانسون رو هم بگیرم و ببرم پیش دکتر کلینتون.

اول برگه های رادیولوژی رو به دکتر بیکر می دم. بعد...

با خوردن به یکی در شرف افتادن بودم که دستم و گرفت و از سقوطم جلوگیری کرد. حرکت ناگهانیش باعث شد پرت شم سمتش...!

اومدم برگه هامو جمع کنم، که به پشت افتادم روش و جفتمون پخش زمین شدیم

جیغ آرومی کشیدم و برگشتم چیزی بهش بگم، که نگاه قفل دو جفت چشم آبی شد.

نگاهی به قیافه ی طلبکار و آماده ی فورانم کرد و با تمسخر گفت:

_متاسفم حین احوال پرسیت با سرامیک های کف بیمارستان مزاحم شدم.

نیشم اومد باز شه که سریع بستمش.

راست می گفت چون سرم پایین بود خوردم بهش.

به خودم اومدم... زیر نگاه سنگین پرسنل رسما تو بغلش بودم

خیانتکار عاشق

سریع بلند شدم و ازش فاصله گرفتم، درحالی که برگه های ریخته شده رو زمین و جمع می کردم تو دلم به خودم فحش دادم.

جلوش آبرو برام نمونده بود ، هر دفعه به هر نحوی باید دست و پا چلفتی بودم رو بهش ثابت می کردم.

اونم سریع بلند شد و گرد و خاک لباسش و تکوند

بلند شدم و در جواب تیکش، گفتم_خواهش می کنم فرمانده!

نگذاشتم جوابی بده با حرص راه افتادم سمت اتاق دکتر بیکر و برگه ها رو گذاشتم جلوش

_ممنون پرستار داناوان

_پس با اجازه

_صبر کن... بخیه های فرمانده رایبر رو درآوردی؟

کمی جا خوردم

_معمولا کارای مقام های بالا رو باید دکتر انجام بدن.

_چون خودت دوختیش، خودت هم بازش کن

اخم کردم اما جوابی ندادم.

این شانس قالتاق منم شوخیش گرفته

بالاجبار زیر لبی چشمی گفتم

_پرستار؟

_بله؟

_کارت و خوب انجام بده ایشون سرباز یا سروان عادی نیستن

وسایل رو آماده کردم و زیر لب گفتم_باشه

خیانتکار عاشق

بازم بدون بی حسی بخیه هاش رو کشیدم.

کرم محافظ و زدم به دستش.

بدون حرف و با بی تفاوتی محض با گوشی کوفتیش ور می رفت.

این بشر دردش نمی گیره اصلا؟

نه نگاهم می کرد و نه حرف می زد.

_تموم شد می تونید تشریف ببرید

دستی به مچش کشید و جاش و با دقت نگاه کرد یهو یه تای ابروش رفت بالا

با استرس نگاهم رو به دیوار دوختم.

طبق معمول چیزهایی که نباید رو می فهمید.

اونروز انقدر اعصابم خورد بود و هیجان داشتم، هول شدم و در نتیجه بخیش زیاد میزون نبود

به جای اینکه خطش صاف باشه، کج بود و همینطور بسیار مضحک بود و بدبختی اینکه جاش هم مونده بود.

بدون حرف به سمت در رفت.

نفسی از سره آسودگی کشیدم.

خوبه چیزی نگفت، فکر می کردم شاید بهم تیکه بندازه

درست در همین لحظه دستش و به در گرفت و با پوزخند گفت

_زحمت کشیدی خانم پرستار، ولی یادت باشه لباس زیر نیست، که اینطوری دوختیش.

بعد هم درو بست و رفت بیرون

سه دقیقه همونطوری خشک موندم.

خیانتکار عاشق
در یک آن پیام داغ شد.

شرفم رفت کفه پام

تو شک بودم.

این چرا انقد بی شعوره؟

خجالت نمی کشه؟ خاک تو سرم و همزمان بالش رو تخت و کوبوندم تو صورتم

عین اسکلا زدم رو پام.

که صدای خنده ی هردوشون بلند تر شد

با عجز و درموندگی گفتم:

_می بندین دره اون فاضلاب و یا تخت و بکنم تو دهنه گشادتون؟!

خندشون قطع نشد هیچ بیشتر شد

ماریا اشاره ای بهم کرد و در حالیکه سعی می کرد نخنده گفت:

_آی! کاش بودم و قیافت و می دیدم

سارا گفت

_خاک تو سرت با این پرستاری کردنت.

زدم تو سرم و گفتم

_وای که چقدر خجالت کشیدم، خاک تو سرم با این بخیه های ضایع.

ماریا گفت:

_حق داشته خیلی بد بخیه می زنی طوری که جاش هم می مونه و می شه قوز بالا قوز.

بالش و شوت کردم تو صورتش و تیشرت رو تختم و به سرم کوبوندم.

خیانتکار عاشق
قسمت یازدهم

_بسه دیگه خودم می دونم، آبرو برام نموند.

ماریا با خنده گفت

_خدا پدرشو بیامرزه، روحمونو شاد کرد.

_چیکار کرد؟

در حالی که نیششو جمع می کرد گفت:

_هیچی مواظب خودت باش که نباشی من از غصه دق می کنم.

اومدم جلوتر دستم و رو پیشونیش گذاشتم

_تب که نداری، شاید سرت به جایی خورده

لبخند مرموزی زد

_نه بابا اگه توی دلک با سوتی های نجومیت نباشی دق میکنم تو این جای نظامی خشک با مقرراته
دست و پا گیر

با همون دستی که داشتم علائم حیاتی‌ش رو چک می کردم، زدم پس کلش

_گمشو تو اتاقت

رو کردم سمت سارا و گفتم

_تو هم برو آسایشگاه!

سارا بلند شد و رفت اما اسما تو میونه ی راه برگشت و دوباره نشست پیشم

با ناله گفتم_تیکه ی دیگه مونده بارم نکرده باشی؟

سرش و تگون داد و با جدیتی که ناگهانی مهمون چشم ها و لحنش شده بود، گفت_این جزئیات و
ول کن، تا آخر این ماه باید گزارش جدیدی بنویسیم و تحویل سازمان بدیم.

خیانتکار عاشق

یه تای ابروم و بالا انداختم و با بی حوصلگی گفتم_مثلا چی؟

_مثلا اینکه می تونن بهمون امیدوار باشن!

_برای چی؟

_بگو برای کی!

با جدیت گفتم_منظورت چیه؟

_منظورم اینه که باید با یکی از افراد بلند مرتبه ی اینجا طرح دوستی بریزیم، یا یه رابطه ی عاشقانه که بتونیم منفعتی ازش ببریم.

پاهام و توی سینم جمع کردم و گفتم_کار ساده ای نیست.

_می دونم من می خوام به آندره رایئر نزدیک شم، جانشین فرماندست.

_ بهت توجه خاصی داره؟

_نمی دونم اسمش و چی بزارم، اما می خوام تلاش کنم.

_تو فکر می کنی من بتونم توجه فرمانده رو جلب کنم؟

_اگه بخوای معلومه، تو خوشگل و لوندی، چیز دیگه ای لازم نداری.

پوزخند روی لبم نشست و نگاهش رو به یاد آوردم و گفتم_اما اون جذب یه چیزی بیشتر عشوه و زیبایی می شه، اگه اینطور نبود که لیندا تا الان یه کاری کرده بود.

بی تفاوت گفت_شاید این فرصت توعه...

با نزدیک شدن آتریسا به تختم، حرفش رو قطع کرد و توجهش بهش جلب شد.

آتریسا کنار تختم ایستاد و کارتی رو به سمتم گرفت و گفت_چند هفته ی دیگه بعد از کارناوال و رژه ی دوشنبه ی سرخ، افسر ونستورن یه پارتنی برگزار می کنه و همه ی پرسنل بخش ما رو هم دعوت کرده، اگه دوست داشتید می تونید با پارتنرتون یا تنها بیاید. زمان و ساعت و مکان دقیقش نوشته شده

کارت رو بهم داد و به سمت تخت خودش رفت.

اسما با تعجب گفت_رژه ی دوشنبه ی چی؟

در حالیکه کارت رو برانداز می کردم، توضیح دادم_این فستیوال که به جشن فصل پنجم هم معروفه همراهه رژه ی بزرگ دوشنبه ی رز انجام می شه و توش مردم با لباس های عجیب غریب و دسته ها موسیقی می ریزن توی خیابون ها و جشن می گیرن.

سری به علامت فهمیدن تکون داد و گفت_باید بیشتر درباره ی این کشور تحقیق کنم، به نظرت بریم؟
لبخنده مرموزی زدم و گفتم_بریم، شاید آندره هم اومد.

زد به بازوم و گفت_تو به آندره ی من چیکار داری؟

به بالشم تکیه دادم و گفتم_من فقط برای رایان میام.

پوزخندی زد و گفت_تحویل بگیر.

از کنار افسر گریفین گذشتم و به آگاتا نزدیک شدم که به دیوار اتاق پانسمان تکیه داده بود و در سکوت حرکات سرباز ها رو زیر نظر داشت.

انگار صدای قدم هام و شنید، چون به سمت برگشت، و سوالی پرسید_چیزی شده؟

نفسم رو با استرس فوت کردم و کنارش به دیوار تکیه دادم، در حالیکه مسیر نگاهم به روبروم بود، به آهستگی گفتم_باید از اینجا خارج بشم.

با شنیدن حرفم اخم ظریفی بین ابروهاش خط انداخت و عصبی گفت_نمی شه، مگه دیوونه شدی...
یهو سکوت کرد، فکری کرد و گفت_هنوز گزارشت رو تحویل ندادی؟

لبام و روی هم فشار دادم و به آهستگی گفتم_من از کجا می دونستم این اتفاق می افته؟

_به هر حال الان هیچکس نمی تونه از بیمارستان خارج بشه، این همه تدابیر امنیتی هم برای اینه که فکر می کنن چند تا تروریست تو پادگان نفوذ کردن.

خیانتکار عاشق

زیر لب غریدم_ اینا زیادی حساسن، توهم زدن!

مورچه هم نمی تونه تو این پادگان گور به گوری نفوذ کنه.

_مطمئنی؟

با اطمینان سرم رو به نشون ی تایید بالا و پایین کردم

_ببین اگه امشب گزارش عملکردم رو ندم حسابی برام دردسر می شه، رابط فقط ماهی یه بار میاد.

_چرا فردا به سپهری نمی گی گزارشت و بهش بده؟

با حرص گفتم_مشکل اینه که حتی سپهری هم نمی دونه رابط کیه فقط باید گزارش ها رو توی جای مخصوص بزاریم و طرف خودش آخرای شب میاد و بر می داره.

نفسش رو با حرص بیرون داد و چشم غره ای بهم رفت و گفت_آخه چطوری می خوای خارج شی؟
اون هم بین سربازها و دوربین هایی که توی بیمارستانه!

لبخندی زدم و گفتم_با کمک تو!

سکوتش رو به معنای رضایت تفسیر کردم.

_از در اصلی نمی تونم خارج شم، اما پشت بوم فقط دو سرباز داره.

سری تکون داد و گفت_من ترتیب اون دو تا رو می دم، جای دوربین ها رو که می دونی؟

لبخندی زدم و ذوق زده گفتم_جبران می کنم.

با حرص دکمه ی روپوشش رو بست و آستین هاش رو بالا داد، از حالتش خندم گرفت.

با فاصله دنبالش رفتم تا به طبقه ی آخر رسیدیم.

گوشه ی دیوار خودم رو قایم کردم تا با بهانه ای سرباز ها رو دور کنه، کارش رو بلد بود.

به حالت دو و با ترس ساختگی دوئید سمت سرباز ها

نفس عمیقی کشیدم تا انرژی و اعتماد به نفسم رو به دست بیارم.

این قسمت دوربین سیار داشت، طبق محاسباتم یک دقیقه دیگه اینجا ضبط می شه.

صدای قدم های سرباز ها و حرف های آگاتا اومد و به دنبالش سایه شون رو روی دیوار دیدم که به اون طرف رفتن.

از فرصت استفاده کردم و بدون سرو صدا و بدون رد گذاشتن خارج شدم و رفتم رو پشت بوم.

از بالا نگاهی به پایین انداختم، خوشبختانه این قسمت از دیدن دژبان ها مخفی می موند.

با احتیاط از لوله ی بزرگی که به طبقه ی دوم ختم می شد، پایین رفتم و روی تراسش نشستم.

از اونجا فاصله ی زیادی تا حیاط نمونده بود، بدون تردید پایین پریدم.

پام که به زمین رسید، درد وحشتناکی رو توی مچ پام احساس کردم، لبم رو به شدت گاز گرفتم و نالم رو توی گلوم خفه کردم.

بلند شدم و علی رغم تیر کشیدن مچم، روی پام ایستادم.

با احتیاط به سمت انتهای حیاط رفتم، در فلزی رو باز کردم و قدم توی محوطه گذاشتم، هوا تاریک بود و با دونستن جای دوربین ها و سرباز های نگهبان شب که کامیار بهم گفته بود، احتمالا می تونستم بدون سر و صدا کارم و بکنم و برگردم.

چشمم به سیم خار دار هایی که توی زمین فرو رفته بودن افتاد.

به پلاک بالاش که فلشی رو به سمت کلیسا کشیده بود، نگاه کردم.

با شتاب به سمتش رفتم، دستم و روی چمن کشیدم تا به قسمتی که پوشش کمتری داره، برسم.

با احساس کردنش با دستم چمن رو کندم و خاک رو کنار زدم، بعد هم از داخل لباسم کاغذ رو درآوردم و بین خاک پنهون کردم، گزارش های دیگه ای هم بودن، توجهی نکردم و مثل قبل روش رو پوشوندم

روپوشم رو صاف کردم و نگاهه محتاطی به اطرافم انداختم.

با صدای پایی که اومد با وحشت سر جام ایستادم.

خیانتکار عاشق

صدای پای چند تا مرد بود و از سروصداهاشون معلوم بود که مسلحن، احتمالا از سرباز های خودمون بودن.

صدای پاها نزدیک تر و بلند تر شدپ...

حالا کدوم گوری غیب شم؟

با چند تا قدم کوتاه از پشت درخت ها درمیومدن و می دیدنم .

اگه از سربازها باشن، بخاطر بی اجازه بیرون اومدن برام دردسر می شد.

نمی دونستم کجا برم؟

با پیچیده شدن دستی به دور بازوم، یکی بردم داخل انبوه درخت و بوته ها و دستش و دور دهنم گرفت.

پام و به عقب برد و سعی کردم دستش رو از دور دهنم باز کنم.

با قدرت بیشتری حرکات دستم رو مهار کرد و محکم تر به خودش چسبوندم.

صدای آرام اما در عین حال عصبانی ای نزدیک گوشم زمزمه کرد_بی حرکت باش تا هر دومون و به کشتن ندادی.

قلبم به یک باره آرام شد و از شدت نفس هام کاسته شد.

به آرامی برگشتم سمتش، چشمای آبییش توی تاریکی میون بوته ها می درخشیدن.

منو اونور ترش کشید، برای چند لحظه از نزدیکی زیادم باهاش، نفسم گرفت.

بین هیکل گندش عین یه بچه بودم

از بین بوته ها سایه ی سه تا مرده هیکلی سیاه پوش معلوم بود

پس سرباز نبودن و نفوذی هایی بودن که بخاطرشون پادگان تو حالت آماده باش قرار گرفته بود

اون هم برای همین بیرون بود.

خیانتکار عاشق

آرامشی که بخاطر حضورش وجودم رو آرام کرده بود، به یک باره از بین رفت و قلبم تو سینم فرو ریخت.

قلبم به حدی محکم و بی وقفه می زد که حس می کردم می تونه صداشو بشنوه.

مرد ها با صدای آرام و پچ پچ وار درگوش هم به یه زبونی چیزی گفتن که نفهمیدم.

دونفرشون مستقیم و اون یکی راه رفته رو برگشت.

وقتی مطمئن شد مرد ها دور شدن، برم گردوند و چسبوندم به درخت.

_تو اینجا چه غلطی می کنی؟

مگه خروج از ساختمون برای پرسنل غیر نظامی ممنوع نیست؟

هول شدم و با تته پته گفتم

_او...اومدم...

مغزم یاریم نمی کرد که چه دروغی بگم.

اجازه نداد حرفم رو کامل کنم و با جدیت و تحکم گفت:

_برو پیش سربازها و بهشون بگو بیان اینجا خودتم عین بچه ی آدم برمی گردی بیمارستان، من بعدا

به حساب فرار تو می رسم، باشه؟

ربات وار سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم

_باشه

اسلحش رو چک کرد و مستقیم رفت که بی اختیار صداش کردم

_فرمانده؟ تنهایی می ری؟

چشم غره ی ریزی رفت و گفت

_نه، با عمم می رم. تو کاریو که بهت گفتم انجام بده؛

خیانتکار عاشق

انقدر هم دست و پا چلفتی بازی در نیار.

بدون مکث به سمت نزدیک ترین برج نگهبانی دوئیدم.

طبق معمول این پام به اون پام می گفت گه نخور!

مرده شور خودم و کفش خر سانتی مو ببرن.

تو راه جان رو دیدم که اسلحه به دست ایستاده بود

قبل اینکه چیزی بگه سریع گفتم:

_برو پیش افسرا و بگو بیان کنار باغ روبروی در خروجی منطقه تمرین.

در حالی که نفس نفس می زدم، با زحمت ادامه دادم

_ فرماندتون تنهاست.

_تو برگرد بیمارستان

بعد هم بیسیمش رو دستش گرفت و گفت

_هارپریم نیرو ها رو بفرست...

نتونستم برگردم.

پاهام به سمت بیمارستان هدایتم نمی کردن.

از جان فاصله گرفتم و به سمت جایی که آخرین بار دیدمش دویدم.

دلشوره گرفته بودم و بخاطر هیجان و دویدن زیاد نفس نفس می زدم.

صدای شلیک اسلحه که اومد، سره جام ایستادم و استرسم شدید تر شد.

دوئیدم سمت صدا.

خیانتکار عاشق

جسد یکی از مردهای سیاه پوش افتاده بود رو زمین. توجهم به صدای یکی جلب شد که ناله می کرد.

پس فرمانده کجاست؟

از کنارشون رد شدم.

نگاهی به اوئی که انگار به هوش بود و تیر خورده بود کردم

مرتیکه اومدی جاسوسی؟

پوزخندی زدم و لگدی بهش زدم.

نیست من اومده بودم نماز بخونم و برم

قبل از اینکه پشیمون شم، اسلحه ای که رو زمین بود و برداشتم. می دونستم سرباز ها هم صدای شلیک رو شنیدن و زود خودشون رو می رسوندن

رده خونی که رو زمین بود و دنبال کردم...

مسیری که توش قدم می داشتم رو می شناختم به سمت رودخونه می رفت.

سرعت قدم هام و بیشتر کردم، یا به عبارتی دویدم.

امیدوار بودم خون روی زمین مال کسی نباشه که احتمالا هیچوقت نمی تونستم از فکرش بیرون بیام و فراموشش کنم.

حالم عجیب بود، خودمم دلیل وحشتم رو نمی دونستم.

نمی دونستم توی دل شب برای کی می دوم و یا چی می خوام و نگران کیم؟!

پشت درخت بی شاخ و برگ کنار رودخونه ایسادم.

نگاهم به مردی افتاد که اسلحش و به طرف کسی که ندیده می دونستم کیه گرفته بود

نگاهی به اسلحه ای که از زمین برداشته بودم، انداختم...

خیانتکار عاشق
دو نفر برای مرگ!

در ازای مرگ هر کدوم چی گیرم میومد؟!

تنها چیزی که ازش مطمئنم، اینه که از بینشون یه نفر باید بمیره.

اسلحه توی دستم می لرزید.

ندایی که رائیکا رو کنترل می کرد توی سرم به حرف اومد:

اگه الان نکشیش، دیگه چنین فرصتی گیرت نمیاد.

یه قاتل جلوش ایستاده برای همین کسی به تو شک نمی کنه.

بزن تانیا...! یه جاسوس قلب نداره؛ باید بکشیش و زنده بمونی.

پوزخندی زدم

نداره؟!

نشونه گرفتم و قبل از اینکه هر کدومشون کاری بکنن، زیر لب گفتم

_۱، ۲، ۳...

و بعد صدای شلیک گلوله فضای غرق در سکوت رو شکافت.

بدون مکث به سمتش دویدم.

دستی به گردنه خونیش کشیدم، نبضش نمی زد.

با دیدن کسی که اونطرف تر افتاده بود، اسلحه رو به زمین پرت کردم و دوئیدم سمتش، که رو زمین

افتاده بود، زانو زدم کنارش...

از بغض و ترس و هیجان صدام می لرزید

_رایان... فرمانده صدامو می شنوی؟

خیانتکار عاشق
تیر به کجاست خورده؟

نگاهش از بین پلک های نیمه بستش به لب هام که تکون می خوردن و صداش می زدن، دوخته شده بود

دستم که نزدیک شکمش بود، خونی شد.

انگار گلوله رو به پهلوئی چپش زده بود

دستی به صورتش کشیدم

_بیداری؟ اگه صدام و می شنوی، یه چیزی بگو یا حداقل دستت رو تکون بده.

صدای ضعیف و متقطعش توی گوشم پیچید

_مگه می زاری بخوابم؟

لبخند تلخی زدم.

معلوم بود چقدر دردش زیاده، مانتومو باهول درآوردم و گلوله کردم رو زخمش، تا خونه بیشتری ازش نریزه.

دسته خونیش رو توی دسته آزادم گرفتم

_من و ببین! نباید خوابت بیره تا سربازها بیان و ببرنت بیمارستان ...

یه قطره اشک سمج از گوشه چشمم ریخت رو گوشش

_من جلوی خونریزی رو می گیرم، اما به عضلاتت فشار نیار چون بعدا سخته همیشه جراحی کرد

به من نگاه کن!

من اینجام، تحمل کن تا سربازا بیان.

حرف هام بدون کنترل و اختیار از دهنم خارج می شدن...

نفسه عمیقی کشید، از درد زیادش نمی تونستم کم کنم

خیانتکار عاشق

_نخوابیا!

لبخند بی جونی زد.

نه از روی تمسخر یا دهن کجی و پوزخند، یه لبخند قشنگ!

لبخند آرومش به طور عجیبی روی لبای خوش فرمش آروم کرد و از شدت ضربان قلبم کم کرد

نالای از درد کرد.

همچنان روپوشم رو روی پهلویش فشار می دادم.

جیغ زدم

_کسی صدام و می شنوه؟ بیاین اینجا...

دستش بی جونسش رو روی دستم مشت کرد و فشار داد، به آرومی گفتم

_نمی زارم بمیری!

بعد از چند دقیقه که برای من به اندازه ی یه قرن گذشت

صدای پا اومد و چند تا از سربازا اومدن

آندره با دو خودش و رسوند و من و کنار زد

_رایان؟

جوابی نشنید، بلند تر صداش زد

_رایان؟ داداش صدام و می شنوی؟

با کمک چند تا سرباز ها رو برانکاردی که نمی دونم کی اومده بود، بردنش

مات و مبهوت روی زمین افتادم.

خیانتکار عاشق

بعد چند دقیقه سکوت که قلبم رو به خون می کشید و دردش رو به مغزم می فرستاد، به صورت هیستریکی خندیدم.

دست های خونیم رو به سمت صورتم بردم.

صدام از بغض و هیجان و وحشت، می لرزید

نه... این خون رایان نیست! خون...

با دیدن جای خالی مردی که سربازا برده بودنش و خونی که ازش روی چمن ها ریخته شده بود،

با ناباوری دست هام رو از خودم فاصله دادم

این کاره من نبود؛ این دستا حتی اگه مال رویا هم باشن، باز هم آدم نمی کنن...

جیغ زدم و اسلحه ی کنارم و محکم به درخت کوبیدم

دست های خونیم و روی هم مالیدم و نالیدم

_نه... نه! کاره من نبود.

زانو زدم روی زمین و موهام و توی دستم کشیدم، درد موهام کمتر از درد قلبم بودن

یه چیزی توی اعماق وجودم داد می زد:

کاره توه! توی قاتل بی رحم شدی که اختیار خودت و نداری...!

به سمت درخت هجوم بردم و اسلحه رو برداشتم

_تقصیر توه مامان!

واسه چی منو تو خرابه های زندگیت جا گذاشتی و آوارشون کردی رو سرم؟

تقصیر توه بابا!

من و بین بدبختی ها جا گذاشتی و رفتی تیمارستان، توی دیوونه باید زود تر می رفتی، کاش

هیچوقت نبود، کاش یتیم بودم...!

خیانتکار عاشق

با نوک اسلحه زدم روی عضوی از بدنم که بیشترین درد رو مهمون وجود دردمندم می کرد

تقصیر شماهاست که اسمتون برادره

شمایی که منو ول کردید!

با حق من و سارا رفتید، ولی بدون ما

زمزمه کردم

_بمیر...!

تویی که بخاطر سه تا مرد عوضی که خونوادت بودن،

زدی رو دست هر چی نامرده و شکستی قلبی رو که عاشقت بود.

اسلحه رو از خودم فاصله دادم و روی قلبم گذاشتم

بمیر تانیا! اینطوری رویا و رانیکای خیانتکار هم باهات

می میرن.

اگه امثال من نباشن دنیا خیلی قشنگ تر می شه، کسایی که بلد نیستن کار درست رو بدون کار های

غلط انجام بدن.

کسایی که بخاطر اشتباه و خیانت چهار نفر یه دنیا رو مجازات می کنن

انگشتم و روی ماشه به حرکت درآوردم.

در آخرین لحظه دستی اسلحه رو از لای انگشت های قفل شدم درآورد

_چه غلطی می کنی؟

با کرختی روی زمین نشستم و نالیدم

_آراد من کشتمش!

خیانتکار عاشق

اون با من کاری نداشت، حتی منو ندیده بود.

دستم رو به زمین سرد تکیه دادم...

قبل از اینکه نقش زمین بشم، دستای قدرتمند آراد بلندم کردن.

به آهستگی در گوشم زمزمه کرد

_تو باید به حرف من گوش می کردی و به این ماموریت نمیومدی!

رو به چند تا از سربازا کرد

_مثل اینکه این پرستار بیشتر از ظرفیتشو امروز تجربه کرده، می برمش بیمارستان.

صدا ها می شنیدم اما نمی تونستم روشن تمرکز کنم.

با قدم های آراد تکون می خوردم و بعد هم روی تخت گذاشتم

فشار سرنگ رو توی دستم حس کردم و تصویر چشم های آرامش بخش لیندا بالای سرم جون گرفت.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم روی گونم سرازیر شد.

دستش و روی پیشونیم گذاشت و لبخند کمرنگی روی لب های سرخش نقش بست.

خم شد سمتم و به آرومی گفت_خوب می شی!

ناگهان آرامش غریبی به مغزم سرازیر شد و ماهیچه های چشمم رو منقبض کرد، نور لامپ کم رنگ تر

شد و اتاق در تاریکی فرو رفت.

August 18

p.m4:37

بعد از اون شب، شب های زیادی گذشت که من دست به اسلحه به صبح رسوندم!

خیانتکار عاشق

اما هیچکدام از اون مرگ ها که به دست من رقم خوردن، به اندازه ی مرگ اون نفوذی ناشناس دردناک نبودن...

اون اولین باری بود که من از خط قرمز هام گذشتم.

اگه اون شب اسلحه رو می چرخوندم روی یه نفر دیگه، الان این نبودم.

زندگی من مجموعه ای از روزهایی بود که تک تک ثانیه های رو خودم و اشتباهاتم رقم زدیم، اما من پشیمون نیستم بخاطر عشقی که به تو و اون مرد دادم...

(دو هفته بعد)

صدای خش خش لباسی رو در نزدیکم شنیدم و بعد از چند ثانیه نیمکت تگون خورد و گرمای بدن آشنایی رو در کنارم احساس کردم.

هم چنان نگاهم رو به رودخونه دوختم.

حضور آراد رو بدون نگاه کردن هم می شد، تشخیص داد

_حرفی نداری بزنی!؟

در سکوت به تصویر تکراری و همیشگی هرروزم نگاه کردم.

نفس عمیقی کشید و گفت_پس من حرف می زنم!

برای گزارشت چی بنویسم؟

دستم رو روی روپوشم مشت کردم...

_می دونی اگه حقیقت و بگم، چه بلایی سرت می...

نگذاشتم جملش رو کامل کنه

_تو حقیقت و نمی دونی!

خیانتکار عاشق

_خب تو بگو و روشنم کن.

_من نیازی ندارم اهدافم رو برای کسی روشن کنم که هیچ نقشی تو نقشم نداره.

پوزخندی زد و گفت_این تفکر شخصی توئه!

جوابش فقط سکوت بود.

_باشه؛ می دونی اگه اون چیزی که از ماجرای اون شب می دونم رو گزارش بدم، چه بلایی سرت میاد؟

پوزخند اجباری ای روی لبم شکل گرفت، به سمتش برگشتم و به چشم های جدیش زل زدم.

اون همیشه جدی بود؛ هرگز چیزی به اسم احساس رو در کارش دخیل نمی داد، حتی اگه گزارشش دخل من رو میاورد، در گفتن حقیقت ماجرا تردید نمی کرد.

منتظر بود تا راهی جلوش بزارم و نجاتم بده.

چشم ازش برنداشتم و گفتم:

_اگه گزارش بدی من چیکار کردم، کارم بی نتیجه می مونه...

حرفی نزد و اجازه داد، منظورم رو بگم

_اون مرد زنده موند، چون من خواستم!

می خواستم زنده بمونه و کلید این ماموریتم شه، جونش رو من ببخشید، بهش صدمه نزنید و نزدیکش نشید تا من این کار رو انجام بدم.

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

_داری دروغ می گی!

پوزخندی زدم و گفتم:

_یک ماه بهم فرصت بده تا توجهش رو جلب کنم.

خیانتکار عاشق
اخم کمرنگی بین ابروهاش نقش بست

_تو نیازی به جلب توجه نداری!

پوزخندی زدم و گفتم:

_این تفکر شخصی توئه!

دستم رو توی جیب روپوشم فرو کردم و با قدم های کوتاهی از آراد و اون مکان نحس دور شدم.
اون شب چیزی در من زنده شد که بعد از دیدن چشم های رامتین مرده بود... چیزی که کلید حل
این ماموریت با دست های بی رحم من بود.

قسمت دوازدهم

از مترو پیاده شدیم.

زیر چشمی بهش نگاه کردم که با ذوق و شوق به مردم و خیابون ها و پاساژ ها نگاه می کرد.

اگه سارا می تونست باهامون بیاد، بیشتر از اسما برای دیدن این تجملات و خیابون های باکلاس
ذوق می کرد.

به زحمت لبخندش رو جمع کرد، اما آثارش رو توی برق چشم هاش می دیدم_خب... قراره کجا بریم
خانم داناوان؟

شونه ای بالا انداختم و به مرکز خرید روبرومون اشاره کردم

_بریم لباس بخریم.

دنبالم قدم برداشت و گفت_مشکوکی عجوزه!لبخند مرموزی زدم و گفتم_می خوام تمام هنر عشوه و
دروغ و خیانتتم رو به کار ببندم تا ازین ماموریت جون سالم به در ببرم.

ابرویی بالا انداخت و در حالیکه به مغازه ها نگاه می کرد، زیر لب گفت_ترسناک شدی!

توجهی نکردم و به ویتترین مغازه ها نگاه کردم.

خیانتکار عاشق

ناگهان صدای جیغ اسما دراومد_ مگه می خوامی باهاشون عروسی کنی؟ بابا یه کوفتی بخر تا بریم، کل مرخصیمون صرف ایرادای خرکی تو شد.

با اخم سری تکون دادم و گفتم_هیچکدومشون جذاب نیستن.

اشاره ای به باکس توی دستش کرد و با لحن بامزه و مظلومی گفت_حتی مال من؟

لبخندی به چشم های خوشگلش زدم و گفتم_تو که فقط کفش خریدی!

_هر چی!

خیره به جلوم گفتم_بهنتر نبود صبر می کردی تا با لباسی که می خری ست کنی؟

_من اگه از چیزی خوشم بیاد تو انتخابش تردید نمی کنم.

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم:

تنها انتخابی که تو زندگی می تونی به اختیار و دل خودت بکنی هم همین انتخاب کفش و لباسه.

به آخرین مغازه ی پنجمین مرکز خریدی که اومدیم، رسیدیم.

اگه همینجا انتخاب نمی کردم، اسما می کشتم.

خواستم پام و بزارم داخلش که صدای احوال پرسی اسما اومد.

با کنجکاوی عقبم رو نگاه کردم که از تعجب ابرو هام بالا رفتن.

برگشت سمتم و نگاه نافذش رو به سر تا پام دوخت و گفت_سلام خانم داناوان.

آخرین باری که دیدمش همون شب نحسی بود که رایان تیر خورد.

لبخند مصنوعی ای زدم_خوب هستی آقای رایان؟

برخلاف دفعات قبلی که دیده بودمش لبخند دوستانه ای زد و رو کرد سمت اسما...

_شما هم به پارتنی امشب میاید؟

خیانتکار عاشق

اسما ذوق زده لبخند زد و گفت_آره؛ اما هنوز تو انتخاب لباس موندیم.

_این پاساژ بهترین مزون های لباس مجلسی رو داره، چطور هنوز انتخاب نکردید؟

نامحسوس چشم غره ای به عشوه ای که از سر و روی اسما می ریخت، رفتم

_سخت پسندی!

آندره خنده ای کرد و گفت_پس بزارید کمکتون کنم.

اسما یه تای ابروش و بالا انداخت و با حرصی پنهان گفت_مثل اینکه توی انتخاب لباس های زنونه تجربه و مهارت دارید.

_وقتی یه خواهر افراطی توی لباس خریدن و مهمونی رفتن داشته باشی، ناخواسته ماهر می شی...

اسما با ذوق خندید و دنبالش وارد مغازه شد.

عنترا چه زود گرم گرفتن!

همین چند هفته پیش بود که اسما گفت ملاقات هامون همیشه ختم به جنگ و جدال می شه.

ندایی از درونم که متعلق به رویا خانم بود، به حرف او مد:

بله دیگه؛ وقتی شما دوران افسردگی بعد از کشت و کشتار رو می گذرونی و هدفت نفله شده، ملت هدف های جذاب تور می کنن.

از ذهنم گذشت که آندره اون شب رایان رو داداش صدا کرد.

این نمی تونست یه علاقه ی دوستی یا همکاری باشه.

نام خونوادگیشون هم یکسان بود، پس برادر بودن.

وارد بوتیک شدم در نگاه اول چشمم بهشون خورد که انتهای مغازه بودن.

توجهی نکردم و به اون سمت رفتم.

لباس ها یا خیلیباز و جلف بودن یا شلوغ و بدون جلوه.

خیانتکار عاشق

من یه لباس خیلی خاص می خواستم.

حضورش رو کنارم احساس کردم و برگشتم سمتش_تونستید مشاوره ی به درد بخوری بدید؟

لبخندی زد و گفت_مگه یه دختر چقدر می تونه سخت پسند باشه؟! طرحی نشونش دادم که نتونه روش ایراد بزاره.

سری تکون دادم و گفتم_حال فرمانده خوبه؟

_بله؛ البته به لطف شما! نتونستم ازتون تشکر کنم.

زیر لب گفتم_نیازی به تشکر نیست... خوشحالم که بهترن.

_به هر حال من متاسفم که چنین اتفاقی برای شما افتاد.

با تعجب بهش نگاه کردم که ادامه داد_ضعف از نیروهای امنیتی و ما بود.

_اتفاقا به موقع رسیدید.

از نگاه و لحن بی خیالم تعجب کرد.

اون فکر می کرد چنین تجربه ای برای یه پرستار ساده و پرورشگاهی دردناک و وحشت آورده؛ نمی دونست که شغل من توی همین اتفاق ها و دو توصیف دردناک و وحشت آور خلاصه می شه.

با اصرار لباس اسما رو با پول خودش به عنوان هدیه خرید و بعد هم تا آرایشگاه رسوندمون.

دوست داشتم بدونم که رایان امشب می تونه تو مهمونی شرکت کنه یا نه؛ اما از طرفی هم خجالت می کشیدم، هم احمقانه بود کسی که دو هفته پیش تیر خورده بیاد پارتی!

دستم و به لبه ی دامنم گرفتم و از پله ها بالا رفتم.

بلافاصله خانمی به لباس پیش خدمت ها جلوم در اومد... پالتوم رو درآوردم و دادم دستش.

روی آخرین پله ایستادم و به نیم رخم توی آینه ی کار شده توی دیوار نگاه کردم...

خیانتکار عاشق

لبخند اجباری ای که یادگاری آموزش های کریستینا بود روی لبم نشوندم.

چند بار پلک زدم تا چشمم به لنزها و ریمل عادت کنه.

با نوک انگشتم دومین دکمه ی چاک کنار لباسم رو باز کردم و موهای فر شدم رو از روی بوکله سر دادم روی سرشونه ی لختم.

در کمال آرامش و متانت و با قدم های آهسته به سمت سالن رفتم.

ناگهان اسما جلوم پیچید، لبخندی به پهنای صورتش زد و ذوق زده گفت_چطورم؟
چشمکی زدم و گفتم_حالا آندره زیادم سخت پسند نیست...

با همون لبخند مصنوعی تهدید آمیز گفت_یه کاری نکن بزنم دکورت و بیارم پایین.

بهش نزدیک شدم و گفتم_حالا این پارتنر جذاب، بد سلیقت کجاست؟

چشم غره ی ریزی رفت و گفت_تا چشت درآد، لباس به این خوشگلی!

نگاهی به ماکسی بلند مشکی براقش انداختم که سرشونه و روی کمرش تور دوزی های غنچه مانند داشت و روی سینه سنگ های درخشانی کار رفته بود، به چشم های درخشان و پر از ذوق آرایش میومد.

ابرویی بالا انداختم و گفتم_خدا جامه می ده کو اندام؟ خودت و می گم!

نفس عمیقی کشید و گفت_بخاطر حفظ پرستیژم تا آخر امشب وقت داری جلو چشمم نباشی.

لبخندی زدم و رد سنگینی نگاهی که روم بود رو دنبال کردم تا رسیدم به دو جفت چشم خاکستری، چشم از کت و شلوار براق مشکیش گرفتم که توی اندام ورزیدش داشتن جر می خوردن و به موهای خاکستری خامه ای عجیبش دوختم.

پوست سفید و بی روحش با موها و چشم هاش تضاد داشت؛ ترکیب جذاب اما نچسبی رو ایجاد کرده بود.

با صدای اسما چشم ازش گرفتم و روم و برگردوندم.

خیانتکار عاشق

چیزی گفتی؟

گفتم که انگار اون همه سگ دو زدن و اعصاب خوردی نتیجه داشته.

لباسم و می گی؟

نه عزیزم یارهامون رو می گم!

با تعجب و خنده گفتم چی می گی تو؟

آندره رو دیدم.

خب؟

با یه یکی دیگه...

با لبخند به پشت سرم نگاه کرد، دوست داشتم از خوشحالی جیغ بزنم اما فقط مات موندم...

نکنه کس دیگه ای باشه؟!

اما مگه من جز اون منتظر کیم؟

با اخم کمرنگی گفتم چه خری اون پشته؟

لبخندش رو وسعت بخشید و با خنده گفت یه خر جذاب!

از لحنش لبخندی زدم و گفتم انقدر تابلو نباش.

بدون توجه به تذکره با ووجه ووجه و هیجان گفت تو رو خدا برگرد ببین چشاش چه برقی می زنه؟!

هیچوقت فکر نمی کردم چنین دافی گیرم بیاد.

ابرویی بالا انداختم و گفتم نظر اونم درباره ی تو به همین مثبتی هست؟

لابد هست که برام لباس خرید.

زود منظور نگیر.

خیانتکار عاشق

_دهنت و ببند و بزار کارم و بکنم.

دامنش رو گرفت و با ژست باحالی کنارم زد و رفت.

جرعت نداشتم برگردم و بینمش، اما از بلا تکلیفی و انتظار هم متنفرم...

به آهستگی روم رو برگردوندم تا چشم های آشناس رو بین این همه آدم غریبه پیدا کنم.

بعد از کمی دقت اسما رو در کنار آندره دیدم، چشم از پیک های داخل دستشون گرفتم و دوباره به دنبالش تک تک افراد جلوم رو از نظر گذروندم.

_دنبال کسی می گردی؟

با صدای آشنایی که توی گوشم پیچید، تموم تنم یخ زد و برگشتم عقب که نگاهم چفت نگاه سوزانش شد.

_فکر نمی کردم بیای...

بهم نزدیک شد و گفت_وقتی تو تونستی بیای، منم فکر کردم باید بیام.

منظورش رو فهمیدم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم_می شه درباره ی اون شب حرف نزنیم؟!

اون قدر قوی بود که زودتر از موعد حالش خوب بشه.

چند دکمه ی بالای پیراهن سفیدش رو نبسته بود و کت مشکی براق و شیکی پوشیده بود.

موهای به هم ریخته و جذابش مثل همیشه بودن و نگاهش به همون گرمی و گیرایی بود که اولین بار دیدمش

سرش و برای چند ثانیه پایین انداخت و بعدش نگاه عصبی و همینطور ناراحتی نثارم کرد و گفت_سکوت و حرف نزدن سخت ترش می کنه، من به تو یه زندگی و یه مرگ بدهکارم.

لب های خشکم رو از هم باز کردم و با جدیت گفتم_من اینکار و بخاطر تو نکردم...

توی دلم پوزخندی زدم و گفتم بخاطر خودم آدم کشتم و نجات دادم.

خیانتکار عاشق

خیره به چشم هام گفتم_من اون نگاهت و یادمه!

دست های یخ زدم رو مشت کردم و گفتم_آدما وقتی وحشت زدن، هر کاری می کنن.

_از چی ترسیدی؟

دوست داشتم بگم که می ترسیدم انقدر زود از دستت بدم، اما ربات وار گفتم_داری بازجوییم می کنی فرمانده؟

سری تکون داد و نفسش رو کلافه فوت کرد و گفتم_نه؛ فقط می خواستم بدونی در عین اینکه ازت ممنونم دیگه نمی خوام بخاطر هیچ چیز درگیر چیز های وحشتناک بشی.

با غم به چشم هاش نگاه کردم و گفتم_خواهش می کنم، اما لطفا دیگه درباره ی اون شب و کاری که کردم حرف نزن؛ تو دینی به من نداری.

ناگهان پوزخندی روی لب هاش نشست و گفتم_چون بخاطر حضور نابجا و خودسرانت توی زمان و مکانی ممنوع، بازخواست نشدی؟!

صدای موزیک و حرف ها و خوردن جام ها به هم مهمونی رو شلوغ کرده بود، اما از سکوتی که بینمون بود وحشت داشتم.

جوابی نداشتم که بدم و می ترسیدم این کنجکاو و مشکوکش کنه.

دستش که روی دستم نشست، به یک باره تموم سردی که دست هام و احاطه کرده بود، از بین رفت و وجودم گرم شد.

با تعجب نگاهش کردم، بهم نزدیک تر شد و فاصله ی بینمون رو پر کرد.

_خب حالا باهام می رقصی خانم داناوان؟

بدون اختیار لبخندی به لبخند جذاب روی لبش زدم.

با تصویری که ازش داشتم خیلی فرق می کرد.

خیانتکار عاشق

مردی که دور سالن می چرخوندم، شباهتی به فرمانده ی سختگیر و عصبی و بدون ملایمت توی پادگان نداشت.

دستش که روی کمرم بود و نگاهش که به چشم هام بود؛ برخلاف هر دفعه ای که نزدیک مرد های غریبه بودم، احساس ناامنی و معذبی نمی کردم، برعکس دوست داشتم این مهمونی تا ابد ادامه پیدا کنه.

بعد از کمی رقصیدن که برای من یه دنیای جداگونه بود، از پیست بیرون رفتیم.

با نگرانی گفتم_ نکنه بخیه هات خونریزی کنن!؟

نفس عمیقی کشید و گفت_ مشکلی نیست، خوبم.

سرم و پایین انداختم و به آرومی گفتم_خوبه!

_شب خوبی بود؛ ممنون از همراهیت.

فهمیدم که وقت جدا شدنه...

_شب بخیر!

منتظر جوابش نموندم و ازش دور شدم.

چند نفر از پرسنل بیمارستان اومده بودن، اما حوصلشون رو نداشتم، برای همین به سمتشون نرفتم و مستقیم به سمت اون طرف سالن که شلوغ تر بود، رفتم و با نگاهی به اطرافم روی صندلی تک نفره ی ردیف اول نشستم.

کنارم نشست و بدون نگاه کردن، بهم گفت

_چقدر دیگه وقت می خوای؟

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه به عقب برگردم، گفتم_چقدر تا پایان این ماموریت مونده؟

_مگه می خوای تا کجا پیش بری؟

_تا جایی که لازم باشه.

خیانتکار عاشق

یادت باشه این می تونه پایانت باشه.

با اخم برگشتم سمتش_چی انقدر نسبت به من بدبین و بی اعتمادت کرده آراده؟!

_بخاطر خودت می گم.

پوزخندی زدم و گفتم_نگران خودت باش؛ من از پشش برمیام.

_پرستار داناوان؟

_بله آقای دکتر!

_برو به اتاق فرمانده رایبر و پانسمانش رو چک کن.

لبخندی زدم و به سمت قفسه ی وسایل پانسمان رفتم.

نمی دونم این مرد چی داره که انقدر به سمتش کشش دارم؛ اما هر چی که هست ترسناکه!

با صدور اجازه رفتم تو اتاقش...

توی پادگان همون آدم جدی و همیشگی بود، باید یه چیزایی بینمون می موند تا بتونم آهسته پیش

برم و توجهش رو جلب کنم، برای همین احترام گذاشتم و رفتم سمت میزش...

سرش تو برگه ها بود

اشاره ای به کاناپه ی گوشه ی آخر اتاق کردم

_لطفا اونجا دراز بکشید تا زخم پهلوتون رو معاینه کنم

نمی دونم چرا خوده گشادشو جمع نمی کنه بیاد بیمارستان؟!

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و گفت_منتظر باش تا بیام

همونطور که آدامسمو می جوئیدم وسایلم و رو عسلی کنار کاناپه گذاشتم

خیانتکار عاشق

دراز کشید و دکمه های پیراهن نظامیش رو با بی حوصله باز کرد و کمی کج شد
عضلاتش کاملا سفت بود و سیکس پک داشت.

چشمام رو درویش کردم...

چشم و دلم باز بود، چون به اقتضای شغلم زیاد دیده بودم.

بخیه ها جوش خورده بودن و زخمشم عفونت نداشت

بی حسی رو زدم...

پنج دقیقه ای اثر می کرد.

خودم و سرگرم وسایل کردم و منتظر موندم تا حرفی بزنه، اما در سکوت چشماش رو بسته بود و
سرشو به کاناپه تکیه داده بود.

بوی عطر خنکش توی دماغم پیچید.

اولش فکر کردم فرمانده باید یه مرد خپل شکم گنده ی فسیل ساله باشه که بشه دورش زد.

ولی این کسی نیست که اجازه ی نفوذ به جاسوس ها رو بده.

پنج دقیقه تموم نشد احیانا!

چقدر وقتی پیششم زمان زود می گذره.

بدون حرف بخیه ها رو کشیدم، پماد مخصوص بخیه رو زدم

و وسایلم و جمع کردم

_اگه جاش درد گرفت، یا چیزی شد حتما اطلاع بدید

بی حوصله نگاهم کرد و گفت:

_باشه؛ فقط دفعه ی دیگه ای که اومدی آدامس تو درآر رو اعصابمه!

خیانتکار عاشق

_باشه.

دیگه حرفی نزد و منم سریع از اتاقش بیرون رفتم.

روان پریش که می گن اینه ها!

نه به گرمی و رقص چند روز پیشمون؛ نه به سردی و بی حوصلگی الانش!

از اتاقش اومدم بیرون که یکی محکم بهم تنه زد.

آخ مرض... با حرص سرمو بلند کردم و گفتم

_شما چرا نمایین بیمارستان؟

آندره یه تای ابروشو با تعجب بالا انداخت_چرا اونوقت؟

_گویا چشماتون مشکل جدی دارن!

نیشخندی زد و به سمت در رفت

_تو که سالمی، چرا نکشیدی اونور؟!

منتظر جوابم نموند و بدون اجازه رفت تو، در رو هم بست.

گاوا!

از لحاظ چهره که شباهتی ندارن، یعنی داداشن؟

خودم جواب خودم رو دادم

چرا که نه؟ جفتشون روانین!

کنار آب نشستم و گازی به سییم زدم... زانو هامو بغل کردم و با بغض به آب روان خیره شدم

چرا انقدر نسبت به من بی تفاوته؟

خیانتکار عاشق
من جونش و نجات دادم!

بعد اون...

بعد اون قزمیت...

حرفم رو ادامه ندادم، اعصابم خورد شد.

دوست نداشتم بیشتر از این به بی محلیش فکر کنم.

با حرص گازه آخرو به سیبم زدم.

ایشالا خدا بزنه تو پیشونیت بی نزاکت، ناسپاس!

اصلا کاش یا خودم می زدمت یا می گذاشتم اون یارو نفلت کنه.

سیب و پرت کردم یه طرف که، صدای یه چیزی اومد

با تعجب نگاه کردم...

با عصبانیتی کنترل شده به سمتم اومد

_ مگه مریضی که آشغال سیب رو پرت می کنی هوا؟ عین آدم بندازش تو سطل.

بدون اختیار زدم زیر خنده!

سیبم خورده بود تو پیشونیش، چه زود دعام گرفت.

پرتش کرد اونور و روی نیمکت نشست.

از خندم فقط یه لبخند کمرنگ موند رو لبم.

پای چپشو روی پای راستش انداخت

_همیشه میای اینجا؟

_بعضی وقتا که ناراحتم میام اینجا؛ چون بهم آرامش می ده.

خیانتکار عاشق

نگاهی به سرتاسرش انداخت و زیر لب پرسید_جای مزخرفیه!

_طبیعیه؛ چون خاطره ی بدی ازش داری.

_تو نداری؟!!

از اینکه ناخواسته سر بحث اون شب نحس رو باز کرده بودم، حرصم گرفت، با این حال سرم رو پایین انداختم و گفتم_من به اتفاقای بد عادت دارم.

تا فهمیدم چی گفتم؛ سریع دهنم و بستم، اما دیر شده بود و نگاه کنجکاوش روم بود.

کلافه از روی چمن بلند شدم و از کنارش گذشتم به سمت بیمارستان رفتم.

بلند شد و حضورش رو در چند قدمیم احساس کردم_کاری از دستم برمیاد؟

لبخنده غمگینی زدم و بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم_برای من دیگه دیر شده.

اجازه ندادم حرفی بزنه و ازش دور شدم.

چه کمکی می تونست بهم بکنه جز اینکه عاشقم بشه و بهم اعتماد کنه، تا بعدش قلبش و بشکنم و ولش کنم.

من به عشق نیازی ندارم، اما یه دختری چند سال پیش در درونم زنده بود که عاشق، عاشق شدن و زندگی بود.

اما اون دختر سال هاست که توی بهشت زهرا خوابیده...

کاغذ و تو مشتم گرفتم... وقتی از کنار هم رد شدیم تو مشتت گذاشتم و خیلی عادی از کنار هم رد شدیم.

به طرف اتاقم راه افتادم، لباسام و عوض کردم و ولو شدم رو تخت.

_تانیا؟

خیانتکار عاشق
دستم و زدم زیره چونم

_هوم؟

_تانی... چیزه!

بی حوصله گفتم:

_باشه.

با شک نگام کرد و گفت:

_چی باشه؟

_هرچی مارماری بگه.

خندید و گفت:

_هر چی؟

_آره!

درباره ی...

با یاد آوری چیزی، لبخندم محو شد و از جام بلند شدم

_الان وقت ندارم.

چند روز دیگه بیا کنار رود خونه ی پشت بیمارستان اونجا مفصل حرف می زنیم؛ تا ببینم کدوم
پفیوزی مارماریه منو افسرده کرده!؟

لبخندی زد و گفت_باشه، می بینمت!

_فعلا

_مارماریم اجداد عمته

خیانتکار عاشق

_قربون مارماری

_مرگ!

از کنارش رد شدم و با نیش باز به سمت محل تمرین رفتم.

پشت محوطه سیم کشی شده رفتم و سرگرم چشم چرونی شدم.

ناگهان نگاهم رو به جا ثابت موند و نیشم بسته شد.

لباس عادی سربازها رو پوشیده بود؛ یه پارچه ی خاکی رو به حالت دستمال سر رو موهاش که نصفیش سمت چپ صورتشو پوشونده بود، بسته بود و با یه چوبه دراز بالا سره چهار تا از سربازها ایستاده بود که داشتن دراز و نشست می رفتن

هیچ فرد زخمی یا نفله شده ای به چشم نمی خورد که درمانش کنم...

پس با خیال و لبخند ژیکوندی راحت محو تماشاش شدم.

یهو برگشت سمتم که کپ کردم و آنگهی انا لله و انا الیه راجعون!

خاک تو سرم، الان پیش خودش چه فکر می کنه؟

یک ساعته عین بز زل زدم بهش.

اشاره ای کرد که بیا جلو!

سوالی به خودم اشاره کردم که سرشو به علامت تایید بالا و پایین کرد

به ناچار به سمتش رفتم.

پیراهن اسپرتی تنم بود که پره های جلوشو تو هم گره کرده بودم به سبز لجنی با شلوارجین مشکی تا بالاتر از مچم تا کرده بودم، با کتونی های لجنی.

لباس زیاد داشتم و خوش پوش بودم؛ اما متاسفانه هیچ خری نمی گفت خرت به چند؟!

قبلا توی ماموریت ها طرفدار زیاد داشتم، ولی این خارجی ها آدم نیستن، مخصوصا نظامی ها!

خیانتکار عاشق
آگاتا داشت یه غلط‌هایی می‌کرد.

البته نمی‌دونم با کی و چی یا اینکه می‌تونه اطلاعاتی ازش بگیره یا نه؟!

چهار تا پسر بودن با لباس نظامی، به نظر سرباز بودن و داشتن دراز و نشست می‌رفتن، نفس نفس می‌زدن و عرق از سر و روشون می‌ریخت، تابلو بود که جد و آبادشون رو کرده تو حلقشون!
_بیا تو!

شبهه یه اتاقک بود که دورش سیم و چوب گرفته بودن... از در رد شدم و داخل شدم.
روی چوبی که حفاظ دورش بود، نشسته بود

_بله؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_بیا بالا.

پشتم و به نرده کردم، تو یه حرکت سریع دستم و گرفت و آوردم بالا، بعد هم دستم و ول کرد
اشاره ای بهشون کرد و گفت:

_باید هزار تا دراز و نشست برن، تا الان پونصد و سی و سه تا رفتن، می‌مونه چهارصد و شصت و هفت تا که

باید همشو برن، اگه نرفتن یا گشاد بازی درآوردن...

چوبشو داد دستم و پوزخند زد

_با همین حسابشون و برس و اینم بگیر واسه اینکه تایمشون بیشتر از بیست دقیقه نشه
زمان سنجی رو به دستم داد و به سربازها گفت:

_عین بچه‌ی آدم می‌رین، دبه دربیاری و بهم بگه مجبورتون می‌کنم هزارتای دیگه برین

صدای یکیشون دراومد

خیانتکار عاشق
_ولی فرمانده زیاده

ابرویی بالا انداخت و گفت_ ششصد تا!

_نمی شه که...

_هفصد تا!

دیگه جیکشون درنیومد.

طبق حدسم تو این موارد خیلی سخت گیر بود.

توی یه حرکت پرید پایین و به سمت محل آموزش تیراندازی رفت.

سرفه ی مصلحتی ای کردم تا گلوم صاف شه

_خب شروع کنین

پوفی کشیدن، شروع کردم به شمردن

۵...۴...۳...۲...۱:

یهو چنان آهانی گفتم که از جاشون پریدن و متعجب نگاهم کردن.

خندم و خوردم و اشاره ای به پسره جلوم کردم

_کامل برو، از سومیه حساب نمی شه دوباره برو

کاملا تابلو بود چقدر ازش حساب می برن چون هیچی نگفت و دوباره رفت

هاها نخیرم از جذبه منه!

هر هفتصد تا رو توی بیست دقیقه رفتن و ولو شدن رو زمین.

کش و قوسی به خودم دادم... آخ کمرم خشک شد بالا این چوبه؛ من بیشتر از این ها خسته شدم

صداشون دراومد و شروع کردن به فحش دادن و غر زدن

خیانتکار عاشق
چشم غره ای رفتم

_بی ادبای، بی شعور!

چوب و زمین گذاشتم و رفتم سمت سالن تیراندازی.

به طرفش رفتم که یه گوشه عین سیرابی پخش چمن شده بود

هیچیش به فرمانده های پرجذبه ی آلمانی نمی خورد.

اصلا چطور با این سن فرمانده شده؟

حتی نمی دونم چند سالشه!

سوالات زیادی دربارش توی ذهنم می چرخیدن و به جوابی نمی رسیدم!

واقعا آدم عجیب و متفاوتی بود.

نفسی تازه کردم و گفتم

_فرمانده همشو انجام دادن

بدون اینکه چشاشو باز کنه جوابمو داد

_خوبه!

بت دنبال این حرفش کش و قوسی به بدنش داد

انگشت هام و بی هدف تو هم چرخوندم و با تردید گفتم:

_خب، من برم!

جوابم رو نداد

لب ورچیدم و روم رو ازش برگردوندم

آدم مصنوعی!

خیانتکار عاشق

با یادآوری چیزی خواستم زمان سنجی رو که بهم داده بود و بهش بدم که ناگهان نگاهم به سگه جلوم افتاد، جیغ بلندی کشیدم و سیخ ایستادم.

از جاش پرید و ایستاد.

انگشتم و گرفتم رو به سگه که متفکر نگام می کرد

از اون سگ های با شم پلیسی بود و تو کار مواد بود

واقعا ازش می ترسیدم.

با اخم نگاهم کرد و گفت گفت:

_دیوونه شدی؟ این جا که چیزی نیست

اشاره ای به سگه کردم و گفت

_این گودزیلای گنده جلو چشمت نمیاد؟

اخم هاش بدتر رفت تو هم.

خواست حرفی بزنه که سگه دوئید سمتش که ترس برم داشت، الان تیکه پارش می کنه!

در کمال ضایعی جلو پاش دم تکون داد و زبونشو درآورد.

رایان هم لبخند کوچیکی زد که کپ کردم...

خم شد رو زانوش و موهاشو نوازش کرد

سگه هم صدا درآورد کرد و دمشو عین فرفره چرخوند

تو دلم گفتم:

خجالت بکش مرتیکه!

یعنی نمی تونی این لبخند و آرامش و نوازش رو جا این گودزیلا نثار من کنی؟

خیانتکار عاشق
خجالت بکش گودزیلا!

انگار واسه شوهرش عشوه میاد، بی پدر...!

برگشت نگاهم کرد و با لحنی که می تونستم تمسخر درونش رو حس کنم پرسید:

_به جیسون گفتم گودزیلا؟

ابرویی بالا انداختم و در حالی که با آرامش به عقب قدم بر می داشتم، گفتم

_اسم که داره، محبتم که می بینه، فقط یه یونیفرم کم داره.

از لحن بامزم خندید و گفت_نگو از سگا می ترسی!

دستی به موهام کشیدم و گفتم_از سگا خوشم نمیاد.

در حالیکه با دستش موهای پشتش رو نوازش می کرد، گفت_دختر عجیبی هستی!

حرفی نزدم که خودش گفت

_اگه کاری تو بیمارستان داری برو.

سری تکون دادم و خداحافظی کردم و ازش دور شدم.

توی رفتارش نمی شد، ذره ای امید برای عاشقی پیدا کرد.

من رفتار دوستانه نمی خواستم یه چیزی بیشتر می خواستم.

منتظر حرف یا واکنشی از جانبش نشدم و رفتم یا شایدم دوئیدم تا دور بشم...

اون کسی بود که سیستم بی خیال و سنگی قلب مو به هم ریخته بود

من دلبسته نیستم؛ هیچوقت نبودم

وقتی مامانم رفت، حتی یه قطره اشک هم نریختم؛ اما به جاش از درون شکستم

الانم حس می کنم دارم می شکنم!

خیانتکار عاشق

از بی توجهی...

جهنم یعنی این که هر صبح که از خواب پا می شی، ندونی برای چی زنده ای!

برای پول؟ شکستن؟ کشتن؟ یا مردن؟

آره خب من بدم.

بد کردم!

بد موندم و بد می مونم!

بخاطر این که پدر و برادرم بد بودن، با همه ی مرد ها بد رفتار کردم

پوزخندی زدم...

پرنده ای که پرواز بلد نیست، به قفس می گه تقدیر!

پورخندی زدم

گوشیم و دستم گرفتم و مارماری رو لمس کردم

_الو ماریا؟

_سلام تانی چی شده؟

_ شیفتی؟

_نه!

_پس بیا اتاقم، کسی نیست

_باشه گشادا!

بعد هم قبل از اینکه من مثل همیشه قطع کنم، پیش دستی کرد و تماس و قطع کرد

چند مین بعد، قامتش بالای سرم نمایان شد.

خیانتکار عاشق
از پله ها بالا اومد و روی تخت نشست.

_ کاری داشتی؟

_ تو قبلا خواستی حرف بزیم.

_ آره یادمه!

سری تکون دادم و به تاج تخت تکیه دادم

ماریا آهی کشید و زانو هاشو بغل کرد.

با صدای آرومی که خیلی کم ازش شنیده بودم گفتم:

_ کاش بتونم فرار کنم!

از همه چی... از جاسوسی، از زندگی، از خیانت، از دروغ، از احساس!

سرشو انداخت پایین و گفت

_ از پسری که تو هجده سالگی به امید عشق دروغش ساده از همه چیم گذشتم، ولی در عوض اون

هم سادگی از من گذشت

با شک پرسیدم:

_ تو هنوز نتونستی اون و فراموش کنی؟

_ نه، نمی تونم بزرگترین اشتباه زندگیم و فراموش کنم. اشتباهی که منو کشت...

اشتباهی که باعث شد خونوادم رو از دست بدم

من بدجور باختم؛ چون اون منو دوست نداشت، منم وابسته کسی بودم که به ظاهر پشتم بود و از

همون پشت بهم خنجر زد.

پوزخندی زدم و گفتم_ تو فرار کردی... من فرار نکردم و خونوادم فرار کردن؛ فرقی چیه؟

باید یاد بگیری قلبت رو به آدم اشتباه ندی!

خیانتکار عاشق

_تو که دیگه باید بدونی افسار دل دست مغز نیست.

اسما کسی نبود که درد و دل کنه و از زخم های گذشتش بگه...

_چی می خوای بگی؟

به دنبال این حرفم، منتظرانه نگاهم رو به سمت لب هاش سوق دادم، استرسی وجودم رو فرا گرفت

با همون اندوه گفت

_می خوام چیزی رو بگم که به کشتنم می ده.

دستم دور ملحفه مشت شد.

_اگه بفهمن می کشنم!

بعد از چند دقیقه دست از نگاه کردن بهش کشیدم.

نمی خواستم واکنش بی شعورانه ای ازم سر بزنه

_اون کیه؟

_آندره رو که می شناسی؟

سرم رو پایین انداختم و به آرومی پرسیدم

_اون هم؟

با پوزخند تلخی گفت_هیچ کس به اندازه ی من ضربه نمی خوره و هیچ کس هم به اندازه ی من

عاشق نمی شه!

پوزخندی زدم و گفتم

_پس دوشش داری!

دوست نداره؟

خیانتکار عاشق

_اون عاشق من نیست چون دخترای خوشگل، لوند زیادی دور و برشن؛ اما من عاشقشم چون مردای قوی و مهربون و خوش قلبی مثل اون دور و بر من نیستن.

از حسی که بهم دست داده بود، دور شدم و با جدیت گفتم_این احساس رو فقط من و تو می دونیم، اما اگه ادامه پیدا کنه و تشدید بشه، بچه ها و به دنبالش سازمان می فهمن! پس دست بکش از چیزی که ممکنه جونت رو بگیره

_نمی تونم!

_باید بتونی تو ماموری! اگه سازمان بفهمه عاشق دشمن شدی می دونی به جرم خیانت چه بلایی سرت میارن؟

اصلا اون به کنار، ماموریتت به کنار، سازمان به کنار، شغلت به کنار؛ می دونی اگه آندره بفهمه جاسوسی چی سرش میاد؟

اونم به درک!

می دونی چی سرت میاره؟

جرمت جاسوسی تو پادگانه نظامیه آلمان؛ اعزام می شی!

می دونی چه بلایی سره آندره میاد که عاشق یه جاسوس شده؟ سرکوبش کن تا شدت نگرفته، سرکوبش کن تا هیچ کدومتون آسیب نبینید.

فقط اطلاعات رو ازش کش برو و تحویل سازمان بده! فکر کردی چقدر عاشقته؟ انقدر که کاریت نداشته باشه؟

با درد و غمی که توی صداس اثر کرده بود، نالید_نمی تونم رویا!

_نه!

_نه؟

قاطعانه گفتم_نه...! تو همچین غلطی نمی کنی، این شغل و تقدیر ماست...

خیانتکار عاشق

هر چند قلبم از زدن این حرفا آتیش می گرفت

رایان رایبر...

یعنی تو چقدر نفوذناپذیری که حتی نمی خوامی بشناسی؟!

نمی خوامی من و ببینی؛ انقدر کری که نمی تونی حرف هام و از نگاهم بخونی...!

سارا هم که تا الان متفکر به حرفامون گوش می داد.

با تردید دستاشو تو هم گره زد و گفت

— رویا یه چیزی می گم عصبانی نشو و واکنش نشون نده.

بی حوصله گفتم— چه مرگته؟

— من می خوام ازدواج کنم

هردومون همزمان و با تعجب گفتیم— چی؟

بعد از چند ثانیه تو شک بودن، آروم گفتم:— تو می خوامی چی کار کنی؟

جدی نگاهمون کرد و با لحنی که تا حالا ازش نشنیده بودم، گفت

— می خوام با رابرت رایبر ازدواج کنم، از افسر های بخش آموزش!

اخم کردم و گفتم:

— اصلا شوخی خنده داری نبود

مردمک چشماش و تو حدقه چرخوند و گفت

— منم نگفتم شما بخندیدند؛ موضوعی که می خواستم از چند ماه پیش بگم همینیه... فقط ازش

مطمئن نبودم. ما همو دوس داریم، همینجا هم ازدواج می کنیم، بعد تموم شدن کارش تو اینجا منو

به برلین می بره با خونوادش آشنا می کنه

ماریا با ناباوری گفت— باور نمی کنم!

خیانتکار عاشق

ا بگو که فقط بازیچست، اون هم برای اطلاعات و کارت.

_نه نیست، عاشقشم؛ اما می توئم وانمود کنم برای اطلاعاته!

محکم و عصبی گفتم:

_تو غلط کردی!

انگار نشنیدی یک ساعته که دارم چی به ماریا می گم!

_شنیدم؛ منم با اسم جاسوسی این ارتباط رو علنی می کنم، اما برای همیشه ادامش می دم، بعد هم از این جا میریم اینطوری کسی نمی فهمه.

با ناباوری پوزخندی زدم و گفتم

_تو چی فکر کردی؟

اون از ارتشییای آلمانه و تو اومدی اینجا برای جاسوسی، اون هدف و دشمن ماست.

اون به جهنم، فکر کردی سازمان بچه بازیه که نفهمه، هزار تا جاسوس اینجا داریم که گزارش کارهات رو بدن، اونم به درک...

فک کردی اگه همین رابرت راینر آلمانی بفهمه دختری که مثلاً زنش شده یا اصلاً عاشقشه که من می دونم نیست، چه بلایی سرت میاره؟

بفهم اینو، نفهم!

اینی که تو می گی یه استراتژییه که شروع نشده، شکست می خوره!

سارا با بغض تو چشم هام نگاه کرد و مظلومانه گفت

_فقط کافیه شما دو تا صداشو در نیارین و بگید می خوام با ازدواجم اطلاعات بگیرم، به اسمه یه فداکاری بزرگ!

یه مدت بعدش از آلمان می ریم، من اطلاعات و می دم و به کشورم و سازمان خیانت نمی کنم وظایفم رو انجام می دم، اما باهاش می مونم و دیگه برنمی گردم ایران

خیانتکار عاشق

_می خوام جاسوس دو طرفه باشی؟

_نه؛ می خوام یه ماموره عاشق باشم

پوزخندی زدم

_خیانتکار عاشق؟ امکان نداره

از جام بلند شدم و با جدیت گفتم

_تو این کار و نمی کنی، محاله بزارم چنین خطری بکنی، نه بخاطر ممکنه ماهیت بقیمون رو به خطر بندازی، نه بخاطر اینکه پلیسی، نه بخاطر اینکه آلمان با

ایران یکی نیست، نه بخاطر اینکه جاسوسی؛ بلکه بخاطر اینکه اجازه نمی دم بخاطر یه احساس و افکار احمقانه و بچگانه خودت و به کشتن بدی!

اون می فهمه تو کی هستی و او لحظه نه فقط تو بلکه جون همه ی بچه ها به خطر میفته، تو نمی تونی توی هر ثانیه و هر دقیقه و هر ساعت و هر سال نقش بازی کنی؛ تو ایرانی هستی نه آلمانی! مال پرورشگاه نیستی با یه تحقیق جزئی می فهمه اصلا تو فرانکفورد یا آلمان زندگی نمی کردی و اصلا چنین هویتی وجود نداشته!

تلاشی برای پاک کردن اشک هایی که روی صورتش جاری شده بودن، نکرد و با مظلومیت گفت_بهم یه فرصت بده، خواهر...

انگشتمو سمتش گرفتم و گفتم_اینجا جایی نیست که با اشک و مظلومیت کارت رو پیش ببری، اینجا من می گم تو توی هر نفسی چیکار می کنی!

روکردم سمت ماریا و گفتم_تو؟

از شوک دراومد و سوالی نگاهم کرد...

اشاره ای به سارا کردم و گفتم

_مواظب که نه، مراقبش باش تا من کارای برگشتش رو ردیف کنم.

_امشب می رم پیشش

_جونم چه شبی بشه امشب

اومد بزنه که پیش دستی کردم و پام و بردم بالا زدم تو کمرش، طوری که جیغش دراومد

_آخرش تو کمره منو می شکنی، اگه یه بار دیگت دست یا پات روم بلند شه، دیه مو از حلقومت
درمیارم

_به نظرت اطلاعات به درد بخوری می شه تو اتاقش پیداکرد؟

شونه هاشو با بی قیدی بالا انداخت و گفت

_باید تلاشم و بکنم!

_خیلی دل گنده ای

_اشکالی نداره من که دختر نیستم، چیزی رو هم از دست نمی دم!

سری به تاسف تکون دادم

دلم براش می سوخت گویا این پنیره بی کسه ما بعد شهید شدن باباش* "خونوادش ولش کردن و
خودش رفته پلیس شده و سعی کرده زندگیش و جمع و جور کنه.

امیدوارم این همه از خود گذشتگی نتیجه ای داشته باشه.

من که گزارش درست و حسابی ای نداشتم.

_دارو هاتون رو میزه هروقت سردرداتون عود کرد بخورید و در شرایط عادی هر هشت ساعت یه
نصفه از قرصتون رو بخورید، جواب رادیولوژی تون که اومد بهتون اطلاع می دم

_ممنون پرستار؛ می تونی بری

خیانتکار عاشق

خواهش می‌کنم؛ پس با اجازه!

از اتاقش بیرون رفتم و به سمت در خروجی رفتم.

ناگهان یاد چیزی افتادم... دستی به جیبم کشیدم و انگشت هام و داخلش حرکت دادم.

آهی از سره بی حوصلگی کشیدم... وقتی از

اتاق سرگرد باروز در اومدم، کارتم رو جا گذاشتم.

باید این همه راهو برم طبقه ی چهارم

به سمت آسانسور رفتم و تو طبقه ی چهارم پیاده شدم.

دستی به جیبم کشیدم تا ببینم چیز دیگه ای جا گذاشتم یا نه؟!

قسمت سیزدهم

راهرو خلوت بود و فقط دو نفر نگهبانی می‌دادن.

نگاهم چرخید سمت اتاق فرمانده، سره راهم بود و باید ازش رد می‌شدم.

سربازها امروز رژه داشتن و چند تا از ژنرال های ارتش هم برای بازرسی اومده بودن.

برای همین راهرو خلوت بود و جون می‌داد واسه جاسوسی، اما دره اتاقا قفل بود و همچنان تدابیر امنیت شدید بود.

لای دره اتاقش باز بود، دستم و کردم تو جیبم، بهتره همین الان برم زمان سنج و بهش بدم.

معلومه هنوز نرفته دیدن رژه!

برخلاف هر دفعه حتی جان هارپر هم نبود.

چند تا تقه به در زدم، جوابی نداد!

پوفی کشیدم و خیلی آروم سرمو بردم داخل.

خیانتکار عاشق

اول از همه چشمم به قامت دختری افتاد که جلوش وایساده بود و داشت باهاش حرف می زد،
چهرشون رو به صورت نیم رخ می دیدم.

بهتره من برم، گویا مزاحمم!

باید دختره یکی از کسانی بود که برای مراسم رژه اومدن یا از اقوام و دوست هاش.

خواستم برگردم *

دستم و به در گرفتم و تعادل رو حفظ کردم...

دستم و روی قلبم مشت کردم و نگاه ازشون گرفتم.

به دیوار تکیه دادم...

به سمت اتاق سرگرد باروز نرفتم، فقط بی توجه به همه چیز دوئیدم... از پله ها مستقیم اومدم
پایین.

آب دهنمو همراه بغضم قورت دادم، ولی حالم بهتر نشد هیچ بدتر گلوم سوخت.

آدم به خدا خیانت کرد!

خدا غم آفرید، تنهایی آفرید، بغض آفرید، اما راضی نشد.

کمی تامل کرد... آنگاه عشق را آفرید؛ نفس راحتی کشید...

انتقامش را گرفته بود!

کنار رودخونه نشستم.

با پوزخندی دستم رو روی گونه های ملتهم کشیدم و نم اشکشون رو پاک کردم، چند ثانیه بعدش
دوباره خیس شدن...

تلاشی برای پاک کردنشون نکردم.

اصلا چرا برای من مهمه!؟

خیانتکار عاشق
منی که زدم به فاز بی خیالی.

خیالم راحت در حالی که هر لحظه ممکنه بمیرم...!

عصبانی نیستم، ناراحت و دلخور و دل شکسته هم نیستم؛ اما بدجوری عصبانیم از چیزی که نمی
دونم چیه تا بتونم عصبانیت رو با شکستن و خرد کردنش خالی کنم.

ناراحتم...!

ولی از چی؟

از زندگی ای که سالهاست باهاش خو گرفتم؟ از تنهایی ای که نقطه ی قومه؟

از چی ناراحت و دلخورم که نمی تونم بهش اعتراف کنم؟!

برای چی دلم شکسته؟

در حالی که همیشه داغون و دل شکسته بودم...!

در واقع از بین این همه دلیل، نمی دونم برای کدومشون دارم گریه می کنم...؟!!

برای خانواده و عشق و خوشبختی و لبخندی که از رو لبم رفته؟

(قصه ی دخترک از ساحل)

می خوام بنویسم یه بار از احساسه دلم درده دلامو شبیه قصه بگم

یکم خسته کننده راجبه عشق یه زن

که تو عشقش جونشو داد مثله یه مرد

می خوام قصه بگم

از کسی که جلو چشم جون میداد که یکی مثله تو رو بخواد

ولی به جزء هوس بازیه تو هبچی ندید

خیانتکار عاشق

اما عاشق بود

عاشقه تنه صدات

نسبت به همه چیز تنفره شدید وقتی تمومه رویاهاش از تو تصورش پرید

وقتی کوهی که تو بودی

خاکستر شدی

خرابی رو برخلاف تعصبش خرید

وقتی تو رفتی آسمون براش عربده می زد

هر کی میدیدتش چشاشو مسخره می کرد

اعتماد کردن به گرگای دور و برش یه جورایی کشتن احساسات شو مغلطه می کرد

بعد تو چیزی نمونده براش

بعد تو دیگه کبوده رگاش

بعده تو فقط خیره به دیواره

دلش پره دردایی که نبوده یواش

تیغ می زنه

تو اتاقه کوچیکش

نبودی بینی رفتنت بدجوری کوبیدش

جایه زخمایه بده نبودنت روی دستاشه

"*

تو رفتی

خیانتکار عاشق
زندگیش حالا بدون امیده
پیر شده دیگه از همه بریده
رنگه لاکش مثله خودش کج و کولس
داره تاوانه بچه بازی تو میده
داره به جای تو، حبس تو می کشه
روی دیوارای اتاقکش عکس تو می کشه
هی تویی که هیچی از احساس ندیدی
فک کردی قراره بعده تو چی بشه!؟
چقدر دلخوش بود به تو و حرفایی که زدی قول داده بودی که هیچ وقت از کنارش نری
قول داده بودی همیشه بالاسرش باشی
نه اینکه بری و از چشمش بگذری
اینم قصه ی کسی که رفتش و نموند و پیش خودش می گفت عشقم حروم شد
حواست باشه که تیغتو کجا می ذاری
دخترک مرد و منم قصم تموم شد
بعده تو چیزی نمونده براش بعد تو دیگه کبوده رگاش
بعده تو فقط خیره به دیواره
دلش پره دردایی که نبوده یواش
تیغ می زنه
تو اتاقه کوچیکش

خیانتکار عاشق
نبودی بینی رفتنت بدجوری کوبیدش

جایه زخمای بده نبودنت روی دستاشه سره کسی که بوسیدت..*

با صدای قدم هایی که بهم نزدیک می شدن، بدون اینکه سرم رو بلند کنم اشک هام رو پاک کردم و دماغم رو بالا کشیدم.

چشمم به سایه ی بلندی خورد که خم شد و دستش رو به سمتم دراز کرد...

نگاه کوتاهی به چهرش انداختم تا بشناسمش، با دیدن عسلی آشنای چشم هاش، دستم رو توی دستش گذاشتم و بلندم کرد.

در حالی که سعی می کردم، صدام از بغض نلرزه، پرسیدم

_اینجا چیکار می کنی؟ مگه مراسم رژه نداری؟

بدون اینکه دستم رو رها کنه، گفت

_یه کار مهم تر داشتم؛ خوبی تو؟

برخلاف واقعیت درونم لبخنده کمرنگی زدم و جواب دادم _آره خوبم؛ چی شده اومدی سراغ من؟

و نگاهه تیزی به چشمای عسلیش کردم.

کامیار به آرومی پرسید

_چته؟ ناراحتی...!

_نه؛ نیستم

لبخنده تلخی زد و گفت

_دروغ می گی!

پوفی کشیدم و بی حوصله گفتم

_خب که چی؟

خیانتکار عاشق
بدون توجه به حرفم، پرسید

–چی ناراحت می کنه؟

–هیچی!

–بازم دروغ!

کلافه گفتم

–چی شده که امروز شدی دستگاه دروغ سنج من؟!

اخماش رفت تو هم و با دست های مشت شده پرسید

–کسی اذیتت کرده؟

–نه؛ من از پس خودم برمیام.

–چه مرگته رویا؟

با حرصی پنهان گفتم

–کامیار تو چه مرگته امشب؟

–گفتم مشکلی داری که ناراحت می کنه؟ کسی اذیتت می کنه؟

لبخنده تلخی زدم و سر به زیر گفتم

–چرا می خوای بدونی؟

–منظورت چیه؟

با پوزخندی سرم و بالا آوردم و خیره به چشم های پر از تردیدش گفتم

–منظورم کاملا واضحه! تو چی کاره ی منی؟ چرا وانمود می کنی نگرانی؟

اون لحظه کنترلی رو خودم نداشتم...

خیانتکار عاشق

حرصم از رایان رو می خواستم سره همه خالی کنم

با عصبانیتی که کم ازش دیده بودم، بدتر از خودم داد زد

_وانمود چیه؟ واقعا نمی فهمی یا خودتو می زنی به نفهمی؟ چه مرگته که به همه می پری؟ چی این همه عوضت کرده؟

چرا اون شب فرمانده ی این پادگان کوفتی رو نکشتی و خودت و به خطر انداختی؟

پوزخندی روی لبم نشست... بخاطر مردی که هیچوقت نمی تونستم بهش برسم، کلی سوال توی ذهن دوستا و همکارام ایجاد کرده بودم، سوال هایی که می تونستن به کشتنم بدن

_دلت پره که اونو نکشتم؟

خب تو بکشش! اگه می تونی خودت بکشش؛ چرا از منی که نمی خوام ناراحت یا اذیت شم؛ می خوام آدم بکشم؟

_تو آدم نمی کشی؟

پس اون یارو رو عمه ی من به درک فرستاد؟ تو چرا قاطی شدی؟ اجازه می دادی کارشو تموم می کرد، تو چرا درگیر شدی و آدم کشتی؟

مات لب های کامیار موندم، حرف هایی رو می زد که ازشون فرار می کردم

جوابش رو نمی دونستم...

شاید هم در تیره ترین قسمت قلبم می دونستم و جرعت اعتراف نداشتم.

_به دلیلی که ربطی به تو نداره؛ نگو واسه ماموریت ناراحتی من فرمانده رو نکشتم که باورم نمیشه!

کامیار با شوک نگاهم کرد و لب زد

_تو که عاشق دشمن نشدی؟

تیکه ی آخرشو فریاد زد.

خیانتکار عاشق

در حالی که حتی از به زبون آوردنش هم می ترسید و وجودش آتیش می گرفت.

_نه نشدم... گیرم شده باشم، تو رو سنه؟

_تو حق نداری!

_چرا اونوقت چون جاسوسم؟ می خوای بری یه طومار گزارش برام بنویسی؟

با عصبانیت گفت_من تو رو به کشتن نمی دم و نمی زارم خودت و به کشتن بدی!

گوشم از این حرفا پر بود

نیشخندی زدم و گفتم_چرا؟ چون دوستمی رحم می کنی؟

_نه چون دوست دارم...!

بلافاصله بعد از گفتنش پشیمونی رو توی چشم هاش دیدم!

به آهستگی زمزمه کرد_لعنت به من!

با ناباوری نگاهش کردم، اما سکوت کرده بود، با تردید گفتم

_چی... چی گفتی تو؟

از حالت کلافگی بیرون اومدم، پوزخندی زد و ابروشو بالا انداخت_یعنی تو نمی دونستی؟ نمی

فهمیدی؟

شاید هم خودت نخواستی که بدونی، یا بفهمی، که ببینی یا گوش کنی!

آب دهنم رو قورت دادم و با ناباوری گفتم

_دروغ می گی...

پوزخند تلخی گوشه ی لب هاش نقش بست و گفت

_من هیچوقت به تو دروغ نگفتم...

خیانتکار عاشق

صادقانه عاشقت بودم، ولی تو هیچ کس رو جز خودت نمی بینی...

حرفش رو قطع کردم و گفتم

_نه، نیستی... داری دروغ می گی!

اشک هایی که تا اون لحظه مهار کرده بودم، از گوشه ی چشمم روی گونم سرازیر شدن...

_ تو همیشه من و مثل یه دوست می دیدی...

برای همین اجازه دادم دستم و بگیری، برای همین بهت اعتماد کردم. به فکر تو بودم و دوست داشتم، اما مثل یه دوست، همکار یا خواهر، خواهری که دوتا برادر عوضی داشت.

بگو که شوخی می کنی!

خنده ی هیستریکی کرد و گفت

_نمی خوام... نمی خوام همکار و دوست و برادر قلبیت باشم!

نمی خوام همکار و دوست و خواهر قلبییم باشی!

می خوام مال من باشی، تو نمی فهمی...

هیچوقت نفهمیدی، خیلیا دوست داشتن ولی تو نفهمیدی، یا شاید هم نخواستی بفهمی چقدر عذابه کسی که عاشقش...

پوزخندشو عریض تر کرد و ادامه داد_بهت بگه نه تو دوسته منی، داداشمی، همکارمی این حرفای صدمن یه گاز چیه به من میگی؟

_می خوام بدونی؟

_چیو؟

_احساسموا!

*" تصویر بک گراند چشمم شد و خطه عمیقی روی قلبم انداخت.

خیانتکار عاشق

چشم‌ام و باز و بسته کردم و بدون اختیار لب زدم

_دوست ندارم.

_ولی من دارم!

_چند تا؟

دست‌هاش و جلو چشم‌هام گرفتم و مشت بسته شو باز کرد

_به اندازه‌ی همه‌ی این‌انگشتا که می‌خوان، خوشبخت کن و نزارن دست یکی دیگه رو بگیری

نگاه بی‌حسم رو دستش چرخوندم و گفتم _کامیار...؟

_جانم؟

لبخنده تلخی زدم... لبخندی که میدونستم تلخیش تا ابد گریبان گیر جفتمونه

_این دستا نمی‌تونن منو خوشبخت کنن، لیاقت زندگیه خوبی رو داری... پس دستات و تقدیم کسی

کن که قدرشو بدونه من و تو نمی‌تونیم چیزی جز همکار باشیم.

اختیاری روی حرف‌ها و حرکاتم نداشتم.

دستم و توی دستش گرفت و فشار داد_تو نمی‌تونی اینطوری قلب من و بشکنی.

نگاه دردناک و غمگینش توی چشم‌هام بود...

این چیزی نبود که رویا می‌خواست، اما من با دست‌های کسی جز رایان به آرامش نمی‌رسیدم.

همون وقت که ماشه رو کشیدم و نجاتش دادم، رویا رو در درونم کشتم.

صدایی که همیشه کامیارو به آرامش می‌رسوند الان براش مثل ناقوس مرگ بود، چون من عوض

شده بودم

تایا دوستش نداشت

اگه قرار بود قلبه سرکشم رام بشه توسط رامتین رام می‌شد!

خیانتکار عاشق

رامتینی که سره این عشق نابود شد و نتیجش پوزخنده رویا شد!

رویا کسی نبود که بشه به راحتی عاشقش کرد و تانیا عاشق یکی دیگه بود.

دستای ظریفم و بین پنجه های قدرتمند گرفت...

چرا منو نمی خوای؟ از چیم بدت میاد؟ چرا عشقم برات کمه؟

جوابی نداشتم که بدم!

چرانمی تونستم عاشق کسی بشم که عاشقم بود و توی ایران دوشش داشتم؟!

چون دوست ندارم.

دسته چیم و روی قلبه ناآرومش گذاشت

واسه تو می زنه.

واسه چشمات، حرفات، اخمات، عطر نفسات!

ناخنای کشیدم و روی قلبش کشیدم...

عشقش و حس می کردم؛ اما عشقی توی دل خودم حس نمی کردم.

لبخندی گوشه ی لبام نقش بست

شاید یه زمانی، یه جایی، دو نفر مثل من و تو، با این احساسات، بتونن به هم برسن...

چشمکی زدم و ادامه دادم

اما این در صورتیه که جفتشون جاسوس نباشن؛ من و فراموش کن، تو جزء کسانی نیستی که

بخوام نابود کنم؛ پس ازم دور شو، چون نمی خوام آسیب ببینی!

روم و برگردوندم و به طرف ساختمان بیمارستان رفتم.

دنبالم نیومد و به عقب برنگشتم تا تاثیر حرف های تلخم رو ببینم

با رضایت دستی به شکم کشیدم

آی چه سنگین شدم... من افسرده شم؟ عاشق شم؟

خیلیم حالم خوبه!

مرتیکه عوضی... اصلا برو آبدارچی، شکم گنده ی، فسیل، بهداری رو هم ماچ کن! به من چه؟

اصلا غلط کرد بوسیدش، چه غلط!

آگاتا با تعجب نگاهم کرد پرسید:

_مگه از سومالی فرار کردی؟

_نه!

ماریا صداش دراومد

_پس چه مرگته؟

سه بشقاب که داری مثل لودر درو می کنی.

با نیش باز گفتم:

_مگه از سره سفره باباته؟ جاسوئیچی!

با حرص نگام کرد و گفت:

_مرگ! من چاق و کوتام؟

متفکر دستی به ریش نداشتم کشیدم

_حالا که دقت می کنم خپل هم هستی.

از پشت میز غذاخوری دراومد و خصمانه نگام کرد.

خیانتکار عاشق

حرکت بعدیش رو به راحتی می تونستم حدس بزنم.

آب دهنم و قورت دادم و خیره بهش نگاه کردم که آماده ی زدنم بود.

من با این شکم یه تنی کجا فرار کنم؟

عصبی زیره لب گفت:

_اشهدتو بخون! میام چنان می زنمت به جاسوئیچی بگی، داداش!

بعد از گفتن این حرف، دوئید سمتم...

سریع از سالن غذاخوری دویدم بیرون، از پله ها پایین اومدم و بی توجه به جلوم برگشتم سمتش که با

حرص می دوئید سمتم، تو همون حالت که فرار می کردم، لبخنده شیطانی ای زدم و گفتم

_بدو تا آب کنی...

اجازه نداد کامل حرفمو بزنم و جیغ بلندی زد_تانی! بگیرمت شلوارتو دوتا می کنم وایسا.

تهش یه جیغه دیگه زد که هول شدم و با سر خوردم به یکی که درست لحظه ای که در شرف سرویس شدن بودم، گرفتم و پرت شدم تو بغلش.

سرمو بلند کردم... با دیدن چشماش، صحنه ی بوسه ی اون شب جلو چشمم رنگ گرفت.

اخمام و تو هم گره زدم و ازش جدا شدم. دستم رو از توی دستش بیرون آوردم و با گرفتن دیوار بلند شدم.

سره این چلغوز زدم دهن کامیار و سرویس کردم.

اون شب کنترلی رو اعصاب و حرفام نداشتم، مثل کسی که هیپنوتیزم شده باشه حرف زدم.

حرف هایی که حس می کنم تا ابد نمی تونم جبرانشون کنم.

انگار یه سنگدل به جای من اون حرف ها و زد.

خیانتکار عاشق
اعصابم بیشتر خورد شد.

بدون اینکه نگاهش کنم با سری پایین انداخته گفتم:

_معذرت می خوام که بهتون خوردم

با لحن خونسرد همیشگی‌ش گفت:

_دیگه عادت کردم!

خواستم برم که چیزی یادم اومد.

با جدیت و طوری که وا ندم زل زدم تو چشمای آبی‌ش و زمان سنج و روبروش گرفتم.

با لحن کنایه آمیزی گفتم

_دیشب اومدم بهتون بدم اما سرتون شلوغ بود، مزاحم نشدم. حالا بفرمائید...

با کمی تعجب نگاهم کرد و حرفی نزد

انگار داشت حرفم رو همراه کار دیشبش تجزیه و تحلیل می کرد

زمان سنج رو تقریباً کوبوندم تو سینش و به سرعت ازش دور شدم.

در واقع هیچ جوابی از جانبش نمی تونست چیزی رو جبران کنه...

چون اون آزاده بدون توجه به این جاسوس دیوونه با هر کی می خواد باشه...!

و این جاسوس دیوونه بخاطر چیزی که سهمش نبود به کسی که براش مهم بود، صدمه زد.

روی نیمکت توی حیاط نشستم.

ناخنای لاک زدمو به سمت دهانم بردم* "هیچوقت عادت جویدن نداشتم ولی از وقتی که پا توی این

ماموریت گذاشته بودم، کل سیستم روحی و روانیم به هم ریخته بود.

حتی برخلاف گذشته اشتها زیاد شده بود و این واقعا خودمو هم متعجب می کرد

خیانتکار عاشق

ذهنم چرخید رو کامیار و همزمان با این فکر یدونه محکم کوبوندم تو سرم.

دوست ندارم...!

لعنت بهت تانیا داناوان...

رویا هم انقدر که تو بی شعوری، سنگدل نیست...!

تو دلم دیوونه وار خودم و سرزنش کردم.

آخه اسکل!

خوشت میاد یکی با خودت همین کارو بکنه؟

خودم جواب خودم رو دادم، یکی غلط کرده با هفت جده پس و پیشش!

حالا چجوری این قضیه رو جمش کنم؟ چطوری اون حرف های کوبنده رو پاک کنم؟

کامیار به طرز عجیبی برام عزیز بود.

نه فقط یک همکار بلکه یه دوست خوب و قابل اعتماد بود.

کسی که وقت هایی که کنارش بودم، از غم و اندوه دورم می کرد و وادارم می کرد شاد باشم و بخندم!

فقط غلط کرده که به من نظر داره.

تو این پادگان گوربه گوری هیچکی نمی گه خرت به چند تانیا داناوان!

اونوقت از شانس بدم کامیار باید منو دوست داشته باشه. در واقع کامیار خیلی هم خوب بود، در

واقع عالی بود و می تونست ایده آل هر دختری باشه.

کسی که می تونی در کنارش بخندی...

تصویر دو تا تیله ی آبی کنار چشمم جون گرفت.

اما ازوقتی کسی رو دیدم که بدون هیچ تلاشی می تونست من و بخندونه، غمگین و ناراحت کنه یا

حتی به گریه بندازه... دیگه نمی تونم به کامیار فکر کنم.

خیانتکار عاشق

با احساس سوزش تو بازوم، برگشتم سمت ماریا که با لبخندی خواهرانه و با نیش باز زل زده بهم

دستامو بالا بردم

_الهی آندره نگیرتت بترشی به حقه علی!

در حالی که رو نیمکت می نشست گفت:

_می زنم چپ و راستت می کنم، از خدایم باشه دختر به این خوشگلی، مهربونی...

پریدم تو حرفش

_دیوونگی، بی ادبی!

پوفی کشید و گفت:

_چه مرگته؟

_خوبم!

با بی حوصلگی مردمک چشماشو تو حدقه چرخوند و گفت:

_ به کلیم! وات ده فاز؟ دردت چیه عین دیوونه ها شدی!

آهی کشیدم و نگاهم رو به کفشام دوختم_هیچی!

_بخاطر کامیار یا اون مرتیکه؟

_بگی نگی؛ حالا چه غلطی بخورم؟

_کوفت با چاشنی زهر مار...!

مکت کوتاهی کرد و با صدای بلند تر و جیغ ماندی گفت:

_خاک تو سرش... جفتون بی لیاقتین!

_کی؟ کامیار؟

خیانتکار عاشق

_اونو هر کی که عاشق توی ایکیبیره.

_خاک تو سره آندره، مگه چمه؟

_وحشی ای، وحشی... اونم از نوع آمازونیش!

با تاسف گفتم_اینا که صفات خودتن

_مال تو و عمتن، من به این خوبی

_خوب بخوره تو کلیت، نگفتی من چیکار کنم؟

با بی خیالی انگشتش و تو هوا تکون داد و گفت

_ولش کن بابا یادش می ره؛ چیز خاصی نداری که یکی تا آخر عمر بخوادت.

همینجا هم کلی دختر خارجی خوشگل هست، حتی بین سربازا و افسرا...

_پس آندره عاشق چیه توی بوفالوه؟

_خفه شو و برو عینک بزار تا ببینی؛ راستی سارا...

_سارا چی؟

_گفت که نمی خواد از عشقش دست بکشه، اون ها هم و دوست دارن.

با بی خیالی گفتم_الان تنها چیزی که مهم نیست؛ عشقه بین اون دوتا گوسفنده!

_کوفت

_نوش جان

_هم عوض شدی، هم عوضی!

_چطور؟ مگه نبودم؟

چشماش رو گرد کرد و بی تفاوت گفت:

خیانتکار عاشق

_نه در این حد

_چته تو؟

لحنش ملایم و متفکر شد

_تانیا یا رویا، من می خوام همه مون خوشحال باشیم.

بزار با هم باشن!

بزار شاننش رو امتحان کنه، تو از کجا می دونی که هی فاز منفی می دی؟

کسی نمی ره تو دلش تا بفهمه خانم قصد پیچوندن داره!

بعد از یه مدت هم با هر ترفندی شده راضیش می کنه از اینجا برن تا دست کسی بهشون نرسه.

چند روزه عین ننه مرده ها کز کرده می گه به ایران بر نمی گرده.

من می دونم چقدر دوشش داری و مواظب شی ولی به فکره دلش باش.

بزار کمکش کنیم فوقش....

پوزخنده تلخی زد و کمی جدی تر گفت

_هممون می میمیریم دیگه!

اخمام رفت تو هم و با جدیت گفتم_من سارا رو تو خطر نمی اندازم.

اون خیلی از من پاک تره، قلبش مثل مال من سیاه نیست؛ چون بحث من سره روح و قلبه نه
جسم...

نمی خوام آسیب ببینه؛ اون هم از جانب کسانی که دوستشون داره.

چه اطلاعات بده و چه نده، حقیقت زمان زیادی پشت ابر پنهون نمی مونه و همه چیز آشکار می شه.

اون مرد عاشق نمی تونه ببخشتش!

خیانتکار عاشق

سرش و پایین انداخت و حرفی نزد، ناگهان نگاهش به ساعت مچیش انداخت و گفت

_فعلا برو سالن تمرین، نوبت توعه!

جیغی کشیدمو بلند شدم_خاک تو سرم دیر شد، ساعت نه!

مچش و سفت بستم و در حالیکه گره رو محکم می کردم، گفتم:

_چند ساعت وایسا خونریزیش بند بیاد.

از کنارش بلند شدم، اما با صدای آشنایی برگشتم

و نگام به جسی ای که با لباس تمرین پشتم بود، افتاد.

لبخندی زدم و بهش سلام کردم.

متقابلا لبخنده قشنگی زد

_سلام تانیا

_سره تمرینی؟

_آره ولی ده دقیقه وقت برای استراحت دارم

به نرده تکیه دادیم

_دوران خدمت کی تموم میشه؟

_حدود یک سال و نیم دیگه

_بعد می خوام چیکار کنی؟

با ذوق و هیجانی که توی صداس تاثیر گذاشته بود، گفت:

_تو آزمون استخدامی ارتش شرکت می کنم و برمی گردم همین پادگان مشغول میشم

خیانتکار عاشق
_اینجا رو دوس داری؟

_آره هم تو اینجایی و هم افراد و فرمانده ها رو دوست دارم، فرمانده قول داده کمک کنه...

من حتی به جسی هم دروغ می گفتم

_فرمانده رایان رایتر؟

_آره خیلی براش احترام قائلم.

سرشو خاروند و گفت:

_یه جوریه، آدم و جذب می کنه.

مسلمه اگه دختر بود، چشاشو در میاوردم باهش آبگوشت درست می کردم، تا چپ به ناموس من نگاه نکنه!

ناگهان صدای تیر اندازی اومد و به دنبالش شیش متر پریدم هوا که خندش گرفت، مرگ!

خاک تو سرم مثلاً سالن تیراندازیه، اما باز هم هر وقت صدای تیر اندازی میاد، یه سر به اون دنیا می زنم و برمی گردم.

نا خوداگاه نگاهم به سمتش چرخید که به سربازا آموزش می داد.

گاهها فحش هم می داد و تیکه می انداخت

نمی دونم چرا شخصاً بهشون آموزش می داد، مگه وظیفه اونه؟

در کل رو همه جا نظارت داشت.

نمی دونم پسرا چطور اطلاعات می فرستن.

لگدی به پشت پای یکی از سربازا زد که پخش زمین شد_چرا عین اردک راه می ری و گارد می گیری؟
پاشو تنه لش!

جسی خنده ای کرد

خیانتکار عاشق

_خیلی خوب آموزش می ده، خب خوشحال شدم دیدمت. اگه بتونم بهت سر می زنم مشکلیم اگه برات پیش اومد رو کمک من حساب کن

خندیدم و گفتم

_باشه، فعلا خدافظ.

و سریع ازش دور شدم

سربازه با هول بلند شد و دوباره با کمکش در حالت درستی برای مبارزه وایساد.

به سمته جایی که سربازها و افراد مبارزه ی تن به تن می کردن، رفتم

مبارزه تن به تن بود فرمانده و افسرها روی صندلی نشسته بودن و افراد دورشون حلقه بسته بودن و

دو تا دو تا مبارزه می کردن، اما دست خالی و با مشت و لگد.

البته نه اونقدر شدید که هم و نفله کنن؛ به صورت دوستانه!

آندره هم که همیشه ی خدا نیشش باز بود و در صحنه حاضر!

ماریا در حالیکه چشم ازش برنمی داشت؛ با نیش باز گفت:

_بین چه ابهت و جذبه ای داره، الهی تانیا پیش مرگت شه!

زدم به بازوش و با اعتراض گفتم:

_چرا من؟ خوده گورپلت پیش مرگش شو!

_اون طوری که ناکام از دنیا می رم

_به درک!

خواست حرفی بزنه که آندره با یه حرکت بلوزشو درآورد و رفت وسط.

مسئولین رسیدگی کنن چرا پشمای اینا از مال ما کمتره؟!

خیانتکار عاشق
سفید و غزلانی!

اسما با حرص نگام کرد و گفت:

_درویش کن، نکبت بی ناموس!

_ارزونی خودت...

طبق معمول نگاه افسار گسیختم کشیده شد سمتش، برخلاف همیشه نیشش باز بود.

لبخنده کمرنگی زدم، گل گلیه من!

ماگهان لبخندم محو شد.

سره تخته بشورمت که به چشمت نیام

آندره با نیش باز نگاهی به جمع کرد

_کسی آماده ی به... رفتن هست؟

جمعیت در سکوت فرو رفت

ماریا لبش رو گاز گرفت و غر زبی ادب، بی نزاکت، بی ادبیات، بی شعور... این چه طرز حرف زدنه؟

یکی از ستوان ها لباسشو پرت کرد زمین و به سمت وسط رفت.

هیكلی بود، پوست سفید و موهای قهوه ای تیره ی پریشون و چشم های میشی که زیر نور خورشید می درخشیدن.

فاصله مون باهاشون زیاد نبود و حکم تماشاچی رو داشتیم. به نظر بالای سی سال میومد

شروع کردن به گیسو گیس کشی، به نظر زورشون در یه حد بود.

ماریا چشم غره ای به آندره رفت

سرباز ها شروع به داد و تشویق کردن

خیانتکار عاشق

پشت چشمی نازک کردم و گفتم_چقدر ضعیف!

_آقام خیلیم قویه، هنوز گرم نشده...

انگار نه انگار که همین چند روز پیش سه ساعت واسه عمم جزوه می دادم.

برگشته به من میگه آقام...!

ای تو روح خودت و اون آقای بی بخارت!

قسمت چهاردهم

_اگه باخت؟

_شرط ببندیم

لبخند مرموزی زدم و گفتم:

_اگه پیروز شد، من گزارش تو رو نمی دم یا به صورتی می دم که داری ازش اطلاعات می گیری.

_عشق منی!

_اما اگه بازنده شد تو باید تا یک هفته هر کاری بهت می گم، انجام بدی.

_اوم... باشه قبوله!

کمی جلوتر رفتیم تا بهتر ببینیم آقاش و...

آندره یه لحظه چشمش به ماریای لبو لوجه آویزون افتاد که با غیض نگاهش می کرد، از دیدن قیافه ی بامزش خندش گرفت و بله ضایع شدید، بنگ... چشم میشیبه پهن زمینش کرد!

گفتیم شاید ماری و بیینه جو گیر شه طرف شو سرویس کنه، اما محو تماشا شد خودش و سرویس کردن.

عین سیرابی همون وسط ولو شد و حریفش جیمز هم که اسمش از داد و هوارا معلوم شد، با نیش باز دستاشو مشت کرد و با حالت خنده داری رو به جمعیت تکون داد

خیانتکار عاشق
نگاهی به ماریا انداختم و با شادی گفتم:

_دماغ سوخته خریداریم!

با حرص وسایل پانسمان رو از دستم قاپید و به سمتش رفت.

آندره به نظر ناراحت نمیومد؛ چون با نیش گشاد با جیمز حرف می زد

سرمو بردم بالا که دیدم داره نگام می کنه، خندم و خوردم هیز بیشعور!

اخلاق مهمه که ماله این چیزمرغیه تازه فک کنم شونصد تا دوس دختر هم داشته باشه

ضمیر ناخودآگاهم نیشخندی زد:

تو رو خدا ملاک های دیگه تو هم ردیف کن بیچاره داره از عشقه آتشینش بهت آب می شه

رویای درونم راست می گفت این اصلا من و به عنوانی که می خوام نمی بینه.

یکدغه اخم غلیظی بهش کردم که خندش گرفت

خاک تو سرم!

رومو برگردوندم، تا بدتر گاف ندم.

یه ساعته دارم عین بز نگاش می کنم، بعد که دیدم اخم تحویلش دادم.

سره تخته بشورمت تانیا!

ماریا یه گوشه داشت زخماشو پانسمان می کرد و گه گاهیم یه چیزایی بهش می گفت، الکی نیست
که تا یک هفته باید غلام حلقه به گوش من باشه.

ولی اندازه ی مغز یه مورچه دلم براش سوخت.

اما برعکس حرص و اخم های ماریا آندره با لبخند زل زده بود بهش!

خدایی ماریا دختره خوبی بود.

خیانتکار عاشق

چشم های آبی قشنگی داشت، بامزه و شاد بود و همیشه می خندید.

دختر دوست داشتنی و مهربونی بود که در عین شرایط بد و گذشته ی ناراحت کننده اش، می تونست لبخند هایی بزنه که نشه به صداقتشون شک کرد.

کمی ضایع بود... عشوه که هیچ، تو حرف زدنم سوتی می داد شانس آورده بود آندره زیاد حساس نبود.

منم که از اون بدتر تو هیچ ماموریتی انقدر بی ثبات و مشنگ نبودم.

جدیت نداشتم کلا دود شده بود

احترام خرکی ای بهش گذاشتم و رد شدم، واکنشی نشون نداد فقط پوزخند زد.

نکنه فکر کرده من ناراحته اون بوسم؟! ای مرگ!

میونه ی راه آراد رو دیدم که روی نرده ی چوبی نشسته بود، قبل از اینکه از جلوی چشمش فرار کنم،

_این ماه گزارش ندادی!

دست به سینه به دیوار تکیه دادم و چیزی نگفتم.

سکوتم رو که دید، خودش دوباره گفت:

_قمپز هایی که در کردی چی شد؟

لبام و با حرص روی هم فشار دادم و زیر لبی گفتم:

_دارم روشون کار می کنم.

_قرار نیست عاشقت شه، فقط کاری بکن که بتونی به داخل اتاق و حریم خصوصیش راه پیدا کنی.

با حرص و عصبانیت گفتم:

_خب چیکارش کنم؟ نمی تونم که آویزونش بشم!

_اگه برای ماموریتت لازم باشه باید آویزونش هم بشی.

خیانتکار عاشق

بعد از یادآوری مهلتم از کنارم رد شد.

نفس عمیقی کشیدم تا آرام بشم و سعی کردم آموزش های استاد کریستینا رو به یاد بیارم.

اون کسی بود که برای هر اتفاقی آماده بود و می تونست متناسب با هر شرایطی، واکنش مناسب رو نشون بده.

سعی کردم تصویر صورتش رو از فکرم بیرون بیارم.

اصلا شاید بهتره بی خیالش بشم، اون کسی نیست که با احساساتش جلو بره و توجهی به عشوه و دروغ های قشنگ نشون بده.

اما اون از همون برخورد اول با حرف ها و حرکات ناخواسته ی من که با فرهنگ و جو اینجا سازگار نبودن، برخورد جدی ای نکرده بود.

به طرز عجیبی، آدم عجیبی بود؛ طوری که اصلا نمی شد پیش بینیش کرد و شخصیتش هم اصلا چیزی نبود که فکر می کردم.

خیلی بیشتر از اون چیزی که روحیه ی بی خیالش می خورد، به افراد و پرسنل اینجا اهمیت می داد و احساس مسئولیت می کرد.

حدس می زدم بخاطر اینکه یه دختر کاملا عجیب غریب و درو از فرهنگش و دخترهای دورشم بهم توجه داره و این چیزی نبود که بتونه انکارش کنه

قهوه رو به دهنش نزدیک کردم...

لیندا روی صندلی کنارم نشست و بدون نگاه کردن بهم گفت

چند روز پیش با استاد دورو حرف زدم، ازم یه چیزهایی پرسید...

ابرویی بالا انداختم و کنجکاوانه پرسیدم:

در چه مورد؟

خیانتکار عاشق
در حالی که پا روی پا می انداخت، با خونسردی گفت:

_درباره ی عملکردت...!

_و تو چی گفتی؟

_دروغ نگفتم

پوزخندی زدم

_حقیقت چیه؟

_حقیقت اینه که تو هنوز کاری نکردی!

فشار دستم روی بدنه ی لیوان، باعث داغ شدنم، شد...

با این حال با همون لحن خونسرد گفتم:

_دیگه چی؟

اخم کمرنگی کرد و گفت:

_من نمی خوام توی دردسر بیفتی...

لبخند با معنایی زدم و گفتم:

_پس بزار کارم رو بکنم.

_از فرمانده رایبر فاصله بگیر...

متعجب بهش نگاه کردم... مردمک چشم هایش دو دو می زد، لحن و نگاهش به خونسردی همیشه نبود.

با اخم گفتم:

_منظورت چیه؟

خیانتکار عاشق

با صدایی که آشکارا کی لرزید، گفت:

چون خطرناکه؛ اون کسی نیست که با ناز و عشوه رام بشه...! ممکنه هویتت رو شناسایی کنه!

پوزخند محوی زدم و توی دلم گفتم:

مگه چند بار امتحانش کردی...؟!

با این حال با لبخند مرموزی گفتم:

من با چیزی بیشتر از ناز کردن و عشوه گری رامش می کنم...

دست های مشت شدش رو باز کرد و به آرومی گفت:

پس اگه مشکلی پیش اومد، باید مسئولیتش رو قبول کنی؛ در ضمن در اولین فرصت با استاد دورو

تماس بگیر.

چطور باهاش ارتباط برقرار کنم؟

زمانش که مشخص شد، بهت می گم.

قهوه ی سرد شدم رو سر کشیدم و به فکر فرو رفتم...

باید درباره سارا بهش می گفتم و ازش می خواستم ترتیب بازگشتش به ایران رو بده.

با باز شدن در و وارد شدن اسما و آتریسا، چشم از لیوان حالیم گرفتم و بهشون دوختم.

آتریسا روی تخت نشست و گفت:

امروز نصف پادگان برای اردوی عملیاتی میرن توی جنگل، فکر کنم یه جور مانور جنگی برای آمادگی

دارن.

اسما سری به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:

با اسلحه و مهمات جنگی و مواد منفجره می خوان مانور جنگی بدن.

آتریسا به برگه ای که توی دستش بود نگاه کرد و با صدای رسایی گفت

خیانتکار عاشق

_تانيا داناوان، ماریا ایوانس، لیندا اسنایدر و ورونیکا آنجل شما جزء کسایی هستین که همراه سربازها و افسرها برای مانور می رید، چون ممکنه حین عملیات و مانور کسی مجروح و زخمی بشه...

وسایل توی ماشین مخصوصه برید و آماده شید

اسما با نیش باز دستاشو به هم زد و ذوق زده گفت

_من همیشه دوست داشتم سوار ماشین نظامی بشم

لیندا اخم کرد و با گفتن میرم آماده شم ازمون دور شد

به مسیر رفتنش و دری که به هم کوبید، نگاه کردم و رو به اسما پرسیدم

_چه مرگشه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_این روزا اعصاب نداره، تا چیزی میشه کف و توف قاطی می کنه!

و بعدهم متفکر سری تکون داد

_فک کنم خوشگله ی ما عاشق شده.

زدم پسه کلش

_چرا چرت می گی؟ آدم تو ماموریت با آفتابه پیسی بخوره ولی عاشق نشه

نگاهه معنا داری هم بهش کردم که در جوابم چشم غره رفت

موهامو بالای سرم بستم و جلوشو چند تا بافت آفریقایی زدم، بقیشم کج ریختم یه خطه چشم نازک

بالای چشم های لنز گذاشته ی سرمه ایم کشیدم و رژه لب کالباسیم رو با لاک ناخنم ست کردم...

یه پیراهن کالباسیم مدل اسپرت که جیب داشت و از جلو گره می خورد پوشیدم با شلوار نود سانتی و

تیپم رو با کش رفتن کتونی های کالباسی آگاتا تکمیل کردم.

خیانتکار عاشق

ماریا چشمکی زد و با لحن شیطونی گفت:

چه کرده عنتر خانوم، واسه کی تیپ زدی نفس کش؟

پشت چشمی نازک کردم و با لحن خودش گفتم:

با پیژامه و پیراهن آستین خفاشی که نمی توانم توجه اون مرتیکه رو جلب کنم!

دیوونه! بیا موهامو تیغ ماهی بیاف.

و بعد هم جلوم نشست و گفت:

خیلی بیشعوری!

خودت در به در این مرتیکه ای؛ اونوقت عین ننه بزرگا واسه من و سارا خط و نشون می کشی

اخم کردم و گفتم:

خودت که قضیش و می دونی... من اگه نتونم توجه این مرتیکه رو جلب کنم و اطلاعات ازش بگیرم که سازمان و شخص آراد دخلم رو میارن.

با لحن کشداری گفت:

باشه، تو راست می گی!

دستی به موهای پرکلاغیش کشیدم و گفتم:

مارماری بهتره باز بزاریش قشنگ تره، بزار جلوشو برات بافت آفریقایی بزنم ست شیم

با ذوق سرشو تکون داد

آره بلکه قدمی برای جاری شدن برداشته باشیم

با تعجب گفتم:

چی؟

خیانتکار عاشق

مگه نمی دونستی آندره و رایان داداشن؟!

خود آندره این رو گفت؟

زیاد درباره ب خونوادش حرف نمی زنه، ولی یه اشاره ی کوچیکی بهش کرد.

گفت برادره ناتنین

یعنی باباشون چند تا زن گرفته؟

نمی دونم، فقط می دونم از ژنرال های بازنشسته و پرنفوذ آلمان و رایان دوسال از آندره بزرگتره

با کنجاوی پرسیدم:

چند سالشه؟

آندره بیست و هفت سالشه، رایان هم باید بیست و هشت یا نه ساله باشه!

با تعجب گفتم:

خیلی جوونه!

چطور تو این سن فرمانده پادگان شده؟

آندره گفت توی زمینه های نظامی باهوشه و شم پلیسی تیزی داره، یه اشاره ایم به این کرد که قبلا

توی آژانس اطلاعات فدرال یا همون بی‌ان‌دی بوده

(به آلمانی BND سرویس اطلاعات برون مرزی کشور آلمان است)

کنجاویم رو که دید، ادامه داد

برای کاری که آندره نگفت چی بوده، قانون رو نقض کرده و برای تنبیه فرستادنش اینجا؛ آندره هم

انتقالی گرفته و عین دم اومده دنبالش.

دیگه چی؟

یه چیزی بگم پشمت بریزن؟

خیانتکار عاشق
آخرین بافت رو بعد بستن رها کردم و زیر لب گفتم

_بنال!

_رابرت هم داداشونه.

با چشم هایی که از سره تعجب ریز شده بودن، گفتم

_کدوم رابرت؟

با خنده گفت:

_شوهر خواهرتو می گم.

عصبانیتم در زیر هاله ای از تعجب و ابهام پنهان شد_ مطمئنی؟ چه خبرشونه خونوادگی زدن تو کار
ارتش...؟!

_نمی دونم... البته برادر ناتنی رایان و تنی آندره، تا حالا دیدیش؟

_نه؛ اومده درمانگاه؟

_من یه بار که رفتم سالن آموزش تیراندازی از دور دیدمش، جذاب بود.

با حرص زیر لب زمزمه کردم_ ارزونی ننش؛ ماله سارا نیست!

بافتشو تموم کردم و با گرفتن کولم به سمت در رفتم.

شماتت بار صدام زد

_تانیا...

قبل از اینکه مزخرفات همیشگی رو تحویلیم بده، آب پاکی رو ریختم رو دستش

_اصرار نکن؛ چنین چیزی امکان نداره! راستی...

_هوم؟

خیانتکار عاشق

— برای اون قراری که بعد از باخت آندره گذاشتیم هم تنها چیزی که ازت می خوام اینه که دیگه درباره ی خزعبلات عاشقانه ی تو سارا چیزی نشنوم؛ همین!

از جلسه بلند شد و قدمی به سمت برداشت و گفت:

— نمی تونی انقدر بی رحم باشی که این شانس رو ازمون بگیری...

لبخندی زدم و زیر لب گفتم

— گاهی وقتا باید در برابر کسایی که دوستشون داری، بی رحم باشی!

نایستادم تا حرفی بزنه و از خوابگاه بیرون زدم.

پوزخندی صدا داری زدم

ازدواج یه جاسوس با یه نظامی...؟!!

این رو دیگه نداشتیم؛ عشق و می شه مخفی کرد، اما ازدواج و نه.

توی محوطه ایستادم و به اطرافم نگاه کردم.

یه اتوبوس مال سربازها و افسرها بود و توی یه ماشین بزرگه نظامیه مجهز هم اسلحه ها و مهمات بود، چند تا جیب هم در پارک شده بودن و رانندشون سرباز ها بودن.

به تیپ اسما نگاه گذرای انداختم...

شلوار راسته ی نود سانتی با کفشای چرم زرشکی، پیراهن مشکی و ساعته چرم زرشکی خوشگل بود و شیک پوش؛ اما به اندازه ی سارا لوند و زنانه نبود، رابرت اگه عاشقش هم شده بود حق داشت!

من و اسما و لیندا و جنی و یه پرستار دیگه توی جیب سمت چپ نشستیم و به سمت مکانه نا معلومی راه افتادیم.

سرم و کردم تو گوشیم.

واقعا خوب بود که داشتن گوشی واسه پرسنل غیر سرباز ها ممنوع نبود.

خیانتکار عاشق
کلشم رو وصل کردم...

آخرش بخاطر این پفیوزا سخته می کنم!

دو دقیقه ولشون می کنی، دهننتو آسفالت می کنن و با تریلی از روش رد می شن
یهو ماشین توقف کرد؛ منم بازیم و بستم و گوشی رو تو جیب روپوشم فرو کردم
سربازی که با ما تو ماشین بود رو کرد سمتمون _پیاده شید.

بلافاصله مطیعانه پیاده شدیم، اطرافمون پر از ماشین و سرباز بود
لیندا با تعجب پرسید:

_به محل مانور رسیدیم؟

_نه؛ مهمات و وسایل رو با بالگرد می برن، ما هم باید پیاده تا قله بریم.

به حالت غش افتادم رو ماریا

_بگو که این مرتیکه شوخی می کنه!

جنی با حرص موهای بلند شو با کلیپس جمع کرد و زیر لب گفت

_مگه ما کوهنوردیم؟ من که می میرم...!

چهار تا بالگرد به آسمون پرواز کردن و پشت سرش هم همه راه افتادن سمت کوه.

با حرص همونجا نشستم رو زمین...

ماریا نقشه ی دستش و که محل مانور و نشون می داد و برای این بود که گم نشیم رو توی جیبه چپه
کولش گذاشت.

با بی حالی ای که از تصور این کوهنوردی بهش دست داده بود، گفت:

_پاشو بریم؛ با این وضع راه رفتن تو فردا هم به قله نمی رسیم.

خیانتکار عاشق

تو همون حالت کولم و بغل کردم و با مظلومیت گفتم:

من بالای چهار تا سنگ هم نمی توانم برم، چه برسه به کوه؟!

لیندا با تعجب گفت

_پس می خوای چیکار کنی؟ الان که نمی تونی برگردی پادگان، اینجا هم نمی تونی تنها بمونی پس

باید بیای، با ماریا بیا...

اسما اخمی کرد و گفت:

_من خودمم به زور می رم بالا

جنی با لبخند گفت

_من از یکی از سربازا کمک می گیرم، چون تنهایی نمی تونم.

ماریا لبخند ژیکوندی زد و گفت:

_من با آندره می رم...

تمسخر آمیز اضافه کرد

_البته با اجازه شما! نترس بالای کوه عقد نمی کنیم.

بی تفاوت روم و برگردوندم و گفتم:

_هر غلطی می خوای بکن به من ربطی نداره؛ می خوای بچه هاتم همونجا به دنیا بیار

چشم غره ای رفت و راه افتاد سمت دیگه ای

به این میگن غربت!

بی پدر ها فکر نمی کنن که ما چند تا پرستار دست و پا چلفتی، چطور قراره قله رو فتح کنیم؟!_

با نا امیدی سرم و رو کولم گذاشتم، توی بالا رفتن از در و دیوار مشکلی نداشتم، اما همیشه از

کوهنوردی متنفر بودم...

خیانتکار عاشق
لعنت به این ماموریت!

_لعنت به چی؟

با هول سرم و بالا آوردم

_لعنت به کوه و کوهنوردی!

پوزخندی زد و گفت

_نیست که روزی پونصد تا دراز نشست و شنا و دوی استقامت می ری، حق داری خسته شدی!

اخم کردم و گفتم:

_اگه می خواستم اینکار ها رو بکنم به جای دانشکده پزشکی می رفتم ارتش!

یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت

_مگه می خوای آپولو هوا کنی؟

دستامو تو هم قلاب کردم و گفتم

_برای من از آپولو هوا کردن هم سخت تره، همینجا می شینم.

دستشو به سمتم دراز کرد و بی حوصله گفت

_بلند شو...!

به دست دراز شدش نگاه کردم و با متعجب پرسیدم:

_چرا؟

کلافه نگاهم کرد گفت:

_به عقله خودت می شه اینجا بشینی؟ ممکنه چند شب بمونیم!

راست می گه ها...

خیانتکار عاشق

اصلا مگه می شه تنها اینجا بمونم یا برگردم؟

با تردید دستشو گرفتم و بلندم کرد.

لباسمو تکوندم و کولم و به شونم انداختم

_کوهش صافه یا ماریچی؟

_کجه، پسندت نیست؟

پوفی کشیدم...

این دیگه کیه؟

در همه حال دستم می اندازه!

راه افتادیم، البته اون جلوتر می رفت و کوله هم نداشت.

نگاه سرسری ای به کوه انداختم.

به نظر تا برسیم آبا و اجدام به اهتراز درمیان!

_وسط راه منو ول نکنی

یکدفعه متوقف شد و برگشت سمتم که با یه نیم ترمز وایسادم

با جدیت گفت:

قسمت پانزدهم

_وقتی می گم باهاتم، یعنی اگه بخوای تا آخرش باهاتم.

اگه این جمله ی زیبا و سنگین رو توی یه موقعیت دیگه با همین جذبه می گفت که ذوق مرگ می شدم.

منتظر جوابم نموند، دستم و گرفت و دنبال خودش کشید.

خیانتکار عاشق

عین گونی سیب زمینی می کشیدم این ور اون ور و از ناهمواری ها رد می کرد.

با جیغ گفتم:

_مگه دنبالتن که این طوری ترمز بریدی؟

بلافاصله گفتم:

_مگه گاری ای چیزی بهت بستن که انقدر کندی؟

اشاره ای به کولم کردم و گفتم

_بله که بستن، خیلیم سنگینه!

چپ چپی نتارم کرد و گفتم

_زود تر می گفتمی چنین باری داری یه کامیونی هواپیمائی چیزی واسش می گرفتیم.

لبم و گاز گرفتم و سرم رو پایین انداختم تا لبخندم دیده نشه...

با زور من، سرعت قدم هاش رو آهسته تر کرد.

عین کفتر های عاشق قدم می زدیم، تا به یه سربالائی رسیدیم، دستم و گرفت و دستوری گفتم:

_هر جا من پامو گذاشتم تو هم بذار!

_باشه

سه قدم برداشته بودیم که ناگهان پام سر برد، سفت دستشو چسبیدم و ناخواسته جیغ خفه ای کشیدم.

از فشار دستم روی بازوش توجهش بهم جلب شد

_چته دختر؟ من مراقبتم... دستمو که گرفتی خیالت راحت باشه، چون من اجازه نمی دم بیفتی...!

در عین ترسیدن لبخنده کمرنگی روی لبم نقش بست و فشار دستم روی بازوش رو کمتر کردم.

خیانتکار عاشق

وجودش بهم آرامش می داد و حرف هاش به طرز عجیبی تپش قلبم و آرام تر می کردن...

هر جا پاشو می داشت منم می داشتم، با تکیه به دستای قویش می رفتم بالا

(سه ثانیه سکوت به احترام بار علمی جمله)

نفسم و فوت کردم

_خسته شدم... چقدر تند می ری، چرا بقیه نیستن؟

_چون ما از یه مسیر میون بر اومدیم

_چرا؟

_به خاطر وجود مبارک شما!

کولم و رو زمین گذاشتم و روی اولین سنگی که دیدم نشستم.

نفسی تازه کرد و نگاهی به اطرافمون انداخت.

کمی خودم و کنار کشیدم و به کنار دستم اشاره کردم

_بیا اینجا استراحت کن.

_راحتم

با لحن بی خیال و عاری از احترام همیشگیم گفتم:

_بگیر بشین، ناز می کنی؟

از لحن ناراحت نشد و گفت:

_واسه هیچکس نه و تو؟!

و بعد اومد کنارم

_پاشو!

خیانتکار عاشق
با تعجب بلند شدم و اون نشست.

بی شعور می خواد تنها بشینه؟ ای نامرد!

داشتم با عکس خلوت می کردم که ناگهان دستش پیچید دور کمرم، تموم حس های بدم پر کشیدن و آرامش اولین باری که با هم رقصیدیم مهمون وجودم شد، ناگهان کشیدم، تعادلم و از دست دادم و افتادم روش...

از حالتی که روی پاش نشسته بودم معذب بودم...

زیر چشمی بهش نگاه کردم که خونسردانه سرش و به درخت تکیه داده بود، این صحنه و این ژست رو زیاد ازش دیده بودم؛ انگار ته آرامشش بود!

بله دیگه این که صحنه نیست، این همون خریه که دختره رو ماچ کرد.

یهو دستاش و دور کمرم حلقه کرد

متعجب به دستاش نگاه کردم که سفت من و در بر گرفته بودن.

داشتم سعی می کردم حس قشنگش رو نادیده بگیرم و خودم و از حصار دست هایش آویزون کنم که گفت:

می خوای بری رو زمین بشینی؟

از تقلاهام کم کردم و زیر لب گفتم:

خیلی پر رویی...

بلافاصله گفت:

نه اندازه ی تو!

کلا کم حرف بود، البته اگه تیکه پرونی ها و جواب دادن هاش و فاکتور بگیرم

بی فکر صداش کردم

خیانتکار عاشق

_فرمانده؟

_بله؟

_چرا فرستادنت اینجا؟ مگه چیکار کردی؟

بلافاصله پشیمون شدم.

الان یه به تو چه ی تپل همراه کلی لیچار نثارم می کنه

_بخاطر چند تا جاسوس...

قلبم از درون لرزید و استرس گرفتم، به آرومی پرسیدم:

_مگه چی شدن؟

_مردن...

_چرا؟

_زیر شکنجه اعتراف نکردن

_برای این مجازات شدی؟

نگاهش رو به اطرافمون دوخت و به آرومی جواب داد

_چون شکنجشون شدید بود، به درک واصل شدن، خودکشی کردن و تحویل دولت داده نشدن

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_انگار خودت گذاشتی خود کشی کنن...؟

پوزخند صدا داری زد و گفت

_ پشیمونم

_واقعا؟

خیانتکار عاشق

_آره؛ باید بیشتر تحت فشار می گذاشتمشون، نباید به این زودی می مردن...

دستاش و دور کمرم مشت کرد

اگه می فهمید من و چند نفر دیگه هم توی پادگان خودش و کنارش جاسوسیش رو می کنیم، چه اتفاقی می افتاد؟

از فکر کردن بهش تموم وجودم لرزید.

جدا از روحیه ی خونسرد و آرومش معلوم بود که،

چقدر توی کارش جدی و سخت گیره.

این و می شد به وضوح از وضعیت پادگان و سرباز ها فهمید.

_چرا توی چیزی که بهت ربط نداره کنجکاوی می کنی؟

نفس بی صدا و عمیقی کشیدم و به آرومی گفتم

_پس چرا جوابم رو دادی؟

_نمی دونم...

تعجب کردم، اما حرفی نزد

واقعا چرا به یه پرستار جواب پس داد؟!

_یه چیزی توی وجودته که به سمتت می کشوندم.

حرفش عجیب بود، اما نه برای منی که همین حس و نسبت بهش داشتم.

الان بهترین فرصت بود که قدمی برای نزدیک شدن به هدفم بردارم اما به چیزی مانع می شد.

دستم و که روی پام بود، مشت کردم، دستش و روی دستم گذاشت...

خیانتکار عاشق

احساس وحشتی بهم دست داد که قلبم و لرزوند، این همون چیزی بود که دنبالش بودم اما الان که
هرم نفس هاش زیر گوشمه، احساس می کنم برای ترک کردنش خیلی ضعیفم... پس نمی توانم
عاشقش باشم.

دست مشت شده و لرزوم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و بلند شدم.

با صدایی که سعی می کردم لرزشش رو پنهان کنم، گفتم

_من نمی تونم...

نگاه نافذ و گیراس رو به عمق چشمام دوخت_من که هنوز چیزی ازت نخواستم.

حرصی بهش نگاه کردم من داشتم توی احساسات ضد و نقیض و وحشتناکی دست و پا می زدم و
اون داشت مسخرم می کرد...!

_من احمق نیستم، تو هم نیستی!

حرف هاش کلی حرف داشتن، اما من شرایط تجزیه و تحلیل کردنشون رو نداشتم.

_من نمی خواستم اون دختر رو ببوسم...

_منم ازت توضیح نخواستم.

کولم و برداشتم و رفتم، این چرا اینجوری رفتار می کنه؟

ندای درونم بهم پوزخندی زد و گفت مگه خودت تنهایی می تونی بری بالا که اینطوری تخت گاز می
رونی؟ بدون اینکه نگاهم کنه، از کنارم رد شد و با لحن بی خیال همیشگیش کوتاه گفت:

_زود باش، من کار دارم.

کلا نمی تونستیم دو کلام مثله آدم اختلاط کنیم.

همش یا من قهر می کردم، یا اون سرد می شد.

دوست داشتم نزدیکش باشم، اما جرعت عاشقی کردن باهاش رو نداشتم...!

خیانتکار عاشق

به قامت بلندش که دور تر ازم راه می رفت نگاه کردم.

بعد از این برخورد عجیب و همینطور بد، دیگه امکان نداشت بهم روی خوش نجات بده.

این برای اون خیلی بهتر بود.

جون و قلبش رو نجات می داد، اما من رو به کشتن می داد.

نگاهم و به آسمون دوختم، آفتاب به نرمی می تابید و هوا زیاد گرم نبود

یعنی آخره این ماموریت چی می شه؟

با احساس سوزش شدیدی توی پام ایستادم...

حواسش به من نبود، بیسیم شو برداشت یه چیزایی تو مایه های پرستار داناوان با منه و مسیرمون

میان بره و این چیزها گفت

پام و بلند کردم و نفس حبس شدم و با درد به بیرون فرستادم، در حین راه رفتن مچ پای چپم به

تیزی درختی گیر کرده بود و زخم شده بود.

بی سروصدا پارچه ی سفیدی رو از تو کولم برداشتم و سرسری پیچیدم روش، دردش نفس گیر بود...

اینم از نتیجه ماموریت؛ جوابم رو گرفتم، لابد عین پام جر می خورم دیگه!

لنگان شروع به راه رفتن کردم، ممکن بود عفونت کنه اما باید تا رسیدن به بقیه صبر می کردم.

تلاش کردم حرکتی نکنم که بفهمه، هر چند به تنها چیزی که حواسش نبود و اهمیت نمی داد من

بودم

قدمامو تند کردم و سعی کردم روش فشار نیارم.

بلاخره صداش دراومد

_اون تانک رو از رو شونت درآر بده من، تا کمیم به پاهای مبارکت فشار بیاری.

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

خیانتکار عاشق

– تو برو اورانیوم تو غنی کن ته می گیره، من خودم میام

سراشویی های کوه رو رد کرده بودیم و مسیرش انقدری هموار بود که حتی با پای زخمی هم بتونم بیام.

ناگهان به سمتم برگشت.

برای اولین بار نگاهش عصبی بود، نگاه دقیقی بهم انداخت، به جای خجالت و معذبی و اینجور چیزای کم یاب گستاخانه زل زدم توی چشم های آبیش.

به سمتم اومد.

الانه که سقطم کنه!

توی لحظه ای که انتظارش رو نداشتم، جلوم به صورت دو زانو نشست.

با تعجب بهش نگاه می کردم که پرسید:

– کدوم پاته؟

– چی؟

دست شو به سمته پای چپم برد، ناخواسته قدمی به عقب رفتم که گرفتم

– چیزی نیست...

شلوارم و کمی از روی کتونی هام بالا برد و پارچه ی سفیدی رو که قرمز شده بود، درآورد.

دستم و به شونش گرفتن تا نیفتم، به آرومی کتونیم رو درآورد.

از نگاه کردن به پای خونیم، اخم کرد.

کمی سرمو خم کردم که کنجکاویم جاشو به تعجب و درد داد؛ میچ پام به طرز بدی پاره شده بود و

خونش پوست سفیدم رو قرمز کرده بود

بدونه اینکه ذره ای از اخمش کم کنه، با تشر بهم گفت

خیانتکار عاشق

_بشین

همونجا رو زمین نشستم.

کولم و باز کرد و وسایل پانسمان اولیه ای رو که همراهم آورده بودم، درآورد

_زخمش عمیقه، بخیه می خواد.

_بخیش بزخم؟

پوزخندی زد و پرسید:

_می تونی؟

اگه می تونستم هم درد بهم اجازه نمی داد

نخ و وسایل بخیه رو درآورد

_خودت می خوای بزنی؟

_می خوای بگم درخت ها بزنی؟ جز من کی اینجاست؟

سرمو انداختم پائین تا زخمم رو بیشتر ببینم، خیلی عمیق بود

_مگه بلدی؟

_آره

نزدیکم نشست و با احتیاط پام و روی پاش گذاشت

_بی حسی همراسته؟

مغموم نگاش کردم و گفتم:

_نه

پوفی کشید و یکی از اون نگاهای مهربون نایاب رو نثارم کرد و پرسید

خیانتکار عاشق
_می تونی تحمل کنی؟

آستانه ی تحملم بالا بود؛ این شغل و زندگی و سخت وادارم کرده بودن، قوی شم.
توی بعضی جاها و ماموریت ها از این بدترم سرم اومده بود.

کوتاه ولی محکم جوابش رو دادم

_آره

لبخندش و کمی وسعت داد و با مهربونی گفت_زود تموم می شه خانومی...

نگاه و لبخند پر از محبتش، لبخند روی لب هام آورد

چشمک شیطونی زد و ادامه داد_نترس عین بخیه های مناسبتی تو نمی زنم.

گونه هام گر گرفت، با بی حالی خندیدم

_خوشت میاد هی منو دست بندازی؟ بفرما آب شدم از خجالت.

با دیدن خندم، لبخند کمرنگی زد و مشغول بخیه شد

مغرور بود، ولی خشک و بی احساس نه...!

حرف زدنش رو دوست داشتم، حتی اونایی که تا بناگوش سرخم می کردن.

کم حرف بود ولی باحال حرف می زد...

خوش به حال زنش...

اخمی که از آوردن اسم زن و تصور نبودنش رو صورتم لونه کرده بود، با جیغم محو شد

_آروم! مگه گاو بخیه می کنی؟

در عین اینکه نخ رو حرکت می داد، گفت_گاو اینجوری شیهه نمی کشه.

بعد از بخیه پام و پانسمان کرد و با حوصله کفشام رو پام کرد.

خیانتکار عاشق

همیشه برخلاف تصورم عمل می کرد و شگفت زدم می کرد

دستاش خونی بود

_ خوراکی همراهه؟

_ گرسنته؟

_ خودت بخور بخاطر خونی که از دست دادی ممکنه فشارت افت کنه، کولت و کول کن و آماده باش تا دستام و شستم بریم که دیر شده.

آب معدنی رو از جیب کولم در آورد و مشغول شستن دست هاش شد

نمی گه من ناقصم؟ کولم و که می تونه بگیره!

_ همه چیز رو برداشتی؟

_ آره

به طرفم اومد و پشت بهم رو من رو دوتا زانوش نشست و گفت_ بیا بالا

_ چی؟

_ سلامت هم به زور راه می ره چه برسه به چلاقت!

واسه توصیف شخصیتش هیچ واژه ی مناسبی نداشتم، جز مرموز و عجیب

_ نمی خواد خودم میام

_ لج نکن نمی تونی، همین الانشم دیر کردیم

دستامو دور گردنش انداختم، به حالت کول کردن گرفتم و بلندم کرد.

لبخنده خبیثی زدم و گفتم

_ خودت خواستی ها، کمرت که شکست، منو فحش ندی!

خیانتکار عاشق

به راحتی بلندم کرد و شروع به راه رفتن کرد

چرا فحش؟ احضارت می کنم برای ماساژ...

خواستم چیزی بگم که یادم اومد فرماندست و با بزرگواری منو کول کرده.

سرمو رو شونه های ستبر و مردونش گذاشتم.

شاید من واقعا دوسش داشتم، شاید که نه واقعا داشتم..._

حسی که تا حالا نتونسته بودم به هیچ مردی داشته باشم.

یه حس ناب که تو قلبم یه زلزله ی هشت ریشتری انداخته بود، ولی هنوز کاملا ویرونش نکرده بود.

بوی عطر خنکش تو دماغم پیچید.

منی که تو این موارد از همه سنگ دل تر و بی احساس تر بودم، قلبم با دیدنش، حرف زدنش،

خندیدنش، تیکه انداخت و اخم کردنش زیر و رو می شد.

تو نگاه بی خیال چشماش غرق می شدم بدون اینکه موقعیتم رو بفهمم

دریای چشماش خیلی شلوغ بود؛ حس های زیادی توش نهفته شده بود که درک نمی کردم.

با عذاب نگاهش کردم؛ من کیم؟ یه جاسوس؟

یه ویرانگر؟ یه افسونگر یا یه قاتل؟

برای رایان من این هام؛ نه معشوقم، نه یه عاشق واقعی، نه قابل اعتماد و نه موندنی!

من برای اون یه دختر قوی و سختی کشیده و پلیس وظیفه شناس نیستم یه خیانتکارم که می خواد

نابودش کنه

چادر هارو نصب کرده بودن و سیبل های تیراندازی رو به تنه ی درخت ها وصل کرده،

خیانتکار عاشق

بشکه های مواد منفجره رو وسط گذاشته بودن، اون هم توی یه محیط خالی و بدون درخت، وسایل جنگی رو هم یه گوشه گذاشته بودن.

نزدیک مکان مانور از کولش اومدم پائین.

دستم و گرفت و لنگان به سمتی چادری که نوشته ی "کادر درمانی" روش به چشم می خورد بردم، یه چادر

بزرگ سفید رنگ بود.

لیندا به سمتمون دوئید و با تعجب نگاهش رو بینمون چرخوند رایان با سردی گفت

پانسماں پاشو چک کن و یه چیزی بهش بده بخوره

دستم و ول کرد و رفت بین راه صداش زدم

ممنون و ببخشید که وبالت شدم

سری تکون داد و گفت

اشکال نداره وظیفم بود، مراقب خودت باش.

لبخندی که رو لبم بود و هیچ جوهره نمی تونستم جمع کنم. مثلا خواستم ازش دوری کنم.

لیندا پامو دوباره ضدعفونی کرد و پرسید

تو فرمانده رو کجا دیدی؟

از اول راه کمکم کرد پیام بالا

چون نمی تونستی؟

شک و شایدم ترس رو تو چشمای خوش رنگش می دیدم

آره؛ خب...

دلیله دیگه ای نداشت؟

خیانتکار عاشق

چشامو ریز کردم و با تعجب گفتم_ چطور؟

به وضوح هول شد_ هیچی همینطوری.

شاید مشکوک شده

_ تو می خوای ازش اطلاعات بگیری؟

_ اگه بشه حتما می گیرم

ارواح عمم!

_ خوبه، موفق باش

بعد از گفتن این حرف، رفت.

سرمو به پشتی تکیه دادم و به فکر فرو رفتم.

صدای انفجار و تیراندازی میومد قرار بود تا ساعت هشت نیم شب تیراندازی کنن، بعد نصف سرباز ها که تمرین کرده بودن توی شب به پادگان برمی گشتن.

ما هم ساعت نه شب اجازه داشتیم بریم بیرون، چون الان خطرناک بود

صدای اسما برای بار هزارم توی گوشم پیچید

_ رویای خر...!

جوابی ندادم که جیغش دراومد

_ من خودمم با آندره رفتم بیشعور، کمی بعد هم که برگشتم خبر مرگت نبود... رفته بودی دیگه!

بدون اینکه چشامو باز کنم، با اخم گفتم

_ انقدر شیبه نکش، کرم کردی یالغوز!

صورتش و جلو آورد ماچم کرد که از صداش چشامو باز کردم

خیانتکار عاشق

_منو با آندره اشتباه گرفتی؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت

_لیاقت نداری، بریم بیرون همه دور آتیش جمع شدن

_تو برو

_نه دیگه تو ام بیا بریم پیش آندره و اینا

با تمسخر گفتم:

_آندره اینا رو چه به ما؟

بریم ابروشونو بگیریم یا درباره جنگ جهانی سوم حرف بزنیم؟!

با خنده گفن

_مرگ، زیادم نیستن خودش گفت دوستت رو بیار و بیا

دهنمو کج کردم و اداش رو درآوردم

_بیار و بیا، مگه من گونی سیب زمینیم؟

_لباسه خاکی تو عوض کن خوشگل کنیم بریم خدا رو چه دیدی، شاید یه دری به تخته خورد با هم گرفتتمون جاری شدیم.

با تعجب سرمو بردم بالا و گفتم

_یعنی چی؟

با لحن کشدار و شیطونی گفت

_برو، برو سیرابی، من خودم تو لوله بخاری بزرگ شدم من و سیاه نکن.

اجازه ی حرف زدن بهم نداد و با گفتن منتظرم از چادر بیرون زد.

خیانتکار عاشق

به سمت کوله ی بزرگم رفتم که همه چیز توش بود.

شلوار زاب دار مشکی مو با پیراهن لی اسپرتم پوشیدم. آرایش ماسیده ی صورتم و پاک کردم و با خطه چشم و ریمل چشمامو تیره و وحشی کردم، رژلب صدفی براق مو زدم و موهام و بافت تیغ ماهی زدم.

_سارا هم اومده؟

_آره

لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت_آره؛ بیا تا شوهر خواهرتم ببینی

با گفتن مرده شور همشون و با هم ببره از کنارش رد شدم.

دنبالم اومد و با اعتراض گفت:

_چرا همه؟ آقا رایان و تکی ببره، به عشق منو سارا چیکار داری؟

جوابش رو ندادم و از کنار چادرها رد شدم.

حس می کردم تو چند ساعت افسردگی گرفتم.

یه جور احساس کسلی تو وجودم بود، باید ازش دوری می کردم تا فراموشش کنم، اما انگار با یه آهن ربای نامرعی به سمتش کشیده می شدم.

با اسما به سمت آتیش رفتیم

آندره و همون پسره جیمز و جان و دوتا پسر دیگه که قبلا ندیده بودمشون اونجا نشسته بودن

لیندا و یه پرستار دیگه هم اونجا بودن و سارا با یونیفرم کنار یه پسره خوش قیافه بود و دستش رو گرفته بود.

هیچ شباهتی به رایان یا آندره نداشت، جز هیکلشون که در حده یه گوریل بود

این سارای خرم عقل نداره...

خیانتکار عاشق

اگه بفهمه جاسوسه، با یه نصف انگشت می فرستتش یه سیاره ی دیگه...

رایان پیراهن ارتشیش رو دور کمرش بسته بود و یه تیشرت مشکی هم زیرش بود.

برخلاف همیشه متفکر بود

سلام کردیم، منم کرم درونم لولید و روبروش کنار لیندا نشستم.

ماریا هم کمی اونورتر پیش آندره نشست و شروع به پیچ کردن

با سنگینی نگاهی روم چشم چرخوندم.

خودش بود با همون چشم و موی خاکستری و نگاه سنگین، اسمش برایان بود

اون یکی دنیل بود، یه مرد هیکلی چشم و ابرو مشکی عادی بود، ولی خوش هیکل.

برایان رو کرد سمت رایان و پرسید:

—کی برمی گردی برلین؟

با بی حوصلگی در حالیکه با یه چوب بلند با آتیش ور می رفت جوابش رو داد

—معلوم نیست، تا فرمانده ی جدید منصوب شه، چند ماهی طول می کشه، کارهای انتقالیم رو هم

باید جور کنم.

بله دیگه به تنها چیزی که فکر نمی کنه، منم.

رایان واقعی بود، همیشه و همه جا خودش بود.

هیچوقت به چیزی که نبود تظاهر نمی کرد

ولی تانیا حتی چهرش هم مال خودش نبود، یه لنز از یه جاسوس، خیانتکار...

شاید هم یه خیانتکار عاشق؛ عاشقی که حتی اگه می خواست هم به عشقش نمی رسید

تقدیر تلخ بود و سیاه می نوشت

خیانتکار عاشق
اجازه نمی داد یه جاسوس و هدفش با هم باشن.

این و می دونستم...

رابرت و سارا دستاشون و تو هم حلقه کردن و به هم نزدیک شدن

سارا بود دیگه!

حالش نبود کیه و برای چی اینجاست

فقط می خواست پیش عشقش باشه، تو بغلش باشه، قلب زخم خوردش این حرفا حالش نبود.

حالش نبود جاسوسه و رابرت هم کسی که هدف این جاسوسه.

نمی تونستم این حقیقت تلخ رو بهش حالی کنم، حتی توی توجیح دل خودم هم ناتوان بودم.

من نمی تونم تانیای رایان باشم، چون در درونم رویایی بود که رایان نمی شناخت، رویایی که مطمئن
بودم یه روز توسط رایان کشته می شه.

قلبم درد می کرد، قلبی که احساسات غلطی درحال نفوذ به درونش بودن، به چشم هاش که نگاه می
کردم، می فهمیدم که عشق حتی می تونه به قلب نفوذی ها هم نفوذ کنه...!

ناگهان دنیل بلند شد و بعد چند دقیقه با یه گیتار اومد. با تعجب نگاهش کردم.

جالبه که می خواد بخونه.

اما انصافا که توی جمع های خودمون صدای کامیار همیشه حرف اول رو می زد.

ولی فکر نمی کردم وسط مانور و تمرین، گیتار همراهش باشه.

رایان پوزخندی زد

_صدای مته برقی در برابر صدای خوندن تو مثل آواز قناریه.

دنیل لبخندی به جمع زد و گفت_قرار نیست من بخونم.

آندره گفت_پس آوردیش برای قشنگی؟

خیانتکار عاشق

در یک آن چیزی توی وجودم روشن شد و گفتم_بدش به من!

با تعجب پرسید_بلدی گیتار بزنی؟

لبخند مرموزی زدم و گفتم

_البته.

بلند شد و گیتار و به دستم داد، لیندا کمی جمع و جور تر نشست و گیتار و توی بغلم گرفتم.

چند تا آهنگ خارجی بیشتر بلد نبودم و امیدوار بودم که انگلیسیشون خوب باشه، سرمو آوردم بالا که نگام جفت چشمای جذابش شد که بالای شعله های آتیش رنگه قشنگی به خودشون گرفته بودن.

خیره بهش دستم رو روی سیم ها به حرکت درآوردم

Putting my defenses up_

دارم استحکاماتم رو تقویت می کنم

Cause I don't wanna fall in love

چون نمی خوام عاشق بشم

If I ever did that, I think I'd have a heart attack

اگه همچین اتفاقی بیفته، فکر کنم حمله قلبی بهم دست بده

Never put my love out on the line

هیچ وقت عشقم رو در دسترس قرار ندادم

Never said yes to the right guy

هیچ وقت به یه آدم درست بله نگفتم

Never had trouble getting what I want

هیچ وقت در به دست آوردن چیزی که میخواستم اذیت نشدم

But when it comes to you I'm never good enough

اما به نظر تو من به اندازه کافی خوب نیستم

When I don't care

خیانتکار عاشق
وقتی کسی برام مهم نیست

I can play him like a Ken doll

میتونم مثل عروسک باهاش بازی کنم

Won't wash my hair

حتی موهام رو نمی شورم

Then make him bounce like a basketball

اما باعث میشم مثل بسکتبالیست برام بالا پایین بپره

But you make me wanna act like a girl

اما تو باعث می شی بخوام مثل یه دختر رفتار کنم

Paint my nails and wear high heels

لاک بزخم و پاشنه بلند بیوشم

Yes you make so nervous that I just can't hold your hand

بله تو من رو عصبی میکنی چون نمی تونم دستت رو بگیرم

You make me blow

تو به من ضربه می زنی

But I cover up, won't let it show

اما من جاش رو می پوشونم و نمیدارم معلوم شه

So I'm putting my defenses up

دارم استحکاماتم رو تقویت میکنم

خیانتکار عاشق

Cause I don't wanna fall in love

چون نمیخوام عاشق بشم

If I ever did that, I think I'd have a heart attack

اگه همچین اتفاقی بیفته، فکر کنم حمله قلبی بهم دست بده

I think I'd have a heart attack

I think I'd have a heart attack

Never break a sweat for the other guys

هیچ وقت برای هیچ کس عرق نکردم

When you come around I get paralyzed

وقتی تو نزدیکی فلج میشم

And every time I try to be myself

هر وقت سعی می کنم خودم باشم

It comes out wrong like a cry for help

مثل فریادی برای کمک به نظر می رسه

It's just not fair

این عادلانه نیست

Brings more trouble than it all is worth

بیشتر از اونی که ارزشش رو داره دردسرسازه

I gasp for air

خیانتکار عاشق
دنبال هوا میگردد

It feels so good, but you know it hurts

حس خوبیه اما می دونی که درد آورم هست

But you make me wanna act like a girl

اما تو باعث می شی بخوام مثل یه دختر رفتار کنم

Paint my nails and wear perfume

لاک بزنم و عطر بزنم

For you, make so nervous that I just can't hold your hand

برای تو. من رو عصبی می کنی چون نمی تونم دستت رو بگیرم

You make me blow

But I cover up, won't let it show

So I'm putting my defenses up

Cause I don't wanna fall in love

If I ever did that, I think I'd have a heart attack

I think I'd have a heart attack

I think I'd have a heart attack

The feelings got lost in my lungs

این احساس در ریه هام گم شده

They're burning, I'd rather be numb

خیانتکار عاشق
اونا دارن می سوزن، ترجیح میرم بی حس باشم

And there's no one else to blame

و هیچ کس جز خودم مقصر نیست

So scared I'll take off and run

خیلی ترسیدم و می خوام فرار کنم

I'm flying too close to the sun

دارم با پرواز به خورشید نزدیک میشم

And I'll burst into flames

و در دود منفجر می شم

You make me blow

But I cover up, won't let it show

So I'm putting my defenses up

Cause I don't wanna fall in love

If I ever did that, I think I'd have a heart attack

I think I'd have a heart attack

I think I'd have a heart attack

I think I'd have a heart attack

I think I'd have a heart attack

آهنگ تموم شد، همه از حس دراومدن و تشویق کردن.

بیشتر افراد به جز اونایی که نگهبانی می دادن، به خاطر تمرین زیاد توی چادرهاشون خواب بودن.

خیانتکار عاشق

برایان و جکسون بلند شدن و برای استراحت کردن رفتن به چادرشون.

آندره هم دسته اسما رو گرفت و برای قدم زدن رفتن،

سارا دستش و تو دستای رابرت گذاشت و اون هم رفت.

گیتارو توی جلدش جا دادم و بعد هم روی زمین گذاشتم

_برو بخواب فردا صبح باید آماده ی کوهنوردی شی

لبخندی از یادآوری امروزم در کنارش رو لبم اومد و زمزمش رو شنیدم

_دست و پا چلفتی...

برخلاف میلیم گفتم_من فردا نمیام؛ یه پرستار باید بین افرادی که اینجان بمونه

_ کمکت می کنم بیای بالا...

با تعجب سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم و پرسیدم

_چرا کمکم می کنی؟ تا بی خود و بی جهت اعصابت خراب شه و وقتا تلف؟!!

حرف هام سنگین و آزار دهنده بودن؛ خوب می دونستم که برای بشر دوستی و احساس مسئولیت

بهم کمک نکرد، شاید هم دوست داشتم این فکر رو بکنم

_مشکلی نیست اذیت نمیشم

_اذیت می شی نمیام

اخم کمرنگی کرد و گفت

_اکی هر جور میلته

بعد از گفتن این حرف ازم دور شد.

بلند شدم

خیانتکار عاشق

دوست داشتم دنبالش برم و اجازه بدم دستم رو بگیره، اما رویا نمی گذاشت؛ انگار نمی خواست وابسته شم، اما همین الانش هم کارم از وابستگی گذشته بود.

مغموم شدم و خواست به سمت چادر برم که وسط راه پام به سنگی گیر کرد.

درد توی کل وجودم پیچید همون پای زخمیم بود، تعادلم رو از دست دادم و افتادم...

رایان ناگهان وسط راه ایستاد، دوئید سمتم و کنارم زانو زد

چی شد؟

چشمای مظلوم اشکیم رو به چشمای عصبی و نگرانش دوختم، با بغضی که دوست نداشتم بشکنمش، تلاش کردم بلند شم، زیر لب گفتم_ چیزی نیست، شما برید

نگاه نگران و در عین حال عصبیش رو نثارم کرد و بدون حرف بلند شد، انگشت هام رو از درد روی زمین مشت کردم

با حلقه شدن دستی دور پام و به بالا کشیده شدنم، بدون اختیار دستام و دور گردنش انداختم تا نیفتم

قسمت شانزدهم

نگاه از چشمام برداشت و به سمت چادر خودش برد رو تخته سفریش نشوندم.

صندلی ای رو برداشت و روبروم نشست.

قطره اشکه سمجی از چشمام سرازیر شد و روی گونم نشست

ربا تعجب پرسید :

_انقدر درد داری؟

سرم و به زیر انداختم و زیر لب گفتم_ نه

_مریضی دیگه ای داری؟

خیانتکار عاشق

نه... نه...

کسی اذیتت کرده؟

جوابم همون بود... نه...

اون چی از دردای من می فهمید و همینطور چه کمکی از دستش بر می اومد؟!!

یکدفعه چنان دادی زد که با ترس سرشو بلند کرد نگاه کردم

پس چه مرگته؟

نگاه غمگینم رو به چشم های عصبی و ناآرومش دوختم

نمی تونی کمکی بهم بکنی، پس بهتره ندونی!

چرا امتحان نمی کنی؟ شاید بخشنده تر از اونی باشم که فکر می کنی...

بهش نزدیک شدم و قبل از اینکه پشیمون شم یا واکنشی نشون بده، دستام رو دورش حلقه کردم...

دستش که دوره کمرم پیچید، سرم و روی شونش گذاشتم.

انقدر قوی نبودم که از آغوشش بیرون بیام با اشک نریزم.

یقه ی کتم توی مشتت مچاله شد، بی حرف توی بغلش بودم، اون هم حرفی نمی زد.

می ترسیدم با زدن کوچک ترین حرفی از این خلسه ی ممنوعه بیرون بیام و دیگه هیچوقت این

آغوش رو نچشم.

حس می کردم که اون هم مثل من توی یه گوشه از قلبش یه جای خالی رو حس می کنه که

ناخواسته داره با یه آدم اشتباه پر می شه.

از آغوشش بیرون اومدم، با نوک انگشتش نم اشک

روی گونم رو پاک کرد.

با بغض خندیدم

خیانتکار عاشق

_کاش یه روز انقدر قوی بشم که جلوی اشک هام رو بگیرم.

از حالت نیم خیز دراومد و روی صندلیش نشست و آرام و متفکرانه گفت_ حداقل از درون نمی شکنی!

دوست داشتم بگم که من از وقتی عاشقت شدم، شکستم، الان که نمی توانم بهت بگم برای چی گریه می کنم هم دارم می شکنم.

بدون مقدمه دست هام ذو توی دستاش گرفت * و به آرومی پرسید

_برای اتفاق اون شب ناراحتی؟

_کدوم شب؟

_شب نفوذ جاسوس ها و اتفاقاتی که افتاد...

کمی به فکر فرورفتم.

نه... اون به چی فکر می کرد و من به چی؟!

من دیگه بهش فکر نمی کردم.

چون شغل من پیوند می خوره با کشتن آدم های بد، هر چند دشمن های کشور خودم، اما با اطلاعاته من خیلی ها جانشونو از دست می دن چه مستقیم چه غیر مستقیم.

از خودم بدم نیومد اون من و یه دختر پاک و معصوم می دید، اما من از درون سیاه شده بودم.

_من فراموشش کردم، تو هم فراموشش کن!

دستم و رها کرد و با جدیتی ناگهانی پرسید

_حالا که ناراحت نمی شی باید بگم، اون تیر درست توی قلبش خورده بود، چطور تونستی چنین هدف گیری ای بکنی؟

وحشت زده به فکر فرو رفتم، تموم این مدت این سوال تو ذهنش بود و به روم نیاورد، حالا باید چه جوابی بهش بدم؟!

خیانتکار عاشق

آب دهنم رو قورت دادم و جواب دادم

_قبلا تیراندازی سرباز ها رو دیده بودم، اما کاملاً اتفاقی بود.

دستش و روی دستم قرار داد و گفت

_دیگه این کارو نکن

با تعجب گفتم:

_کدوم کار؟

با جدیت گفت

_نمی خوام این دست های معصوم که باید نجات دهنده باشن، به خاطر هیچکس و هیچ چیز آلوده
به خون بشن؛ فهمیدی؟!

به زحمت نیشم رو بستم، تا جلوش وا ندم.

ولی در واقع تو ماتحتم عروسی بود.

خوشیم ادامه پیدا نکرد و ندایی از درونم بهم پوزخند زد: اون نمی دونه تو چه قاتلی هستی که می
خواد پاک باشی!

درسته نمی دونه؛ اگه بدون خودش می کشتم!

بدونه اختیار اخم هام توی هم رفتن، من یه احمقم که نه می تونم کسی رو دوست داشته باشم، نه
لیاقت دوست داشته شدن رو دارم.

انگار خودمم که دارم به خودم صدمه می زنم.

این زندگی اون چیزی نیست که قرار بود به تنهایی بسازم!

بدون هیچ همراهی به اینجا رسیدم، شغل در عین حال خطرناک اما خوب و افتخار آمیزی دارم
چیزی که خودم خواستم و هنوز هم می خوام اما حس می کنم من پلیس خوبی نیستم.

خیانتکار عاشق

چون کنترلی روی احساساتم ندارم.

برای همین توی دانشکده افسری قبولم نکردن

_نگرانتم.

دوباره بغض به گلوم برگشت، فقط نگرانی؟!

در حالی که سعی می کردم بلند شم، جدی و سرد نگاهش کردم و در دلم به خودم نهیب زدم:

قلب من بازیچه ی کسی که دوستم نداره نیست!

_ولی من با شما هیچ نسبتی ندارم که بخواید نگرانم باشید، کسی که هیچ تعلقی بهش ندارم...

نخواستم یا شاید هم نتونستم بگم هیچ تعلقی به من نداری.

مکت کوتاهی کردم و پوزخند زدم

_نمی خواد نگرانم باشه.

من کسی و ندارم، اما نمی خوام از سره ترحم نگرانی کسی و داشته باشم، شما به من مدیون نیستی

پس نیازی نیست مراقبم باشی.

بدون توجه به تعجبش از تغییر رفتار ناگهانیم، از چادرش بیرون رفتم

از یه طرف دوست داشتم منظورم و بفهمه از یه طرفم نمی خواستم بفهمه، چون غرورم خیلی مهم تر

بود.

درد پام در برابره درد قلبم هیچی نبود

هرچند که دیر وقت بود و می دونستم فردا ممکنه وقتی برای استراحت کافی نداشته باشم، اما نیاز به

قدم زدن داشتم.

باید فکر می کردم و در نهایت خودم رو پیدا می کردم. رویا آریانصب رو!

باید کمتر به تانیا داناوان بها می دادم.

خیانتکار عاشق

چون می دونستم حرف ها تصمیماتش غلطن و در نهایت به آتیش تباهی ای که در انتظارمه، شعله می زن!

در نور کم مهتاب و چادر ها از سرباز ها و نگهبان ها گذر کرد، و شروع به راه رفتن کردم

عاشق شدن بدترین حس دنیاست

برای من، برای سارا، برای ماریا، برای رامتین، برای کامیار، برای آندره، برای رابرت و برای رایان!

البته اگه بفهمن.

من نمی خوام بلائی سرشون بیاد، هیچ کس نباید صدمه ببینه، ولی خب این ممکن نیست

هر چیزی یه تقاصی داره، ولی تقاص جاسوسی ما رو خیلیا باید بدنحواسم بود زیاد از سرباز ها و

چادر ها و محل مانور دور نشم، بنابراین همونجا روی قطعه سنگی نشستم

از تاریکی نمی ترسیدم، هیچ وقت نترسیدم حتی وقت هایی که نور بود ترجیحا می دادم توی تاریکی

قدم بزنم.

یادمه یه بار هم افتادم تو جوب دستم شکست

یه چند بار هم توی تاریکی افتادم و نفله شدم، ولی بازم عبرت نگرفتم.

ترجیح می دادم با تقطه ضعف هام روبرو بشم، تا شانس جنگیدن و بردنم بالا بره.

از یادآوری گذشته پوزخند تلخی گوشه ی لبم جا خوش کرد

من وقتی همه ی چیز های کم رو از دست دادم، عوض شدم.

فقط سارا موند که اون هم تنش برای دردسر می خاره.

همه من و سارا رو مسبب بدبختی مامانم می دونستن، چون اگه ما نبودیم اون راحت تر طلاق می

گرفت، اما به هر حال گرفت و پا روی من و سارا گذاشت.

در حالی که می گفت ما رو به همه ی دنیا ترجیح می ده، ساده ترین چیز ها رو به ما ترجیح داد

خیانتکار عاشق

خونواده ی ما از هم پاشید و من شدم تنها خواهر و خونواده ی دختره هفده ساله ای که همه ی بدبختیا رو به دوش کشید

فامیلی که سرپرستیمون رو قبول کنه نداشتیم، من نباید می آوردمش تو این حرفه، اون نباید جاسوس می شد، باید بهتر ازش نگهداری می کردم.

می تونست بعد از هجده سالگی تو دانشکده افسری قبول شه و همونجا یه پلیس باشه، با دغدغه ها و خطرات کمتر.

با نشستن کسی کنارم از جا پریدم و جیغ خفیفی کشیدم

_تو که می ترسی، مریضی تو تاریکی می شینی؟

دستم رو قلبم گذاشتم و نفسی تازه کردم

_کی می خوای یاد بگیری عین جن بوداده ظاهر نشی؟

یه اهمی، اوهومی، یاللهی، استغفراللهی، چه خبرته؟

چشمای عسلیش توی تاریکی می درخشیدن_نگفتی دور از سرباز ها چیکار می کنی؟ اگه اینجا بلائی سرت بیاد، هر چقدرم جیغ جیغ کنی، کسی سراغت نمیاد

سرم و پایین انداختم و آرام گفتم:

_اومدم فکر کنم

_اینجا؟

_آره، تاریکی و دوست دارم

سیگاری روشن کرد و با پوزخند گفت_مشخصه

اخم کردم و گفتم:

_تو پادگان بهت گیر نمی دن سیگار می کشی؟

خیانتکار عاشق

نه

شماست بار صداش زدم

آراد؟

من که نمیام جلوشون بکشم

نکش؛ کم بدبختی داری، سرطان هم می گیری ها

کام عمیقی ازش گرفت و با بی تفاوتی گفت:

سیگار سرطان زا نیست، اونایی که بخاطرشون سیگار می کشی سرطان زان!

جانم؟ نکنه عاشق شده؟ غلطه اضافی!

سره کدوم سرطانی ای سیگار میکشی؟ برم بدوزمش هان؟ خجالت نکش!

بی توجه به چرت و پرت هام نگاهش رو به آسمون دوخت

سیگار شاید ریم و داغون کنه، اما قلبم رو نمی شکنه!

اجازه نداد، حرفی بزخم و دوباره گفت

اطلاعات چی داری؟

کف دستمو با لودگی نشونش دادم

ببین... اگه مو دیدی بکن، ندارم... خالی خالیه!

لباش و رو هم فشار تا خدا اون روز و نیاره خندشو نبینم.

خودمم از لحن مثلا لاتو چاله میدونیم خندم گرفته بود

امشب و فردا صبح رو تو چادرت بمون

بیسیمی بهم داد و ادامه داد

خیانتکار عاشق
_مراقب خودت و سارا و اسما باش
جا خوردم.

نهمیده باشه شر بده دستمون_چطور؟
پوزخندی زد و آروم با نوک انگشت زد به قلبم
_همینطوری...

سرد ادامه داد

_همین الان برگرد به چادرت، چون خطرناکه ممکنه کسایی به قصد خرابکاری مکان مانور رو فهمیده باشن و بخوان کاری کنن.

بعد هم چراغ قوه ای رو انداخت توی آغوشم، با تعجب گفتم:
_تو مطمئنی؟

_نه حدس می زنم چون کامیار اطلاعاتو به سازمان فرستاده بعید نیست اتفاقی بیفته
_از طرف سازمان خودمون؟

_فکر نکنم اینم هست که اطلاعات و به کسی داده باشن، به هر حال بیرون نرو هر اتفاقی که افتاد باز هم بیرون نرو، فهمیدی؟ اومدم همین رو بهت بگم همین الانم از این منطقه دور شو، به هیچ وجه اینجا نیا چه امشب چه فردا چه هر وقت دیگه، فهمیدی؟
با گیجی باشه ای گفتم:

_تو چی کار می کنی؟

با بی خیالی سیگارشو زیر چکمه هاش له کرد_بزار بیان به درک، به ما ضرری نمی رسه بالعکس می تونه نفعم داشته باشه

دستم و روی قلبم مشت کردم خیلی باهوش بود.

خیانتکار عاشق

امکان اینکه فهمیده باشه زیاد بود، ولی از کجا؟ مگه تو قلب مونه؟

ولی اگه کسی بخواد خراب کاری کنه چی؟

یعنی ترور هم هست؟

کسی که بخوان ترورش کنن کیه؟ به فکر فرو رفتم، کی بهتر و بالاتر از رایان؟!

با دلشوره سره جام دراز کشیدم.

یه اضطراب و وحشت بی پایان تو وجودم بود که اجازه نمی داد پلک روی هم بزارم.

غلت دیگه ای زدم که صدای عصبی و خواب آلود ایما توی گوشم پیچید

_ بگیر بکپ دیگه...!

ساعت دو شبه، عین فرفره دور خودت می چرخم...

بعد هم عصبی پتو رو روی سرش کشید و توی تاریکی روش رو برگردوند

سارا که سمت چپم بود، آستینمو کشید و پرسید؛

_از چی نگرانی؟

کل فیلم های جنگی ای که دیدم و عملیاتای ترور و خرابکاری های توی ذهنم رو مرور کردم.

_نمی دونم سارا، احساس بدی دارم... حس می کنم قراره یه اتفاقه بد بیفته.

تو تاریکی صورتشو نمی دیدم، اما صداش رو از نزدیکم می شنیدم

_نگران نباش؛ زیاد فکر می کنی و اتفاقات بد هم که زیاد دیدی، بخاطر همینه!

مختصر همه چی رو بهش گفتم

_خب من باز هم نفهمیدم!

خیانتکار عاشق

با حرص گفتم

_کجاش نامفهوم بود؟

_این که تو الان نگران چی ای؟ به ما چه...

یهو لحنش شیطون شد و مرموز ادامه داد_یا نگرانه کی ای؟

خواستم بزنم تو دهنش که یکدفعه توی تاریکی صاف نشست و دستم خورد توی پهلو ی ماریا

_ می گم رویا...

_ها؟

_نکنه بخوان ترور کن؟

_خب منم نگران همینم، نکبت!

_رابط...

حرفش تموم نشده بود که صدای انفجار بلندی که از نزدیکی اومد و پشت بندش صدای جیغش توی گوشم پیچید، صاف ایستادم و توی تاریکی کورمال کورمال دنبال کلید چراغ گشتم و روشنش کردم.

اسما که انگار خوابش پریده بود، با ترس نگاهمون کرد و بریده پرسید:

_صدای چی چی بود؟

لیندا پتوش و کنار زد و نشست، متفکرانه زیر لب گفت

_فکر کنم انفجار بشکه های باروت و مهمات بود

_ساعت دو شب که تمرین انفجار ندارن، دارن؟

اسما با گفتن این حرف، بلند شد و از دریچه ای که حکم پنجره ای به بیرون رو داشت، نگاهی به بیرون انداخت، کمی بعد با لحن بهت زده ای گفت

خیانتکار عاشق
_آتش سوزیه...!

جنی با ترس پتوش رو دورش پیچید_داره چه اتفاقی میفته؟ الان هممون میریم هوا...!
پس نفوذ کردن!

دستی به لباس هام کشیدم همون قبلیا بودن، بلند شدم و با شتاب روپوشم رو پوشیدم
لیندا با اخم پرسید_کجا می ری؟

برای سارا سری تکون دادم که منظورم و فهمید، و رو به لیندا جواب دادم
_می رم ببینم چه خبره

اسما عصبی گفت:

_که چی بشه؟ بیا بشین بلایی سرت نیاد تو این ولوله...!

جنی در تایید حرف اسما گفت:

_دیدی که یکی از بشکه ها منفجر شد؛ الان بیرون رفتم خطرناکه... همینجا بشین!

لیندا نگاه معناداری بهم انداخت و با جدیت و تحکم گفت:

_به ما ربطی نداره، بشین سره جات و دردرس درست نکن!

حس می کردم آراد به اون هم هشدار داده، چون انگار اون هم مثل من انتظارش رو داشت و مثل
بقیه تعجب و وحشت نکرد.

البته می دونستم که از افراد ما نیستن...

_زود برمی گردم

قبل اینکه حرفه دیگه ای بزنن، از چادر بیرون اومدم

یکی از چادرها آتیش گرفته بود و سرباز ها و افسر ها به این طرف و اون طرف می دویدن

خیانتکار عاشق
ناگهان جسی به سمتم اومد

_اینجا چی کار می کنی؟ برو تو چادرت اینجا خطرناکه!

بدون توجه به هشدارش پرسیدم_چی شده؟

با تاکید گفت_برو تو!

حرفم رو با اصرار تکرار کردم_گفتم چی شده؟

_چند نفر نفوذ کردن و بشکه های باروت رو همراه مهمات منفجر کردن و چند تا از سربازا رو زخمی
کردن

با شک پرسیدم

_کسی و ترور کردن؟

_خوشبختانه نه؛ فکر کنم از اول چنین قصدی نداشتن چون حتی نزدیک چادر افسرای ارشد نشدن.

فکر کنم فقط برای از بین بردن مهمات و سر و صدا اومده بودن، الان هم فرار کردن و دنبالشونن، به
زودی می گیرنشون، برگرد به چادرت!

نفسی از سره آسودگی کشیدم و با گفتن مراقب خودت باش، به سمت چادر رفتم.

چیز هایی که جسی بهم گفت رو به صورت مختصر برای دختر ها توضیح دادم

گوشه ی چادر سر خوردم، خداشکر رایان سالمه!

بی خود اون همه استرس داشتم.

فقط به مهمات آسیب زنده بودن و چند تا آتیش سوزیه ساده اتفاق افتاده.

عجب احمقایی بودن که فقط برای باروت و مهمات جنگی و سر و صدا چنین خطری کردن!

نفسه عمیقی از سر آسودگی کشیدم

نگاهی به دختر ها کردم که آرام تر شده بودن.

خیانتکار عاشق
اسما پوفی کشید و گفت:

_خوب شد به خیر گذشت، انقدر ترسیدم و استرس داشتم که گلوم خشک شد

بعدش هم روپوشش و پوشید و به سمت بیرون رفت

لیندا_کجا؟

_برم آب بیارم هلاک شدم؛ یه لیوان آب تو این چادره کوفتی پیدا نمی شه.

هنوز نرفته بود که جانت اومد تو چادر

_بیرون نرو خطرناکه.

اسما با تعجب نگاهش کرد و با همون بهت پرسید:

_چرا؟ مگه همه چیز آرام نشده؟!

_بهبتره بیرون نرید؛ چون نصف سربازها رفتن دنبال اون خرابکارها و گشتن این اطراف، نصفی هم دارن آتیش رو خاموش می کنن و مهمات و چک می کنن...

بیرون خلوته، همه حواسشون پرته یه چیزیه، ممکنه کسی از جاسوسها مونده باشه.

فرمانده دستور داده تو این هرج و مرج نباید کسی بیرون بره.

اسما با شونه های افتاده برگشت تو چادر و گفت

_اوکی، ولی زیاد شلوغش نکنید...

جانت با همون تحکم گفت:

_بهبتره به جز در مواقع ضروری بیرون نرید و به سمت کمد کمک های اولیه و وسایل پانسمان انتهای چادر رفت

_چند تا از پرستارها دارن زخمی ها رو درمان می کنن، اگه کمک لازم داشتیم خبرتون می کنیم پس بیرون نرید.

خیانتکار عاشق

به چادر تکیه دادم و چشمام و بستم.

مگه دنبالشون نکردن؟ چقدر خطرناک...

یهو چشمامو باز کردم.

نه...!

انفجار، مهمات، آتش سوزی، فرار، خلوت بودن پادگان،

حواس پرتی همه، ترور نکردن...

حتی نزدیک چادرها هم نرفتن؛ این می تونه یه حمله ی فرعی باشه، چند نفری که فرار کردن حواس بقیه رو پرت کردن، این یه حمله ی فرعی و به احتمال زیاد الان که دیگه کسی انتظار حمله ی مجدد رو نداره، می خوان عملیات اصلی رو انجام بدن.

اون ها با برنامه دیده شدن مطمئنا اونا چنین خطری رو برای منفجر کردن چند تا بشکه باروت و مهمات جنگی نمی کنن و حتی در این صورت هم چنین سر و صدایی نمی کنن، یا حداقل تلاشی برای ترور یه مقام بلند مرتبه می کنن.

دست هام مشت شدن و ضربان قلبم شدت گرفت.

بلند شدم و رو کردم سمت اسما چشمک نامحسوسی به سارا زدم و گفتم

_پرستار جانم الان یه پیام برام فرستاد که برای پانسمان افراد به کمک نیاز دارن منو ماریا می ریم برای کمک، شما هم اینجا بمونید

لیندا با نگاه مشکوکی گفت_باشه برید و مراقب باشید، اگه نیاز به کمک بود خبرمون کنید

جنی هم همونطور خودشو به پتوش چسبوند و حرفی نزد.

واقعا ترسیده بود.

حق هم داشت ما به واسطه ی شغلمون با این اتفاقات آشنا بودیم و می تونستیم تا حدی باهاش کنار بیایم.

خیانتکار عاشق
ولی اون یه پرستار ساده بود.

از چادر که خارج شدیم، چشممون خورد به سرباز هایی که دسته دسته رد می شدند همه غرق در انجام کاری بودن.

رو کردم سمت اسما و گفتم:

_تا جایی که می دونم معاون وزیر جنگ هم اینجاست، اون می تونه تو این منطقه ی پرت و دور تر از پادگان و خوده شهر هدف خوبی باشه.

آراد بی دلیل منو تو جریان این انفجار ها و اتفاق نداشت؛ احتمالا می دونسته یا حدس زده بود که قراره چنین اتفاقاتی بیفته که از من خواست بیرون نریم و مراقب باشیم

_به نظرت آندره در خطرِه؟

_شاید... ولی اونا هم انقدر احمق نیستن؛ یعنی شاید سربازهای عادی ندونن این حمله چه هدفی داشته، ولی فرمانده ها و افسرها احتمالا چنین حدسی زدن

رایان تو این سن کم بخاطر نبوغش فرمانده شده پس حتما چنین حدسی زده.

ولی اگه ندونه چی؟

سرم و لای انگشتم فشار دادم

_تانیا؟

توجهم جلب اسما شد که صدام می زد

_چیزی گفتی؟

_حقا که همین اسمه رویا برازندت بود، همش تو هیروتی!

_چرت نگو

_می گم آندره چی؟

خیانتکار عاشق
با حرص و اخم بهش زل زدم

_ آندره کوفت، آندره درد، آندره حناقه بیست و چهار بانده؛ آندره بچه قنذاقیه مگه؟

_ نه پ رایان تو، تو گھوارش جا مونده...!

از تصور این حرفش خندم گرفت

_ بیینی بچگیش چه خوشگل بوده... گل گلیه من!

_ مرگ!

_ بزار من برم بیینم رایان کجاست

به سمت چادرش رفتم

_ هی وایسا... نریا!

برگشتم سمتش پ دستش رو از آستینم جدا کردم

_ نترس مراقبم، مشکلی پیش نییاد

چشمکی زد و با شیطنت گفت:

_ از آندره ی منم خبر بگیر.

_ مرگ!

_ تو جونت

پوفی کشیدم و ادامه ندادم.

من اگه بخوام با این کل بندازم، ظهر باید یکی جنازمون رو با کاردک جمع کنه.

به سمت چادرش رفتم، خدا خدا می کردم اونجا باشه و اتفاقی براش نیفتاده باشه.

از سربازی که داشت رد می شد، پرسیدم:

خیانتکار عاشق
_ببخشید فرمانده رایبر داخلن؟

_آره؛ چیکارشون داری؟

_با خودشون کار دارم

اخماش رفت تو هم.

فضول!

_فقط...

با همون اخم گفت:

_بله؟

_چرا انقدر دوره چادر خلوته؟ نباید چند تا سرباز اینجا باشن؟

_نیازی نیست، چون الان امنه، همه رفتن دنبال خرابکارها و خاموش کردن آتیش تو هم وقتشونو
نگیر!

چه خرن اینا! نمی گن باید مواظبش باشن؟ بزمجه ها!

چادره بزرگی بود، وقتی آوردم توش به علت هجوم احساسات و چرت و پرتای رویا، حوصله ی دین
زدن رو نداشتم.

اصلا چرا یهو جنی شدم و رفتم؟ خاک تو سره بی لیاقتم!

گلمو صاف کردم و با تردید از همونجا گفتم:

_فرمانده؟ اجازه هست پیام تو؟

بلافاصله پس از زدن حرفم پشیمون شدم.

حالا بگم واسه چی اومدم؟ خاک تو سره بی مخم!

چه بهونه ای بیارم؟ بهتره فرار کنم، اما بدتر مشکوک می شه.

خیانتکار عاشق
دومرتبه صدایش زدم

_فرمانده؟

جوابی نیومد، باید بیدار باشه هر چند دو و نیم شبه ولی خرس در خواب زمستونی هم از این سروصداها بیدار می شه.

اخم کردم، نکنه اصلا تو نیست؟

با گفتن دارم میام تو، چادر و کنار زدم و آرام و با احتیاط وارد شدم، نگاهم که به داخل افتاد، دستم و جلوی دهنم گرفتم و جیغم و توی گلو خفه کردم...

اتاق نامرتب بود و آثار درگیری رو میز افتاده و صندلی های شکسته و نامرتب به وضوح به چشم می خورد

با ترس و وحشت نگاهی به اطراف انداختم که ناگهان نگاهم روی چیزی متوقف شد؛ جنازه ی یه مرد که به پشت افتاده بود و خونی که از بدنش به اطرافش جاری می شد.

لباسش نظامی بود، نفس توی سینم حبس شد.

جرعت نداشتم جلو برم و کنارش بزنم...

دستم و مشت کردم و به سمت جنازه دویدم به آرامی بهش نزدیک شدم، با پا برعکسش کردم و نگاهی به چهره ی خون آلودش انداختم، پایین تر از قفسه ی سینه اش اثر یه گلوله به چشم می خورد و خون از همونجا به بیرون فواره می زد.

نفسم رو با آسودگی بیشتری به بیرون فوت کردم،

رایان نبود!

نگاه دیگه ای به اطراف انداختم، قطره های خون

و جنازه ای که روی زمین افتاده بود، به قلب ناآرومم گواهی های بدی می دادن...

بیشتر از این تردید نکردم و به بیرون دویدم و همزمان سینه به سینه ی آندره شدم.

خیانتکار عاشق
با ترس نگاهش کردم، انقدر عصبی و ترسیده بودم که نفهمیدم چی و چطوری صداش کردم
آندره...؟!

آندره هم که از دیدن قیافم هول شده بود، به سرعت پرسید_چی شده؟

_فرمانده... فرمانده اون تو نیست

با گیجی نگاهم کرد و بی تفاوت گفت:

_خب نباشه مگه اسیره اون تو؟

چشم غره ای بهش رفتم و در حالی که نفس نفس می زدم، گفتم_یه جنازه اون توعه و معلومه توی
اتاق درگیری داشتن...

تازه نگاهم به اسما افتاد که پشت سرش بود، آندره با تعجب و سرعت دوید تو چادر

اسما با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_چی شده تانی؟

با وحشت گفتک_نمی دونم؛ اتفاقی براش نیفتاده باشه...

با بی خیالی آشکاری گفت_نترس بابا، ین یارو جنازه رو هم احتمالاً خودش کشته، لابد الانم دنبال
بقیشونه.

آندره بی سیم زد، بعد از چند دقیقه بیشتر سربازا حاضر شدن...

آندره رو کرد سمت من و اسما و با تحکم گفت

_شما ها برید تو چادراتون و بیرون نیاید، چون خطرناکه

بدون توجه به حرفش، مضطرب گفتم_پس فرمانده چی؟

آندره با کمی تعجب و بی خیالی محض گفت:

_چیزیش نمیشه، افراد دنبالش می گردن.

خیانتکار عاشق

اسما بازوم رو کشید و سعی کرد به سمت چادر بکشم

_ شنیدی که چیزی نیست پیداش می کنن

آندره ناگهانی برگشت سمتشون

_ورونیکا آنجل و می شناسید؟

با ترس گفتم

_اتفاقی براش افتاده؟

_نه دیدمش تو چادره رابرت بود، می خواید برین پیشش؟

اسما نیششو باز تر کرد و گفت

_آره؛ کجاست؟

_چادره انتهای همین ردیف، سه سرباز هم ازش نگهبانی می دن.

اسما رو کرد سمتم و گفت

_تانی تو برو، منم میام.

با گیجی به سمت چادری که آندره گفت، قدم برداشتم.

نگاهم به اسما افتاد که به سمت آندره رفت و دم گوشش چیزی رو زمزمه کرد و بعد از چند ثانیه لب

های آندره روی پیشونیش نشستن، چشم ازشون گرفتم

پوزخندی زدم، اما به روش نیاوردم...

حوصله ی بازخواست صحنه های اسما و دلیله شب موندنه سارا پیشه رابرت رو نداشتم...

سارا با حرص بهم توپید

_تانی انقدر عین اجل معلق دور من راه نرو، سرم گیج رفت...

خیانتکار عاشق

غرغر هاش رو نشنیده گرفتم... نه تنها نایستادم بلکه با سرعت بیشتری مراسمه رژم و ادامه دادم.

یهو ایستادم و با کلافگی جیغ زدم

_پس چرا هنوز پیداش نکردن؟

اسما با بی خیالی سرش و روی پای سارا گذاشت...

روی تخت رابرتی که این همه فحشش داده بود، خوب جا خوش کرده بود.

سارا سری تکون داد و گفت

_نمی دونم، نگران نباش پیداش می کنن

قسمت هفدهم

اسما هم تو عالمه خودش دستی به پیشونیش کشید و نیششو باز کرد، با آرامش چشماشو بست و زمزمه کرد

_هزار تا صلوات نذر این که آندرم سالم برگرده!

عصبی نگاهشون کردم

خودم هم تعجب می کردم که چطور تا الان میز وسطه چادر رو تو حلق جفتشون نکردم.

از دریچه ی چادر رو کردم سمت سربازی که نگهبانی می داد_پیداش نکردن؟

_فرمانده رو؟

با حرص زمزمه کردم: نه، بیبی تو...

_هنوز خبری نشده

با حرص فحشی دادم و به سمت خروجی رفتم

سارا صدام زد

خیانتکار عاشق

— کجا می ری؟

— سر قبرم؛ میای؟

با حرص نگاهم کرد و گفت:

— خجالتم نمی کشه، این همه واسه ما نطق کرد یکی باید خودشو جم کنه

ماریا هم با اخم شیطنت آمیزی گفت:

— جمع کن خودتو...!

عصبی و با معنی گفتم

— آره باید منو جمع کنن، تا تو و آندره همو بچلونین و به سلامتی فردا شبم سارا خانوم بچه شو تو

اتاقه جناب رابرت رایبر به دنیا بیاره.

بعد هم بدون اینکه توجهی به قیافه های ماسیدشون بکنم، به سمت بیرون رفتم.

از اولش هم باید خودم می رفت دنبالش...

وسط راه متوقف شدم و ندای آشنایی که ازش متنفر بودم، توی گوشم پیچید

تو تاریکی دنبال کی می گردی؟ فرمانده ی هدفت؟

کسی که باید بمیره؟ کسی که باید می کشتیش؟

یا کسی که دوشش داری؟ کسی که بهش نمی رسی به قول آراد به یه پرتگاه می رسی.!

پاهام قدرت حرکت نداشتن، رویا زد به شونم و زیر گوشم زمزمه کرد:

برگرد، اگه دوست داشت باز هم نمی تونستید مال هم باشید، چه برسه به الان که الان که دوست

نداره و تو این طور عاشقشی... واسه کسی که یه قدم به سمت برداشته کیلومتر ها و فرسخ ها

دویدی؛ برگرد تانیا داناوان.!

چند دقیقه بی حرکت سره جام موندم و بعد هم احکام توی هم رفتن...

خیانتکار عاشق

من می رم، تو هم خفه شو تا خفت نکردم!

ولی باید کجا برم؟! من که جایی رو نمی شناسم...

یهو چیزی به ذهنم خطور کرد و صدای آراد توی گوشم پیچید:

همین الان از اینجا دور شو و به هیچ وجه دیگه اینجا نیا، چه امشب، چه فردا، چه هر وقت دیگه ای اینجا نیا!

چراغ قوه ای که آراد بهم داده بود رو روشن کردم

و به سمت جایی که اون سنگ بزرگ بود دویدم، فقط یه حس بود، ولی تنها جایی بود که به نظرم می رسید و سرباز ها به طرفش نرفته بودن، نگاهی به درخت ها انداختم و تو ذهنم دنبال یه درخت خاص گشتم یه درخت کج که سنگ بزرگی که من و آراد روش نشستیم، زیرش بود.

با افتادن نور چراغ قوم روی درخته کج، لبخنده کمرنگی زدم

پس مسیره درست و می رفتم

حس ششم قوی ای داشتم که همیشه بهش تکیه می کردم

می دونستم کارم غلطه؛ اگه می فهمیدن، جرمم خیانت می شد.

هیچ کدوم از هم گروهیام نباید می فهمیدن، اما خودم می دونستم و از صمیم قلبم اطمینان داشتم که خیانت نمی کنم.

نفسی تازه کردم و به راهم ادامه دادم

با اینکه تو تاریکی رفته بودم، ولی مسیره برگشتم رو به یاد داشتم.

به کنار سنگ رسیدم، اما کسی اونجا نبود.

با ناامیدی روی زمین سر خوردم...

قلبم شاید به بقیه دروغ می گفت، اما نمی تونست خودم رو گول بزنه!

خیانتکار عاشق

حس می کردم اتفاقی برای رایان افتاده

نا امید به این طرف و اون طرف نگاه می کردم که نگاهم روی رد خونی که روی زمین به چشم می خورد متوقف شد

آروم با نوک انگشت به خون زدم؛ لخته نشده بود و تازه بود.

خدا خدا می کردم خون رایان نباشه، با کمی دقت روی خاک و خون ها اثره کشیدگی جسمی روی خاک به چشم می خورد

نور چراغ قوه رو زیاد کردم و با دقت به سمت مسیر خاک و خون رفتم

تا به پشت سنگ رسیدم، دستم و جلوی دهنم مشت کردم و به جنازه ها نزدیک شدم، جنازه ی دو مرد سیاه پوش، از نفوذیایی که مهمات و آتش زده بودن نبودن، چون اونا با لباس نظامی نفوذ کرده بودن...

باید از گروه پشتیبان باشن، کسایی که در حین درگیری مردن و همکارهاشون فرصت نکردن جنازشون و خاک کنن یا با خودشون ببرن

با تاسف نگاهشون کردم و زمزمه کردم:

عاقبت یه جاسوس که بهتر از این نمیشه

پس ممکنه رایان سالم باشه؛ با صدای تیر اندازی صاف ایستادم و گوش تیز کردم تا جهت صدا و مبدأ رو تشخیص بدم!

دست توی لباس یکی از مردا کشیدم و اسلحه شو درآوردم، پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

بازم یکی دیگه...!

به سمت چپ دویدم، اسلحه رو چک کردم خشابش پر بود، انگار فرصت نکرده بود از خودش دفاع کنه.

آروم توی تاریکی راه می رفتم، نزدیک ساعت چهار و نیم صبح بود و هوا داشت کم کم روشن می شد.

خیانتکار عاشق

دیگه نیازی به چراغ قوه نداشتم، چون چشمام به تاریکی و نور کم عادت کرده بودن.

به سمت صدای تیر اندازی رفتم، سعی کردم آرام و محتاط باشم

صدای شلیک دوباره اومد و فهمیدم مسیری که می رم درسته، امیدوار بودم بقیه هم این صدا ها رو بشنون اسلحه و از توی چاک روپوشم به سمت جیب شلوارم بردم و جاسازیش کردم، دکمه های جلوی روپوشم رو بستم و جلوتر رفتم.

از پشت بوته ها نگاهی به صحنه ی جلوم انداختم؛ رایان با لباس های خاکی و پاره پوره اسلحه رو روی مغزه مردی که انگار گروگانش بود، گذاشته بود و روبروش پنج تا مرد مسلح بودن که چهار تاشون با لباس مشکی و یکی دیگه با لباس نظامی اسلحه رو به سمتش گرفته بودن و جنازه ی یکی ازشون رو زمین بی حرکت بود و یکی دیگه هم بازوشو سفت گرفته بود و فحش می داد.

مردی که گروگان رایان بود، احتمالاً سردستشون بود وگرنه حین عملیات هیچ تبصره و قانونی برای رحم کردن وجود نداشت.

به آرامی دستم رو به سمت روپوشم بردم تا بتونم پوشش بدم، چون اونا هرگز اجازه نمی داد فرار کنه،

حتی با سردسته شون!

تا حده امکان نباید هیچ جاسوسی زنده به زندان می رفت، پس اونا اگه نتونن نجاتش بدن طبقه قوانین می کشنش.

قبله اینکه دستم به اسلحه برسه، سردی اسلحه ای رو روی پوست گردنم احساس کردم...

لعنتی ای نثاره حواس پرتیم کردم

صدایی آرام و پیچ پیچ وار به آلمانی دم گوشم گفت:

_بلند شو!

آروم و با احتیاط بلند شدم

_برگرد

خیانتکار عاشق

عکس العملی نشون ندادم که خودش با خشونت برک گردوند.

ترجیح دادم به پرستار داناوان برگردم تا زنده بمونم، در یک آن چشمام و اشکی کردم و با ترسی ساختگی به مرد نگاه کردم

بغضی به صدام دادم و با وحشت گفتم

_لطفا منو نکش، خواهش می کنم...!

قطره اشکی از گوشه ی چشمام چکید و روی گونم سرازیر شد

مرد با شک نگاهی به روپوش و اتیکتم انداخت و پرسید

_از پرسنل پادگانی؟

سرم رو به آرومی تکون داد

_من نظامی نیستم؛ تورو خدا منو نکش، من کاری نکردم، فقط...

مرد با عصبانیت بهم نگاه کرد، حوصله ی چرت و پرت و تته پته نداشت

طی یه حرکت دوباره برم گردوند و اسلحش و روی شقیقم گذاشت و سفت چسبیدم، تهدید آمیز گفت:

_ببین خانم دکتر، اگه می خوای زنده بمونی جیغ و داد و جفتک انداختن، ممنوع!

توی یک لحظه ذهنش و خوندم

ساده بود که می خواست به عنوان گروگان ازم بر علیه رایان استفاده کنه؛ بعد هم که یا رایان و می کشن یا با خودشون می برن و من رو هم می کشن.

براشون مهم نبود که غیرنظامی و بی گناهم، تنها چیزی که مدنظرشون بود این بود که شاهد همه چیز بودم: بفرما تانیا خانم؛ اومدی راه بری تک چرخ زدی! بفرما؛ چه قشنگ کمک کردی.

کشون کشون از پشت بوته ها کشیدم بیرون، دنبال راهی برای فرار بودم، سرش رو که بلند کرد و ناگهان نگاهش به قامت آشنایی برخورد و بعد هم نگاهش توی چشم های اشکیم گره خورد، چند

خیانتکار عاشق

لحظه هنگ کرد و ناگهان چنان فشاری به مرد گروگان گرفته شده وارد کرد که داد بلندش به هوا رفت.

دستاش و از زور عصبانیت مشت کرد

مردی که کنارم بود و اسلحش رو روی شقیقم گذاشته بود، با صدای بلندی عربده کشید

_ببین جناب فرمانده، اگه می خوام این دختره رو همینجا تیکه پاره نکنم، همین الان ولش کن و تسلیم شو، بعد هم در ازای جونتون باید افراد و محموله رو پس بدی.

تعجب کردم... پس جاسوس نبودن، از باند مافیا یا قاچاقچیا بودن که اخیرا افرادشون دستگیر شده بودن و محمولشون رو از دست داده بودن! درنگش رو که دید، با تحکم ادامه داد

_همین الان وگرنه همینجا رو قبرستون جفتتون می کنم، تو که نمی خوام یه خانم دکتر غیر نظامی، سره خودخواهی تو بمیره؟

شاید تو تردید کنی، ولی بدون که من اینکارو می کنم...

و بلند تر ادامه داد

_بکشمش یا نه...؟

پوزخندی گوشه ی لب هام نقش بست و گریه های مصنوعیم رو فراموش کردم

ذهنم فقط روی یک حقیقت چرخید:

اون نظامیه و مامور، حتی اگه بخاطر من اون عوضی رو ول کنه باز هم جفتمون کشته می شیم، اگه فرار کنه من کشته می شم و یه جاسوس یا خلافکار از چنگش در می ره...

قطره اشک واقعی ای از گوشه ی چشمم سرازیر شد.

نگاهش روی قطره اشکم متوقف شد و رو به مرد داد زد

_تو که عرضه ندادی با پونزده نفر یه نفر بگیر، غلط می کنی یه دختر رو تهدید می کنی!

_خفه شو تا بی خیال افراد و محمولم نشدم و همینجا نکشتمت!

_باشه؛ اگه می تونی عجله کن و انقد حوصلم و سر نبر!

از عصبانیت و حواس پرتیش استفاده کردم و دست برد زیره روپوشم و اسلحم و درآوردم، لگده محکمی به جای استراتژیک مردی که گروگانم گرفته بود زدم و با اسلحم به صورتش زدم، بار هم خیلی سریع جامون رو عوض کردم و اسلحه رو روی شقیقش فشار دادم و روبروی مردای کنارم با مرد به عقب رفتم.

رایان متعجب بهم نگاه می کرد اما وقتی برای تجزیه و تحلیل حرکات و مهارتم نداشت.

با یه تیر حساب شده به یکی ازشون رو که لباس ارتشی پوشیده بود، تیر زد.

اما هنوز هم با دو تا گروگان شیش نفر ازشون مونده بود.

مردها اسلحشون و به سمتون گرفتن.

مردی که گروگانم بود، با ابزاری که نفهمیدم چطور تو دهنش رفت، خواست سوت بزنه که محکم تو صورتش کوبیدم.

رو به رایان داد زدم_باید بریم ممکنه بقیشون بیان

رایان لگدی به پایه گروگانش زد

یکیشون به سمتم هجوم آورد که خیلی سریع با اسلحه بهش زد و توی چند قدمیم سقوط کرد

با استفاده از شوک و حواس پرتیشون با شلیک دو گلوله به کمر گروگان و یکی به سره اون یکی مرد، رهاشون کرد.

همزمان با حمله ی یکی ازشون اسلحش به اون طرف افتاد و مرد اسلحه ی اون که مرده بود و به سمتش گرفت

از شوک دراومدم و بدون درنگ تیری به گروگانم زدم و هدف گیری کردم اما تیر به پای اون مرد خورد و رایان با چابکی ضربه ای به سرش زد که بی هوش شد.

خیانتکار عاشق

فهمیدم که یکیشون رو زنده می خواد

دستامو به زانو هام گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.

رایان نفسی تازه کرد و بلند شد، در یک لحظه نگاهش به جنازه ها افتاد، رد نگاهش رو دنبال کردم، یکیشون نبود... قلبم توی سینم فرو ریخت!

و اسلحم رو بی هدف بالا گرفتم، در همین لحظه تیری از اسلحه ی مردی که فرار کرده بود به سمتم شلیک شد... انگار که زمان متوقف شد، من موندم و مرگی که فاصله ای باهام نداشت، چشم هام و بستم و دستم دوره اسلحه شل شد، با صدای برخورد جسمی به زمین سرد، چشم هام و باز کردم و ماشه رو کشیدم

با ترس و وحشت بالای سرش ایستادم، زانو هام توان نگه داشتن بدنم رو نداشتن و کنارش روی زمین افتادم، موهام و از توی صورتم کنار زدم، اشک های که از لنزای مصنوعیم به روی صورتمش چکه می کردن، واقعی بودن...

به آرومی برش گردوندم، تیر به بازوش خورده بود و ازش خون میومد

قطره های اشکم به آرومی رو صورتمش می بارید

ضربه ای به صورت رنگ پریدش زدم و به زحمت لب های خشکم رو باز کردم

_رایان؟ بیدار شو!

سعی کردم هق هقم و توی گلوی دردناکم خفه کنم، اما از لرزشم کم نشد.

با وحشت تکونش دادم و با بغض صداش زدم.

_ رایان؟ می شنوی چی می گم؟ توروخدا پاشو دیگه!

از فکر اینکه باید جامون عوض می شد و من باید تو این لحظه جون می دادم، دوباره اشکام سرازیر شدن...

_بخاطر من... بخاطر من این بلا سرت اومد.

خیانتکار عاشق

دستم و روی بازوی خونیش فشار دادم و همراه گریه هام نالیدم

چرا این کارو کردی؟ می داشتی من بمیرم که هیچ کس منتظرم نیست!

با اینکه سعی می کردم، به جای گریه روی زخمش تمرکز کنم، اما چشم های تارم و فکر پریشونم حتی اجازه نمی دادن نبضش رو بگیرم.

سرم و روی سینش گذاشتم، دلم برای خودم می سوخت که انقدر در برابر این درد ضعیف و شکننده بودم، با بغض لب زدم

من دوست دارم؛ گه تو بمیری منم می میرم.

با صدای ضعیفی که توی سرم پیچید، ساکت شد

اگه اینطوری روی یه زنده هم بیفتی، می کشیش!

نفسه عمیقی کشید که به سرفه افتاد، سرم و بلند کردم و با بهت به چشمای نیمه بستش خیره شدم

ضربان تند و بی وقفه ی قلبش توی گوشم صدا می زد

با اینکه می دیدم زنده است، با اینکه ضربان قلبش توی گوشم بود، اما باز هم اشکام متوقف نمی شدن.

سر جاش نیم خیز شد و بازدمش رو با خس خس سینش بیرون فرستاد

خوبی؟

با بغض و نگاهی بارونی در سکوت نگاهش کردم؛ لبخند دردناکی زد و با آسودگی چشماشو باز و بسته کرد

خوبه که خوبی... همین کافیه!

پشت دست خونیم رو روی صورت خیسم کشیدم و به سمتش رفتم.

روی دو زانوم ایستادم و دکمه های پیراهن خونیش رو باز کردم و روی زمین انداختم، نگاهم از کبودی ها و کوفتگی های روی بدنش به بازوی خونیش افتاد و اشک توی چشم هام جمع شد

خیانتکار عاشق

دست لرزوم رو توی جیب مانتوم کردم و پاکت کوچیکی که حاوی گیاه خرفه بود رو درآوردم.

اولین باری که دیدمش، توی جنگل جمع کرده بودم و هنوز توی جیبم مونده بود.

دکتر بیکر می گفت تخم خرفه در کاهش تب موثره و ضد اسپاسم و خون ریزیه و همینطور عفونی کننده است.

در سکوت درش و باز کردم و محتوای پودر ماندش رو روی زخمش ریختم.

رایان با بی حالی و ضعف نگاهش کرد...

به جز همون گیاه چیز دیگه ای نداشتم و نمی تونستم خونریزش رو به طور کامل بند بیارم با از عفونت کردنش توی این جای کثیف جلوگیری کنم.

سرم و به زیر انداختم و به آرومی گفتم

_فندک همراهِه؟

_ آره، تو جیبمه!

_ بیسیمی تلفنی چیزی همراهِه نیست؟

با صدای کلافه ای که وسطش نفس نفس می زد، جواب داد

_اگه بود که الان وضعمون این نبود!

_منم یادم رفت گوشیمو بیارم، پس باید با آتیش خونریزی تو بند بیارم و گلوله رو درآورم.

با نگرانی ای که با دیدن چهره ی رنگ پریدش بهم دست داده بود، پرسیدم

_حالت خوبه؟

لبخنده مصنوعی ای زد و گفت_آره خوبم دست و پا چلفتی، کار تو بکن!

دوباره اشک توی چشمام نقش بست و دیدم تار شد، مگه می شد با این همه زخم خوب باشه؟

با دیدن بغض و ناراحتیم، با زحمت دست سالمش رو به سمتم دراز کرد و دست لرزوم رو فشرد

خیانتکار عاشق

_گریه نکن؛ ناراحتیت حال بدم رو بدتر می کنه!

فندک رو از جیبم درآر، یه چاقو هم هست.

دستم و از توی دستش بیرون کشیدم و مشتتم و باز کردم.

سخته درد کشیدن کسی رو بینی که جدا از علاقه به خاطر تو داره عذاب می کشه!

نفس عمیقی کشید و با تحکم گفتم:

_گلوله رو درآر، می تونم تحمل کنم.

نگاهی به زخم کردم که علی رغم دارویی که روش ریخته بودم، خونریزی می کرد.

دستم و مشت کردم و نگاهی به چاقو و فندک انداختم.

بیشتر از این تردید نکردم و فندک و زیره چاقو گرفتم...

روپوشم رو درآوردم و روی بالاته ی برهنش انداختم، دستم که ازش فاصله گرفت، دوباره به سمت خودش کشید، تلاشی برای آزاد کردن دستم نکردم.

خیره به چشم هام که از شدت گریه سرد و بی روح شده بودن، گفتم

_عصبانی ای؟

با این حرفش داغ دلم تازه شد و با اخم صدای جیغ ماندی داد زدم

_تو که زنده بودی، چرا جوابمو نمی دادی؟ مریضه، روانی، ترسیدم!

دستم و با فشار از حصار دست سالمش آزاد کردم و به درخت پشت سرم تکیه دادم.

از شدت عصبانیت نفس نفس می زدم...

از دیدن واکنشم با درد خندید و با صدای گرفته ای گفت

خیانتکار عاشق

عجب چیزایی ازت شنیدم، باز هم داری بگی؟

با بی حالی انگشتم و به سمتش گرفتم و تهدید آمیز گفتم

یه کاری نکن کاره ناتموم عزرائیل و خودم تموم کنم.

لبخندی به حالت زرد و خیره بهم موند، چشم ازش گرفتم و دستام و توی هم فشار دادم.

از نگاهش معذب شده بودم و از فکری که توی سرش می گذشت احساس خفگی می کردم، حالم

بدتر از وقتی بود که فکر می کردم مرده!

آب دهنم و قورت دادم

پس چرا کسی سراغمون نمیاد؟

با همون لحن همیشگی اما با صدای تحلیل رفته ای گفت

منو نفله کردن، تو به خودت می پیچی؟!

اخم کردم و گفتم:

خب منم نگرانه جنابعالیم؛ ممکنه زخمت عفونت کنن و دوباره خونریزی کنی، من بدون وسیله ی به

درد بخور و با هزار بدبختی گلوله رو درآوردم و زخمتو بستم.

از این که بحث و همینطور جو سنگین بینمون رو عوض کرده بودم، خوشحال بودم.

نگاهی به ساعت مچیم انداخت که ساعت هشت صبح رو نشون می داد، حتی یک ثانیه هم پلک رو

هم نداشته بودم چه برسه به استراحت

خسته ای؟

نه، ولی خیلی ترسیدم، فکر کردم مردی!

با تمسخر گفت:

خیانتکار عاشق

_کدوم ابلهی با تیر توی بازو می میره که من دومیش باشم؟ همون چند ثانیه ای که بیهوش شدم،
مایه ی ننگه!.

با دست بهم اشاره کرد که پیام جلو

بهبش نزدیک شدم، به حالت نشسته به سنگ تکیه داده بود

با دسته سالمش، دستم رو گرفت و سرمو رو پاش گذاشت

_کمی استراحت کن، اگه پیدامون نکردن آتیش درس می کنیم

بلافاصله گفتم:

_نه نمی خواد... من خسته نیستم، الان می رم دنبال چوب

خواستم بلند شم که گرفتم و سرم و روی پاش گذاشت.

ندای درونم جونه کشداری گفت که مرگی نثارش کردم

و نفسی از سره آسودگی کشیدم.

مهم الانه که زندست و حالش خوب می شه

با نوازش دستش لای موهام و پشت بندش صدای آرام بخشش که توی گوشم پیچید، تموم نگرانیا

به یک باره تموم شدن_تانیا؟

با نگرانی گفتم:

_زخمت درد می کنن؟

_احساس می کنم تو از من بدتری

دستی به پوستم کشیدم و بلند شدم

_من خوبم؛ نگران نباش!.

خیانتکار عاشق

_به خاطر من توی موقعیت های بد زیادی قرار گرفتی، دوست نداشتم هیچوقت و تحت هیچ شرایطی اسلحه رو توی دستات ببینم...

آهی کشید و ادامه داد

_ولی انگار هر چقدر بیشتر بخوام مراقبت باشم، بیشتر تو خطر می اندازمت...

از لحن اندوهگینش، قلبش به درد اومد

کاش می تونستم احساس مسئولیتی رو که در صداش حس می کردم و نادیده بگیرم؛ کاش می تونستم بدون توجه به موقعیتمون بغلش کنم و فکر کنم دوسم داره...!

کاش می تونستم پیشش بمونم؛ اما تنها کاری که می تونم انجام بدم اینه که ازش دوری کنم و نزارم بیشتر از این آسیب ببینه، اون هم بخاطر من...

صداش از فکر بیرون آوردم

_یه چیزی رو ازت بپرسم، می تونی بدون دروغ جوابم رو بدی...!

از آوردن کلمه ی دروغ بیزار بودم، انگار که داشت با این کلمه صدام می زد

به آرامی گفتم:

_پرس...

_امروز توی نقشت بودی؟

بدون اختیار دستم مشت شد و ضربان قلبم تند شد

فکر نمی کنم بویی از هویتم برده باشه، اما اینکه رفتار من رو از روی تزویر می دونه چیزی نیست که بتونم باهاش کنار بیام.

من بدون اختیار منطقم با قلبم نجاتش دادم، اون هم بار و بارها!

_ منظورت چیه؟

خیانتکار عاشق
_حسش می کنم

سعی کردم لرزش صدامو مهار کنم

_چیو؟

پوزخندی زد و دستش رو به صورتم کشید

_فرق بین دروغ و صداقت؛ احساس و خیانت!

_چی می خوای بدونی؟

دستش رو روی گونه های ملتهبم کشید و تا روی لبام پایین آورد... زل زدم توی دریای چشماش،
صاف توی چشمام نگاه کرد برقه نگاهش تمومه وجودم و به آتیش می کشید...

حس می کردم از پشت لنز هم می تونه احساس چشمام رو بفهمه!

_چرا نگرانی؟

با ظاهری بی تفاوت گفتم:

_مگه تو هم نمی گی نگران منی؟ دلیلش چیه؟

بدون توجه به توجیح احمقانه و سوال معنادارم گفتم _توی چشمت تضاد می بینم؛ تضادی بین دو تا
حس که داری باهاشون می جنگی!.

جا خوردم ولی پنهان کردم.

یه جاسوس باید خونسردیش رو حفظ می کرد و احساسش رو پنهان... و این چیزی بود که من و تا
الان زنده نگه داشته بود.

ادامه داد

_چرا به خاطر آدم کشتی؟

اونم نه یه بار، چندین بار... می دونم بخاطرم گریه می کنی و ناراحت می شی و درد می کشی؛ چرا؟

خیانتکار عاشق
اخمامو کشیدم تو هم.

انگار تمام چیزهایی که سعی در مخفی کردنشون داشتم رو آشکارا می دید و حس می کرد، اما غرورم
برام مهم تر بود

_تو هم امروز به جای من و به خاطر من تیر خوردی، چرا؟

قبل از اینکه حرفی بزنه، با لحنی که سعی می کردم اندوهش رو نشون ندم، ادامه دادم

_می دونم... خودم می دونم؛ چون نسبت بهم احساس دین و مسئولیت می کردی نجاتم دادی!
به آهستگی گفت:

_نه

_نه؟

_نه!

_پس چی؟

اخماشو کشید تو هم، می دونستم با خودش درگیره، چقدر این عوضی مغرور و بی احساسه!

_چون بهت مدیونم؛ از دو لحاظ...

آخرش هم همونی که خودم گفتم شد!

پوزخندی زدم و گفتم:

_ معلومه که مدیونی؛ ولی بیشتر از دو بار، چون فقط دوبار جونت و نجات دادم.

بخاطرت آدم کشتم، کلی اضطراب و نگرانی رو تحمل کردم، درد کشیدم و جونم رو به خطر انداختم.

با بی تفاوتی حرص درآری گفت:

_این که شد یه لحاظ...

خیانتکار عاشق
عصبی نگاهش کردم، شوخی نمی کرد.

نمی فهمیدم خر بود یا خودش رو به خریّت می زد؟!

_حقت بود بزارم...

پرید میون حرفم و گفت

_اینایی که گفتی از لحاظ جسمین پس منم...

دستم و با دسته سالمش گرفت و فشاری بهش وارد کرد که تا قلبم هم رسید

_مراقبتم و نمی زارم هیچ کسی بهت آسیب بزنه، تا وقتی که خودت بخوای من پشتت می مونم.

و اون یکی قلبی؛ قلبم مدیونته... قلبی که هیچ وقت بهش توجه نکردم، ولی تو بهش توجه کردی...

دستم و ول کرد و با نوک انگشتش به قلبم زد

_می خوای مراقب و صاحب قلبت باشه؟

از شدت هیجان نزدیک بود پس بیفتم، نگاهم میخ لب هاش شد که به لب های ملتهم نزدیک می شدن...

با صدای پایی که از پشت سرمون اومد، ازم فاصله گرفت و نگاهم اول به اون و بعد به آندره افتاد.

دست های رایان از داخل انگشت هام بیرون کشیده شدن، ضربان قلبم شدت گرفت و بلند شدم.

به مردمک عسلی لرزونش چشم دوختم و سرم رو پایین انداختم.

به سمتم اومد و روبروم قرار گرفت، کتتش و روی شونم انداخت، سرم رو بالا آوردم و نگاه غمگین و شرمندم رو بهش دوختم.

اولین باری بود که نگاهش بهم سرد و عصبی بود، لب هاش از هم باز شدن، با شنیدن صداش تموم تنم یخ کرد

_من قلبم و بهت دادم، اما تو به مغز نیاز داری.

خیانتکار عاشق

چشمام و با درد بستم، باز که کردم بین انبوه سرباز ها گم شده بود

_کوفت!

با هول برگشتم سمتش که دست به سینه و با اخم بهم خیره شده بود...

_ها؟

_بار آخرت باشه به آندره ی من میگی آندره!

و رو به سارا گفت:

_انگار ننشه، یا همبازیه دوران طفولیتشه که بهش اخم و تخم می کنه!

لحنه داش مشتت ای به خودش گرفت و تهدید آمیز بهم گفت:

_بیبین ضعیفه بار آخریه که سره ناموسه من غرغر می کنی یا بهش دستور می دی و چپ چپ نیگا

می کونی وگرنه چشات و درمیارم باهش آبگوشت درس می کنم بهش می دم، ملتفتی؟

بعد هم خودش و سارا زدن زیره خنده.

چشم غره ای بهش رفتم و عین زودپز نفسم و به بیرون فوت کردم.

اگه جاش بود و حوصله داشتم، همینجا خودش و آقاشو یکی می کردم

می خواست تا یه ماه نمیومد دنبالمون و فسیل مون و می داشت تو موزه!

رایان بدبخت که از خونریزی و درد نفله شد تا ایشون سر رسید، منم شستمش و بعد هم انداختم رو

بند، اگه در نمی رفت، اتوشم می کشیدم.

_من که می دونم حرصت از یه چیز دیگست!

با تعجب گفتم:

_چی؟

خیانتکار عاشق

نکنه سره بزنگاه رسیده زده تو حالت؟!

چشم غره ای بهش رفتم و روم رو برگردوندم.

اسما که از حال و هوای مسخره بازی دراومده بود با دستش زد روی شونم و گفت:

_نترس بابا بادمجونه بم آفت نداره.

_خفه شو تا یه بادمجون پر آفت زیره چشمت نکاشتم

حرصی رو کرد سمت سارا که رو تخته رابرت ولو بود و گفت

_نه، ولم کن... ولم کن خشتکش رو بکشم رو سرش.

چرا گرفتیم؟ باید سزای گستاخیشو ببینه.

انقدر بامزه ادا درمیاورد که خودمم تو اوج حرص و عصبانیت خندم گرفت

سارا با لحن خودش گفت:

به احترامه ریش سفیده من ببخشش!

اسما که منتظر همین حرفش بود ازم دور شد و رو تخت رابرت ولو شد

فقط به خاطر تو!

یکدفعه حرصی شد و داد زد

_من از ترس و استرس خانم چهار کیلو کم کردم تا پیداش کردن، حالا که پیداش شده شیهه می کشه

که چرا دیر اومدین؟ عشقم از دست رفت!_

با لحن خودش گفتم_بزار همین بلا سره آندرت بیاد، نامرده عالمم اگه نذری ندم و یه قره مجلسیم

پیاده ی دهن گشادت نکنم!_

زدن آبکشش کردن، بعد می گی هیچیش نیست؟!_

ماریا با لحنه مرموزی گفت:

خیانتکار عاشق

_حیف شد تو اون خلوت انرژی نداشته کاری کنی، حالا انقدر حرص نخور وقت زیاده به امیده خدا خوب می شه یه توله هم پس مین...

ادامه ی حرفش تو جیغش محو شد

سارا خندید و گفت

_آفرین ماری حق اون حرف دیشب شو گرفتی و آفرین به خواهر گلم که باعث شدی سرم یه استراحتی بکنه، عین رادیو زر می زنه نمی زاره استراحت کنم.

اسما در حالی که ازم دور می شد و بازوش رو می مالید گفت

_خوبه خودت بودی تا پیدا شدن خبرمرگشون هی رژه می رفتی.

سارا خفه شو بزار بکیمی نثارش کرد و پتو رو روی سرش کشید.

خوب رو تخت رابرت جا خوش کرده بود!

با جدیت رو کردم سمت اسما و گفتم

_بیا اینجا!

به سمتم اومد و سوالی بهم نگاه کرد تا حرفم رو بزنم،

آهسته گفتم:

_اینجا شنود داره؟

_دیگه انقدرم روانی نیستن تو چادر شنود بزارن.

_خوبه!

روی صندلی نشستم و اسما هم روی صندلی کناریم نشست.

آرنجم و روی میز گذاشتم و دستم و به صورتم کشیدم.

_قیافت ترسناک شده!

خیانتکار عاشق
پوزخندی زدم و گفتم

نبودی ببینی که وقتی تو دستم اسلحه بود، چقدر ترسناک شده بودم!

نگاهش از شیطنت خالی شد و با جدیت و همینطور نگرانی دستش و روی شونم گذاشت

برای کارهایی که مجبور به انجامشون شدم، ناراحت نباش.

پوزخندم محو شد، اما غم و نتونستم از بین ببرم...

اونجا چه اتفاقی افتاد؟

_اتفاقاتی افتاد که من مجبور شدم از جلدیه پرستار ساده و احمق و دست و پا چلفتی بیرون بیام و

مثل یه جاسوس باتجربه و ماهر جونش و نجات بدم._

با دستش شونم رو ماساژ داد و گفت_همش اتفاقی بود، بیا امیدوار باشیم رایان رایتر بهت شک

نکرده باشه...

حرفش تموم نشده بود، که چادر کنار زده شد و دو تا سرباز اسلحه به دست داخل شدن، اسما با

تعجبی پنهان نشدنی گفت_چیزی شده؟

کنار رفتن و از بینشون مردی بیرون اومد، چشم از ستاره های روی شونم گرفتم و به چشم های

خاکستری جدی و سردش دوختم

پرستار داناوان شما باید با ما بیاید...

اسما که از لحنش و حرکاتشون ترسیده بود، بلند شد و ایستاد، با صدای تحلیل رفته ای گفت

چیزی شده سرکار؟

با همون لحن دستوری رو به اسما گفت

لطفا کنار بایستید...

بعد هم به من نگاه کرد و گفت

خیانتکار عاشق

_باید بیاید و به سوالات ما جواب بدید.

پوزخند دردناکی روی لبم نشست و دستم و جلو آوردم.

ناگهان پرده ی چادر کنار رفت و آندره اومد تو، رو بهش گفت_مشکلی پیش اومده جانسون؟

همون نگاه رو نثار آندره کرد و جواب داد

_اتفاقاتی افتاده که نیاز به توضیح دادن دارن، از اونجایی که همه ی نفوذیا مردن، خانم داناوان باید

به سوال های من جواب بدن.

قسمت هجدهم

اخم های آندره رفتن تو هم، اما اعتراضی نکرد.

برایان جانسون همراه اون دو تا سرباز تا دم در عقب رفتن...

پوزخندی رو به آندره زدم و با لبخند گفتم

_فکر کنم توی دردرس افتادم...

بازدمش رو عصبی به بیرون فرستاد و با طمأنینه و لحنی دستوری گفت

_فقط حقیقت و بهشون بگو تا مشکلی برات پیش نیاد.

اسما با ترس آستین لباس آندره رو کشید_آندره به کاری کن، مگه کار بدی کرده که می خوان ازش

بازجویی کنن؟

نگاهی به سارا و چشم های اشکیش انداختم، لبخند محو و چشمکی نثارش کردم و بعدش صدای

آندره توی گوشم پیچید

_در اختیار شماست!

با قدم های محکم جلو رفتم، دم در جیپ، یکی از سرباز ها دستبند و توی دستم انداخت...

سرم رو بلند کردم و نگاهی به اطراف انداختم، از لیندا و اسما گذشتم و به آراد رسیدم، نگاهش برخلاف همیشه سرد نبود اما نمی‌تونستم چیزی ازش بخونم، شرمنده که نه، اما سر خورده و غمگین بودم چشم ازش گرفتم و رفتم توی ماشین...

نگاهی به آینه انداختم، دست خیسم رو روی خونی که خشک شده بود، کشیدم...

فایده ای جز سوختن بیشتر پوستم نداشت، مگه خون با آب پاک می‌شد؟!

بطری آب معدنی رو رها کردم، از صدای برخوردش به کف زمین فلزی، اخم هام توی هم رفتن...

به تصویرم از توی آینه نگاه کردم، صورتم رنگ پریده تر از هر وقت دیگه ای بود که یادم میومد، لب هام خشک و چشمام بی نور شده بودن، دومین روز حضورم بود.

به تصویر اتاق از توی آینه ی خاک و غبار گرفته نگاه کردم...

یه تخت ساده ی خاکستری و یه میز بزرگ و دو تا صندلی به علاوه ی من و بطری آب معدنی تموم اجرای اتاق رو تشکیل می‌دادیم؛ البته این در صورتی بود که دوربین مداربسته ی گوشه ی سقف رو نادیده می‌گرفتم.

کف اتاق فلزی بود و کوچک ترین حرکتی رو با صدای بلندی بازتاب می‌داد.

حقم بود، تمام این درد ها حقم بودن و اگه هویتم رو می‌فهمیدن همه چیز بدتر می‌شد.

در فلزی با صدای بلندی باز شد و جانسون داخل اومد، مستقیم به سمت صندلی رو به در رفت و نشست، من هم صندلی روبروش رو کشیدم و نشستم.

دو تا سرباز دم در نگهبانی می‌دادن، به نقشم برگشتم و با لحن عصبانی و طلبکاری گفتم

– برای چی من و آوردید اینجا؟

بدون توجه به سوالم برگه و خودکاری رو آماده روی میز گذاشت...

– مگه کار خلافی کردم که مثل مجرم و بازپرس باهام رفتار می‌کنید؟

خیانتکار عاشق

سرش و بلند کرد و با همون لحن جدی گفت

_ شما مجرم نیستید پرستار داناوان، اگه به سوالاتی که می پرسم با صداقت جواب بدید، آزاد می شید و همینطور به خاطر خدمات اون شب ازتون تقدیر می شه!

_ فرمانده رایان رایتر اونجا بودن چرا از خودشون نمی پرسید؟

_ ایشون الان توی مرخصی هستند و تنها شاهدهی که کل ماجرا رو دیده شما اید.

قلم و کاغذ رو برداشت و به سمت سرباز گرفت

_ امیدوارم حرف بعدیتون شرح ماجرا باشه.

نفس عمیقی کشیدم و دست هام و روی میز قفل کردم و ماجرا رو با سانسور هایی توضیح دادم.

بعد از اتمام حرفام دستش و روی میز گذاشت و گفت

_ پس شما خیلی اتفاقی صدای شلیک اسلحه رو دنبال کردید و به اون مکان رسیدید؟

با اطمینان گفتم_ درسته...

_ تونستید کمکی بکنید؟

کمی هول کردم با این حال سریع جوابش رو دادم و گفتم

_ تونستم حواسشون رو پرت کنم تا فرمانده تونست از پیششون بر بیاد

_ کسی رو هم کشتید؟

با این پرسیدن این سوال، انگار سنگینی اون شب و دوباره روی شونم گذاشت!

اگه حقیقت و می گفتم احتمالا هیچوقت نمی تونستم از اینجا خارج شم، اونا این همه مهارت و قدرت رو اتفاقی و نتیجه نگاه کردن به تمرین های سرباز ها نمی دونستن.

_ نه!

برخلاف تصورم از جاش بلند شد و سوال دیگه ای نپرسید

خیانتکار عاشق

اما قبل از بیرون رفتنش گفت_ ما حرف هاتون رو با صحبت های فرمانده رایبر مطابقت می دیم،
مجبورید امروز رو هم اینجا بگذرونید.

از اتاق بیرون رفت اما من بی توجه بهش از حالت نیم خیز به ردی صندلی سقوط کردم.

رایان حرفام و تأیید می کرد؟!!

با شناختی که از شخصیت کاری و جدیتش داشتم، از هیچ چیز چشم پوشی نمی کرد، اصلا ممکنه
خودش هم کنجکاو باشه که من اون شب کی بودم؟! به جز احساساتم، هیچ چیزم به یه دختر پرستار
پرورشگاهی نمی خورد.

"*

چقدر بهم نزدیک بود، اما در عرض چند ثانیه از دستش دادم!

قلبم از یادآوری نگاه و حرف کامیار به درد اومد، سرم و روی دستم گذاشتم و به اشک هام اجازه جاری
شدن دادم.

روی تخت دراز کشیدم و به ظرفی که حاوی صبحونم بود و سرباز چند ساعت پیش از دریچه ی زیر در
فرستاد، نگاه کردم.

گرسنه بودم، اما اشتها و میل به خوردن رو از دست دادم.

من برای کسی از خط قرمز هام گذشتم که روزی رو که بفهمه از خط قرمز هاش گذشتم و بخواد
نابودم کنه، از نظرم دور نیست!

هیچ خبری نبود شاید رایان حقیقت و گفته یا به چیزی شک کردن...

توی همین افکار بودم که در باز شد، بی میل به در خیره شدم، ناگهان رنگ نگاه بی تفاوتم تبدیل به
هیجان و تعجب شد.

از روی تختم پائین اومدم و منتظر بهش نگاه کردم.

خیانتکار عاشق

برخلاف من که داغون شده بودم، اون خوب بود.

به سربازی که همراهش تا دم در اومده بود گفت که بیرون بره و در و ببند.

صندلی ای که جانسون روش می نشست رو کشید، صندلی مقابلش رو کشیدم و نشستم.

برگه ای رو روبروم گذاشت، نگاهی به سرتیترش انداختم، اعترافات ثبت شدم بود...

سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم، نگاهش خالی از حسش باعث شد اشک توی چشم هام جمع شه.

_به نظرت این برگه به ویرایش نیاز داره؟

سرم و پایین انداختم که با تحکم گفت

_من و بین...!

وقتی تونستم بغض و اشک هایی که به نوبت منتظر خودنمایی بودن رو مهار کنم، سرم رو که بلند کردم و با لحن طلبکاری که دلخوریم رو نشون بده گفتم

_دارم نگاه می کنم... سه روزه دارم این اتاق ترسناک، درب و داغون رو نگاه می کنم، سه روزه که هر روز توی آینه به یه قاتل احمق نگاه می کنم، دیگه باید چیکار کنم؟!

دستش رو بالا گرفت و اشاره کرد که آروم بگیرم

_خب؟

از شدت کلافگی داشتم دیوونه می شدم، اما ظاهرم رو حفظ کردم_از من می خوای چی بگم؟

بلافاصله گفتم

_همون حرفی که به جانسون زدی رو بهم بگو!

_گفتم بهت اعتماد دارم...

قلبم از شنیدن این حرفش به درد اومد.

خیانتکار عاشق

اگه بازجوییم می کرد قلبم می شکست، اما الان که باورم داره، دارم از درون می شکنم!

نفسش رو با بازدم عمیقی بیرون فرستاد و گفت: آزادی، برو استراحت کن!

یادداشت سی و سوم

august 12

p.m11:50

مگه از این ممنوعه تر هم داریم؟

قلبی که عاشق نمی شد، بلاخره عاشق شد، اما به چه قیمتی؟

به قیمت جون و زندگیم!

اون زمان این رو نفهمیدم...

البته می دونستم چه عاقبت تلخی داره، اما ته قلبم امیدوار بودم چیزی رو که بعد ها بیش از شش سال بخاطرش تلاش کردم رو به آسونی به دست بیارم!

من احمق و عاشق و دیوونه ی مردی شدم، که عاشق من بود و دیوونه ی خیانت و جاسوسی...!

رایان سال ها از تانیاداناوان عاشق و متنفر بود، چیزی که در اون زمان فکر می کردم اتفاق نمیفته!

فکر نمی کردم چند سال بعد از کشتن دیگران به خاطر رایان، خودمم بکشم!

الان می فهمم که این دنیا هرگز مطابق با میل ما رفتار نمی کنه و گاهی اتفاقاتی میفته که از کنترلمون خارجه!

برگردیم به تانیا داناوان...

به ساعت مچیم نگاه کردم، هنوز دو دقیقه مونده بود.

خیانتکار عاشق

سعی کردم لبخند مصنوعیم رو حفظ کنم، بعد از اون همه اتفاقات تلخ و دیدن اون همه غم و گریه؛ دوست داشتم بعد از یک هفته، یه چهره ی سرحال و یه لبخند گیرا تحویلش بدم.

از روی نیمکت بلند شدم و جلو رفتم، دستم و به نرده ی طلائیش گرفتم، باد خنکی که به صورتم خورد باعث شد لبخندم پررنگ شه، صدای موج های آب که توی گوشم پیچیدن، باعث می شد احساس کنم زدم و می تونم زیبایی های این دنیا رو ببینم.

دستی به موهای فر شدم کشیدم و چرخه دور خودم زدم.

سارافون دخترونه ی خوشگل گل داری پوشیده بودم با یه تک کت جین آبی همراه نیم بوت های اسپرت.

به یاد نمیام آخرین باری که تیپ زدم و خوشگل و آراسته سر قرار حاضر شدم...

ناگهان پوزخند تلخی زدم، وقتی دوست دختر رامتین بودم، خیلی به ظاهرم و آراسته دیده شدنم توجه می کردم؛ اما حالا برای کسی خودم و آماده کردم که عاشقشم...

بوی عطر خنک همیشگی که به مشامم خورد لبخندی زدم و به سمت چپم که ایستاده بود، نگاه کردم.

_سلام.

تیپ اسپرت جذابش رو از نظر گذروندم...

کت چرم مشکی اسپرتی رو روی پیراهن سفید ساده ای پوشیده بود، همراه جین مشکی و کتونی های سفید.

لبخندم رو که دید، لب هاش به لبخند جذاب و دلنشینی از هم باز شدن

_سلام، خوبی؟

با همون لبخند سرم و به علامت تائید تکون دادم_خوبم، تو چطوری؟

_به لطف تو خوبم؛ اما فکر کنم جاش تا ابد بمونه...

خیانتکار عاشق

_حالا این خوبه یا بد؟

_اینکه تو هر لحظه به یادتم، بهترین یادگاری ایه که تا حالا گرفتم.

لبخندی زدم و موهام و که همراه باد به اطرافم می رقصیدن، پشت گوشم انداختم، لبخندم و کمرنگ کردم و سرم رو پائین انداختم_خوشحالم که چنین حسی داری!

روش و به سمت پل کرد و گفت

_من می خوام تو شاد باشی و همیشه بخندی، متاسفم اگه این اواخر دلیل گریه هات شدم.

با ژست خودش به آب خیره شدم

_اینکه الان لبخند می زنی هم به خاطر توعه

نگاه از امواج آب گرفت و به چشم هام دوخت، انگار که می خواست احساسم رو از چشمام بخونه.

دستش و روی صورتم کشید و روی گوشه ی لبم متوقف کرد_لبخند خیلی بهت میاد...!

خندیدم و سرم رو پایین انداختم، چونم و گرفت و سرم و بلند کرد_خب حالا دیوونه نشو...

با خنده گفتم

_توی لباس فرم بهت نمیومد حرف های عاشقانه بلد باشی.

چونم ول کرد و خودشم خندید_مگه من تا حالا به روی تو اخم کردم؟

الان که کنارم بود و با لبخند باهام حرف می زد، دیگه چیزی از تلخی های عشقش رو به یاد نمی آوردم.

نفسی تازه کردم و گفتم_حالا چرا پل فه مارنزونت؟

_من همیشه تنها میومدم اینجا، اما وقتی تو رو دیدم و باهات آشنا شدم، دوست داشتم که دفعه های بعد تو رو همراه داشته باشم.

ذوق زده شدم، اما ظاهرم و حفظ کردم و پرسیدم

خیانتکار عاشق
_فلسفه ای پشتشه؟

_سال هزار و نهصد و شصت و سه به بهره‌برداری رسید و توی سال‌های جنگ سرد ساخته شد، به گونه ای طراحی شده بود که شیش مسیر ضد تانک، روی پل تعبیه شده بودن تا در صورت حمله‌ی احتمالی دشمن به کار گرفته بشن، وقتی جوون تر بودم پدرم می‌آوردن اینجا و از تجربه های نظامیش برام می گفت.

سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم.

بی هدف به اطرافم نگاه کردم، حرف مد نظرم رو نمی زد.

_جای قشنگ و باشکوهیه.

_فکر کردم که شاید برای اولین قرار دوست داشته باشی، به یه رستوران یا کنسرت و مرکز خرید دعوت کنم.

با لبخند و لحن بامعنایی گفتم

_اومدن به هر جایی که تو بگی و باشی، برای من لذت بخشه!

با چند قدم کوتاه خودش و بهم رسوند، قدم تا زیر شونش بود، سرم و بلند کردم تا صورتش رو ببینم_انگار عجله داری...

منظورش رو فهمیدم، با این حال پرسیدم_برای چی؟

_برای اعتراف...

هیجان زده تر از هر وقت دیگه ای بودم که یادم میومد

_بهم بگو...

با تردید گفتم_چی رو؟

_چیزی که وقتی داشتم با مرگ دست و پنجه نرم می کردم، بهم گفتمی و برم گردوندی!

خیانتکار عاشق

قبلا هم حرف های عاشقانه ی زیادی از خیلی ها شنیده بودم، اما ایندفعه با شنیدنشون یه حس وصف ناپذیر بهم دست داد که قلب عاشقم رو زیر و رو کرد.

چون با اون ها فرق داشت.

قلبم می خواست قبولش کنه چون هیچ ریا و دروغی توشون حس نمی کردم.

دست راستش رو جلوی صورتم گذاشت و مشتش رو باز کرد...

با دیدنه گردنبنده توی دستش، لبخندم محو شد...

یه گردنبند طلایی زنجیر ظریف بود که پلاکش یه قلب بود به رنگه قرمز آتشین و دورش حصارایی به رنگه طلایی بودن.

زیبایی و درخشش، نفس گیر بود!

گردنبند رو از دستش گرفتم و توی مشت هیجان زدم فشار دادم....

چشام و بستم و به قلب ناآرومم نزدیکش کردم.

آرامشه خاصی که درونش نهفته شده بود رو حس می کردم.

_این گردنبند رو خودت خریدی؟

کوتاه گفت_نه، یادگاری از زنیه که قلبم و شکسته...!

ناگهان نفس توی سینم حبس شد و مشتتم سست شد.

با بغضی که ناگهان مهمون ناخونده ی گلوم شده بود، گفتم

_چرا به من می دیش؟

_چون به همون اندازه که از اون نفرت دارم، تو رو دوست دارم!

انگار حرفی که مدت ها منتظرش بودم رو نشنیدم، چون بدون مکث پرسیدم_اون زن کی بود؟

_کسی که چهرش و یادم نمیاد، اما بدجور بهم صدمه زده، ویرانگری که سال ها پیش زخم زده و جاش مونده و هنوز درد می کنه.

از شنیدن حرف هاش قلبم به تپش دراومد، استرس تموم وجودم رو گرفت.

نگاه غمگینش قلبم رو فشرد، بدون اینکه نگاهم کنه رو کرد سمت آب و به آرومی اما لحنی جدی گفت:

_منو آندره و رابرت برادر ناتنی هستیم اینو می دونی؛ مادرشون همسر دوم پدرمه.

پدرم فرمانده ی یه پادگان مرزی بود و توی اون پادگان اطلاعات مهم کشوری و لشکری نگهداری می شد و دشمن های زیادی دنبال اون اطلاعات بودن، اما تدابیر امنیتی بالا بود و جاسوس ها به هیچ طریقی نمی تونستند نفوذ کنن، یه روز که پدرم برای گشت به بیرون از پادگان می ره، به یه دختره نیمه جون، آواره برمی خوره...

به روایت خودش از دسته چند تا قاچاقی مرزی فرار کرده بود، پدرم دلش براش می سوزه و به پادگان میاره تا بتونه سره فرصت جائی برای اقامتش پیدا کنه، اما اون دختر با توانایی هاش در حلیه گری اونجا موندگار می شه و با تزویر و فریب به پدرم نزدیک می شه...

در نهایت پدرم عاشقش می شه و تصمیم می گیره هم به اون و هم به قلب خودش فرصتی برای عاشقی بده.

اون زن به حدی زیبا و جذاب و خاص بود که یه فرمانده نظامی حاضر شد با شرایطه خاصه نامشخص بودن، هویت و ریشش به عنوان همسر و عشقش بپذیرتش!

انگشتاش رو از بین انگشتام باز کرد و مشت کرد، جوری که رگ های دستش به وضوح بیرون زدن، عصبانیتش رو می تونستم از چهرش بخونم...

_اونا ازدواج کردن و تو همون پادگان زندگی می کردن، تا اینکه...

نفسی تازه کرد، عذابش رو از زدن این حرف ها با نگاه کردن بهش، می دیدم

لبامو با زبونم تر کردم و با لحنه آرومی گفتم:

خیانتکار عاشق

_رایان اگه نمی خوای یا سخته ادامه نده... نمی خوام بشنوم!

پوزخندی زد و گفت:

_ولی من می خوام بشنوی؛ می خوام به یاد بیارم، تا اینکه یه روز افسرها گفتن یه جاسوس تو پادگانه که اطلاعات و می فرسته به مسکو، اونا به همسره فرمانده مشکوک بودن ولی پدرم قبول نداشت که همسرش، کسی که بچشو تو شکم داشت، جاسوس روسیه باشه!

یه مدرک انحرافی تو اتاق خواب گذاشت، تا عکس العمل همسرش رو ببینه، می خواست به همه ثابت کنه که...

خنده ی هیستریکی سر داد و گفت:

_عشقش، همسرش و مادری بچش جاسوس نیست؛ اما در نهایت معلوم شد اون زن جاسوسه.

با تعجب و کنجکاوی به لب هاش چشم دوختم.

_اون جاسوس...

مکت کوتاهی کرد و گفت:

_مادرم بود!

دستم و جلوی دهنم گذاشتم و سعی کردم حرف هاش رو تجربه و تحلیل کنم.

پس مادری رایان جاسوسه روسیه بوده!

شاید هم دلیل نفرت غیرقابل کنترل رایان از جاسوس ها مادرشه؛ یه مادر خیانتکار...

_اون زمان حامله بود و پدرم نتونست بچش رو با اون خیانتکار بکشه، اوضاعش به حدی خراب بود که دیوونه شده بود، اون زن و زنده گذاشت و بعد از شش ماه جهنمی من دنیا اومدم، سه روز بعد از تولدم اون زن فرار کرد. کریستینا دورو کسیه که من بخاطرش پلیس شدم.

مات تیکه ی آخر حرفش موندم...

خیانتکار عاشق

به گوش هام اعتماد نداشتتم، دستام رو که مشت شده بودن باز کردم و ویشگونی از کفه دستم گرفتم تا مطمئن شم این یه کابوسه؛ اما متاسفانه کابوس های من همیشه توی بیداری اتفاق می افتادن و انگار واقعا استاد کریستینا، مادره رایان بود.

زنی که رایان دنبالش می گشت،

جاسوسی که کابوسش بود، استاده من بود!

بدون هیچ اختیاری، یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد.

خیانت، خیانت... و باز هم خیانت!

بسه دیگه!

لبخنده پر از بغضی بهم زد و گفت

این گردنبندی که دستته قرار بود روز تولدم به مادرم بده، اما اون جاسوس خیانتکار لیاقت این رو نداشت.

اومد جلوتر و روبروم ایستاد.

گردنبند رو از بین دست های سردم گرفت و توی گردنم انداخت.*"

قلبم داشت به آتیش کشیده می شد و قطره اشک های که از چشمم سرازیر می شدن، نمی تونستن آتیش درونم رو خاموش کنن.

دستام رو دوره کمرش حلقه کردم

قلبم می سوخت، اون هم توی آتیش نامرعی ای که خودم دست کرده بودم

بین اشکام لبخند زدم.

خودش منو اعدام می کنه، مگه غیره اینه؟

عاشق شدم...

خیانتکار عاشق

در حالی که نمی دونستم عشقه من کسی نیست که بتونه خیانت رو بیخشه، دروغ رو نادیده بگیره و از مجازات یه عاشق دیوونه بگذره...

چرا حرفی نمی زنی؟ چرا مثل قبلا ازم فرار نمی کنی؟

روی پاشنه ی پام بلند شدم *وگفت:

چون دوست دارم

قلبم لرزید و تکونه نامحسوس اون رو هم حس کردم

سرم و جدا کردم و تو چشمای خوش رنگش نگاه کردم...

این چشم ها ماله ی جاسوسه خیانتکار نیستن!

گردنبند رو لمس کرد و زمزمه وار گفت

پس تا وقتی که دوسم داری تو گردنت باشه

خم شد و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد، چشامو بستم و بعد از چند ثانیه ی کوتاه، *بوسید....

ضربان قلبم به حدی بلند و بی وقفه بود که حس می کردم، می تونه صداس رو بشنوه...

دستام رو دوره گردنش حلقه کردم و خودم رو به عشقی سپردم که از فکر کردن به پایانش وحشت داشتم.

اولین بودی و از اول گرفتار توام

آخرین هستی و تا آخر وفاداره توام

با تو بودن را کسی اندازه ی من حس نکرد

هر که هستی هر کجا هستی باز هم یاده توام

یادداشت سی و چهارم

July 31

نمی دونم در اون زمان به چه چیزی امید داشتم که مثل همیشه بی پروا عاشق رایان موندم

دستش رو گرفتم، تو بغلش موندم، و باهاش خندیدم.

در حالیکه می دونستم هیچ تضمینی برای آینده وجود نداره...!

آینده ای مطمئن بودم توش باز هم عاشق رایانم...!

اما تهه قلبم مطمئن نبودم اون عاشق من بمونه، عاشق من می موند

اما رویا آریانصب نه!

خوب می دونستم هرگز عاشق رویای جاسوس خیانتکار که حقیقته وجودم توی تانیداناوان بود نمی شه!

اما باز هم ریسک کردم.

من ویران شدم.

و رایان بدتر از من

زخمی که بعد گذشت سال ها هنوز هم جاش درد می کنه...

با قدم های آهسته و ظاهری خونسرد در پس درونی آتیش گرفته به سمتش رفتم که روی صندلی نشسته بود، بدون مکث کنارش نشستم و مثل خودش به رو بروم خیره شدم.

سکوت سنگین بینمون رو شکستم

_چرا حرفی نمی زنی؟

توی این چند سال هیچ وقت سکوت نکرده بود، هیچوقت چشم ازم برنداشته بود و هیچوقت بهم با سردی، بی محلی نکرده بود!

خیانتکار عاشق
پوزخند صدا داری زد و گفت

_ حرفام برات مهمن؟!_

سرم و پائین انداختم و با اندوه گفتم

_ متاسفم..._

_ بایدم باشی!_

_ چون قلبت و شکستم؟_

برگشت سمتم و خیره به چشم هام گفت

_ تو فقط قلب من و نشکستی، همه ی گروه و بچه ها رو شکستی... دو تا از قاچاقچیا زنده دستگیر شدن، اگه یکی از اون جاسوس ها با اینکه از ماها نیست، کلمه ای حرف بزنه و بگه که کی مکان و زمان مانور رو لو داده، ماهیت ما هم اینجا به خطر میفته، تو اینو نمی فهمی یا خودتو به نفهمی زدی؟

نفس از سره حرصش و محکم داد بیرون و بدون اینکه تغییری تو لحنه عصبی و کوبندش، ایجاد کنه
با خشم ادامه داد

_ اگه اونا بفهمن کاره جاسوسه خودمون بوده که افرادشو کشتن و اسیر کردن تقصیر توعه که بخاطر اون مرتیکه با یه برکت جون همه رو، روی کفه ی ترازو می زاری.

حرف های کامیاب مثل آتیش به جونم افتادن، پلک های دردناکم رو باز و بسته کردم و با پوزخندی
گفتم

_ با یه گزارش می تونی انتقامت رو بگیری پس از فرصت استفاده کن و از فرمانده و این پادگان دورم
کن!

از کنارش بلند شدم و بدون هدف به سمت نرده ای رفتم که چند ساعت پیش رایان بهش تکیه داده بود.

استرس داشتم، آخره بی رحمی بود که دنیا عشقم رو انقدر زود ازم بگیره...

خیانتکار عاشق

از شنیدن صدای قدم هایی که بهم نزدیک می شدن، با دلی آشفته اما ظاهری خونسرد روم و برگردوندم، اما کامیار نبود، آراد بود...

از دیدنش خسته شده بودم، جدیداً هر دفعه که صدای نفس ها و بوی عطرش رو در نزدیکم حس می کردم، باید جواب پس می دادم و از رایان فاصله می گرفتم.

با اخم و جدیت بهم خیره شد، زیر نگاهش داشتم آتیش می گرفتم و آب می شدم

شاید هم الان می فهمیدم که چرا آراد با اومدنم مخالف بود.

انگار حدسش درست در اومده بود و واقعا این ماموریت مناسب من نبود؛ با اومدنم نه تنها جون خودم بلکه خیلیای دیگه رو هم به خطر انداختم.

شرمنده بودم، اما نتونستم حالتی از پیشیمونی رو نشون بدم و خودم و عشق پاکم رو مقصر و خجالت زده جلوه بدم

سرم رو بلند کردم و گفتم

_خب، می خوای چیکارم کنی؟

حالت چشم هاش رو که دیدم، کمی ترسیدم، قبل از اینکه واکنش یا حرف دیگه ای بزنم دستش بالا رفت و بعد از ثانیه ای طرف راست صورتم زیر سنگینی دستش سوخت...

سرم و خم نکردم و بدون هیچ حرکتی منتظر واکنش بعدیش موندم، انتظار رفتار خوبی نداشتم، اما این حرکت اون هم از جانب آراد، باعث شد که برای چند ثانیه به این فکر کنم که بخاطر رایان چقدر تنها و بدبخت شدم.

با لحنی که سعی می کرد ولومش رو کنترل کنه، جواب داد

_می خوام چیزهایی که یادت رفته رو بهت یادآوری کنم... چرا با دروغ خیانتت توجیح نمی کنی؟ چرا نمی گی داری موفق می شی و خدمت بزرگی رو به کشورت می کنی؟

به آرومی گفتم_نیازی نیست حرف های رو بگم که خودت می دونی...

پوزخندی زدم و گفتم

_ازتون خواستم بیاین اینجا، تا بهتون بگم که ماموریت من همین الان شروع شده، راهم رو به قلب و زندگی باز کردم و می تونم ماموریتی که بخاطرش اعزام شدم رو انجام بدم.

خنده ی هیستریکی کرد و سرش رو پایین انداخت، بعد از چند ثانیه که سرش رو بلند کرد، همون میرغصبی بود که می شناختم

_من نمی دونم چی تو سرت می گذره، اما بزار چند جمله از آخرین حرف هایی که ازم می شنوی رو حالت کنم؛ تو به ایران برمی گردی و اونجا با نتیجه ی تمام و کمال اعمالت روبرو می شی، تک تک حرکات و اشتباهاتت رو توی بازداشتگاه سازمان، به صورت عینی جلوت می بینی و تاوان خیانت و افکار غلطت رو می دی... همین!

با تموم شدن حرفش، دیگه نتونستم ظاهر خونسرد و حق به جانبم رو حفظ کنم چون می دونستم شوخی نداره...

نگاه کوتاهی به چهره ی برافروخته و چشمای اشکیم انداخت، بدون ذره ای ملایمت پوزخندی نثارم کرد و گفت

_این دختری که الان داره از درون به خودش می لرزه و نمی تونه وانمود کنه همه چیز عالییه و اشتباهاتش پذیرفته می شن رو یادمه؛ هیچوقت فراموشش نکن!

با اتمام حرفش روش رو ازم برگردوند و خواست بره که بازوش رو گرفتم و با لحنی که اثری از خودخواهی و حق به جانبی توش نبود، گفتم

_بهم یه فرصت بده، نمی تونی اینطوری من و بفرستی برم، بزار بمونم و خطاهام رو جبران کنم.

بازوش رو از حصار دستم بیرون کشید و گفت

_سه روز وقت داری یه مرگ صحنه سازی شده برای خودت درست کنی و برگردی.

با عجز نالیدم_آراد...چرا اینقدر عوض... حرفم رو توی نیمه عوض کردم و گفتم

_چرا انقدر عوض شدی؟ چرا بهم اعتماد نداری؟

بلافاصله جواب داد_چون به اعتمادم خیانت کردی!

خیانتکار عاشق
با کلافگی گفتم

_اشتباه می کنی من اگه به اعتماد کسی خیانت هم کرده باشم، اون تو نیستی!

خواهش می کنم...

ناگهان برگشتم سمتم، نگاهم کرد و با پوزخند تلخی گفت

_بخاطرش داری التماس می کنی، دختر مغرور؟!

قبل از اینکه اشک هام سرازیر شن، توجهش به کامیار جلب شد که بهمون نزدیک شد و گفت

_بزار بمونه...!

با تعجب و سردرگمی، آستینم رو روی چشم هام کشیدم.

سینم از اسید معده ای که نتیجه ی ترس و استرس بود، می سوخت.

آراد متعجب به سمت کامیار برگشت و منم با بهت بهش خیره شدم تا حرفش رو توضیح بده...

بدون توجه کردن به من، رو به آراد گفت

_تانیای داناوان توی این پادگان می مونه و ماموریتش رو تموم می کنه.

برخلاف تصورم آراد تسلیمش شد و با گفتن: مسئولیتش با توعه؛ به سمت انتهای پل رفت و توی تاریکی شب محو شد.

نفس عمیقی کشیدم و زانو هام و تکیه گاه بدنم کردم.

سرم و بلند کردم، با نگاه کوتاهی بهش، تموم تنم توی آتیشی که خودم به جون چشماش انداخته بودم، سوخت...

نگاهش مثل آراد سرد نبود و این بیشتر عذابم می داد.

_خیانت کن تا نشونت بدم که من برخلاف تو، احساساتم رو تو کارم دخیل نمی دم.

دستاش و توی جیب شلوار جین مشکیش کرد و بدون حرف دیگه ای روش رو ازم برگردوند و رفت.

خیانتکار عاشق

با رفتنش، همونجا روی کفه ی فلزی پل افتادم.

قلبم از هجوم این همه درد، درد می کرد...

اون دو تا پسر که شکستمشون، خونوادم بودن!

حالا دیگه منم و رایانی که با فهمیدن حتی یکی از دروغ هام ترکم می کنه...

دستم و روی صورت خیس از اشکم کشیدم.

باید قوی باشم تا هم از خودم و رایان و هم از همکار ها و کشورم محافظت کنم.

سیم کارتی که کامیار بهم داد رو توی گوشیم کردم و با شماره ای که داده بود، تماس گرفتم.

هنوز بوق نزده بود که صدای مهربون و آروم بخشش توی گوشم پیچید_رویا؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم_سلام استاد!

_سلام عزیزه دلم، خوبی خانمی؟

در حالیکه با ترس و احتیاط اطرافم رو می پاییدم، کوتاه جوابش رو دادم

_زندم!

_خوبه، ولی کافی نیست!

پوزخند بی صدایی زدم. درسته؛ اون مادر بی رحم رایان بود و قدرت این و داشت که بزاره بمونم یا

مجبورم کنه برگردم...

_چرا حرفی نمی زنی؟ مشکلی پیش اومده؟

_نه؛ همه چیز خوبه...

_خب... پس یا تو هنوز به خودت نیومدی، یا آراد خیلی اغراق می کنه!

سکوت کردم، پس آراد همه چیز رو گفته بود.

خیانتکار عاشق

از پیش برمیام؛ البته اگه بهم اعتماد کنید و راحتم بزارید

اگه ما بهت اعتماد کنیم و راحت بزاریم، می تونی ما امیدمون نکنی؟

کلافه گفتم

اگه شما بتونید، منم می تونم!

اگه انقدر بهم بی اعتمادین، چرا از اول اعزام کردید؟

چون من بهت اعتماد دارم.

از شنیدن لحن قاطعانش، پوزخندم محو شد و زیر دلم خالی شد.

ازین که همه بهم اعتماد می کنن و در آخر همه رو ناامید می کنم، متنفرم!

با این حال علیرغم درون پر از آشوب و افکار تاریکم، با اطمینان گفتم

می تونم ماموریتم رو به بهترین نحو انجام بدم و ناامیدتون نکنم.

با لحنی که می تونستم به راحتی تمسخر درونش رو حس کنم، گفت

درسته

ولی معلوم بود که مشکوک و بی اعتماد شده.

مگه می شد به کسی که دروغ گویی و بهت یاد داده دروغ بگی و نفهمه؟!

همش تقصیر آراده!

شنیدم به فرمانده ی پادگان نزدیک شدی...

درسته؛ اون کلید این ماموریته!

برای همین اون کار هارو انجام دادی.

خیانتکار عاشق
جا نخوردم و بلافاصله گفتم

_من هر کاری کردم، بخاطره ماموریت و کشورم بوده!

_خوبه، امیدوارم همونطور که می گی عمل کنی!

_به زمان نیاز دارم...

_زمان چیزی نیست که به راحتی به دست بیاد، اما به راحتی سپری می شه، ازت می خوام حواست
رو جمع کنی و اطلاعات درست و بدرد بخوری بدی.

_سارا ممکنه برای دسترسی و گرفتن اطلاعات بیشتر مجبور بشه وارد یه رابطه ی جدی با یکی از افسر
ها بشه، برای این کار به اجازه ی شما نیاز داره.

چند ثانیه سکوت کرد؛ از جواب ردش می ترسیدم...

به حرف او مد و برخلاف تصورم گفتم_در اینکه تو بیشتر از هر چیزی به سارا اهمیت می دی شک
ندارم!

برای همینه که به تو می سپارمش، من و ناامید نکنید.

_ما هممون تلاش می کنیم همه چیز به نحو احسن پیش بره.

_بسیار خب! در دسترس باش!

تماس و قطع کردم و سیم کارت و از بالا توی آب انداختم.

ای کاش می تونستم تمام دروغ ها و خیانتام رو به آب بسپارم...!

قسمت نوزدهم

کارتم رو بهش دادم، بدون حرف توی دستگاه کشید و بعد از دیدن چراغ سبز در و برام باز کرد.

دستامو دور بند کیفم مشت کردم و بدون سلام و احوال پرسی با خانم گریزل که دم ورودی بود،
مستقیم به سمت آسانسور رفتم.

خیانتکار عاشق

دکمه رو زدم و وارد شدم، از دیدن چهرم توی آینه ی آسانسور تعجب کردم، آخرین بار که خودم و چک کردم، شاداب و زیبا بودم، اما در عرض چند ساعت چشم هام از شدت گریه پف کرده بودن و ریمل ریخته شدم هاله ی سیاه رنگی رو تا زیر استخون گونم به وجود آورده بود.

دستم و روی گونم کشیدم و کرم ماسیده شدم رو پاک کردم، آسانسور ایستاد و خارج شدم.

راهرو توی سکوت شب فرو رفته بود و نور مهتابی های بالای سرم از ظلمت شب کم نکرده بودن.

با شونه های افتاده به سمت اتاقم رفتم.

تنها حسن امشب این بود که هم اتاقیام شیفت شب بودن و جنی هم هنوز از مرخصی برنگشته بود.

دستم و روی دستگیره گذاشتم و ناامید کشیدمش، اما در کمال تعجب در باز بود...

بدون روشن کردن چراغ، نیم بوت هام و نزدیک جا کفشی رها کردم و کتم و از همونجا روی تخت پرت کردم، انگار یکی توی اتاق بود، به تختم که نزدیک شدم صدای خش خش لباس و قدم های رو که بهم نزدیک می شدن، شنیدم.

دستی دور کمرم حلقه شد و پرت شدم توی آغوشش.

توی تاریکی دستم و روی موهای کشیدم، لطیف بودن عین ابریشم، بوی بدنش و می شناختم.

_خوبی؟

بغض کردم، اما نتونستم حرفی بزنم، دستم و لای موهای فرو کردم و سرم و روی شونش گذاشتم.

با زحمت گفتم

_خوبم، آجی کوچولو...!

بدون توجه به حرفم، با دلخوری گفت

_پس بزار لامپ و روشن کنم.

از آغوشش بیرون رفتم و روی تخت آگاتا نشستم

خیانتکار عاشق

_جلوت و نمی گیرم، اما دوس نداری قیافم و ببینی.

بدون روشن کردن لامپ کنارم روی تخت نشست...

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم

_بهت گیر نمی دن اومدی اینجا؟

_تا سرشماری صبح هنوز چهار ساعت مونده...

با جدیت گفتم

_برای خودت دردرس درست نکن و برگرد آسایشگاه.

بدون توجه به حرفم، گفت

_داریم میریم!؟

حرفش بیشتر حالت تاکید داشت تا سوال...

با تعجب گفتم

_از کی، چی شنیدی؟

با صدای تحلیل رفته ای گفت_گفتن باید آماده ی رفتن بشیم!

دلم از غم صداش گرفت.

توی تاریکی دستم و چرخوندم تا روی دستش نشست، فشاری به دستش وارد کردم و گفتم

_تو قرار نیست جایی بری.

_تو و اسما هم برگشت داده می شید...

حرفش و قطع کردم و با تحکم گفتم

_من و اسما هم تا پایان این ماموریت هیچ جا نمی ریم.

خیانتکار عاشق

_ نمی خواد نگران من باشی، من می تونم باهش کنار بیام!

پوزخندی روی لبم نشست، صدای لرزونش به خوبی گویای روحیه ی قویش بود.

چراغ مهتابی کنار تخت رو روشن کردم و خیره به چشم هاش گفتم

_ تو از این به بعد گزارش هات و فقط به من می دی و فقط دستورات من و اجرا می کنی؛ البته اگه

هنوزم فکر می کنی خوشبختیت در گرو زندگی با اون مرده!

بدون توجه به حرف های اطمینان بخشم، اشک هاش راهشونو پیدا کردن و تا چونش سرازیر شدن...

خم شدم و اشک هاش و پاک کردم_ گریه نکن!

تو فقط بهش حالی کن که برای ازدواج عجله داری، سازمان رو به من بسپار!

با کلافگی گفت

_ چرا مزخرف می گی؟ نمی تونیم فریشتون بدیم.

بی حوصله گفتم

_ قرار نیست فریشتون بدیم، فقط قراره همه ی واقعیت رو بهشون نگیم._ به همین سادگی!

روی تخت دراز کشیدم و با خستگی ای که توی صدام هم اثر کرده بود، گفتم

_ اگه ناراحتی برگرد؛ حالا هم گمشو سر جات و بزار بخوابم!

دهنش رو باز کرد چیزی بگه که چشم هام و روی هم گذاشتم، در کمال تعجب حرفی نزد و صدای بالا و پایین اومدن تخت اومد و بعد هم در باز و بسته شد.

با خستگی تلاش کردم چشم ببندم و فکرم رو از ماموریت و این همه احساسات دردناک دور کنم

سوار آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی ده رو زدم.

خیانتکار عاشق

آهنگ لایتنی که پخش می شد، از استرسم کم نکرد.

از آینه نگاهی به خودم انداختم...

مثل هر دفعه که مخاطبم چشم های جذابش بود، به خودم رسیده بودم و خوشگل کرده بودم.

از یه طرف دوست داشتم زودتر آسانسور بایسته و بینمش از یه طرف استرس داشتم و دوست داشتم این مسیر رسیدن بهش طولانی شه تا بتونم فکری برای تا همیشه موندن، در کنارش بکنم!

توی افکارم دنبال راهی می گشتم تا بتونم این ماموریت رو بدون دل شکستگی تموم کنم، که آسانسور ایستاد، بیرون اومدم و به اطرافم نگاه کردم.

توی سراسر راهرو پنج تا واحد بودن، اما نمی دوستم واحد رایان کدومه...

بدون فکر زنگ واحد چهل رو فشار دادم.

بعد از چند دقیقه در باز شد، انگار درست اومده بودم.

دستگیره ی در رو پایین آوردم و رو به داخل هلش دادم.

در و بستم و بهش تکیه دادم

_بیا تو!

از شنیدن صدایش و از فکر دوباره دیدنش لبخندی گوشه ی لبم نشست و قدم های لرزوم رو محکم تر برداشتم.

خونش خیلی جالب و زیبا بود، کف خونه پارکت قهوه ی روشن بود و روش رو با گلیم فرش های سفید و طرح دار پوشونده بود، کاناپه های سفید و سبز روشن که گل های صورتی روشن بود، با کوسن هایی که ترکیبی از رنگ های کاناپه داشتن.

ال سی دی بزرگی روبروشون بود با اسپیکر و بلند گوهای بلند.

روی دیوار پر از تابلو های جالب و هنری بود و گلدون های مختلفی به ترتیب قد چیده شده بودن.

ناگهان نگاه در چرخشم روی گل آماریلیسی که گوشه ی دیوار بود، متوقف شد.

خیانتکار عاشق

دست هام مشت شدن و به یک باره تموم انرژی و ذوقم تحلیل رفت و جاش و به غمی که از تصور چشم های کریستینا و این ماموریت داشتم، داد...!

_دکور خونه مایه ی آبروریزیه!

از شنیدن صداش لبخندی روی لبم نشست

_فکر نمی کنم این همه ظرافت و زیبایی، سلیقه ی یک فرمانده ی ارتش باشه...!

_مادرم فکر می کنه گل و گیاه می تونه روحیم و درست کنه!

از لحنش خندم گرفت، اما از شنیدن اسم مادر کنجکاو شدم.

با * "گرمکن مشکی به این تکیه داده بود و نگام می کرد.

این آخرش منو به بی ناموسی گری می کشونه!

رفتم سمتش و گفتم:

_به پیشوازم که نیومدی لااقل یه لباس بیوش، مگه تارزانی؟

لبخند شیطونی زد و با بی خیالی گفت

_نیست که تو ندیدی، چرا خودمو زحمت بدم؟!

به نزدیکش رسیدم، تنها کسی بود که مغزم قدرت جواب دادن بهش و نداشت.

خواستم حرفی بزنم که صورتش بهم نزدیک شد و تموم وجودم رو گرم کرد، بعد از چند ثانیه ازم جدا شد و اشاره کرد روی کاناپه بشینم.

پیراهن سبز لجنی اسپرتش و بدون بستن دکمه هاش

پوشید و به سمت جایی رفت که فکر کنم آشپزخونش بود.

بعد از چند دقیقه با یه سینی اومد و روی عسلی روبروم گذاشتش.

دو فنجون قهوه و یه تیکه کیک شکلاتی بود.

خیانتکار عاشق

پالتوم رو در آوردم و کنارم روی کاناپه گذاشتمش، توی همون حالت گفتم

_به زحمت افتادی فرمانده!

با گفتن نوش جان، کنارم نشست.

با نگاه کوتاهی به چهرش که رنگ پریده به نظر می رسید، با نگرانی پرسیدم

_حالت بهتره؟!

سری تکون داد و گفت

_خوبم؛ تو هم که انگار دیگه به این خطرات و سختی های پرسنل ارتشی بودن، عادت کردی!

سرم رو پایین انداختم و به آرامی گفتم

_من به اینکه همه چیز برخلاف میلم پیش بره عادت کردم

با دستش چونم و بالا آورد و به سمت خودش چرخوند

_بخاطر همینه که تو چیزی داری که بقیه ندارن...

با لحنی که برخلاف لحن غمگین قبلیم بود، گفتم

_یعنی من یه آدم خاصم؟!

_نه؛ توی دختره معمولی ای، با یه قلب متفاوت!

لبخندی زدم و به آرامی سرم و روی سینش گذاشتم

_از کجا می دونی؟ شاید به اون خوبی ای که تو می گی نباشم! شاید فقط پیش تو خوب باشم؟!

شاید هایی که گفتم رو توی دلم خط زدم.

من به اون خوبی ای که تو می گی نیستم؛ من فقط پیش تو و برای تو خوبم!

لبخند محوش رو از لحن صداش تشخیص دادم

خیانتکار عاشق

چون تو یه دختره دست و پا چلفتیه، پروئه، بی پروایی که معنی نگرانی رو نمی فهمه و فقط کاری که دوست داره رو بی توجه به عواقبش انجام می ده.

پوزخندی تو دلم زدم...

آره؛ من برای تو یه عاشق احمقم که بی پروا دوست داره و بخاطرت هرکاری می کنه؛ اما برای بقیه یه جاسوس، محتاط و محافظه کارم!

کسی که با محبت، رام نمی شه...!

به هر حال اگه من با تنبیه جانشین فرمانده ی اینجا نمی شدم، هیچوقت فرصت شکوفایی، روحیه ی جنگیت رو به دست میاوردی.

پس هنوز از دستم عصبانی ای؟

لحنش کمی جدی تر شد و گفت

البته که هستم؛ بارها بهت گفتم که خودت رو تو خطر نداز...

ابرویی بالا انداختم و گفتم

به خاطره تو!

من نمی خوام خاطره من تو رو به خطر بندازه.

سعی کردم لب هام و به یه لبخنده کمرنگ از هم باز کنم، تا از جدیت و عصبی بودنش کم شه

ولی من حالم خوبه؛ چون تو یه فرمانده ی وظیفه شناسی که به جونه پرسنل و افرادش بیشتر از خودش اهمیت می ده!

این یه حقیقت بود، اما در کنارش کنایه هم داشت.

اون فقط یه فرمانده ی وظیفه شناس بود و من هم از افرادش؟! نه!

جوابش یه چیزی فراتره که دوست داشتم از زبون خودش بشنوم

خیانتکار عاشق

– یعنی اگه زمان به عقب برگرده حاضری به خاطر فرماندت جونت رو به خطر بندازی؟!

– من برای کسی که ارزشش رو داشته باشه، جونم رو هم می دم!

باز هم کنایه...

– انقدر با کلمات بازی نکن، من دوست دارم.

تپش قلبم با بوسه ای که روی موهام نشوند، شدت گرفت، خیلی ناگهانی و با یه جمله ی ساده حال بدم رو خوب کرد.

نفس عمیقی کشیدم و عطر وجودش رو به ریه هام فرستادم...

دست بردم و فنجون رو برداشتم و چند جرعه خوردم تا خشکی گلوم برطرف شه.

اون هم قهوش رو برداشت، اما کیک رو من خوردم.

عاشق شکلات و کاکائو بودم و انگار این و فهمیده بود.

به دنبالش رفتم تو سرویس بهداشتی، اون داشت مسواک می زد.

دستم و زیره آب گرفتم از گرمی ای که به دستم منتقل کرد، احساس خوبی بهم دست داد.

دستام رو شستم.

چشمم بهش افتاد که آب سرد رو باز کرد و سرش و گرفت زیرش.

نگاهی به حوله ی مشکی آویزونش انداختم و بهش دادم.

با شنیدن صدای ویبره ی گوشیش حوله رو رها کرد و به سالن پذیرایی برگشت.

توجهی به مکالمش نکردم، شاخک هام حوصله ی جاسوسی نداشتن!

– ورونیکا آنجل رو میشناسی؟

– آره؛ دوستمه!

خیانتکار عاشق

از کی؟ توی یه پرورشگاه بودید؟

پس تحقیق کرده بود.

آره، مثل خواهرمه، چطور؟

رابت بهم گفت که می خون باهم ازدواج کنن، تو چیزی از این قضیه می دونی؟

آرامشم رو حفظ کردم و گفتم

آره؛ ورونیکا گفت که به هم علاقمندن!

رایان با رابت و آندره برادر بود، اما ناتنی.

پس پدر رایان بعد از کریستینا باز هم ازدواج کرده، اما با کی و چند تا؟

در حالی که موهایش و با حوله خشک می کرد، گفت:

یکی!

با هول سرمو آوردم بالا و متعجب پرسیدم

چی؟

الان داشتی به این فکر می کردی اگه بابام سه تا زن گرفته باشه، چه دله خجسته ای داشته!

کمی خجالت کشیدم، انگار که می تونه افکارم رو بخونه.

بعد از اون زنیکه فقط یه بار ازدواج کرد و رابت و آندره حاصل همون!

با غم گفتم

متاسفم...

بلافاصله گفت

نباش! پس ورونیکا هیچ خانواده ای نداره! بستگانش چی؟

خیانتکار عاشق

_ از چهارده سالگی که آوردنش پرورشگاه، توی یه تصادف حافظش و از دست داده بود.

اخم کمرنگی میون ابروهاش نقش بست و به آرومی گفت

_ بد شد!

_ به نظرت این وصلت مشکلی داره؟

تو دلم پوزخند زدم.

کلمه ی مشکل دربرابره وضعیت سارا هیچ بود.

_ از چه لحاظ؟

_ از این لحاظ که شما انگار از خانواده ی پرنفوذ و ثروتمند و با اصل و نسبی هستید!

ازدواج یکی از پسرای خانواده با یه دختر که گذشتش معلوم نیست و توی پرورشگاه بزرگ شده، برای خونوادتون مقبوله؟

_ نمی دونم بهت گفتم یا نه، ولی خانواده ی ما طوری نیست که کسی مجبور به چیزی بشه که نمی خواد! محدودیت زیاد داره ولی برای خواهرم؛ نه منو رابرت و آندره...

پدرم به اصالت و ثروت اهمیت نمی ده، اگه دختر مقبولی باشه مادرم راضی می شه، کاره سختی نیست.

_ یعنی به نظرت مشکلی نداره؟

_ به من ربطی نداره؛ اون ها هستن می خوان با هم باشن.

_ پس پرورشگاهی بودن مطرح نیست؟

_ این بستگی به ورونیکا داره، مگه هر کی خانواده داشته باشه آدمه؟

باز هم پرورشگاهی بودن خوبه که حداقل گذشته ی بدی نمی تونن داشته باشن.

خیانتکار عاشق

با این حرفش ناخواسته دست هام مشت شدن، پس به سابقه اهمیت می ده و این دقیقا نقطه ضعف ماست!

دکمه های لباسشو بست و بلند شد_دوست داری بریم بیرون قدم بزنیم؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم

_پل فه مارنونت؟

_جایی هست که پاتوق تو باشه.

سری تکون دادم و گفتم

_بریم به جایی که تو آرامش داری، اونجا می شه پاتوق من!

از دیدن لبخندم، لبخندی زد و گفت

_من با تو همه جا خوبم؛ بر می گردیم پادگان!

هوای خوبی بود و پادگان در سکوت شب فرو رفته بود. دستم همچنان تو دستش بود و حس خوبی رو بهم منتقل می کرد

_یه بار گفتمی از اینجا خوشت نیامد، دلیلی داره؟

_اگه بشه به احساس بدی که دارم دلیل گفت، آره!

_چون این جا زخمی شدی؟

_نه دقیقا!

_پس چرا اومدیم اینجا؟ من از پل فه مارنونت خوشم اومده.

_وقتی تو اینجایی احساس های بدم از بین می رن، اینجا جائیه که من به تو وابستگی پیدا کردم.

لبخندم پررنگ تر شد و دستش و توی دستم فشردم.

خیانتکار عاشق

من اینجا قاتل شدم و در عوضش عشقی رو به دست آوردم که باهاش آرامش دارم.

_خودت چرا اینجا رو دوست داری؟

_خب چون جای آرام و ساکتیه!

_وقتی تو توشی چطور ساکته؟

خندیدم و گفتم:

_وقتی تنهایی میام ساکته؛ با درخت ها که نمی تونم حرف بزنم.

ایستاد و خیره به موج های بدون قدرت آب که تصویر دست های گره خورده مون رو پریشون می کردن، گفت

_وقتی حرف نمی زنی و ساکتی همه چیز برام دلگیر می شه؛ دوست دارم همیشه شاد باشی و حرف بزنی.

از این تیپ دختر ها کم دیدم!

دستش رو کشیدم و کنارم نشوندم.

_فردا می خوای بری سره تمرین؟

_شاید، تو همین روزا میرم!

_چرا انقدر به خودت و سربازها سخت می گیری؟ مگه جنگه که اینجوری می کنی؟ روزی چهار نفر دست و پاشون می شکنه؟

پوزخندی زد و گفت

_چرا انقدر بی پروا حرف می زنی؟

_این عادتی که نمی تونم کنار بزارمش!

_نیازی هم نیست به خاطر حرف های بقیه از اعتقادات دست بکشی.

خیانتکار عاشق

اما مشکل اینجاست که اعتقادات و زندگیم باهم تو تضادن و مجبورم که رو بعضیاشون پا بزارم

_این خیلی خوبه که تو یه آدم آزادی!

لبخنده کمرنگی بهم زد و گفت

_آزادی ربطی یه مکان نداره!

خواه ناخواه همه از انجام خیلی از کارهایی که دوست دارن محدود می شن.

_یعنی تو دوست نداشتی ارتشی باشی؟

_نه، اما اگه زمان به عقب برگرده باز هم پلیس می شم.

_چرا؟

_کسی هست که دنبالش می گردم.

با نگرانی دستم و روی دست مشت شدش، گذاشتم.

_انقدر خودت رو آزار نده.

دستش رو از زیر دستم بیرون کشید و گفت

_تا وقتی که پیداش نکنم، آرام نمی گیرم.

نگاه غمگینم روی آب چرخید...

انعکاس چشم های عصبانی و جدی اون با چشم های غمگین و ترسیده ی من، ترکیب خوبی رو

ایجاد نمی کرد...!

با بی حوصلگی رو بهش گفتم:

_به استاد زنگ زدی؟

خیانتکار عاشق

با لحنی که اطمینان توش موج می زد گفت:

_آره همه چیز رو براش توضیح دادم

_درباره احساس و قصد واقعیت که چیزی نگفتی؟

پوزخندی زد و گفت:

_نه، مگه دیونم؟

_در اون که شکی نیست!

لب هاش به لبخنده بزرگی باز شدن و با ذوق گفت:

_استاد گفت فقط بخاطر تو و سابقه ی درخشان و اعتمادی که بهت داره اجازه می ده؛ مرسی

خواهری عشقه منی، می دونستم پشتمی!

با جدیت گفتم:

_با این حال مراقبت هستم که با عشق آتشینت تو خطر نندازیمون!

حالا استاد چی گفت؟

پوفی کشید و گفت

_همین قدر بدون که بهم شک داره

_حق هم داره، کدوم اسکلی به خاطر اطلاعات انقدر پیش می ره؟!

احمق که نیست ممکنه حدس زده باشه که این دل تو چفت و بست درست و حسابی نداره، هر کی

بهت لبخند بزنه، وابستش می شی!

با ذوق گفت

_من وابسته نشدم رویا، من عاشق شدم.

خیانتکار عاشق

چه عیبی داره؟ ما فقط ملیتمون فرق داره، من مامور مخفی هستم و هرگز کسی رو لو نمی دم یا ضرری به وطن نمی زنم، فقط دیگه برنمی گردم، همین!

آهی کشیدم و گفتم

این و نگیم چی بگیم؟!

اصلا از این شرایط خوشم نمیاد.

نگران نباش و کاری رو که فکر می کنی درسته، انجام بده!

پورخنده تلخی زدم و زمزمه کردم

کاره درست...

بعده مکته کوتاهی با صدای بلند تری گفتم:

کاره درست چیه؟ چون من هر کاری که می کنم غلط از آب در میاد.

شونه ای بالا انداخت و پرسید:

خودت بگو...

کاره درست اینه که اختیار عقلت رو به قلبت ندی!

تا الان این کار رو کردی، به چیزی که می خواستی رسیدی؟

با غم گفتم

من نمی دونم چی می خوام!

دستش رو روی دست سردم گذاشت و خیره به چشم هام گفت:

تو گناهکار نیستی!

خیانتکار عاشق

هر کاری که تا الان کردی درست بوده، تو هیچ وقت به شغل و کشورت خیانت نکردی، هرگز به آدم بی گناه صدمه نزدی و از همه مهم تر، تو کسی بودی که از من لوس، دست و پاچلفتیه، ترسو محافظت کردی!

لبخنده کم‌رنگی زدم و گفتم

_توی لوس، دست و چلفتیه، ترسو خونواده ی منی!

تنها خواهرم و تنها کسی که حاضرم بخاطرش فداکاری کنم.

تو دلم ادامه دادم...

شاید هم تنها کس نیستی!

جدیدا من برای رایان هم همینطوری شدم.

هر کاری براش می کنم، برای یه غریبه ی آشنا که اونم نسبت به من بی میل نیست

_می خوام با رابرت ازدواج کنم، هر اتفاقی که بیفته باز هم می خوامش.

می خوام کمی شجاع باشم و به خوشبختی ای برسم که مدت ها نداشتم.

بغلش کردم...

برخلاف من، اشکاش آزادانه می ریختن.

چشمای پرمو که از یادآوری روزای تلخه گذشته هوای بارونی داشتن و روی هم فشار دادم

_نترس آبجی کوچیکه!

من همیشه پشتتم، هراتفاقی هم که بیفته من مواظبتم تا به اون چیزی که می خواهی برسی.

با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد و لبخندی زد

_نگران نباش... همه چیز درست می شه، عشق تنها چیزیه که ما رو نجات می ده.

پوزخندی زدم و از کنارش بلند شدم و به سمت در رفتم، تو همون حالت گفتم:

خیانتکار عاشق

برگرفته از کتاب دلفین‌ها پرواز می‌کنند، احمق‌ها باور می‌کنند!

فکری کردم و رو کردم سمت‌ه‌آنا، با لبخند گفتم:

حیوونه؟

اسما اخم غلیظی کرد و بهم چشم‌غره رفت.

مسابقه بیست سوالی داشتیم و می‌دونستم جوابش اسمائه، اما مسخره‌کردنش تنها تفریح سالمم توی این پادگان پر از استرس و بدون شادیه!

آنا با نیش باز و هیجان گفت:

آره آره، شبیه گوريله

اشاره به تپلیش!

اسما حرصی یدونه زد تو سرش و گفت

کجاش شبیه گوريله؟ شاهپانزه!

لبخنده شومی بهش زدم و گفتم

چشم‌هاش بزرگ و آبی‌ه؟

سارا با سر تایید کرد

لبخنده گشادی زدم

گره ی کاتریناست؟

آنا جیغ خفیفی کشید و با هیجان گفت:

آفرین آفرین! نزدیک شدی، به تلاشت ادامه بده

خیانتکار عاشق

_ خوشگله؟

اسما لبخنده گشادی زد و گفت:

_ آره، قربونش برین

_ پس همون گوربله!

آنا با ذوق و مسخرگی برام دست زد

_ بله درسته...

اسما پوفی کشید و زیر لب غرید

_ کوفت و مرگ و درد و حناق، مغذی؛ کجاش درسته؟!

نفسی تازه کردم و گفتم:

_ راهنمایی کنید

سارا به حرف اومد و با بدجنسی گفت

_ عین ضبط یه سره حرف می زنه با صدا نکرش.

اسما با حرص دستشو رو چمنا مشت کرد و کمی ازشون رو کند

با نیش باز اشاره ای بهش کردم

_ گوسفنده!

آنا گفت

_ اوله اسمش "م"

_ مریض؟

_ اونو که هست!

خیانتکار عاشق

_خب... مرغ؟

سارا با خنده گفت

_صداش دست کمی از قدقده مرغ نداره، می تونیم بگیم نزدیک تر شدی.

_شتر مرغ؟

آنا پوفی کشید و گفت

_نه کاملاً، ولی عینه شتر مرغ تند می دوئه دنباله آدم!

بشکنی تو هوا زدم و با ذوق گفتم

_فهمیدم.

خب از اول می گفتید، کی مثله ماریا عین خروس جنگی میفته به جونمون و بعد هم عین شتر مرغ

می دوئه دنبالمون

اسما نیم خیز شد سمتم، لبخندی بهش زدم و الفرار!

من می دوئیدم و اون همراه فحش می دوئید دنبالم، خوبه آتیش از گوره اوناست که نشستن و عین

بز می خندن.

گویا مصمم بود جرم بده، چون نمی ایستاد.

با دیدن آندره و رابرت که کمی دور تر داشتن میومدن، نفسی از سره آسودگی کشیدم، نیم ترمزی زدم

و دوئیدم پشت آندره و از پشت لباسشو کشیدم

_سره جدت جلوی این دوست دختر روانی تو بگیر!

اسما جلومون ایستاد.

نمی دونم از حرص بود، یا از دویدن زیاد که نفس نفس می زد

دستش رو به سمتم گرفت و با نگاهی خشمگین به من، خطاب به آندره گفت:

خیانتکار عاشق

_آندره برو کنار من دهن این عنثرو سرویس کنم.

سفت تر لباسه نظامیش رو چسبیدم

آندره خندید و گفت:

_چیکارت کرده؟

سارا هم در همون لحظه اومد.

بله دیگه بوی رابرتش رو از دور حس کرده!

رابرت با دیدن سارا لبخنده کمرنگی زد، وگرنه عین میرغضبا اخم کرده بود

مثل آندره و رایان صمیمی نبود و از اون ارتشی های جدی و عصا قورت داده بود.

پشت چشمی از پشت آندره برای اسما نازک کردم و گفتم_منو سارا که با وحشی گری هات آشنائیم؛

حداقل جلوی دوتا درجه دار محترم آدم باش!

خیز برداشت سمتم که آندره گرفتش وگرنه تیکه پارم می کرد.

جیغ جیغ کرد_ولم کن... ولم کن برم دهنشو سرویس کنم!

چشمکی زدم و گفتم

_انقدر وحشی بودنتو تابلو نکن.

اسما نفسش و فوت کرد بیرون و از آندره فاصله گرفت.

_به احترام جمع این دفعه رو می بخشمت.

رابرت از سارا جدا شد و رو کرد سمت آندره

_می بینمت

آندره شیطون ابروشو انداخت بالا

خیانتکار عاشق

_باشه از نامزدت فیض ببرا!

آندره شیطون رو به اسما گفت

_بریم؟

چشمکی بهش زد و اکی و داد و رفتن...

به مسیر رفتنشون خیره شدم، آدم فروش ها!

کی مرخصی گرفتن؟!

آنا کنارم ایستاد و گفت:

_پس راسته.

_چی؟

با اشاره ای به مسیره رفتنشون گفت:

_اینا...

بعد حرصی ادامه داد

_الهی برن زیره هیجده چرخ، آدم فروش های عن!

سرم و نشونه ی تائید دوبار تکون دادم

_اوهوم... اوهوم!

برگشتیم جای قبلی و روی چمن ها نشستیم.

پاهامو دراز کردم

آنا که طاقت سکوت رو نداشت گفت:

خیانتکار عاشق

از اون چیزی که فکر می کردم ماموریت آسون تری بود، ولی حیف که تا حالا اطلاعاته به درد بخوری ندادیم.

باز به اون دوتا چلغوز، بعدا می تونن اطلاعاته خوبی بدن.

با مسخرگی سرمو تکون دادم

اوهوم... اوهوم

آهی کشید و با صدای تحلیل رفته و غمگینی گفت

حس خیلی بدی دارم، حس می کنم تنهای تنها بینه یه لشکر دشمن وایسام!

پوکر فیس سرم و تکون دادم

منم همینطور

ناراحت ادامه داد

کاش بمیرم و تو این حالت نباشم، بعضی وقت ها دوس دارم خودمو بکشم.

آدامسمو بادکنکی دادم بیرون و تکرار کردم

منم همینطور

دلم برای پدر و مادرم تنگ شده

منم همینطور!

یهو برگشت سمتم.

چند ثانیه متفکر نگام کرد و دو تا محکم کوبوند تو کلم که جیغم به هوا رفت

مرض! چه مرگته؟ روانیم کردی، بیشعور...!

حرصی نفسشو داد بیرون و گفت:

خیانتکار عاشق

_به تنهایی برای روانی کردن یه لشکر کافی ای.

لبخنده بی خیالی زدم و به جای سر تکون دادن، گفتم:

_بی خیال اینم تموم می شه، هممون به درک واصل می شیم!

_به خدا شرمندم می کنی با این حجم زیاد روحیه دهی... تو رو خدا خجالتم نده؛ روحیم و ساختی

لامصب!

دستم و زدم به سینم

_مرامتو عشقه لوطی، کرتیم!

خندید و زیر لب گفت

_روانیه نصف و نیمه!

اوج تعریف و تمجیدش بود.

یهو گوشیم زنگ خورد.

دست توی جیب روپوشم کردم و درس آوردم.

با دیدنه شمارش روی صفحه ی گوشیم نیشم رو باز کردم.

با باسنم زدم به آنا که شوت شد اینور

_برو اونور سر خر!

با تعجب نگاهم کرد.

گذاشتم سه تا بوق دیگه بخوره بعد بردارم.

بعد سپری شدن سه بوق، با ذوق پنهانی گوشیم و بر داشتم

_الو؟

خیانتکار عاشق

چطوری دست و پا چلفتی؟

از حرفش ناراحت که نشدم هیچ، لبخندم پر رنگ تر شد

خوبم مرسی، زخم هات چطورن جناب آبکش؟

خوبن، فعلا که زندم!

چی شده یادی از من کردی؟ حین تمرین ها سرت به جایی خورده؟

دیدم تو زیاد یادم می کنی گفتم منم لطفی بهت بکنم

حق به جانب گفتم:

تو باید یادم کنی!

چرا اونوقت؟

با لودگی گفتم:

ببخشید؛ من معذرت می خوام!

به بزرگیت ببخش، الان میام دنبالت از دله کوچیکت درمیارم.

لبخندش و از پشت تلفن حس کردم، گل گلی من!

شیطون گفت

حالا که اصرار می کنی می بخشمت، به قول خودت ببخش از بزرگان است.

با حرص جیغ کشیدم و گفتم:

تو... تو... تو...

خودمم مونده بودم چه صفتی بهش بدم، چون صفت ها در برابرش مظلوم بودن.

سریع گفت:

خیانتکار عاشق

_می دونم همه ی فحشای توی لغت نامه و جونورای دوروبرت!

نفسی تازه کردم، کارم رو راحت کرد

_دقیقا قربان!

_تو بیمارستانی؟

_نه، تو حیات خلوتم.

_شیفتت کی شروع می شه؟

_فردا صبح...

_پس همونجا بمون، حوصله گشتن ندارم.

بعد هم قبل از اینکه حرفی بزنم تماس رو قطع کرد

نه بای نه های، هیچی...!

با ضربه ی آنا به شونم، دو متر پریدم هوا!

در حالیکه شونم و نوازش می دادم رو بهش گفتم:

_چته گاو میش؟ پیچ و مهره های دستت شله ها!

_با کی زر می زدی نیش در راستای جر خوردن بود؟

لبخندی زدم و مثل خودش با زبان فارسی گفتم

_تو رو سننه؟

_عمت و سننه، می گم کی بود؟

_یه آدم خیلی با نفوذ و جذاب و خوراک جاسوسی.

با تعجب و شک پرسید

خیانتکار عاشق
_فرمانده ی کل؟

سرم و به نشونه تائید بالا و پائین کردم

_آره

_دوست پسرته؟!

نیشم رو بستم و گفتم

_نه

با تمسخر گفت_پس رابطه ی خواهر برادری دارین یا فرمانده پرستاری؟!

_رابطه ی دوستانه داریم.

به صورت فرضی زد تو سرم

_فکر کردم عاشقته، بی بخار!

ابرویی بالا انداختم و حق به جانب گفتم

_عاشقم که هست، ولی تو چی؟ هی باید رخت بشوری.

کفششو درآورد و تهدید آمیز گفت:

_گمشو تا به صورت افقی نفرستادمت جهنم.

شیطون ابرویی بالا انداختم

_به عشقه یارم تا جهنم هم میرم، ولی تو چی سینگل و بدبخت...

حرفم تموم نشده بود که با حرص کفششو محکم پرت کرد سمتم...

اگه جاخالی نداده بودم جدی جدی راهیه جهنم می کرد.

اون یکی کفششم درآورد شوت کرد سمتم.

خیانتکار عاشق

نفس نفس می زدم و خندم گرفته بود.

استاد چرت و پرت گفتن و حرص درآوردن بودم، آرامم گفتم

_اگه وحشی نباشی شاید توجه یکی بهت جلب شد.

بدون کفش دوئید سمتم که عین فشنگ دررفتم می گرفتم قاچم می کرد.

زیادی رو اعصابش رفته بودم و اون هم رو این مسائل حساس بود و از نادیده گرفته شدن متنفر بود.

یهو رفتم تو سینه ی یکی که آخه ارومش درومد

_اگه تو گذاشتی زخمای من خوب شه...

حرفش با کشیده شدنش به جلوم ناتموم موند

_نجاتم بده

آنا رسید خواست فحش بده که چشمش به رایان افتاد. حرفش رو خورد و با تعجب کمی سرشو به نشونه ی احترام بالا و پائین کرد

و عصبی رو کرد سمتم که پشته رایان پناه گرفته بودم و آرامم گفتم:

_بیا اینور عجوزه!

نیشخندی زدم و گفتم

_بای بای!

رایان با تعجب نگاهش رو بینمون رد و بدل کرد.

بچم بچه سوسوله!

نیست تو عمارت اشرافی باباش، خروس جنگی ندیده... اینه که تعجب کرده!

از پشتش اومدم بیرون و سفت بازوشو چسبیدم که چون یهویی شد، تکونه خفیفی خورد

خیانتکار عاشق

آنا با تعجب نگاه معناداری بهم کرد و بعد احترام به رایان، عقب گرد و رفت.

توجهی بهش نکردم و بعد بازوی رایان رو ول کردم متعجب گفتم:

_ باز چیکار کردی؟

نیشم و باز کردم

_ نجاتم دادی

_ تو چرا همیشه در حال کرم ریختنی؟

_ نمی دونم، درد بی درمانیه!

_ خدا شفات بده

حرصی گفتم:

_ تو رو شفا بده...

اما حرفمو خوردم.

قرار نیست به این زودی عجزه ی درونم رو ببینه، باید بیشتر عاشقم شه تا اطلاعات ازش بگیرم.

عاشق این تانیای دیوونه ی چرت و پرت گو که نمی شه!

لبخندی زد و با لحن همیشگیش گفتم:

_ تو دیوونه ای!

_ تو بیشتر

نیست خودش کم حرص منو درمیاره، کجاش شبیهه رابرت یا بقیه ی افراد چوب خشک این پادگانه؟

اصلا فکر کنم با پارتنی بازی چنین مقامی گرفته

پم و کشید و گفتم_ دیوونه ی توام!

از شیشه ماشین به اینور و اونور نگا کردم و با ذوق گفتم

_کجا می ریم؟

_می ریم پیشه دوستان!

_ورونیکا و ماریا با همن؟ جنگل گردیه؟

_آره.

از چیپ پیاده شدیم.

_از این جا به بعد رو باید پیاده بریم

لب ورچیدم و گفتم

_باشه!

سوئیچ شو تو کوله پشتیش گذاشت و دست شو به سمتم دراز کرد.

لبخنده کمرنگی زدم و دستم و تو دستش گذاشتم،

شروع به راه رفتن کردیم.

برعکس دفعه ی قبل عجله ای برای رسیدن به مقصد نداشت و آروم قدم می زد_فرمانده رایان؟

با لحن شیطون خودم جواب داد

_بله پرستار تانیا؟

_...!

_اهم

این که از منم دیوونه تره

خیانتکار عاشق
_ رابرت واقعا ورونیکا رو میگیره؟

با تعجب گفت:

_ چی کار میکنه؟

خاک تو سرم!

سریع گفتم:

_ با ورونیکا ازدواج می کنه؟

_ از چشمات می خونم چقدر نگرانشی، دلیله خاصی داره؟

_ خب اون دوستمه و عین خواهرم دوستش دارم.

_ خوبه... کاش همه ی قلب ها اینقدر خوب بود

از شنیدن این حرفش دلم گرفت...

یعنی همه ی قلبا سیاه شن؟ با صدای پارسی که تو گوشم پیچید، بدون اختیار جیغ کشیدم و سریع برگشتم که چشم تو چشم جیسون گودزیلا شدم.

دستم و روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم

رایان با تعجب گفت:

_ هنوز هم ازش میترسی؟

چشمامو باز و بسته کردم

_ گودزیلا!

خندید و دستمو کشید و بهش نزدیک کرد_ نترس کاریت نداره...

_ اما من نمی تونم بهش دست بزنم.

خیانتکار عاشق
با لبخند شیطونی گفت

_سعی کن بهش نزدیک شی، از این به بعد زیاد می بینیش!

_معلومه خیلی بهش علاقه داری.

روی پنجه ی پاش خم شد و دستش و روی موهای کرکیش کشید.

دست من و ول کرد و روی سر اون کشید!

احمقانه بود که حتی به سگش هم حسودیم می شد.

_این سگ و از وقتی وارد ارتش شدم، می شناسم...

سگا حیوونای باهوشین!

پوزخندی زدم و گفتم:

_اونا مثل آدم ها دروغ نمی گن، خیانت نمی کنن و قلب کسی و نمی شکنن...!

به دنبال این حرفم، دست شدم و روی دستش گذاشتم، به آرومی دستش رو از زیر دستم کشید و دستم روی کرک هاش نشست.

عجیب بود که آروم و بی حرکت بهم خیره شده بود.

حس لرزش تموم مویرگ هام و در برگرفت و دستم رو برداشتم.

رایان قلاش رو رها کرد و گفت_جیسون می دونه که اونا کجان، کافیه دنبالش بریم چون هرگز گم نمی شه!

با تعجب پرسیدم

_قبلا هم همراه آندره و رابرت اومدید؟

_نه سال پیش آندره اینجا خدمت سربازیش رو گذروند، اون موقع من و رابرت بهش سر می زدیم و توی این جنگل میومدیم.

خیانتکار عاشق

لبخند کمرنگی زدم. رابطه ی برادری خوبی داشتن، اما فکر نکنم اندازه ی علاقه ی من به سارا و اسما رو درک کنن.

از فکر اینکه در آینده چه بلایی سر خودمون و قلبمون میاد بغض کردم.

داشت جلو تر ازم راه می رفت و اطرافش رو بررسی می کرد که ناگهان دستش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم...

حالم رو نفهمید، اما دستشو آروم دوره کمرم حلقه کرد و بغلم کرد.

سرم و روی شونه ی ستبرش گذاشتم، نمی خواستم بعداً حسرتش رو بخورم...

احساسم می گفت که آغوشش از همه ی دنیا امن تر و بهتره، اما منطقم با بی رحمی عشقمون و پس می زد و از هم جدامون می کرد.

زندگی ماله تو مرگ ماله من، شادی ماله تو غم ماله من، همه چی ماله تو...

ولی تو ماله من!

سارا

*"نگاهی به عمق چشم هاش انداختم..."

قلبم با قدرت به قفسه ی سینم می کوبید، طوری که حس می کرد می تونه صداش رو بشنوه!

ترس و عشق توی قلبم در هم آمیخته بودن...

از آینده می ترسیدم و چیزی از پایان این عشق نمی دونستم، اما تنها چیزی که الان می دونم اینه که عشقم، از ترسم قوی تره!

من به پایان خوشی که رویا مسخرش می کنه، امیدوارم.

زیر لب زمزمه کردم:

باختی در کار نیست!

خیانتکار عاشق

من برای رسیدن به عشقم از جونم مایه می دارم... ریسکه، اما باختی تو کار نیست.

خیالی نیست...

یا می برم یا می بُرم یا می میرم!

به لبخندی که فقط نثار من می کرد، خیره شدم و اون برای چندمین بار پرسید

_مطمئنی مشکلی نداری؟

لبخند دلربائی که فقط مخصوص به خودم و خودش بود رو زدم و گفتم

_نه... هر جا تو باشی منم هستم و راحتم؛ نگران نباش تا هروقت تو بخوای تو پادگان موندگار می

شیم تا کار هات رو انجام بدی.

دستام رو بوسه ی *" روشن کاشت

_فقط تا وقتی که کارم اینجا تموم شه، بعد میریم برلین و بهترین زندگی رو برات می سازم.

سرخوش بودم از این همه محبت، اون هم از طرف مردی که بارها از دست سختگیری هاش به گریه افتادم.

_تو که باشی همه جا خوبه!

_همین که تو شاد باشی برای من کافیه

نگاهم رو روی تک تک اجزای چهرش چرخوندم، ناگهان نگاهم روی برقی پایین تر از صورتش متوقف شد.

با بهت نگاهی به حلقه ای که توی دستش می درخشید انداختم و بعد به نگاهش...

نگاهش عاشقانه و دوست داشتنی بود.

کاش می تونستم تا ابد این چشم ها رو نگو دارم و درون خاکسترشون عشقم رو پیدا کنم.

_تو حاضری با من...

خیانتکار عاشق

گفتن این حرف برای سخت بود، دستش رو دو طرفه صورتم قرار داد و به سمت خودش کشید*"

بعد از چند ثانیه ی کوتاه رهام کرد تا با اطمینان بیشتری ادامه بده

_حاضری باهام ازدواج کنی و تا ابد عاشقم باشی!؟

حرفی نزدم و در جوابش بوسه ای زد*"

دانای کل

_ماریا؟

انعکاس صدایش توی گوش خودش پیچید...

با نگرانی به چهره ی رنگ پریدش نگاه کرد و بعد ضربه ی آرومی به لپاش زد

_ماریا؟ پاشو دختر...!

هول کرده بود و نمی دونست باید چیکار کنه، واسه همین خشک مونده بود.

به خودش لعنت فرستاد که دنبالش کرده بود.

این همه دیوونگی اون هم با یه دختر که یکدفعه سر از زندگیه آرومش درآورده بود، براش از هر اتفاقی عجیب تر میومد.

حس می کرد وقتی باهاش خودش رو نمی شناسه.

از چیزی که هست فاصله می گیره، تا به اون دختر شیطون نزدیک شه...

به آرومی موهای خیسش رو از صورتش کنار زد.

سرشو بلند کرد و آب هایی رو که وارد دهنش شده بودن خارج کرد

دستش و زیر گلوش گذاشت، نبضشو حس نمی کرد

خیانتکار عاشق

با وحشت زیره بینیش گرفت، اما نفسی که به نفسش بند بود و روی دستش احساس نمی کرد.

توی یک حرکت سریع * "شروع به تنفس مصنوعی دادن کرد، دستاشو دورش حلقه کرد، این دختر براش عجیب مهم شده بود و حتی تصور نبودنش دردناک بود، اما خبر نداشت از سرنوشتی که قراره خون این دختر رو روی دستش بریزه...!

قسمت بیستم

تانیا

_پاشو عجوزه!

پام رگ به رگ شد، عین کروکدیل افتادی رو من... آی پام!

با بی حالی نگاهم کرد و جوابم رو نداد، اما من که می دونم فیلمشه.

من این عنتر و نشناسم، رویا نیستم، چه برسه به تانیا!

وای که چقدر تو آموزشی ها خودم رو به مریضی می زدم تا از زیره تمرین در برم، این عجوزه هم با من بود و شاگردی می کرد.

کروکدیل خار دار، خودش و واسه آندره لوس می کنه!

اخم کردم و با خودم گفتم:

خب برو رو پای آندرت سر بزار!

دقیقا دو ساعته عین جنازه رو پای من ولو شده...

با حرص غر زدم

_سرت که خالیه، موندم چرا این همه سنگینه.

آندره و رایان از شنیدن غرگرام خندیدن.

رابرت هم که عین میرغضا سرگرم درست کردن آتیش بود.

خیانتکار عاشق

کلا آدم بی حالی بود، خونسرد و خنثی!

البته من حس می کردم عصبیه، اما عوضش با سارا خوب بود و لبخند ژیکوند تحویلش می داد.

عین فرفره دورش می چرخید و معلوم بود دوشش داره، انگار فقط سارا رو آدم حساب می کرد

اسما محکم سرشو کوبوند رو پام که جیغ زدم

_کاش همونجا تو آب نوله می شدی الاغ، با سرتم جفتک می ندازی؟

_تانیا خفه شو دیگه، چقدر غر می زنی، اصلا پا می شم می رما...

بعد هم زیر لب گفت

_با این پای عینه چوب خشکت، سرم درد گرفت.

بعد هم سریع جیم شد کنار آندره که به درخت تکیه داده بود و رفت تو بغلش.

چشام و ریز کردم و تهدید آمیز نگاهش کردم که در جوابم زبونشو درآورد

کیفه سارا رو که کنارم بود زدم تو صورتش.

آندره با خنده تو هوا گرفتش

پشت چشمی در برابر غضب نشیمن گاه سوزش، نازک کردم و رفتم کناره رایان نشستم

یه دستشو دوره کمرم حلقه کرد.

چشمکی زدم و گفتم:

_منم ملکه ی عذابه این میمون، انقدر که ادا درمیاره.

اسما داد زد

_تانیا پا می شم همینجا چپ و راستت می کنم ها!

من خفه شده بودم، اینه همدردیت!؟

خیانتکار عاشق

خونسرد گفتم:

_ نفس بکش... نفس بکش!

زیادی زیره آب بودی سیم های مخت اتصال کرده،

اینجا هم که امکانات نداریم.

با تعجب گفت:

_ مثلا چی؟

لبخنده شومی زدم و گفتم

_ مثلا ی جای خلوت برای تنفس مصنوعی...

با دیدنه لپ های قرمزش حرفم رو ادامه ندادم

من و رایان سر بزنگاه رسیدیم و دیدیم چه تنفسی به این جنازه می داد.

عوضی خودش رو به مردن زده بود تا واکنش آندره ی ننه مرده رو ببینه!

آندره و رایان یه نگاهه معنی دار کردن و به قیافه و گونه های تپل سرخش خندیدن

قیافه ماریا هم که شطرنجی شد.

اولین بار بود خجالت کشیدنش رو می دیدم.

سارا که کناره رابرت پیشه آتیش بود، اومد پیشم... شاخک هاش زیادی دراز و فعال بودن

_ چی شده؟ ماریا چش شده بود؟

ماریا با ماتحتی که بوی سوختگیش همه جا رو گرفته بود، چشماش و با تهدید و عصبانیت ریز کرد.

_ هیچی، تو برو کنار عشق ضد اجتماعت!

چشم غره ای رفت و گفت

خیانتکار عاشق
_می گم چی شده؟

_هیچی!

_بگو...!

_نمی گم!

با حرص یکی زد پسه کلم

_به درک!

بعد هم ازم دور شد و رفت پیش رابرت.

زیره لب گفتم:

_خوبه یکی دیگه کار های خاک بر سری می کنه من کتک می خورم.

سارا از رایان مرخصی گرفته بود و با رابرت می رفتن نامزد بازی و خرید لباس عروس.

آدم فروش؛ برای این چیز ها باید من یا اسما رو می برد.

آندره که عین خیالش نبود و با اسما حرف می زد، اسما هم ترجیح داد احساسش رو به روی خودش نیاره.

حالا معلوم نیست از خجالت یا ترس یا عشق سرخ شد.

رایان با بیسیم داشت یه دستوراتی رو می داد.

توی هر شرایطی به فکر کار بود

توجه نکردم و به محیط اطرافمون نگاه کردم.

اطراف پادگان جنگل بود و محیط قشنگی داشت.

اولین ملاقات من و رایان هم توی همین اطراف بود و همینجا بود که برای اولین بار قلبم لرزید

به ستاره ها نگاه کردم که بهمون چشمک می زدن و گفتم

_ اینجا تو شب ترسناکه

_ تا با منی نترس!

به پائین پرتگاه نگاه کردم.

به نظر خیلی عمیق بود و صدای آب میومد انگار پائینش یه آبشار یا یه همچین چیزی بود

بدون اختیار پرسیدم:

_ اگه کسی از اینجا بیفته پائین چی میشه؟

با بی خیالی گفت:

_روحش شاد

از لحنش خندیدم و باز هم به محیط غرق در سکوت و تاریکی شب چشم دوختم.

_ولی منظره ی قشنگی داره.

_برای همین آوردمت.

_رایان؟

_بله؟

البته که توقع جانم ارزش نداشتم.

دستام و بی هدف توی هم گره زدم و پرسیدم_از چی خوشت میاد؟

متعجب گفت:

_منظورت چیه؟

خیانتکار عاشق
_منظورم اینکه از چی خوشت میاد؟

_این چه سوالیه؟!

_خب تو خیلی گنگ و بی تفاوت و خونسردی، می خوام بدونم چیزی هست که ازش خوشت بیاد یا دوستش داشته باشی؟

خیره به پایین با همون لحن بی تفاوت همیشگیش گفت

_از وراجی، چرت و پرت گویی، سردرد و جیغ...

نگاه تندی بهش انداختم...

در همه حال مسخرم می کرد

نگاه کوتاهی به قیافه ی تهدید آمیزم انداخت.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و ادامه داد

_ و یه دختر دست و پا چلفتی، بی پروا!

بده ازت خوشم میاد؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_من نیازی به توجه تو ندارم.

_با رفتارت کاملا مشخصه به نظرات و افکار دیگران هیچ اهمیتی نمی دی و به توجه کسی نیاز نداری...

خنده ی کوتاهی کردم و پرسیدم

_چون بی پروا و بی ادبم، دلیل نمی شه که اهمیت ندم و توجه نخوام.

لبخند کجی زد و گفت

_پس هم اهمیت می دی، هم توجهم و می خوای.

خیانتکار عاشق
نفسی تازه کردم و سکوت کردم...

داشت ازم حرف می کشید، همونطور که از یه مجرم اعتراف چیز هوایی رو می گیرن که خودشون می دونن!

سرم رو پایین انداختم و سعی کردم بحث نکنم.

فکر کنم اولین کسی بود که می تونست من و به چالش و هیجان بکشه و همینطور وادارم کنه چیز هایی رو که پیش خودم هم اعتراف نمی کنم، به زبون بیارم.

به روی خودم نیاوردم و پرسیدم

_نگفتی چی و دوست داری؟

چشمکی زد و با لحن خاصی گفت

_تو رو!

سعی کردم لبخندم و جمع کنم ولی نمی شد.

سرم رو به زیر انداختم و ناخن هام و توی پوسته دستم فرو کردم

_چه چیزی از وجودم رو دوست داری؟

_چشمات، حرفات، خنده هات، اخمات، بغضات، فحشات، جیغات، صدات، نفس هات...

دستشو به قلبم زد و ادامه داد

_و این کوچولو رو!

دستم و روی دستش مشت کردم.

این حرف ها رو قبلا هم از خیلی ها شنیده بودم،

اما ایندفعه با شنیدنشون یه حس وصف ناپذیر بهم دست داد که قلب عاشقم رو زیر و رو کرد.

خیانتکار عاشق
چون با اون ها فرق داشت و تنها کسی بود که من و با همه ی وجودم و همه ی وجودش می
خواست...

(دو هفته بعد)

نگاهم رو از گل ها به صندلی ها دوختم.

لبخنده کمرنگی گوشه ی لب هام نقش بست.

همه چیز طبق دستور و سلیقه ی ماریا به طرز زیبایی چیده شده بود.

انگشت هام رو تو هم قلاب کردم

نمی دونم سارا هم به اندازه ی من استرس داره یا نه؟!

واقعا بعضی وقت ها احساس می کنم بیشتر از خودش نگرانشم و دوستش دارم.

_بابا احساساتی، مهربون، خواهر عروس، کشتی ما رو!

با شنیدن صدای پر از انرژی اسما، برگشتم سمتش که دقیقا پشت سرم بود

نوک انگشتش رو روی پلک های نم دارم کشید

_یه امشب و دندون رو جیگر بزار، خفه خون بگیر و بزار خوش باشیم.

اشاره ای بهش کردم و گفتم

_خوبه عروسی خواهر تو نیست که قد یه عروس به خودت رسیدی!

خنده ی مسخره ای کرد و با ادا گفت:

_کور شود هر آن که نتواند ببیند!

نیشخندی زدم و گفتم

_خداکنه اقا آندره بتونه ببینه.

خیانتکار عاشق

چشم غره ای رفت و زیر لب گفت

_خبر مرگش، می خوام صد سال نبینه...!

چشمکی زدم و با شیطنت گفتم:

_نکنه بهت تنفس نداده قهر کردی؟

چشم غره ی دیگه ای رفت و با حرص گفت:

_چرت و پرت نگو تا نزدم عروسی خواهرت و عزا نکردم!

خواستم جوابش رو بدم که ناگهان نگاهم به آندره افتاد که پشت سرش ایستاده بود

ابرویی بالا انداختم و با صدای آرومی گفتم:

_پشت سرته...

لب هاش و روی هم فشار داد، ولی روش رو برنگردوند با صدای بلندتری گفت:

_من می رم ببینم ورونیکا کارش تو ارایشگاه تموم شده یا نه!

منتظر هیچ حرف یا واکنشی نمود و رفت.

بعده رفتنش، آندره چند قدم جلو اومد

_فکر می کردم رابرت قراره بره دنبال ورونیکا...

لبخنده کمرنگی زدم

_چون تو اینجایی، ماریا پیگیرش می شه!

متقابلا لبخندی زد و گفت

_فرار راه حل نیست.

چشمکی زدم و با لحن مرموز همیشگیم گفتم:

خیانتکار عاشق

_با یه قهرمان و یه تنفس مصنوعی حل می شه

_من فقط می خوام هر جا که هست شاد و خوشحال باشه، حتی بدون من!

نمی دونستم چه اتفاقی بینشون افتاده، اما هر چی که بود نمی تونست انقدر بزرگ باشه که اسما رو دور از آندره خوشحال کنه.

اسما دختر احساساتی و مهربونی بود.

مطمئنا از آندره دست نمی کشید...

_اون فرار نکرد، عصبانی هم نبود.

با لبخند سری تکون داد

_هم فرار کرد، هم عصبانی بود.

_اینایی که گفتمی جزء اون دسته از احساساتن، که زود می گذرن...

_میرم دنبالش تا ببینم تا کجا می خواد فرار کنه!

نگاهم رو از مسیره رفتنش گرفتم.

امشب عروسی خواهرم بود...

تنها خواهرم!

خواهری که امید دارم خوشبخت شه، چیزی که در خودم نمی بینم.

_لباس ساقدوش نباید آنقدر ساده باشه!؟

به سمتش برگشتم.

نگاهی به کت و شلوار خوش دوختش انداختم و به صورتش دوختم.

نمی دونم مشکل از قلبم بود یا از چشم هام که زیباترین ها رو در درون چشم های آبیش می دیدم.

خیانتکار عاشق

حس می کردم من خوشبخت ترین دخترم که نگاهم می کنه و اون تنها پسری بود که با عشق و اشتیاق نگاهش می کردم.

لبخندی رو که از زور هیجان و استرس یا شاید هم ترس از روی لب هام پاک شده بود رو دوباره زدم.
_سارا اجازه داد راحت باشم.

قدمی به سمت برداشت و بهم نزدیک شد

_تو یه شخصیت پیچیده با یه ظاهر ساده ای!

لبخندم رو از دیدن لبخند همیشگیش پررنگ تر کردم

_خب... تو هم یه شخصیت پیچیده با حرف های پیچیده تری، نگفتی ساقدوشه خوشگلی هستم یا نه؟!

انگشتش رو زیره چونم قرار داد و سرم رو بالا آورد و به چشم هام نگاه کرد.

وقتی می خواست حرف مهم یا جدی ای بزنه، حتما باید بهش نگاه می کردم و خیره به چشم هام می گفت

_احتمالا این چرت و پرت ها رو باید رابرت به ورونیکا بگه ولی...

منتظر به لب هاش خیره شدم

_تو زیباترین و خاص ترین دختری هستی که تا به حال باهاش آشنا شدم و عاشقش شدم.

"*

_عزیزان در این شب به یاد ماندنی به عروسی رابرت راینر و ورونیکا آنجل خوش امید...

ما اینجام تا پیوند این دو نفر را جشن بگیرم و در شادی آن ها شریک باشیم.

خیانتکار عاشق

نگاهم رو از چشم های پر از اشتیاق و درخشان سارا و قیافه ی جدی اما پرابهت رابرت، به رایان دوختم که کنارش ایستاده بود.

چشمکی بهم زد که نیشم باز شد.

نمی دونستم سارا چطور تونست رابرت رو راضی کنه که انقدر زود عروسی رو برگزار کنن.

چون پدر و مادر رابرت خارج از آلمان و توی اسپانیا بودن و قرار بود یک ماه دیگه برگردن.

فقط تعدادی از اقوام نزدیکشون مثل خاله و عموشون اومده بودن با دوست ها و همکار های رابرت و رایان.

با این حال این عجله برای سارایی که می ترسید رابرت رو از دست بده، لازم بود.

قرار بود یه مدت دیگه رابرت به فرانکفورد انتقالی بگیره و از پادگان برن.

سارا گل رو به دستم داد و دستش رو توی دست رابرت گذاشت.

رابرت نفس عمیقی کشید و لبخند کمرنگی زد،

برخلاف آندره و رایان به ندرت می خندید و صمیمی نبود، اما عاشق سارا بود.

_تو زیباترین و مهربون ترین زنی هستی که آشنایی باهاش بهترین اتفاق عمرم بوده، کسی که مطمئنا می تونم در کنارش با سختی ها کنار بیام و زندگی کنم.

...و

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد

_و من رابرت راینر عهد می بندم در شادی و غم و در بیماری و سلامتی و در همه ی چی کنارت باشم و عاشقت بمونم.

من تو رو با تموم ضعف و قوت هات می پذیرم توهم من رو با تمام کمبود ها قبول می کنی؟

انگشت سارا رو گرفت و حلقه رو داخل دستش کرد.

خیانتکار عاشق

نفسم رو با بازدم عمیقی بیرون فرستادم.

خدا کنه سارا هم پتانسیل داشته باشه و مثل رابرت حرف های فیلسوفانه ی عاشقانه بزنه...

نوک انگشتش رو روی چشم های خیسش کشید و گفت

_ و من ورونیکا آنجل قول می دم و عهد می بندم عاشق باشم و تا آخرین نفسم، کناره مردی باشم که من و با یه خوشبختی واقعی آشنا کرد.

و در همه ی وقایع کنارش باشم و تنه اش نزارم؛ رابرت راینها!

حلقه رو لمس کرد و همراه با رابرت زیره لب گفت _قبول می کنم!

کشیش اعلام کرد

_ شما دو نفر را زن و شوهر اعلام می کنم.

اسما با آرنج بهم ضربه ای زد که به خودم اومدم.

زیر گوشم به آرومی زمزمه کرد

_بفرما یه نفر دیگه هم جلوت بوسیده شد حالا تا چند سال دیگه دستش بنداز

لبخندی زدم و گفتم:

_من که دیگه کاریتون ندارم،هر غلطی می خواهید بکنید!

عواقبش پای خودتونه...

بدون مکث دستم و توی دست گرمش گذاشتم و همراهش به وسط رفتم.

دستم و سفت گرفت و اون یکی دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با ریتم آهنگ چرخوند...

نگاهم چرخید روی سارا و رابرت، لبخند سارا و چشم های رایان تموم امیدم به این زندگی سخت بودن.

با رایان می خندیدم و می رقصیدم، اما فکر آشفتنم پیش کامیار بود که از دور نظاره گرمون بود.

خیانتکار عاشق
از نگاه جدیدش می ترسیدم.

شاید هم طبق معمول مقصر من بودم!

با خونسردی قلبش و شکستم و دستش و رها کردم... حالا دیگه نمی تونستم، علاقه و نگاه گرم
قبلیش رو در چشم های مردی که ازم متنفر بود، جستجو کنم.

_آی ننه...! بیا که اسما تو تیکه تیکه کردن

آنا چشم غره ای بهش رفت و با عصبانیت گفت:

_مرگ! آخر کاری سوتی های تو سرمون و به باد می ده.

سارا دستش رو به کمرش زد و با لحن طلبکاری گفت

_عنترا مثلا اومدید کمک من!

یا غر میزنید و فحش می دید، یا خسته اید و به استراحت نیاز دارید، یا کمرتون شکسته و خونتون

گردنه من و رابرته، یا دارید عین گاو می لمبونید!

با این حرفش موز تو گلوم پرید و به سرفه افتادم...

گلوم و با چن تا سرفه ی دیگه صاف کردم و حق به جانب گفتم

_دیگه چی مونده؟ بیشتر کارها رو انجام دادیم!

رو کرد سمتم و با عصبانیت گفت:

_یعنی چی، چی مونده؟

امشب کلی مهمون دارم، اما هنوز حتی خونه رو هم مرتب نکردم.

بعد هم رو به بقیه ی دخترا گفت

_شماها هم بلند شید تا این کاناپه ها رو دایره ای بزاریم!

خیانتکار عاشق
با حرص زدم تو سرم و گفتم

_آبا و اجدادمون رو آوردی جلو چشممون!

تو که زیاد اینجا زندگی نمی کنی، یه کم دیگه شرتونو کم می کنید.

لیندا متعجب پرسید

_کجا؟

لبم و گاز گرفتم.

خاک تو سرم!

سارا با هول گفت

_قراره بریم مسافرت.

آنا سوتی کشید و با شیطنت گفت:

_او لالا... چه شوهره خفنی!

لیندا که داشت بوفه رو می چید، در همون حال یه تای ابروشو بالا انداخت و پرسید:

_ارزششو داشت؟

سارا با تعجب گفت

_چی؟

_اینکه بخاطره اسنادی که معلوم نیست رابرت جاش رو بدونه یا نه، چنین خطری کنی و همه چیزت

رو بدی

چشم غره ای به سارا رفتم و گفتم

_منم همین رو گفتم، منتهی این عنتر آدم نیست.

خیانتکار عاشق

می گه من باید حتما اینکارو بکنم، تا توانائیمو به همه نشون بدم

سارا نیشخندی زد و چمدون لباس هاشو به اتاق خواب برد

دلم براش شور می زد.

حالا که ازم دوره و با رابرت زندگی می کنه، چطوری مراقبش باشم؟

خودم کمم؛ باید حرص اون و ماریا رو هم بخورم!

تا این ها تنه لششون رو ببرن و از پادگان و برلین دور شن، من پیر می شم.

خونه رو با کمک آنا و لیندا جمع کردیم.

گفتن می رن کمی خرید می کنن و بعد برمی گردن پادگان، من و اسما هم پیش سارا موندیم

با ذوق لباس هاش و نشونمون می داد و تند تند حرف می زد.

من هم ندیده کلی تعریفشون می کردم، تا دست از سرم برداره.

اسما هم به علاوه ی لباس های هدیه ای که رابرت برامون خریده بود، با زوره خودش چند تا از لباس ها و عطرای سارا رو هم شخم زد و انداخت تو کیسه.

تو این موارد برعکس من خیلی شوق و ذوق داشتن

من از وقتی چشم باز کردم، بدبختی رو سرم آوار شد. از چهارده سالگی کار می کردم و حتی خرج لباس و تفریح سارا رو هم خودم در میاوردم.

اون غرق در دنیای رویایی خودش بود و من غرق در مشکلات این دنیای واقعی!

بعد از اینکه حسابی سارا رو سره دیشب جرواجر کردیم نشستیم رو مبل.

قهوم رو به سمت دهنم بردم، با یادآوری چیزی چنان کوبوندمش تو عسلی که جفتشون دو متر پریدن بالا

اسما با خونسردی گفت

خیانتکار عاشق

چنه یهو رم کردی کلم؟

عصبی رو کردم سمتہ سارا و گفتم

توی خر رفتی مسیحی شدی؟ نکبت کافر!

با اخم گفت:

باید چیکار می کردم؟!

می گفتم ببخشید من توی یه خانواده ی مذهبی بزرگ شدم و تو پرورشگاه نماز می خوندم؟ تو بیا

برای ازدواجمون مسلمون شو؟

بدتر از خودش، اخم کردم و گفتم

حالا می تونستی به یه بهونه ای جفتون و مسلمان کنی

نه، نمی شد. خیلی ضایع بود و اون هم به دینش پایبند

با دستام فرضی زدم تو سرش

دینت مهمه یا این برج زهرمار؟

کلافه گفت

اما من مجبور بودم، مسیح هم پیامبره خداست، یه مدت دیگه درستش می کنم و دوباره مسلمان

می شم و رابرت هم مجبور می کنم مسلمان شه قول می دم.!

پوزخندی زدم

مگه مسلمونی به اسمہ؟ من که مسلمانم چه گلی به سرہ دینم زدم؟ آخرین بار کی نماز خوندم؟ کی

حجاب داشتم؟ کی آدم بودم؟ کی خیانت نکردم؟

هر چی هستی باش ولی آدم باش، هر دینی که داری مهم نیست، مراقب باش از انسانیت دور نشی!

گردنبند و تو دستم فشار دادم... نه مثل منی که حتی با خودم هم درگیرم

خیانتکار عاشق
رو کردم سمت اسما و گفتم

_بهرتره برگردیم تا اتمام مرخصی چند ساعت مونده.

پوفی کشید و به دنبالم بلند شد

_تانیا؟

لبخندی به روی مهربونیش زدم

_بله!

_چیزی می خوامی برات بیارم؟

_هیچی نمی خوام خودت برو و سالم برگرد

_تو برام عزیزی! دوست دارم یه یادگاری ازم داشته باشی.

لبخندی زدم و با یادآوری گردنبندی که توی هر لحظه همراهم بود، گفتم

_هر چی خودت خواستی، هر هدیه ای که بدی، برای من با ارزشه.

ساکشو رو دوشش انداخت و پیشونیم رو بوسید_خداافظ یه هفته دیگه برمی گردم، مراقب خودش
باش

لبخنده مهربونی بهش زدم

_مراقب خودت باش تا یه هفته دیگه همو می بینیم

بعد از بدرقه کردنش، روی همون نرده ها نشستم

احساس کرختی می کردم.

حقیقت مثله پتکی به سرم می کوبید و تهش آوار می شد رو سرم.

خیانتکار عاشق

پس استاد کریستینا مادر رایان و همسر سابق ادموند رایره!

چطور تونست بچش رو ول کنه؟

در پشت اون لبخندها و چشم های زیبا و فریبنده، کوهی از نیرنگ پنهان شده بود.

ولی به گفته ی رایان اون جاسوس روسیه بوده و احتمالاً از کاگ ب پس تو کشور ما چیکار می کنه؟!

خیلی وقته مسئول آموزشه جاسوساست، می دونم که جاسوس علیه ایران نیست، حتما سازمان سابقش توی کاگ ب رو می دونه، چون جزء روسا و مقام های بالای سازمان محسوب می شه.

زنی با چهره ای که شباهت زیادی به رایان داره، استاد منه، این ها تصادفیه؟

ناگهان نگاهم به آراد خورد، جیغه خفیفی زدم...

درست در لحظه ای که نزدیک بود، با سلطان سر زمین و متر کنم، از همون پشت گرفتم.

نفسم و بیرون دادم

_رسالت تو هم اینه که منو سخته بدی.

بلافاصله گفت:

_رسالت تو هم اینه که یه گندی بزنی، نشه جمش کرد

_چطور؟ باز چی کار کردم که خودم خبر ندارم؟!

با لحنی جدی و عصبی گفت

_خودت و به خریت نزن!

نگاهه محتاطی به اطراف انداخت و ادامه داد

_دو نفر از اون قاچاقچی ها رو گرفتن!

با گیجی گفتم

خیانتکار عاشق

— کدوم؟

پوزخند صدا داری زد و گفت:

— این قدر که بخاطر این مرتیکه گند زدی، شمارش از دستت خارج شده.

اخم کردم و آروم تر و جدی تر گفتم

— فهمیدم. به جهنم! اون ها که از افراد ما نبودن

— اون ها ممکنه ماهیت جاسوس های خودمون رو لو بدن

در عین تعجب، اخم کردم و متعجب گفتم

— یعنی چی؟ اون اونا چه ربطی به ما دارن؟

— کی بود که اطلاعات مکان مانور و عملیات و لو داد و به نفوذشون کمک کرد؟!

با دیدن آندره که از دور میومد، ازم دور شد. بعدا حرف می زنیم.

نزدیک تر که شد، از نرده اومدم پائین

— سلام

لبخنده دوستانه ای زد

— سلام خوبی؟

— ممنون، شما خوبین؟

— خوبم، اونم خوبه!

با تعجب یه تای ابرومو بالا انداختم ولی بعد لبخنده حرصی ای زدم

— بله قربان اختیار دارید، ماریا هم خوبه...

بعد هم با لبخنده شومی ازش دور شدم و به سمت اتاق اسما رفتم.

خیانتکار عاشق
دره اتاق و باز کردم و رفتم تو.

نگاهم بهش افتاد که روی تخت نشسته بود و به فکر فرو رفته بود.

با لبخند خواهرانه ای به سمتش رفتم و رو تختش نشستم

_هم اتاقیات کوشن؟

آهی کشید و زیر لب گفت

_مرخصی

_آها...!

بمیرم برات خواهری، دلت تنگه؟

یه تای ابروش و از لحنه دلسوزم انداخت بالا، با دهن کجی گفت

_نه

_تنگه!

_نیست...

با اصرار گفتم:

_هست!

کلافه گفتم:

_گیرم که باشه، تنگه تو یکی نیست!

آ... ببین!

خودش خواست؛ من که کاریش نداشتم.

_اتفاقا چند دقیقه پیش دلیل دلتنگیت رو دیدم و با هم حرف زدیم

خیانتکار عاشق

کنجکاو گفت:

– چی گفتین؟ بی ناموس!

لبخنده شیطونی زدم و جواب دادم

– گفت ماریام کجاست بهش تنفسه مصنوعی بدم

جیغ زد و تهدید آمیز گفت:

– گمشو بیرون تا خونت و نریختم

از ترس دیوونه بازی هاش، سریع بلند شدم و ازش دور شدم، دم در ایستادم و شیطون گفتم

– باشه روانی! چرا داد می زنی؟

الان می رم پیشش بهش می گم به تنفسه مصنوعی نیاز داری، بیاد جمت کنه.

کلافه نگاهم کرد...

نیشم و باز کردم و ابروهامو بالا انداختم

– آخی... خجالت کشیدی مستقیم بهش بگی؟

ولی اشکال نداره! مگه من هویجم که نیازهاش رو نفهمم؟ همینجا بمون جلدی میارمش برات!

خونسرد از تختش اومد پائین و بوت های مشکی شو پوشید.

آستین های روپوشش رو هم داد بالا، با تعجب خیره به حرکاتش بودم که گفت:

– آماده ی ملاقات با عزرائیل باش اونوقت رایان جانت هم نمی تونه جمت کنه.

حرفش تموم نشده بود که جیغ بلندی کشیدم و در رفتم.

این بار دوشقم می کرد، یا جده سادات!

یا امامزاده سوسن، بیژن و برادران!

خیانتکار عاشق

تو راه خوردم به کاترینا که کله برگه های دستش پخشه زمین شد با حرص جیغ کشید

_بمیری تانیا! مگه این جا زمین دوی ماراتنه؟

بی توجه بهش دوئیدم...

ماریا هم با تهدید و فحش دنبالم اومد، از پله های بیمارستان دوئیدم پایین.

وقت نکردم برم تو آسانسور.

با اینکه دویدن توی این محوطه ممنوع و بسی زشتو ناپسند بود، اما همچنان می دوئیدم...

ناگهان خوردم به یکی که جفتمون افتادیم زمین...

البته اون فقط یکم عقب رفت و من بودم که با سرامیک یکی شدم

نگاهی بهش انداختم.

سه تا مرده هیکلی هم پشتش بودن، اون و یکی دیگه با لباس نظامی و دوتا دیگه هم شخصی و با ساک و وسایل!

مگه من اینجا آبرو برام مونده؟

پرستار داناوان و دردرس خواهرن!

دستشو به سمتم دراز کرد، بدون اینکه دستش رو بگیرم خودم بلند شدم

_از این که بهتون خوردم، عذر می خوام

و دسته ماریا رو که پشتم بود کشیدم و دور شدم.

ازش بدم میومد، مرتیکه نزدیک بود برای نجات دادن رایان اعدام کنه

_چه کمرنگه! لباس روشن و یخی بیپوشه که دیگه باید رنگه مشکی به درو دیوار بزنن تا پیداش کنن

_به همه گیر میدی.

خیانتکار عاشق
اتفاقا جذابه، به نظرم خیلی قیافش باحاله.

_بی ناموس هیز!

اصلا می رم به آندره می گم، دیگه بهت تنفس مصنوعی ند...

بلافاصله یکی محکم زد تو بازوم، حرفم که هیچ، خودم هم محو شدم.

دستم و به بازوم زدم و مالیدمش، توی همون حالت گفتم

_الهی از بی تنفسی خفه شی، آخرش دیه ی کلیه مو از حلقه درمیارم!

انگشتشو گرفت سمتم و تهدید آمیز اما خونسرد گفت

_دهنت و ببند، تا کلینتو نکردم تو حلقه!

بار آخرت باشه در این باره زر زره اضافی می کنی!

بزار ازت آتو بگیرم، با آندره ی بنر سراسره پادگان می زنیم شرفتون بره کفه پاتون.

انقدر می گی که آندره ی سنگ پارو هم به غلط کردن انداختی!

بعد کمی خندیدن، پرسیدم

_فحشم داد؟

تک خنده ای کرد

_گفت با وجود این دوستت، حتی نمی تونم دستتم بگیرم، آبرومو می بره!

با لحن بی تفاوتی گفتم_مگه این خارجی ها آبرو هم دارن؟

_این که یه دائم الخمر، مفرنگی نیست، ارتشیه مملکته؟

بادی به غبغیم انداختم

_پس چی؟ من رو دوستام غیرت دارم.

خیانتکار عاشق

برم سارا رو روشن کنم مراقب خودش باشه؛ من نمی تونم علاوه بر خودش سرپرستی سه چهار تا توله سگو هم قبول کنم.

_تو روانی ای تانیا روانی..!

کیفم رو شوت کردم یه گوشه و رو مبل نشستم، با لحن داش مستی و مسخره ای رو به سارا گفتم

_بیا این جا آبجی، تا ملتفت کونم!

اسما با خنده سری به نشونه ی تاسف تکون داد

سارا نگاهی به اسما کرد و گفت

_این چی زده باز؟

دستی به پشت لب و سیبيله نداشتم کشیدم

_غیرت و جوانمردی!

قبل اینکه چیزی بگه داد زدم_این قلیون من چی شد؟!

اومد کنارم نشست، یه آبلوچاکی پیادم کرد و شربت و روی میز گذاشت

_ویسکی می خوام.

_مرگ! مگه اینجا باره؟

با شیطنت خندیدم و گفتم

_شوهره نظامیت استفاده از الکی جات رو قدغن کرده؟!

جوابم رو نداد

اسما با فارسی گفت:

خیانتکار عاشق
_ پ شوهرت کو؟

_ سره کارش!

جدی رو کردم سمتش و گفتم

_اگه اذیتت می کنه یا بهت نمی رسه، همین الان بگو تا برم خشتکشو بکشم رو سرش!

بدون توجه به حرفم پرسید:

_ چی کارم داشتی؟

_ بده اومدم بهت سر بزخم، تنها نباشی؟

_ تو که در حالت عادی به دیدن کسی نمیای!

تیکه ی گنده ای از شیرینی رو پرت کردم تو حلقم

_ کی ننه باباش بر می گردن؟!

_ چند هفته ی دیگه؛ وقتی برگشتن یه جشن مفصل به صرف پارتی و رقص و نوشیدنی* برام می گیره.

با تمسخر گفتم:

_ نوشیدنی*؟! دختر تو آبمیوه انگور بخوری، راه خونه رو ول می کنی!

اسما از حرفم خندید و گفت:

_ حالا رابرت جنتلمن کی میاد؟

نگاهی به ساعت دیواری کرد

_ ساعت هشت.

پس سه ساعت مونده...

خیانتکار عاشق
انگشتم رو جلوش تکون دادم

_ببین!

_دارم می بینم.

_مراقب خود خرت باش!

قد گاو وزن داره، نمی ری فردا صبح جنارتو بار بزنی از زیرش.

اسما با خنده کاناپه رو کوبوند تو سینم

_خره من، عزیزه دلم، فدات نشم، فرمانده رایان بمیره برات، کمی آدم باش؛ بیشعور، گاو، خرا!

تیکه ی آخرشو داد زد

سارا نمی دونست بخنده، خجالت بکشه؟ بخنده؟ گریه کنه؟ اخم کنه؟ بزنه تو سرم!؟

در آخر هم خندید و با بزرگواری زد تو سرم

_کمی آدم باش!

تو هم آخرش شوهر می کنی، بعد من می چسبونمت به دیوار.

پوزخندی زدم و حرفی نزد...

ازدواج من یا با طناب داره یا با سنگه قبرم.

اسما یکم براش زره فلسفی زد و نصیحت های مادرانه کرد، منم چند تا تیکه انداختم و برای رابرت و اخلاقاش ایراد های خرکی تراشیدم.

خونه ی نقلیش به لطف خرمالی های ما خیلی خوشگل و مرتب شده بود، خودش هم دختر با سلیقه و کدبانویی بود.

با اومدن رابرت از جامون بلند شدیم، بس که مرتیکه ابهت داشت!

سلام کردیم که معمولی و میرغصبی جوابمون و داد *"

خیانتکار عاشق

ماه‌م چشم هامون و چپ کردیم رو درو دیوار!

به این می‌گن فرهنگه جرواجری، کارشون از باز و گشاد گذشته!

خم شدم و به آرومی دمه گوش اسما گفتم:

_ من که هیچی، بیشعور ها نمی‌گن توی بیچاره هوس تنفس مصنوعی می‌کنی!

چنان جیغی زد که جفتشون پریدن. یعنی زدیم تو حالشونا!

خیلی شیک و مجلسی پای چپم و رو پای راستم گذاشتم و رو به رابرت گفتم

_ ببخشید این...

اشاره ای به اسما کردم

_ یکم مشکل داره؛ دکترها ازش قطعه امید کردن...

یه تای ابروش رفت بالا، سارا رو هم عین گونی سیب زمینی از شونه گرفته بود.

با هول ادامه دادم

_ فکر کنین ما نیستیم کارتون و بکنید، یعنی داریم می‌ریم.

بعد هم بلند شدم.

سارا که به دیوونه بازی هامون عادت داشت خندید و در همون حالت چشم غره ای بهم رفت

رابرت دستی توی موهاش کشید و لبخنده کجی زد که یعنی تابلوه دکترها از کی قطعه امید کردن

اسما هم که داشت بلند می‌شد، یهو گفت:

_ اگه تا امشب مرخصی دارید، بمونید پیش ورونیکا.

و به سمت اتاقه خوابشون رفت

با حرص گفتم

خیانتکار عاشق

_خواهش می کنم و لطفا و اینا پیشکش...

صدامو کلفت کردم و اداشو درآوردم

_بمونید! یه جوری گفت که انگار اگه نمونیم، دارمون می زنه.

سارا اخم کرد و گفت

_ادای شوهرم و در نیار!

بی خیال به سمت آشپزخونه رفتم

یه سیب از تو یخچال درآوردم و گاز بزرگی زدم، من که راحتم.

خونه ی آبجیمه اونا هم بهتره راحت باشن؛ نباشن هم مشکل خودشونه!

رابرت رفت حموم و سارا هم سری به غذاهاش زد.

لامصب غذاهای آلمانی رو هم بلد بود.

بعد من نیمرو می پزم نصفش می سوزه، نصف پوستش هم تو ماهیتابه می مونه

با کمال پرروئی رفتم توی اتاقه خوابشون، چهارمین روزه اقامت شون بود.

سارا هم به لطف پارتی بازی های رایان و رابرت، بیشتر اوقاتش رو توی خونه می موند یا همراه

رابرت میومد، پادگان.

رفتم توی کشوهاش و دونه به دونشون رو به دنبال لوازم آرایشی زیر و رو کردم.

با لبخند از توی آینه درآورش نگاهی به خودم انداختم.

خوبه... من که راضیم، هر کیم راضی نیست، خره! والسلام...

قیافم توی این ماموریت با خود واقعیم زیاد فرق نمی کرد، ته چهره ی یکسانی داشتن و گریم کمرنگم

رو زود به زود تمدید می کردم

خیانتکار عاشق

خط چشم نازکی پشت پلکم کشیدم، مژه هام طبیعی بلند و فر بودن، رژه لبه خوش رنگی هم زدم لبام نازک ولی حالت دار بودن.

دامن کوتاه مشکیم رو صاف کردم.

دیدي و فردا مردم، بزار خوش باشم!

فردا نه پس فردا، اونم نه چند روز بعدش می میرم.

امیدی به قسر در رفتن از این ماموریت ندارم!

نمی خوام هم برم، چون بدون رایان زندگیم از همیشه بدتر و بی معنی تر می شه.

با سقلمه ی نامحسوس سارا به خودم اومدم _ چته گاو میش؟

آروم دره گوشم گفت:

قسمت بیست و یکم

_ مگه از سومالی فرار کردی؟

نگاهی به بشقابم انداختم...

اثری از غذا نبود، دومین بشقابم بود و کلی هم سالاد و پیش غذا و کوفت و زهرمار خوردم.

نمی دونم چرا از وقتی این ماموریت شروع شده، هر چی می خورم سیر نمی شم؟!

انگار می ریزم تو خندق!

رایان با آرامش غذا می خورد و بشقاب اولش رو هم تموم نکرده بود.

بقیه هم جز منو اسما به همین منوال عین آدم و باکلاس غذا می خوردن.

تازه بماند که یک ساعت هم دعای شکر گذاری خوندم.

خیانتکار عاشق

یعنی این هرکول ها این هیکل و با یه بشقاب غذا بهم زدن؟

با دیدن آندره حرفم و خوردم، نه، خدایی اون هم زیاد می خورد.

اون و اسما زوج خوبی می شدن، بچشون هم صدصد اندازه کروکدیل در میومد.

اگه تنها بودم یه دیس دیگه رو هم شخم می زدم

ولی از اونجایی که رایان بود و من از بین این جمع فقط اونو آدم حساب می کردم و باید آبروم جلو

اون حفظ شه، قناعت پیشه کردم و دهنم رو بستم.

بلاخره بعد چند سالی جانفشانی، بقیه هم غذاشون رو تموم کردن.

و من و سارا بلند شدیم و شروع کردیم به جمع کردن میز

اسما رفت کنار آندره نشست و شروع به حرف زدن کردن.

نمی دونم کی آشتی کردن، اما رابطشون خوب شده بود

رو کردم سمت سارا و گفتم:

_تو که شوهرتو کردی رفت، بخواد نخواد وباله گردنشی! دیگه این همه غذا واسه چی بود؟

این ها که اندازه جوجه غذا می خورن شانسان آوردی من بودما...!

با دهن کجی گفت

_آره خیلی، نفسم بند نفست بود.

بعد هم چشم غره ای به اسما رفت و گفت

_تو رو خدا یه وقت بلند نشی کمک کنی، ناراحت می شم ها.

با لحن تمسخر آمیزی گفتم

_ولش کن تازه زایمان کرده، حالش خوب نیست.

خیانتکار عاشق

بعد از این حرفم، آندره از جاش پرید و به سرفه افتاد

رایان و رابرت هم چشماشون از تعجب افتاد کفه پذیرائی

اسما که سرخ شد، تازه فهمیدم چی شده و چی گفتم

منو سارا زدیم زیره خنده و اسما کوسنه کنار دستش رو محکم پرت کرد سمتم و زیره لب غرید

مرده شوره خودتو تیکه هات و با هم بیرن...

نگاهی به آندره انداختم، که تعجب زده خیره شده بود بهم

اسما پوفی کشید.

خرن دیگه؛ از تیکه ها و اصطلاحات ما سر در نمیارن!

بعد از چند دقیقه که ظرف ها رو توی ماشین ظرف شویی گذاشتیم و سارا داشت وسایل رو سر

جاشون می گذاشت، اسما با حرص اومد سمتم و گفت

_آبرومو بردی گاومیش! اینا که از تیکه های تو سردرنمیارن

بی خیال نگاهش کردم و گفتم:

_حالا به سارا کمک کن اینارو جمع کنه، تا جدی جدی حاملت نکردم.

نگاهی به بقیه کرد که حواسشون به ما نبود و ویشگونی از بازوم گرفت.

ترجیح دادم باهاش کل کل نکنم و راهم رو به سمت تراس کج کردم.

خونشون طبقه ی آخره ساختمون بود.

چشمم که به قامت بلندش افتاد، لبخنده کمرنگی زدم و به سمتش رفتم.

به دیوار تکیه داده بود

به سمتش رفتم و به دیوار روبروش تکیه دادم

خیانتکار عاشق

زخم هات خوب شدن؟

از اون موقع خیلی می گذره؛ تو چطوری؟

شونه ای بالا انداختم

خوبم، کی برگشتی؟

چند ساعت پیش...!

سارا گفت ممکنه چند هفته کنار پدر و مادرت تو اسپانیا بمونی

سری تکون داد و گفت:

نموندم، چون دلم برای یکی تنگ شده بود

با تعجب گفتم

کی؟

شیطون ابرویی بالا انداخت

یه دختره دست و پا چلفتی، پرروئه، زبون داراز، بی ادب.

چند روزی بود که کسی حرصم نداده بود.

دستاشو دورم حلقه کرد و بغلم کرد.

سرمو بلند کردم و تو چشمای خوش رنگش نگاه کردم.

دلم براش تنگ شده بود، کاش هیچوقت نمی رفت.

آخه مرد حسابی... خونه به این خوبی داری، چی از ننه بابات می فهمیکه من و ول می کنی می ری

مسافرت؟!

صورتش رو به صورتم چسبوند و* " به آرومی بوسیدم و گفت_دلم برات تنگ شده بود.

خیانتکار عاشق
با شیطنت ابروم و بالا انداختم و گفتم:

_برای یه دختره دست و پا چلفتی، پرروئه، زبون درازه، بی ادب؟!!

لبخند کمرنگی زد و گفت

_برای دختری که عاشقشم.

نگاه کوتاهی به چشم هاش انداختم و بهش نزدیک شدم، با یک حرکت سریع روی لبه ی تراس گذاشتم و*"

اسما بود، کمی هول شد و گفت

_ما داریم می ریم پارک، میاین؟

رایان نگاهی بهم انداخت و گفت

_شما برید، من و تانیا پشت سرتون میایم

کنارش روی نیمکت چوبی انتهای خیابون نشستم. همچنان که دستم رو از دستش بیرون نیاورده بودم، به آرومی صداش زدم

_رایان؟

دستی توی موهای به هم ریختش کشید و گفت

_جانم؟

_از چی ناراحتی؟

_بهش فکر نکن، مشکلی نیست!

اخم ریزی کردم و حق به جانب گفتم

_حتی اگه کور و کرم باشم، باز هم ناراحتیت و حس می کنم... چیزی شده؟

خیانتکار عاشق
نفسه عمیقی کشید

_ چیزی نشده، فقط خستم.

_ از چی؟

_ از همه چی، به جز تو...!

آب دهنمو با بغضم قورت دادم و با لبخند تلخی گفتم

_ منم خستم؛ از اون خستگی هایی که در نمی رن، فقط بیشتر می شن.

_ این شغل و کار ناتمام، بدجور خستم کرده.

لبم رو با زبون تر کردم و با طمأنینه گفتم

_ شاید اون زن قبلا مرده و جستجو کردنش بی فایده باشه! برای چی می خوای پیداش کنی؟

این کار فقط درد و رنجت رو عمیق تر می کنه و گذشته ها رو جبران نمی کنه

_ احتمالاً همینطوره!

خیانت و کاری که اون با قلب پدرم و من کرد، هیچوقت جبران نمی شه.

دستش و ول کردم و دورم حلقه کردم

_ من همیشه از پدرم بدم میومد، دوست داشتم یه روز بره و دیگه برنگرده...!

نگاهه متعجبی بهم انداخت و به آرومی پرسید

_ یعنی تا این حد بد بود؟

_ آره، خیلی زیاده!

سری تکون داد و با پوزخند عمیق و معنی داری گفت:

خیانتکار عاشق

_آدم رو نمی شه زورکی دوست داشت، اما نفرت ریشه داره و ریشه می دوونه و آخر سر خودتو به آتیش می کشونه!

_تو مادرتو یادت نمیاد درسته؟

_اون سال ها پیش من رو رها کرد...

پوزخندی زدم و گفتم

_این خیلی خوبه!

کمی تعجب کرد اما حرفی نزد تا خودم ادامه بدم

_من همیشه مادرم و می دیدم، خیلیم دوسش داشتم، از همه ی دنیا بیشتر!

برای همین وقتی رفت، بد جور شکستم.

کاش هیچوقت نبود تا با وجود کوتاهش وجودم و به آتیش نکشه

تو باید خوشحال باشی، هر مادری بچشو دوست داره، مادره تو نتونسته بمونه، شاید حس کرده با موندنش به تو و پدرت آسیب می زنه.

پوزخندی زد و گفت

_چقدر هم که به فکرمون بوده

_اون تو رو خیلی زود رها کرد، چون تو خیلی کمتر دلتنگ مادری می شی که چهرش رو ندیدی تا مادری که روش حساب کردی و وابستش شدی!

_به نظرت یه مادر خیانتکار و بی احساس، به فکره این چیزها بوده؟!

_بهبتره اینطور فکر کنی، در ثانی تو باید ممنون و شکرگذار باشی...

نیشمو باز کردم و ادامه دادم

_چون منو داری!

خیانتکار عاشق

خندید و دستمو بالا آورد و بوسه زد*"

_آشنایی با تو بهترین اتفاق زندگیم بود، من پیش تو همیشه خوبم.

بدون اینکه نگاهم کنه، بغلم کرد و گفت

_خوبه که خوبی! دوست ندارم بخاطر من حرف هایی رو بزنی یا چیز هایی رو به خاطر بیاری که برات عذاب آورن.

_یادت باشه همیشه و همه جا یکی هست که از خودش بیشتر دوست داره.

تحت هر شرایطی، عاشقونه دوست داره و براش مهمی!

_همین برام کافیه.

پتو رو براش کنار زدم تا کنارم دراز بکشه.

_این خیلی ضایعه... در حالیکه خونه ی دوستم کمی اونطرف تره، من شب رو پیش تو بگذرونم.

یه دستش رو زیره سرش گذاشت و *

_بزار هم اون ها خوش باشن، هم من!

خندیدم و نگاه ازش گرفتم و به سقف دوختم.

_چرا تو خونه ی خودتون زندگی نمی کن!؟

_اون ها فعلا توی اسپانیا.

_اما اینکه تو خونه ی مجردی داری و بعضی شب ها رو تو پادگان می مونی، نشون می ده که زیاد

اهل آغوش گرم خونواده نیستی!

دستش رو دوره کمرم انداخت و توی آغوشش کشیدم

_اینجا و توی پادگان راحت ترم.

خیانتکار عاشق

*" و گفتم

_تا کی من به عنوان دوست دخترت کنارتم؟!

دستم رو *کنار کشید و گفت

_تو به چیزی بیشتر از دوست دخترمی!

با شیطنت ابرویی بالا انداختم و گفتم

_مثل؟

_دختری که عاشقشم!

می دونی که دوست دارم، هرگز به احساسم شک نکن. و بهم خیانت نکن.

_تو خیانت رو در چی می بینی؟!

_در تظاهر کردن به داشتن، احساسی که نداری!

دست هام رو ول کرد و از روم کنار رفت.

از آینه ی دراور بهش نگاه کردم که مهتابی رو خاموش کرد.

روی تختش نشستم و با نیش باز چمدون و تو بغلم گرفتم

_کم کم دارم بهت امیدوار می شم!

با حالت متاسفی نگاهم کرد و گفت

_پس من به چیه تو امیدوار باشم؟ وظایفت و که انجام نمی دی

چشم غره ای بهش رفتم و تهدید آمیز گفتم

_سرویس دادن به جنابعالی وظیفه ی منه؟!

خیانتکار عاشق
پس وظیفه ی کیه؟!

بی حال نشستم رو کاناپه، حوصله کل انداختن و نداشتم چون بدتر از من بود، نه کم میاورد نه از رو می رفت.

تا حالا از این جنبه بهش نگاه نکرده بودم که من اینجا دوست دخترشم و یه آلمانی!
عجب ابلهی بودم و رایان هم عجب آدم باشعور و با شخصیتی بود که هرگز بهم دست درازی نکرده بود.

فقط گاهی وقت ها به شوخی مسخرم می کرد.

دست به سینه به کاناپه تکیه دادم و گفتم:

اصلا دیگه نمیام پیشت تا از این هوس ها نکنی! راستی یه چیزی...

بگو

ناراحت نمیشی که؟

نه، به فضولیت برس

با نوک انگشت زدم رو چشمم

چشم!

اون روز که حسابی عصبانی بودی، میز و به هم زدی و همه رو ترسوندی، بخاطر چی بود؟

دستی به چوونش کشید و با تعجب پرسید

توهم اونجا بودی؟

بله، متنهی به چشم های عصبانیت نیومدم.

بخاطر چند تا نفوذی بود که به پادگان نفوذ کرده بودن.

با تعجب گفتم:

خیانتکار عاشق

_جاسوس؟

_آره

_همونا که اونروز زخمیت کردن؟

_نه، خودتو درگیرشون نکن به زودی می گیریمشون

معلوم بود که نمی خواد دربارش توضیح بده.

برای همین سوال دیگه ای نپرسیدم تا مشکوک نشه

شاید هم منظورش کسایی بود که آراد بهشون اشاره کرد.

بلند شدم و رفتم تو اتاقش.

پیراهن بلندش رو در آوردم و لباس های خودم رو پوشیدم

گوشیم و از روی عسلی برداشتم و نگاهی بهش انداختم.

سه تا تماس بی پاسخ از دیشب و امروز صبح بود اون هم از طرف اسما، معلومه که اگه ببینتم آبرو

برام نمی زاره.

_من دیگه باید برگردم، فردا یه شیفت طولانی دارم

بلند شد و به طرفم اومد

_بودی حالا...

یهو شیطون شد و با چشمکی گفت

_می موندی امشب برات یه شب به یاد موندنی می ساختم

خندیدم و به دیوار تکیه دادم

_شب های زیادی در پیشه، می تونی جبران کنی!

خیانتکار عاشق

منتظر موندم تا کتتش رو پوشید و سوئیچش رو برداشت.

هیچ وقت زیاده روی نمی کرد.

جز به شوخی هیچ اشاره ی جدی ای به رابطه و این جور مسائل که در فرهنگ اون ها بلامانع بود نمی کرد.

کاملا معقولانه رفتار می کرد

برای همین بود که روز به روز بیشتر از قبل عاشقش می شدم.

چون مردی که من عاشقش شدم یه عوضی هوسباز نبود که من رو به چشم یه کالا برای ارضای هوسش ببینه و این با توجه به فرهنگ بازشون خیلی عالی بود.

منم هیچوقت نمی خواستم از دین و اعتقاداتم بیشتر از این دور بشم دوست داشتم به عنوان همسرش همه جوهر کنارش باشم و کنارم باشه نه یه رابطه ی دوستی

به اقتضای شغلم مجبور بودم یه سری کار هارو انجام بدم ولی تا جایی که می شد محتاط و محافظه کار بودم و سعی می کردم از خطه قرمز هام خارج نشم.

اما ته قلبم خوب می دونستم که چقدر از خوب بودن دور شدم

رو تختم نشستم و پتو رو کنار زدم.

آتریسا و آگاتا شیفت بودن، جنی و کاترینا هم رفته بودن.

تنهایی و خیلی بیشتر از شلوغی دوست دارم

چون حداقلش اینه که مجبور نیستم نقش بازی کنم، اما من پیش رایان هم راحتم.

براش عشوه های خرکی نمیام، دروغ های زیبا و نگاه های مکش مرگما هم نثارش نمی کنم.

تانیاپی که کناره رایانه خیلی بیشتر به رویا شبیهه، چون می تونه افکارش رو بدون ترس بیان کنه.

انگار کنار اون همه چیز به طرز جالبی، قشنگ تره.

خیانتکار عاشق

وقتی پیشش حتی توی بدترین جا هم احساس راحتی می کنم.

اون من و مجبور نمی کنه یه جاسوس ماهر باشم، یا با حرف ها و حرکات مصنوعی توجهش رو جلب کنم.

اون دلبسته ی رویای دست و پا چلفتی، پر روئه زبون دراز، بی ادب شد، نه رائیکایی که هر نفسش بوی دروغ و ریا می داد!

کسی که برای ساده ترین چیز ها می جنگید و نقش بازی می کرد، تا عاشق نشه و عاشقش بشن.

این فرق تانیا و رائیکا بود، اما یه چیزی بود که قلبم رو فشار می داد

یه ندا بود که می گفت:

تانیا و رائیکا در حقیقت دروغ گو و خیانتکارن، حتی اگه تانیا خیانتکار عاشق هم باشه، باز هم می شکنه و می کشه، هر کسی رو که دل بسته ی چشم های مشکی پنهون شده پشت لنزای رنگیش بشه.

خوابن نمی برد برای همین از تخته پائین اومدم و چمدون هدیه هاش رو باز کردم

برام لباس های قشنگی آورده بود، انگار سلیقم رو می دونست.

گفت اینا رو از سفر چند روزش به اسپانیا برام خریده،

عطر آورده بود با لوازم آرایش و جواهرات!

انگار هر چی دم دستش اومده بود و برام خریده بود.

پوزخندی زدم.

من هیچوقت از خانواده ی واقعیم هدیه ای جز درد و فقر و بی کسی نگرفتم، اما از غریبه های به ظاهر آشنای زیادی هدیه گرفتم.

من رویام!

پوزخندی زدم و با دستم قفسه ی سینم رو فشار دادم.

خیانتکار عاشق
رویا هیچ وقت از هیچکس هدیه نگرفت.
رویا تنها بود.

بدی های زیادی دید، برای همین بد شد.
رایان خوبی هایی رو نشونم داد که از بقیه نداشتم
حسی که به عشق رایان دارم خیلی بیشتر و عمیق تر از عذاب وجدانیه که نسبت به رامتین داشتم.

_تانیا؟ پاشو الاغ

پتو رو از دستش کشیدم و انداختم رو سرم

_هر کی هستی، خفه شو، خوابم میاد!

پتو رو از روم محکم کشید و انداخت اونور

_خواب به خواب بری، عنترا!

پاشو ساعت دهه.

لای پلکم و باز کردم و کلافه به اسما نگاه کردم که بالای سرم ایستاده بود.

عصبی گفتم

_خوبه خودت هم می گی ساعت دهه، مگه اجله معلقی؟ من امروز بیکارم، بیکارا!

پس ولم کن و بزار استراحت کنم.

و بدون پتو رومو کردم اونور تا بخوابم.

_پاشو یه سر به سارا بزنیم...

بعد هم با لحن دستوری ای ادامه داد

خیانتکار عاشق
_نیم ساعت دیگه آماده ایا!

و صدای پاهاش نشون می داد که از تخته دور شده با حرص گفتم
_اگه آندره بفهمه چه عجزه ای هستی، دیگه نزدیکت هم نمیاد.

بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم

عین گاو رم کرده، پاشو به زمین می کشید

از دم در داد زد

_میای یا قلاده بندازم دوره گردنت!؟

با آرامش لنزم و گذاشتم و ریمل زدم.

بعد هم چشمکی از تو آینه به خودم زدم و گوشیم و به حالت سلفی گذاشتم

عصبی چشماشو ریز کرد و گفت

_اوله صبحی خارش گرفتت که بزمن له و لوردت کنم؟

سه تا عکس گرفتم و قری جلوی آینه ی قدی اتاق دادم و بدون توجه با اعصاب خوردش پرسیدم:

_مارماری به نظرت پیراهن زردم و بیوشم یا سبزم و؟

چشماش و با کلافگی بست و تو همون حالت چشم بسته گفت

_زرد و بیوش، خبره مرگت!

متفکرانه دستم رو زیره چونم گذاشتم

_ شبیه موز میشم

_خب سبز رو بیوش گوریل!.

_نه، شبیه خیار می شم!

خیانتکار عاشق
به سمته کمدم رفتم و زیر لب گفتم

_صورتی بهتره!

به ساعت مچیش نگاه کرد و تهدید آمیز گفت:

_تایا، خدا شاهده پنج دقیقه دیگه نیای پایین؛ میام از خشتک به لوستر دارت می زنم.

سری تکون دادم و پیراهن قرمز و برداشتم.

اینه نمونه ی کامل مشورت گرفتن و ارتباط دوستانه!

لیوانه شربت و به زور کردم تو دهنش...

مجبوری قورتش داد

در همون حالت گفتم

_بخور مادر...!

خیلی ضعیف شدی، خسته نباشی.

چشم غره ای رفت و بقیش و خورد.

داشت می خورد که ناگهان از جاش پرید و به سرفه افتاد، دستش و جلو دهنش گرفت و به سمت

سرویس بهداشتی دوئید. با تعجب به کاناپه تکیه دادم و با لحنی خونسرد رو به اسما گفتم

_حاملس؟

به صورت فرضی یدونه زد تو سرم

_ چرا چرت و پرت می گی ابله؟ مگه برقیه؟!

بعد از چند دقیقه سارا تو درگاه در ظاهر شد

خیانتکار عاشق

– چی به خوردم دادی عجوزه؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم.

– شربت پرتقال، خوشت نیومد؟

– خودت کمی از شاهکارت کوفت کن، ببین خوشت میاد؟!

اسما با احتیاط از شربتی که درست کرده بودم برای خودش تو لیوان ریخت.

بعد از یه قلپ خوردن صداش دراومد

– گاومیش، جای شکر نمک ریختی!

دستشو رو لبش کشید و غر زد

نیشم و باز کردم

– مهم نیست بابا، نوش جانتون!

جفتشون همزمان چشم غره رفتن.

لیوان شربت رو به اون طرف هول دادم و با لبخند گفتم

– ورژن جدید!

اسما خواست حرفی بزنه که صدای وپیره ی گوشیش، ازش بلند شد و گوشی رو برداشت

نمی دونم طرفش چی گفت که لبخندی گوشه ی لب هاش نشست.

حدس زدن اینکه آندره پشت خطه کاره سختی نبود.

با شتاب کیفش رو برداشت و با تکون دادن دست برامون از خونه زد بیرون.

سارا به سمتم اومد و سرش و رو پام گذاشت.

به آرومی صدام زد

خیانتکار عاشق

– رویا؟

– جانم؟

– من می ترسم!

موهای لختش رو نوازش کردم و با لحن خودش گفتم

– منم...!

– به نظرت ما لیاقت یه زندگی خوب و پایدار و داریم؟

پوزخند روی لبم نشست...

– زندگی به لیاقت نیست!

– پس به چیه؟

– نمی دونم، شاید به شانس باشه، ولی بیشتر مردم توی جایگاه خودشون نیستن و برای چیز هایی می جنگن که هیچوقت به دست نمیارن.

– الان داری به من تیکه می اندازی یا به خودت؟

– به خودم!

من هرگز به رایان نمی رسم، اما تلاش می کنم پیشش باشم.

نمی خوام حتی چند ساعت ازش دور باشم، در حالیکه در واقعیت می دونم که ممکنه سال ها ازش جدا شم.

اون سهم من نیست، اما برای داشتنش می جنگم، در جنگی که هنوز شروع نشده، باختم!

– از کجا می دونی؟

شاید بتونی بهش برسی، تو لیاقتش رو داری.

پوزخندی زدم و گفتم

خیانتکار عاشق

بهت که گفتم؛ خوشبختی به لیاقت نیست.

تو شانسش رو داری، تو قلبی داری که اون عاشقشه.

ولی بین عشق و نفرت فاصله ی خیلی کمی هست.

حرف های قشنگش نمی تونستم حقیقت تلخ عشق من و رایان رو به شیرینی وصال، تغییر بدن.

رایان اگه حقیقت رو بفهمه، عشق زیادش تبدیل به یه نفرت زیاد تر می شه!

به آرومی گفت

پس احمقانست که فکر کنم می تونم با دور شدن از اینجا، از هویتم دور شم.

سری تکون دادم

اوهوم!

چرا نمی گی که هیچ اتفاق بدی نیافته؟

چرا نمی گی من همیشه مراقبتم و اجازه نمی دم کسی اذیتت کنه؟ چرا نمی گی من شانس خوشبخت شدن رو دارم؟

جا نخوردم، اما نگاهم رو ازش گرفتم و به دیوار دوختم

ما یه پدر بی اعصاب، خسیس داشتیم؛ با یه مادری مظلومه بی دفاع، اما بی خیال... با برادر های بی غیرتی که ما رو به پول فروختن!

من تا ابد کناره تو نیستم، باید یاد بگیری بدون من زندگی کنی.

بی توجه به حالش ادامه دادم

از وقتی جاسوس شدم خیلی کارها کردم.

توی آموزشی ها هزار بار تا مرزه مردن رفتم، ولی زنده موندم...!

ماموریت های زیادی رفتم و هزار بار مرگ و از نزدیک دیدم و کار های زیادی کردم!

خیانتکار عاشق

دزدیدم؛ شکستم؛ خیانت کردم و کشتم...

چون برادرهام حقم و رو دزدیدن، پدرم با رفتارش قلبم رو شکست، مادرم ترکم کرد و در نهایت دختر بچه ی درونم رو کشتن!

هر چیزی یه تاوانی داره، منم باید تاوان کارهام و بدم. من به اشتباه عقده هام رو در زندگیم دخیل کردم و اشتباه کردم.

سد چشم هام دارشت زیر این همه درد و اشک می شکست و هر آن ممکن بود صورتم خیس شه، با این حال لبخندی زدم

_ولی نگران نباش...!

بهت که گفتم، باز هم می گم، تا من هستم اتفاقی برات نمیفته، من مواظبتم و اگه گیر بیفتیم باز هم گردن می گیرم.

نفسی تازه کردم و گفتم

_پس زندگی کن و بزار من نگران آینده باشم.

به سمته محوطه تمرین رفتم.

به این امید که شاید رایان اونجا باشه، چون بعضی وقت ها شخصا نظارت می کرد و به سرباز ها آموزش می داد.

از کناره محوطه گذشتم، کارتم رو به سرباز نگهبان نشون دادم و چشم چرخوندم دنبالش

دو روز بود که ندیده بودم و دلتنگش شده بودم.

کمی جلو رفتم.

ده تا از سرباز ها نشستنه بودن به همراه دو تا سرگرد و رابرت و آندره هم ایستاده بودن، ولی رایان نبود.

_ شما در یک درگیری در میدان جنگ برای جلوگیری از پیشروی دشمن لازمه که دقیقاً ظرف چهل و پنج دقیقه یک پل عبوری را منفجر کنید.

البته هیچ ابزاری برای محاسبه ی زمان ندارید، تنها وسیله ای که همراستون؛ دو طناب انفجاری بعلاوه ی کبریت برای روشن کردن طناب هاست.

با توجه به نکاتی که میگم جوابتونو بهم بگید:

در ساخت طناب ها از مواد خاصی به کار رفته که مقاطع مختلفه آن با سرعتی متفاوتی می سوزه و شعله ی آتیش دقیقاً یک ساعت طول می کشد تا از ابتدای طناب به انتهای آن برسد و کله طناب بسوزه

چون راحت سه دقیقه وقت دارید جواب بدید نیشخندی زد و ادامه داد

_اگه کسی جواب نده داره یا غلط بده افزایش پست و خدمت براش در پی داره.

اشاره ای به مغزش کرد

_باید مختونم کار کنه نه فقط جفتک بندازید.

دستاشو به هم زد

_زود!

چند نفر جوابه غلط دادن که خودش به حرف اومد

_در یک زمان ابتدا و انتهای طناب و ابتدای طناب دیگه رو آتیش بزیند

درست تو لحظه ای که طنابه اول خاموش شد

که دقیقاً بعده سی دقیقه خواهد بود.

انتهای طناب دوم رو روشن کنید،

خیانتکار عاشق

در غیر اینصورت طناب دوم نیز نیم ساعت دیگر خواهد سوخت.

حالا طنابه دوم ازین لحظه پانزده دقیقه دیگه می سوزه مجموعه زمان ها چهل و پنج دقیقه خواهد شد و درست زمانی است که شما باید پل رو منفجر کنید. حالا...

و شروع به توییخ و این ها کرد.

با خودم گفتم:

این آخرش سارا رو می کشه، لامصب خیلی خشک و جدیه!

آندره با دیدنم به سمت اومد

_ کی اومدی؟

لبخنده ملیحی زدم و گفتم

_همین الان!

_شیفتی؟

_نه امروز رو بیکارم، تو هم امروز آموزش میدی؟

_نه فقط اومدم بازرسی

لبخنده قشنگی زد، کمی ته چهرش به رایان می خورد.

_اومدی دیدن رایان؟

_نه، همینجوری اومدم

_الان رفته بازرسی مهمات، فعلا نمی تونی پیداش کنی

سری تکون دادم و گفتم

_باشه ممنون؛ مزاحمت نمیشم به کارت برس

خیانتکار عاشق

خواهش می‌کنم، فعلاً!

کناره آگاتا شروع به باز کردن پانسماں یکی از سربازها کردم

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

چی شد تو که جونت درمیومد واسه بیکاری و استراحت؟!

هنوزم در میاد؛ بده می‌خوام در حقت فداکاری کنم؟

کارت تموم شد برو اتاقه چهارده جای گلوله‌ی دست یکی از افسرا خون ریزی کرده، بخیشو دوباره بزن و پانسماں کن!

مگه بازم تروریستی چیزی نفوذ کرده که تیر خورده؟

نه، فکر می‌کنم تو تمرین این اتفاق براش افتاده و زخم قبلیش سر باز کرده.

پانسماں خونی رو توی سطل زباله انداختم

تمومه!

و به سمت اتاقه چهارده رفتم.

با نگاهی کوتاهی به چهرش شناختمش.

جزء محدود کسای توی پادگان بود که از اولین باری که دیدمش، احساس بدی بهش پیدا کردم و با رفتاری که شب مانور و توی بازداشتگاه باهام کرد، احساسم بهش بدتر شد.

خون از روی بازوی برهنش روی رو تختی سفید می‌ریخت.

خونسرد و با آرامش چشماشو بسته بود و غرق در فکر بود...

با ورودم چشماشو آرام باز کرد و با نگاه تیزبینی سرتاپام رو از نظر گذروند

انگار توی چشمای روشنش دوربین شکاری به کار رفته بود.

سردی نگاهش لرزی توی تنم آورد.

خیانتکار عاشق

به آرومی سلام کردم و جوابمو داد

وسایل و آماده کردم و مشغول شست و شوی دستش شدم

چي شد که بخیه ی دستت باز شد؟

توی تمرین!

نباید با دستی که تازه ازش گلوله درآوردن مشت زد و بکس کار کرد.

می دونم.

پس خودآزاری داره!

از این به بعد بیشتر بدون و تا زخم خوب نشده، باهاش کارهای سنگین نکن.

اگه این کار رو بکنم تو باز هم درمانم می کنی!

از لحن و طرز نگاهش احساس عجیبی بهم دست داد، نگاه از قیافه ی مرموزش گرفتم

آره، ولی خودت درد می کشی

درده من به خودم ربط داره

اخم کردم و تو دلم گفتم:

پس برو بمیر... عنتره، خون آشام!

بخیه هاشو سریع زدم و باند روش گذاشتم

با لحن تمسخر آمیزی گفتم:

پس برو کشتی بگیر

بعد هم قبل اینکه حرفی بزنه، از اتاق خارج شدم.

سوار آسانسور شدم و رفتم سمت اتاقم و دوش گرفتم.

خیانتکار عاشق
ولو شدم رو تخت گوشیم و خاموش کردم

قسمت بیست و دوم

قاب عکسش و از توی کشویه کنار تختم درآوردم.

یک دستم و زیره سرم گذاشتم و خیره به چشمای خوشگلش شدم.

صورتمو به عکسش چسبوندم و گردنبنده و توی مشتت فشار دادم

من حتی از کریستینا هم بدترم.

اگه رایان بفهمه من جاسوسم...

قطره اشکی از چشمم رو عکسش چکید، گردنبنده رو ول کردم و دستم و روی قلبم مشت کردم

قطره اشک هام پیاپی روی گونه هام سر می خوردن و روی عکس چکه می کردن.

قلبم دیوونه وار به قفسه ی سینم می زد، انگار که می خواست از سینم بزنه بیرون و بره پیشش

سرمو تو دستام گرفتم.

فکر نداشتنش یا حتی نفرتش به جنون می کشیدم.

به سمت در رفتم

از پله ها اومدم پائین و نشستم کنار رودخونه، اشک هام بند نمیومدن...

مگه من می تونم رایان و جا بزارم؟

خیانت کنم و با دروغام بهش آسیب بزنم...

سرم و روی زانو هام گذاشتم و خودم و بغل کردم...

دلم برای دلم می سوخت که چنین عشق ممنوعه ای رو توی درونش پرورش داده بود.

هق هقم رو تیو گلوم خفه کردم، تا صدام بلند نشه

خیانتکار عاشق

_تانیایا...؟

بدون اینکه سرمو بلند کنم، نامحسوس با پشت دست اشکامو پاک کردم.

حضورش رو در نزدیکم حس می کردم، اما جرعت سر بلند کردم نداشتم.

نمی خواستم این چشم ها رسوام کنن...و

نمی خواستم باز هم دروغ بگم!

کنارم زانو زد و دستام رو از دورم باز کرد.

چشمای آبیش توی تاریکی شب می درخشیدن، شماتت بار گفت

_گریه کردی؟

با هول سرمو عقب بردم و لرزون گفتم

_گریه نکردم، چیزی نیست!

با یه دست محکم گرفتم و اون یکی دستش و روی چشمام کشید و شمرده گفت

_به من دروغ نگو، اون هم وقتی که حقیقت جلوی چشم هامه... چی شده؟

دستاشو از روی چشمام سر داد روی گونه هام و ادامه داد

_اون چیه تو چشمات که نمی خوای به من بگی؟

چه مشکلی داری که هر وقت تو چشمات نگاه می کنم، سایشو می بینم و نمی گی؟

دستش رو پس زدم و روی صورتم کشیدم، نفسی تازه کردم و گفتم

_بهت که گفتم هیچ اتفاق جدیدی نیفتاده.

نگاه نگران و غمگینش رو بهم دوخت و با لحن خاصی گفت

_الان خواستی دروغ نگی!؟

خیانتکار عاشق
مظلومانه نگاهش کردم و با بغض گفتم

_دوسم داری؟

تعجب کرد، با این حال به آرومی گفتم

_آره، دارم!

مثل بچه های تخس گفتم

_از کجا بدونم؟

کنارم نشست و اشاره ای به بازوش کرد

_قبلا ثابت کردم...

قبل از اینکه پشیمون بشم، پرسیدم

_اگه من در حقت بدی کنم، تو چیکار می کنی؟

نگاه مهربون و نگرانش رنگ از جدیت گرفت

_منظورت چیه تانیا؟ تو چی کار کردی؟

بدون توجه کردن به سوالش قاطعانه گفتم

_جواب من و بده!

از لحنم فهمید که تا جوابم رو نگیرم، کوتاه نمیام

بنابراین کلافه گفتم:

_از چه لحاظ؟

_نمی دونم، چیکار می کنی؟

_از لحاظ احساسی؟

خیانتکار عاشق

_ خب مثلاً آره، چیکار می کنی؟

_ نمی دونم...

سریع گفتم

_ نترس، فقط می خوام بدونم

با سردی گفت

_ پس ندون و ازم نخواه که به بعد از شکستنم فکر کنم.

کلافه بودم و این شکش رو برانگیخته کرده بود

_ چرا بهم نمی گی مشکلت چیه؟

پوزخندی زدم و گفتم

_ چون کاری از دستت برنمیاد.

به دستش رو زیر زانوم و اون یکی دستش رو دور کمرم انداخت، کشیدم توی بغلش و بلندم کرد.

دستم رو شونش گذاشتم و سرمو رو سینش.

به سمته بیمارستان بردم.

در رو با پا باز کرد، روی تختم نشوندم و کنارم نشست

_ نگفتی چرا گریه می کردی؟

_ نمی گم!

با تعجب نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه با تردید پرسید

_ چرا؟

_ چون نمی خوام دروغ بگم!

خیانتکار عاشق

تو هم دوس نداری دروغ بشنوی، پس نپرس تا وقتش برسه...

وقتش که برسه همه چیز رو بهت می گم!

با اینکه خوب می دونستم از ته قلبش راضی نیست، گفت

_ اگه نمی خوای نگو، اجباری نیست!

آستینش و از توی دست مشت شدم، رها کردم و به آرومی گفتم_ ممنون که درک می کنی

_ تو چی؟ تو هم درک می کنی؟

_ چی رو؟

_ که چقدر نگرانتم؟

دستم رو روی صورتش گذاشتم...

انگار که می خواستم یه بچه رو بیچونم و با نوازش آرومش کنم

_ نگران نباش!

_ چشم هات یه چیز دیگه می گن!

پوزخند کمرنگی زدم و گفتم

_ مگه می فهمی چی می گن؟

متقابلاً دستش رو روی گونم گذاشت و با لحن خاصی گفت

_ می گن که تو چقدر ناراحتی.

با لبخند سری تکون دادم و گفتم

_ تا تو رو دارم ناراحت نیستم، بگو که ترکم نمی کنی!

نگاه کوتاهی بهم انداخنگشتمو توی موهای خوش حالتش فرو کردم، *

خیانتکار عاشق

و با لحنی که حس می کردم تهدید آمیز هم هست، دستوری گفت:

_دیگه هیچوقت جلوی من گریه نکن.

تره ای از موهامو پشت گوشم انداختم...

_چرا؟

_چون نمی تونم بغض و ناراحتیت و ببینم.

پوزخندی زدم و به سمتش مایل شدم.

دستش و دوره کمرم حلقه کرد، *

_با من اینکارو نکن، نمی خوام زیاده روی کنم...

تو مال منی، اما تردید داری، نمی خوام از دستت بدم!

چشمام و بستم، *.

باز کردم و اتاق خالی از حضوره رایان بود

(دانای کل)

قطره اشک دیگه ای سمجانه روی گونش سر خورد و سرازیر شد...

دست هاش رو مشت کرد *

دهنش پر از سوال های بی جواب و جواب های دردناک بود.

دلیل تردید و نخواستنش چیه؟ حرف هاش چه دلیلی داره؟

ممکنه یه روز همین طوری با عشق، ازم بگذره!؟

شاید بهم شک کرده و نمی خواد کنارم باشه.

با صدای پایی که بهش نزدیک شد، از فکر بیرون اومد...

خیانتکار عاشق

سر بلند کرد و لیندا رو دید که روی تخت نشست و به دیوار پشتش تکیه داد، پاهاش و توی شکمش جمع کرد و با پیچیدن دست های به دورش، خودش رو بغل کرد.

از وقتی که این ماموریت شروع شده بود، زیاد دیده نمی شد، مثل یه روح در خفا حرکت می کرد و بعد از دادن گزارش هاش، هیچ جا دیده نمی شد.

نفس عمیقی کشید و با صدای آروم و خسته ای گفت

– چطوری رویا؟

نفسی تازه کرد و با لبخندی مصنوعی گفت

– خوبم تو چطوری؟

– حالم خیلی بده... مثل تو، شاید هم بدتر!

این ماموریت حالشون رو به حدی دگرگون کرده بود که دیگه حتی به همکار های خودشون هم اعتماد نداشتند...!

انگار که در پشت هر حرف و لبخندی خنجری زهر آلود و خیانتی کشنده در کاره.

رویا می تونست عشقش رو به زبون بیاره و لیندا با پوزخندی در دل می گفت:

عشق و لب هاش مال تو، حسرت و غمش مال من...!

تانیا دستی به گونه هاش کشید و با گرفتن نم روشن گفت

– اشتباه می کنی، من حالم خوبه! مشکلی داری که حالت بده؟

لیندا روی تختش نشست و با دستبندش بازی کرد

– عاشق یکی شدم

تانیا با نگرانی نگاه متعجبی بهش انداخت و پرسید

– واقعا؟

خیانتکار عاشق

هر چند که خودش هم توقع جواب درست و حسابی گرفتن رو نداشت.

لیندا دستاشو دوره زانوش حلقه کرد و سرشو متمایل به تانیا رو زانوش گذاشت.

_آره، واقعا...!

تانیا تعجبش رو از سر گرفت و از خودش پرسید:

حتی اگه اینطور هم باشه چرا به من می گه؟

با این حال در عین کنجکاوی و نگرانی، در عمیق ترین و تاریک ترین گوشه ی قلبش، از این درد مشترک ابراز خوشحالی کرد.

_برای شغل و موقعیتت نگرانی؟

پوزخند روی لب هاش نشست و به تلخی گفت

_اون من و دوست نداره که بخوام نگران شغلم باشم.

دستشو روی دستش گذاشت و با لحنی پر انرژی و شیطون گفت

_اونی که دوشش داری یه خره!

لیندا با تعجب پرسید

_چرا اینو می گی؟ مگه می دونی کیه؟

تانیا با بی خیالی گفت

_کسی که این دختره خوشگل و دوس نداشته باشه، حتما خره.

لیندا با درد، خندید...

خودش هم فهمید که این حرف ها نمی تونه دردش رو کم کنه، لبخند آرامش بخشی بهش زد و گفت

_نگران نباش عزیزم! اگه اون بدونه یه خانم خوشگلی مثله تو دوشش داره، حتما عاشقت می شه.

خیانتکار عاشق

جواب راه حل احمقانش فقط یه پوزخند بود.

این پوزخند که روی لبش اومده بود رو می شناخت، جواب ابراز علاقتش به مردی بود که عاشق کس دیگه ای بود.

_می دونه، بهش گفتم...

از یادآوری واکنش رایان پوزخندش محو شد، آدرنالین خونش بالا رفت و قطره های اشک توی چشم های زیباش حلقه زدن...

با حالتی عصبی دستش و رو ملحفه مشت کرد و داد زد

_ مگه من چیم از دختری که دوشش داره کمتره؟

تانیا از تغییر لحن و حالت ناگهانش تکونی خورد و گفت

_خب حتما دوست دخترش رو خیلی دوس داره، تو هم سعی کن خودت و وقف بدی، تو که نمی تونی حتی اگه اون بخواد هم عاشقتش بمونی!

لیندا بی توجه به حرفای تانیا سرشو به چپ و راست تکون داد

_من خوشگل نیستم؟

دلش ازین همه مظلومیت گرفت...

خوب می دونست که عشق می تونه آدم رو به جنون بکشه

_چرا عزیزم خیلی خوشگلی، تو حتی از منم خوشگل تری.

در حالی این حرف و زد که ناخواسته جواب قلب لعیا رو داده بود.

لیندا خنده ی هیستریکی کرد و گفت

_ آره، از معشوقش خوشگل ترم!

دستشو به سمت سینهش برد و کوبید روش

خیانتکار عاشق

مگه من چی از اون دختر کم دارم؟

خیلیا هستن که برات جون می دن و عاشقانه دوست دارن، سعی کن به اونا دل ببندی.

سعی کرد بغلش کنه، اما لیندا نمی تونست دختری که هر روز تو بغله عشقشه، رو بغل کنه!

خواهی که جهان در کف اقبال تو باشد

خواهان کسی باش که خواهان تو باشد

خواهی که جهان در کف اقبال تو باشد

آغاز کسی باش که پایان تو باشد

دست های دوستی که پیش می زدن رو توی دست هاش گرفت و گفت

عشقی که اینجا به وجود بیاد، باید همینجا هم چال شه.

پس دوباره عاشق شو، تا بتونی عاشقانه زندگی کنی! اگ خوش بختیه یه جاسوس توی خاک و خونه ی شکارش نیست.

حرفاش مثل خنجری زهر آلود سینه ی خودش رو هم خراش می دادن و زخم قلب عاشق رو عمیق تر می کردن...

به آرومی پتو رو روی لیندا کشید و دستمال خیس و روی پیشونیش گذاشت.

دستاش و فشار داد و لبخند خسته ای به چهره ی ناآرومش زد.

خیانتکار عاشق

این همون ماموریتی بود که قفل قلب های یخ زده رو باز کرد و شکست و در پایان این ماموریت، قربانی قلب های شکسته ی جاسوس ها و قربانی هاست!.

بغض یعنی دردایی که رسیدن به گلوت

بغض یعنی تنهایی و نمونده هیشکی پهلو

بغض، بغض

بغض یعنی که غرورت نزاره بریزن اشکات

بغض یعنی حرفایی که خشک شدن پشت لب هات

بغض، بغض

بغض یعنی شب های تنهایی و خرابی

بغض یعنی فکر و خیالش نزاره بخوابی

خیانتکار عاشق
بغض یعنی جز رفتن دیگه هیچ راهی نداری

بغض یعنی که هنوزم اونو دوشش داری

بغض یعنی خنده های ساختگی

شکنجت بکنن و تو مبادا آخ بگی

همه منتظر اینن یه جایی گاف بدی

بکوبنت زمین که فردا نتونی راه بری

بغض یعنی یه برهان پنهان

برم کنسرت ولی به عنوان مهمان

انگار واسه بالا رفتن وجود داره یه راه، بمال

ولی خدا غرور داده به ما

چرا بعد این همه بدو بدو

تو آخرشم رسیدی به فرودگاه امام

بغض یه زن یه مرد ساکنه

یه دستت پاسته یه دستت ساکنه

کی تو اون لحظه قادر به درک حالته

هیشکی، بغض لحظه ترک خاکته

نگو بی ملاحظت نگو بی ادبه

چون که بعضی وقتا بعضی حرفا می طلبه

مهم اینه که دلتو به یه دنیای واقعی قرص کردی

خیانتکار عاشق
آدم بیدار حقیقت رو دید

بغض یعنی یه فرزند تو دار با یه لبخند روکار

که از درون شکسته شده با یه حسرت یه تو مار

حرف، تو خونه ای که یه دم جنگ و طوفان

بعد همه خسته شدنو پدر رفته تو حال

جا انداخت و خوابید خونه پادگانه

فردا مامان زجه زنان توی دادگاهه

صداش گرفته، دل شکسته حنجره خشک

طلاق، این کلمه روح بچه رو کشت

بغض یعنی دروغ بوده حس تو به من

مفصله قصش گذاشتم ورس دو بگم

وقتی اون کسی که می خواستی نداری دیگه پیشت

حرف نگفتت درد نهفتت رو هم میشه

بغض یعنی حسرت اون چیزایی که نداشتی

بغض یعنی هیچ وقت نشد اون جوری که می خواستی

بغض، بغض

بغض یعنی زخمایی که جا مونده از رفیقت

بغض یعنی خوب نشه دیگه این درد عمیقت

بغض، بغض

خیانتکار عاشق
همه از غریبه خوردن ولی من از خودی

تویی که می خواستی هر زمان که هوس کنی

با تحقیرا و تخریبات منو تو قفس کنی

پس این که من هستم تو ساختی نگو عوض شدی

نمیتونی بگی عوض شد نسبت به تو رفتارم

از دور و بر و اطرافیات بپرس دربارم

وقتی من پات وایسادم منم بدون حق دارم

ولی کسی پای من واینستاد به جز شلوارم

من حلقه تو دستت خواستم از ته دلم

و تو می خواستی بزنی همون حلقه رو به گوشم

می خواستی برات لباس برده رو بپوشم

تو از اونا بودی که فقط می خوان قلبمو بدوشن

قصه اونجا با مزه شد که از ما خسته شد

تا دلم وابسته شد درای وا بسته شد

یاد و خاطره هات کلمه های با ارزشو

کنار هم دیگه جمع کرد رو کاغذ نشوند

ولی این روزا نمی مومن و می گذرن

یه روزی با صدای خنده هامو همه می شنون

یه روز که من بالام و اونا تنها درجا می زنن

خیانتکار عاشق
فردا هر جا می پرن با ده تا از ما تیک زدن

ولی تو تنها دلیل آشتیم بودی، با دنیا

تو اون کسی که خواستیم بودی

تو رو خودم دیدم

تو هم کاش تیم بودی با من

تو تنها دونه ای که کاشتیم بودی

داشتیم لوتی

من بد عادتت کردم نه

رفتی همه جا گفتم من آدمش کردم

بلدخان با دوتا کار شدی طلبکار

من که صد برابر حال دادم که طمع کار

بزار دست تو هم تو این رابطه رو بشه

می دونی اون که تو جمع ساکنه تو چشمه

یکی هم پیدا می شه که بهت نخ بده

که بشینی بد منو جوری بگی که طرف بهت حق بده

ببین این نخا مثل نخ دندونه

واسه اونا همه چی یه شب گرمه فردا یخ بندونه

بغض یعنی شب های تنهایی و خرابی

بغض یعنی فکر و خیالش نزاره بخوابی

خیانتکار عاشق
بغض یعنی جز رفتن دیگه هیچ راهی نداری

بغض یعنی که هنوزم اونو دوشش داری

(Yas Ft Amin Boghz Yani)

(دانای کل)

آراد با صدایی پچ وار رو به کامیار توپید:

اون نوره کوفتی رو، جای چشم و چالم بنداز رو دستم، زود باش دیره!

آرتین از لای در نگاهشون کرد و غرید

دارین استخاره می اندازین؟ زود باشین.

کامیار با دقته بیشتری نور و رو دستش انداخت

زود باش کپی کن دیگه

آراد نگاهه عاقل اندر سفیهانه ای بهش انداخت و گفت

به نظرت من دارم نقاشی می کشم یا آشپزی می کنم؟ باید وایسم صددرصد شه یا نه؟!

کامیار روش و از اون برگردوند و نگاه عصبیش رو به حامد دوخت

تموم؟

بلافاصله فلشو از سیستم درآورد

تمومه، وقت نیست برای بقیش، اگه اشتباه کنیم کارمون تمومه.

خیانتکار عاشق

آراد برگه رو به کامیار داد و به آرتین علامت داد

آرتین محتاطانه به بیرون سرک کشید و به حامد علامت داد.

شایان دوربین ها رو برگردوند و تایمرشون و برای دو دقیقه ی دیگه تنظیم کرد

_زود برید بیرون، از دو دقیقه ی دیگه فیلم می گیره.

آراد نگاهه سرسری ای به اتاق انداخت

_خوبه، حس گر ها رو فعال کن و از پنجره بیا

آرتین با خستگی رو تخت ولو شد و زیر لب نالید

_ده سال از عمرم کم شد

کلافه آهی کشید و از پهلو رو بهشون چرخید

_پس مدارک و اطلاعات اسلحه ها و مهمات کجان؟

کامیار با یه حرکت پیراهنش و درآورد، دراز کشید و دستش رو به حالت قائم روی پیشونیش گذاشت

_سره قبره ننت؛ چه می دونم؟

آراد متفکر دستش رو زیر سرش گذاشت و به سقف خیره شد

_توی هیچکدوم از مکان های نگهداری اسناد نیستن...

آرتین اجازه نداد حرفش رو کامل کنه و گفت

_ما که هنوز همه جا رو نگشتیم!

_قرار نیست همه رو بگردیم، باید از جاشون مطمئن شیم و بعد حساب شده عمل کنیم

آرتین اخم کرد و گفت:

خیانتکار عاشق

_به نظرت ممکنه توی اتاق های شخصی مقام های بالا باشن؟

کامیار با بی حوصلگی آشکاری گفت _چطور؟ مگه جا قحطیه؟

_چرا که نه؟ کسی به فکرش نمی رسه بره اونجا!

آراد اخم غلیظی کرد و گفت

_به فکرشم برسه، نمی تونه به این راحتیا بره

آرتین با لبخند مرموزی گفت

_می شه...

هر دو با تعجب نگاهش کردن که گفت:

_دخترا می تونن راحت برن، در ضمن مگه سارا آریانصب همسر یکی از افسرها نشده؟

_به دخترا بگید اول بگردن بعد با ترفندی بدزدن، چون باید مطمئن شیم توی اتاقشونه.

رو کرد سمت کامیار و گفت

_به رویا بگو اتاق فرمانده رایبر رو بگرده، لعیا گفت بهش نزدیک شده...

پوزخندی زد و ادامه داد

_ هر چند بعید می دونم اون عوضی، روان پریش همچین مدارکی رو در دسترس نگه داره.

کامیار دستاشو از عصبانیت مشت کرد و نفسش رو فوت کرد.

حتی فکر کردن به اینکه خودش بفرستتش توی بغلش، هم خونسش رو به جوش میاورد

آراد با پوزخند معنا داری کام عمیقی از سیگارش گرفت و به دودش که لای فیلترها پنهون می شد،

خیره موند

خیانتکار عاشق

سارا با بغض و گریه پانسمان دسته رابرت و بست

چرا مراقب نیستی آخه؟

رابرت با شرمندگی به چشم های اشکیش نگاه کرد و به آرومی گفت:

گریه نکن، اشکات درده زخمو بیشتر می کنه

سارا با حرص اشکاشو پاک کرد، جدیداً خیلی دل نازک تر از قبل شده بود و نمی تونست روی کارش تمرکز کنه...

رابرت دستشو گرفت و کشید توی بغلش

چیزی نیست خانمی، یه زخمه سطحیه که تو تمرین برداشتم. باز هم از ملایمت و لبخندی که تنها مالکش بود، آرامش گرفت و توی بغلش موند.

سارا تنها کسی بود که می تونست بهش لبخند بزنه، سارا هم که از محبت هاش ذوق کرده بود، متقابلاً لبخنده کمرنگی زد

اشکال نداره عزیزم؛ ولی ازین به بعد مراقب خودت باش، می دونی که چقدر دوست دارم.

ورونیکا؟

بله؟

آروم با نوک انگشتاش اشکاشو پاک کرد

جلو من گریه نکن، رو ناراحتیت حساسم.

منتظره جوابش نموند و بهش نزدیک شد.

قامت ظریف سارا در مقابل بدنه ورزشکاری رابرت، ظریف تر از همیشه قلمداد می کرد.

دستشو زیره شونه و رونش گذاشت بغلش کرد و به سمت تخته برد و روش خیمه زد.

خیانتکار عاشق

سارا با لوندی مخصوص خودش ماهرانه قرصه خواب آور رو توی دهنش گذاشت و با درد به پلک هاش که سنگین می شدن، خیره شد تا کاملا بسته شدن...

نگاه دیگه ای بهش انداخت.

نفس های منظم و پلک های ثابتش نشون از خوابیدنش می دادن.

خم شد روی صورتش و گونش و بوسید، لب های لرزانش رو به گوشش نزدیک کرد

_متاسفم... خیلی دوست دارم، ولی نمی تونم به حرفشون گوش ندم، بخاطره زندگیمون این کار و می کنم!

از طرفی خوشحال بود که حرف هاش و نمی شنوه، از طرف دیگه هم قلبش از این همه دروغ و خیانت درد می کرد، اما حقیقت کشنده بود، پس بهتر بود که رابرت هیچوقت نفهمه و ورونیکا یه سارای همیشه متاسف و شرمنده باشه...

کاش غیر از من و تو

هیچکس با خبر از ما نشود

نوبته بازی ما باشد

و دیگه هیچوقت نوبت بازی دنیا نشود.

با احتیاط کلید اتاق کار رو از جیب یونیفرمش درآورد

و توی در چرخوند.

با یادآوری رویا دست هاش رو مشت کرد و با سرعت بخشیدن به قدم های لرزانش وارد اتاق شد.

(تانیا)

لباشو ورچید و گفت

خیانتکار عاشق

_اونایی که کامیار گفت توی اتاقش نبودن.

اسما با تعجب پرسید:

_مطمئنئ که اتاق کارش دوربین مداربسته نداره؟

_ فکر کنم... چیزی ندیدم

بی حوصله گفتم

_دستکش دستت کردی؟

_آره.

نفسم و رو آه مانند دادم بیرون و زیره لب گفتم

_خوبه...

_ولی یه برگه هایی در مورد یه سازمان اونجا بود، اما انقدر استرس داشتم، نفهمیدم چی بودن، یه لیست هم از اسامی افرادی با زبان انگلیسی و یه ماموریت توی آمریکا هم توی کشوی مخفی کمدش بود، بیارمشون؟

اسما لبخندی به پهنای صورتش زد و با ذوق گفت

_این عالیه، از آرادی که چاپ گر بگیر و کی شون رو بیار...

پریدم میون حرفش و عصبی گفتم:

_چی چیو بیار؟ نه، بهشون دست نزن.

اگر هم هر کدوم از بچه ها ازت چیزی پرسیدن بگو فقط کاغذ پاره توش بوده، درباره ی فعالیت های اخیر و بعدا و رژه و مانور و اینجور چیزهایی که خودشون هم می تونن گیر بیارن.

اسما متعجب گفت

_چرا؟ اینطوری به سازمان ثابت می کنه که به فکر دور زدن و خیانت نیست...

خیانتکار عاشق

– تو خری یا خودتو به خریت زدی؟

سارا الان همسره رابرت رایره، هر لحظه ممکنه لو بریم.

اگه رابرت بفهمه اطلاعات می داده می کشتش، همینطوریم اگه یه روز بفهمه جاسوسه دخلشو میاره،

فعلا باید پروندش سنگین نباشه...

باید جرمش ایرانی بودن باشه و فوکه فوقش هم بودن اسمش در اسامی جاسوس ها، نه جاسوسی کردن...

انگشتم و تهدید آمیز به سمت سارا گرفتم

– تو هیچ غلطه زیادی ای نمی کنی، خودم به اسمه خودم و خودت گزارش می دم، تو فقط از رابرت بخواه که کار های انتقالش رو زود تر انجام بده، تا قبل از اینکه مشکلی پیش بیاد، از اینجا دور شید.

با شنیدن صدای پاهایی که با شتاب بهم نزدیک می شدن، ایستادم و روم و برگردوندم...

چشمم به اسما افتاد که پشت سرم بود، دستش و روی زانوهایش گذاشته بود و نفس نفس می زد، توی همون حالت بریده گفت:

– مگه سگه هار دنبالت کرده که اینطوری تخت گاز می رونی؟

– تو چته که عین سگ هار دنبالم می کنی؟

دستاش رو از روی زانوش برداشت، صاف ایستاد و با اخم گفت:

– چته؟

– هیچی...!

خواستم برم که بازومو گرفت و وادارم کرد، بمونم

– چیزی شده؟

خیانتکار عاشق
بی حوصله گفتم:

_نه، چطور؟

_هار شدی، پاچه می گیری...!

با بی حوصلگی گفتم:

_به پرو پاچه نییچ، تا پاچه تو نگیرم.

چشم غره ای رفت و گفت:

_لیندا چشمه؟ دیروز و پریروز نیومد سرکار

_درد بی درمون گرفته.

_چی چی گرفته؟

آهی کشیدم و گفتم

_از این دردای بی درمون دیگه...

با خنگی گفت:

_ایدز گرفته؟

مردمک چشمامو تو حدقه چرخوندم

_هیچی، هیچی... حالش خوب نبود، براش سه روز مرخصی گرفتم.

اینجا درد بی درمون ایدز نبود، عشق بود.

قبل از اینکه چیز دیگه ای بگه ازش دور شدم

_بعدا می بینمت.

باید اطلاعاتی که آراد گفت رو خودم پیدا کنم.

خیانتکار عاشق

به احتمال نود و نه درصد پیش خود رایانه.

فکر نکنم تو آپارتمان‌ش باشه، اتاقش توی پادگان هم که قفل هوشمند داره.

اگه من ندم ممکنه یکی دیگه بده و بلایی سره رایان بیاد.

در اتاق و باز کردم و رفتم تو...

چشمم به سمت آراد افتاد که روی تخت چهار نشسته بود

این کار رو انجام می‌دم.

تو همون حالت هم سرنگ و توی بازوش فرو کردم،

با بی تفاوتی همیشگی‌ش گفت:

می‌تونی؟!

اگه اونجا باشه میارم، ولی به زمان نیاز دارم، چون ممکنه هویت‌م به خطر بیفته

پنبه رو روی دستش فشار دادم، کوتاه و سرد گفت

فقط بیارش، تا قبل از تموم شدن ماموریت.

بدون اینکه نگاهش کنم، پرسیدم:

چقدر وقت داریم؟

کمتر از چیزی که توی قرارداد بود.

چرا؟

چون همه چیز برخلاف انتظارمون پیش رفت، فرمانده ی مسن و احمق پادگان عوض شد، تدابیر

امنیتی شدید شد، افرادمون خیانت کردن.

با حرص پنبه ی خونی رو توی سطل آشغالی انداختم و در سکوت سنگین و دردناکی فشار سنج رو بالا

گرفتم و به عددش نگاه کردم، اما تمام حواسم پیش حرف های نیش و کنایه دار آراد بود.

خیانتکار عاشق

_احمق نباش!

چشم از دستگاه گرفتم و به لب هاش دوختم...

_منظورت چیه؟

اینبار در حالیکه بلند می شد مستقیم به چشم هام نگاه کرد و گفت

_این عاشقی نیست، حماقته!

خودکار و روی زمین گذاشتم، دستم و زیره چونم گذاشتم و به تصویر خیره شدم.

خودش از طراحی ای که ازش کرده بودم، خیلی بهتر بود.

خیلی دوستش دارم و همین برام کافیه که اون هم من رو دوس داره، انقدری که به خاطرم جونش و به خطر انداخت و تیر خورد.

کاغذ رو با مداد طراحی تا کردم و تو جیبم گذاشتم

کاغذه قبلیم که یه طرحه اولیه ی کج و کوله بود رو باد به این طرف تر برد.

خواستم بلند شم برم بیارمش که با دیدن سایه ی کسی در چند قدمیم، جیغه خفه ای کشیدم

نزدیک اومد و دور تر از من رو به دریاچه نشست.

من و دید اما توجهی به حضورم نکرد.

کمی دقت کردم...

با دیدن براین جانسون نفسم رو از سر آسودگی دادم بیرون.

کاغذ و بلند کرد و نگاهه سرسری ای بهش انداخت

_طراحی رو دوس داری؟

خیانتکار عاشق

لحنش مثل وقتی که بازجوییم می کرد نبود، با اکراه گفتم:

_ آره؛ چطور؟

زمره ی آهستش رو شنیدم که گفت:

درست مثل اون!

با تعجب آشکاری پرسیدم:

_ کی؟

_ کسی رو می شناختم که مثله تو بود، درست مثل تو!

بعد از اتمام حرفش برگه رو به سمتم گرفت، برگه رو ازش گرفتم که با لبخنده تلخی ادامه داد

_ امیدوارم عاقبتت مثل اون نشه

با تعجب گفتم:

_ درباره ی کی حرف می زنی؟

دست کرد توی جیبش و عکس نسبتاً کوچیکی رو درآورد و به سمتم گرفت.

با شک عکس رو از دستش گرفتم و نگاهی به تصویر توی عکس انداختم...

به دختری که شبیه من بود؛ با تفاوت هایی مثله موهای طلایی و ابروهای نازک تر.

با رعایت فاصله کنارش نشستم و خیره به عکس گفتم:

_ دختره خوشگلیه حتی بیشتر از من، چند سالشه؟

آهی کشید و گفت:

_ اگه زنده بود چند ماهه دیگه تولده بیست و چهار سالگیش می شد.

نگاهه غمگینی به عکس انداختم و گفتم:

خیانتکار عاشق

_خواهرته؟

عکس و ازم گرفت و دوباره نگاهش رو به دریاچه دوخت

_نامزدم بود...

اسمش تانیا بود، مثله تو زیبا و مهربون بود، عاشق هنر بود مثله تو، می خندید و اخم می کرد درست
مثله تو... از نگاه های عجیبی که روته تعجب نکن.

با ناراحتی به دریاچه زل زد...

ناراحتیم برای شباهتش به خودم نبود، برای معصومیت چشم هاش بود...

دختری که می تونست کنار نامزدش یک زندگی خوب داشته باشه، اما به وسیله ی خودش به پایان
رسید.

برای یک لحظه فکری از ذهنم رد شد، یعنی نامزده برایان می تونسته خواهره جسی باشه؟

اما ازش نپرسیدم

_حتما خیلی دوش داشتی!

_وقتی کسی رو نداشته باشی، بیشتر دوش داری، من به تانیا خیلی بد کردم.... برای همین
خودکشی کرد

تره ای از موهامو دور انگشتم پیچیدم و زیر لب گفتم:

_حتما دوست داشته که بخاطرت جونشو داده

سیگاری از جیبش در آورد..

انگار همه سیگار می کشن، حتی کسانی که حق ندارن هم درد دارن...

آتش زد و رو لباس گذاشت، دودشو بیرون فرستاد و با پوزخند گفت

_آره؛ تاوان عشق دلش و حماقت منو با جونش داد.

خیانتکار عاشق

بوی عطر و سیگارش با هم مخلوط شد و توی بینیم پیچید

با لحنی که نمی دونم در عرض چند ثانیه چطور انقدر سرد شد، بدون نگاه کردن بهم گفتم:

_دیر وقته؛ برگرد بیمارستان!

به خودم اومدم و بلند شدم

_امیدوارم روح نامزدت تو آرامش باشه و متاسفم...

به آرومی ازش دور شدم.

صداشو در حالی که غرق دود بود، شنیدم_مراقب خودت باش...

دلم براش سوخت، پس جسی راست می گفت...

من خیلی شبیه تانیای واقعیشون بودم.

اما من رویام... رویا آریانصب!

بعد از پایان این ماموریت، دیگه حتی تانیا داناوان هم نیستم

قسمت بیست و سوم

پوستم صاف و سفید بود، برای همین به جز برای گریم سه روزم کرم نمی زدم.

مژه هام بلند بودن و مشکی پس فقط یه خطه لبه کالباسی زدم.

لبام کمی کوچیک بودن، ولی حالت داشتن...

استاد کریستینای گور به گوری همیشه می گفت جذابیت یه زن به چشم هاش نیست، به نگاه توی

چشماشه؛ به حالت لباش نیست، به حرفیه که از درونش خارج می شه و در آخر افکار یه زن بزرگ

ترین سلاحشه.

رایان از من دختر هم جذاب تر بود.

خیانتکار عاشق

حالت‌ه موهاش خیلی قشنگ بود یه جور خامه ایه خاص که تکه های لخت و خوش رنگه مشکیش توی کمی از صورتش و چشمای آبی‌ش ریخته بود.

رنگ چشم هاش بعضی وقت‌ها روشن می‌شد بعضی وقت‌ها تیره...

دماغش استخوانی و کشیده بود، لب هاش معمولی بودن، فکش زاویه دار بود و جذابیت خاصی بهش داده بود...

موهام و دم اسبی بستم و موهای جلو رو که خرد بود، توی صورتم ریختم

پیراهن مردونه چهارخونه ی قرمزمو پوشیدم با شلوار فاق کوتاه مشکیم.

از عطری که برام خریده بود زدم، برای خالی نبودن عریضه روپوشمم تنم کردم.

انقدر که رفت و آمد کرده بودم، سربازها می‌شناختنم و کمتر گیرهای بنی اسرائیلی می‌دادن

جلوی در اشعه ی لیزر می‌داشتن، کوفت می‌داشتن، زهرمار می‌داشتن؛ خیلی امنیت شدید بود.

جن هم نمی‌تونست بدون اجازه یه خودکار خارج کنه، موندم بچه‌ها چطور اطلاعات می‌دزدن.

طبق محاسباتم امشب و توی پادگان می‌موند، بیشتر اوقاتش رو توی پادگان می‌گذروند.

حس می‌کردم میونه ی خوبی با خونه رفتن نداره،

از فکر دیدنش لبخندی گوشه ی لبم نشست و قدم‌های لرزوم رو محکم‌تر برداشتم.

خودمم نمی‌دونستم برای چی می‌خوام به دیدنش برم، یا به چه بهونه‌ای، اما دیدار آخرمون زیاد جالب نبود.

رو کردم سمت هارپر که همیشه ی خدا دمه دره اتاقش نگهبان بود

_فرمانده داخلن؟

_بله!

_بهشون بگو من اومدم

خیانتکار عاشق

—برید تو!

داخل شدم اما اتاق خالی بود....

اشاره ای به دره رمز دار کردم

—اون جان؟

—بله حضورتون رو اطلاع دادم

به سمت در رفتم، بلافاصله در باز شد، انگار از داخل هم کنترل می شد.

از راهروی کوتاهش گذر کردم و وارد سالن شدم.

سالن با دکور مشکی و سفید کاناپه های شیک راحتی، تی وی انتهای سالن بود، یه گلیم با طرح های، برجسته ی سیاه و سفید آشپزخونه ای مجهز و دو تا اتاق مبله، قبلا هم به اینجا اومده بودم، وقت هوایی که شیفت داشت، برای استراحت و بعضی از کار هاش اینجا می موند.

چشمش بهم افتاد، به سمتم اومد و روبروم ایستاد.

آهسته سلامش کردم.

جواب سلامم رو داد و با نگاهی به سر تا پام، گفت:

—خوبی؟

لبخند همیشگیم رو زدم و گفتم

—خوبم تو خوبی؟ چند روزه نبودی...

— بودم!

نیشخندی زدم و با لحن کنایه آمیزی گفتم:

—مرسی از این همه توجه و پیگیری!

—خواهش می کنم.

خیانتکار عاشق

کلا از رو نمی رفت... سکوتم رو که دید، با لحن جدی ای گفت:

_ فکر کردم شاید نیاز داشته باشی برای دلیلی که نگفتی، چند روز تنها باشی و خودت و جمع و جور کنی.

از شنیدن حرف هاش لبخندم وسعت گرفت.

عوضه پروئیش با شعور بود، چون این چند روز و واقعا ناراحت و بی حوصله بودم و به همه می پریدم.

بهتر بود که کنارش نبودم و با رفتار های ضد نقیضم ناراحتش نکردم.

_ الان خوبی؟

اشاره ای کاناپه ها کردم و گفتم

_ اگه بزاری بشینم بهترم می شم.

از لحنم و درک کردن موقعیتمون خندید و راه رو برام باز کرد.

روی کاناپه ی دو نفره نشستم و پا روی پا انداختم...

در سکوت به انرژی ناگهانیم که نگاه می کرد که گفتم

_ قهوه لطفاً...

_ از پروئیت که کم نشده...!

خندیدم و به کنارم اشاره کردم_ نمی خواد تازه شام خوردم، بیا کنارم بشین...

به سمتم اومد و گفت

_ این چند روز بی سروصدا بودی، هر وقت از جایی رد می شدم منتظر بودم، هر آن کوله شی تو شکمم...

لبخندم پررنگ تر شد و گوشه ی ابروم رو خاروندم

خیانتکار عاشق
_درگیر کارام بودم!

با پوزخند گفت

_درگیر کارهای کشوری؟ یا لشکری؟

_درگیر کارهای شخصی!

_آها...

نگاه موشکافانه ای بهم انداخت... از اینکه نگرانش کرده بودم و نمی توانستم دلیلش رو بگم ناراحت بودم، اما کاری جز سکوت کردن و کمتر دروغ گفتن، از دستم بر نمی اومد.

لبخندی به لبخندم زد و دستش و دوره گردنم انداخت بغلم کرد.

این همون کاری بود که بهم آرامش می داد و انرژی رو به سراسر وجودم تزریق می کرد.

برای یک لحظه نگاه خمارش توی نگاه مشتاقم گره خورد.

صورتم بهش نزدیک و نزدیک تر می شد، ناگهان ازم فاصله گرفت و بوسه ی عمیق ولی کوتاهی روی پیشونیم نشوند.

بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم

از شدت هیجان نفس نفس می زدم...

نگاهی به چهره ی سرخم انداختم.

با پیرهنم ست شدم!

بیرون رفتم و نگاهم و چرخوندم رو رایان که از حال و هوای عشق در اومده بود و در حالیکه با با

بیسیم یه چیزایی رو می گفت، با لپ تاب هم تایپ می کرد

به بوفه تکیه دادم و منتظر شدم، تا مکالمش تموم شه

_کار داری؟

خیانتکار عاشق

دکمه ای رو زد و لپ تابشو بست

پس چرا نگفتی برم؟

نگاهم کرد و با چشمکی گفت

کار که دارم؛ دلم برات تنگ شده بود.

لبخند ملیحی زدم و رو کاناپه ی روبروش نشستم

کارت رو انجام بده...

مجبور نیستی ثابت اینجا بشینی، راحت باش!

بلند شدم و با خنده گفتم

خودت خواستی ها...!

با اینکه از بودن در کنارش حتی وقتی که کار کنه و حواسش بهم نباشه هم خسته نمی شدم، به سمته اتاق خوابش رفتم.

برعکس دفعه ی قبل مرتب بود.

چشم چرخوندم و روی کمد درآورش مکث کردم

کشوی اول و باز کردم...

اسلحه و پوکه و چاقوی جیبی تپش بود...

عجب آدم بی خیالی!

حتی درشون رو قفل هم نکرده بود.

مطمئن نبودم چیزی که بچه ها دنبالش می گردن اینجا باشه.

کشوی دوم و باز کردم...

خیانتکار عاشق
یه کتاب بزرگ داخلش بود.

روی صندلی تاشوی وسط اتاق نشستم

کتاب و باز کردم، آلبوم عکس بود.

با دقت و به آرومی ورق زدم...

یه عکس از خودش با لباس نظامی روی یه تانک، گل گلیه من! چه اخمی کرده...

عکسه پائینش خودش و آندره و رابرت و یکی که نمی شناختم همراه برابیان جانسون.

عکسه پائین ترش خودش و جیسون گودزیلا رو قاب گرفته بود.

صفحه ی بعد هم خودش بود یه کت تک اسپرت کرم قهوه ای خوشگل با شلوار جین کنار ساحل...

پائین ترش به عکس دست جمعی بود که خودش توش نبود، از سه تا پسر و دو تا دختر بلوند

عکس بعدی، با یونیفرم نظامی بود، کلاه نداشت و باد موهاشو به طرز جذابی پراکنده تر از همیشه کرده بود

ژسته قشنگی روی تانک گرفته بود و جیسون گودزیلا هم که طبقه معمول کنارش.

کریستینا و باباش چه کردن!

انقدر که با سگ و افراد و دوستاش عکس انداخته بود، با من عکس ننداخته بود

عکسه بعدی رابرت و آندره بودن

از همونجا داد زدم

_رایان؟

_بله؟

_این عکست و با گودزیلات بردارم؟

خیانتکار عاشق

– بردار.

با نیشه باز درآوردمش و کنار گذاشتمش

عکسه بعدی و نگاه کردم که کپ کردم از شوک دراومدم و جیغ زدم

– رایان!

چند ثانیه بعد تو درگاه در ظاهر شد، با تعجب گفن

– چی شده؟

– این دختره کیه که همه جا هست؟!

و انگشتم و به سمت دختره گرفتم که توی عکس دستشونو دور شونه هم انداخته بودن

چشاشو ریز کرد تا دختر رو ببینه و بعد چند دقیقه خندید

– چته؟ می گم کیه؟

– خواهرمه دیوونه ی غیرتی!

با تعجب نگاهش کردم و بعد همون نگاه مشکوک رو به دختره دوختم...

در کناره رایان انگار کنار یه گوریل شیش پا ایستاده بود. قدش تا وسطه بازوش بود، پوسته سفید و

چشمای خاکستریش مثله رابرت بود، ابروهای باریک و دماغ عروسکی با لبای خوش فرم؛ خوشگل

بود و ته چهرش

به آندره هم می خورد، اما اصلا به رایان شبیه نبود.

– خوشگله، ولی شبیه تو نیست!

روبروم رو تختش نشست و گفت

– اسمش ریلیاست و هفده سالشه!

اون و رابرت و آندره از همسره دومه پدرمن.

خیانتکار عاشق

این یعنی تنها نبودی؟!

مدت کوتاهی که یادم نمیاد، یک سال رو پیش دایه و پرستار بودم، چون خونواده ی پدرم ساکنه اتریش بودن و بعدم پدرم مجددا به خاطره من ازدواج کرد.

خیلی زود رابرت و آندره و بعد هم چند سال بعد ریلیا به دنیا اومد.

آلبوم رو ورق زدم و روی عکس یه مرد متوقف شدم.

یه مرد با لباسه نظامی و ستاره دار، پشت چهره ی جدیش خروار خروار ابهت خوابیده بود، چشمای خمار خاکستری با ابروهای خاکستری ای که سایبان نگاه نافذ و تیزش بودن...

موهای پرپشت مشکی که تارهای خاکستریه بینشون جذابیتیه خاصی بهش داده بودن.

ابهت و جدیتش مثله رایان و رابرت بود، اما در کل به رابرت شباهت داشت.

انگار رایان چهرش رو از کریستینا به ارث برده بود.

بابات انگار خیلی آدمه جدی و محکم و پر ابهتیه!

پوزخندی زد و گفت:

آره، ولی نه در مقابل اون زنیکه...

با بغضی که ناشی از نفرت رایان به جاسوس ها بود، سرمو پائین انداختم و ورق زدم...

عکس یه خانم در کناره ریلیا...

پوست سفید و چشم های بادامی سبز، دماغ استخوانی با گونه ها و لب های برجسته، فکر کنم زن دوم پدرش بود، پس آندره به این رفته.

مظلومیت و محبتش از لبخند زیباش معلوم بود،

البته استاد کریستینا زیبا تر و جذاب تر بود، درست مثل رایان!

خیانتکار عاشق

پائین ترش یه عکسه خونوادگی بود از همشون و عکسای بعدی هم شامله رایان و جیسون گودزیلا و آندره و رابرت و مردای نظامی ای که من نمی شناختم و عکسای خونوادگی بودن.

از اینکه آلبوم عکسش رو با خودش آورده بود پادگان، می تونستم بفهمم که به خونواده و دوست هاش اهمیت می ده.

قاب عکس و سره جاش گذاشتم و نشستم کنارش...

دستم رو دراز کردم و دستش و بین انگشت های ظریفم حلقه کردم.

_از مادرت خیلی بدت میاد؟

با بی حوصلگی پرسید

_چرا می خوای بدونی؟

_دوس دارم بیشتر درباره احساسات بدونم، البته اجباری نیست.

نمی خوام با یادآوری احساساتی که ازشون فرار می کنی، ناراحتت کنم!

دستش رو از میون انگشت هام بیرون آورد، به پشت روی تخت دراز کشید و یه دستش رو زیره سرش گذاشت و اون یکی دستش و دراز کرد سمتم...

کنارش دراز کشیدم و سرمو روی بازوهای عضلانیش گذاشتم و منتظر حرف زدنش شدم

_دیگه برام مهم نیست.

نه خودش، نه اسمش، نه شغلش...

دستشو که زیر سرم بود، مشت کرد و ادامه داد

_ولی پیداش می کنم...!

نه بخاطر اینکه وجودش برام اهمیت داره، می خوام نباشه، می خوام واقعا وجود نداشته باشه و سایش رو از زندگیم پاک کنم...

خیانتکار عاشق
پدرم قبولش کرد.

بدون خانواده، بدون گذشته، بهش فرصتی برای زندگی داد!

بهش محبت کرد، قلبش رو داد و در عوض فقط یه زندگی خوب توام با عشق رو ازش خواست، اما اون زنیکه چیکار کرد؟ یه بچه انداخت رو دوشش، دزدیش و کرد و گورش و گم کرد.

بیشتر از اینکه عصبانی باشه، دل شکسته بود.

از استاد کریستینا بدم اومد، چقدر سنگ دل بود.

اون به من گفت به پسرش ضربه بزنم به پسره واقعیش که این همه بدی بهش کرده بود.

چطور تونست از فرزندش بگذره و نفرت خونوادش رو برانگیزه؟!

ندای درونم بهم پوزخند زد.

مگه من خودم کیم که از یکی مثله خودم نفرت دارم؟!

من دزدم، نه فقط علیه کشورش، علیه قلبش...

من دارم با عشقم چیکار می کنم؟

با این تعصبات عمیق رایان، اشهد که سهله، باید از فردا برم دنباله قبر...!

با شک پرسیدم:

_اگه یه وقت... اگه یه وقت مادرت پشیمون شده باشه، اون هم خیلی زیاد، می تونی ببخشی؟

کمی سرم رو بلند کردم نگاه به چهره گرفتش نشون می داد که چقدر عصبانی و ناراحته...

سریع گفتم:

_پدرت نه، خودت... می تونی؟

با تحکم گفتم:

خیانتکار عاشق
_نه، دیگه دیره...

ریشه ی خودش و همه ی جاسوسای این کشور رو از بیخ درمیارم
با طمأنینه گفتم:

_اگه خیلی پشیمون باشه، اگه واقعا از ته دل دوست داشته باشه چی؟ بخواد کمکت کنه...
_امکان نداره حتی اگه..

سریع گفتم:

_مثلا داشته باشه

_نه، شاید بتونم فقط جونش رو ببخشم، ولی نمی تونم یه خیانتکار و قلبی که شکسته ببخشم.
نفس عمیقی کشیدم و دستم و روی قلبم مشت کردم.
استاد به خاک سیاه نشوندیم.

من که می دونم عقده ی تو رو هم سره من خالی می کنه!

رو شکم برگشتم سمتش

_اگه الان یکی از افراد نزدیکت جاسوس باشه، چیکارش می کنی؟

عصبی گفتم

_هدفت چیه از این سوالا؟

مظلومانه گفتم:

_کنجکاوی!

_این کنجکاوی های امروز تو دهن منو سرویس کرد.

بدون توجه به حرفش گفتم:

خیانتکار عاشق

—یکی که خیلی بهش اعتماد داری...

با چنان جدیتی بهم نگاه کرد که ترسیدم

—یعنی تو نمی دونی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم

—نمی دونم که می پرسم...

به سمتم چرخید و خیره به چشم هام گفت

—اگه نزدیک ترین کست، قلبت و بشکنه و از همون جایی که عاشقشی بهت ضربه بزنه، می تونی
بخشیش؟

با درد پلک زدم و به آرامی گفتم

—اگه اون فرد تو باشی، می بخشمت.

پوزخندی روی لبش نشست و بهم نزدیک شد، "*"، طوری که هرم نفس های داغش رو روی پوستم
حس می کردم

—هر کسی که باشه، چه خونوادم چه دوستم چه عشقم...

خیره به چشم هام گفت

—نمی بخشمش...!

توی اون لحظه احساس کردم قلبم شکست، دست هام شل شدن و برای چند ثانیه ی کوتاه نفسم
گرفت...

از بازوش بالا رفتم و بغلش کردم.

دستاشو دورم حلقه کرد و به خودش فشارم داد...

نفس عمیقی کشیدم و عطر تنش رو به درون ریه هام فرستادم

خیانتکار عاشق
_بهم بگو مشکلات چیه تا کمکت کنم.

لب هام به پوزخندی از هم باز شدن، خوشحال بودم که حال رو نمی بینه...

دوست داشتم داد بزنم که می خواستم مشکلم و بگم و بهت اعتراف کنم، اما با حرفی که زدی، قلبم رو شکستی...!

نگاهی به ساعت کردم که ده و چهل و سه دقیقه رو نشون می داد، از بغلش بیرون اومدم و زیر لب گفتم:

_باید برم، شیفتم یه ربع دیگه شروع میشه

روپوشم و صاف کردم و گفتم:

بهم نزدیک شد و پیشونیم و بوسید

_اگه چیزی لازم داشتی بهم بگو، بخاطرت هر کاری می کنم.

چیزی نگفتم...

عوضش خم شدم و*"

با اخم گفتم:

_آخرش کار دستمون می دی

با شیطنت خندیدم و خواستم ازش دور شم که بازوم و کشید*"

با خستگی هلک و هلک خودم و به آسانسور رسوندم و دکمه شو زدم...

داشت خوابم می گرفت که ایستاد

با پا درو باز کردم و روپوشمو شوت کردم که خورد توی صورته آگاتا

صدای عصبیش توی گوشم پیچید

خیانتکار عاشق

—روانی چرا می کوبیش تو صورت من؟

جوابشو ندادم...

دنبال جهت قبله بودم که رو بهش دراز بکشم و سال ها بخوابم.

چهار ساعت رو بکوب تو بیمارستان به این ورو اون ور دوئیدم و خانم گریزل به جای اسما که نبود، کلی ازم کار کشید.

بدون عوض کردن لباس پریدم روی تخت، چشم هام و بستم و فکرم و از دردها و استرس ها رها کردم.

روی تخت جابه جا شدم و نگاهی به ساعت انداختم که ساعت پنج رو نشون می داد.

ماشالله چقدر کپیدم!

آتریسا داشت با لب تاپش ور میرفت

جنی جن زده هم موهای درازش رو شونه می کرد و گاهای غر می زد.

کشوی کمدم و باز کردم و گوشیم و درآوردم، عکسی از داخلش روی تختم افتاد... عکس من و رایان بود، انداختمش توی آخرین کشو و درش رو هم قفل کردم.

استاد کریستینا و باباش چی بهم زدن!

با یادآوری قیافه ی باباش صاف ایستادم و خمیازه ای

کشیدم که احساس کردم پرده ی کنارم تکون خورد.

آگاتا با تمسخر ابرویی بالا انداخت و گفت:

—عجب موجی؛ با این انرژی می شه یه نیروگاهه هسته ایو راه انداخت.

توجهی نکردم و گوشیم و برداشتم

خیانتکار عاشق

پنج تا میس کال از مارماری و چهار تا هم مسیج

دونه دونه بازشون کردم:

« به مرحمت عیسی مسیح، مردی بلاخره؟ »

دو مین بعد:

« یه ندا بده به ختمت برسم »

سه مین بعد:

« انا لله و انا الیه راجعون خدایاشکرت راحت شدم »

خندم گرفت...

روانیه نصف و نیمه!

و یه مسیج دیگه پنج دقیقه بعدش:

« خبر مرگت اگه از خواب بیدار شدی، ساعت شش بیا اتاقم تا با هم بریم پیش ورونیکا، در ضمن بگیرمت گوشه تو می کنم تو دهنه گشادت، خدافظ »

برای تنوع لباس هام و لوازم آرایشم رو برداشتم و رفتم توی حموم. خوبیش این بود که سرویس بهداشتی مجهز توی اتاقمون بود، به جز من و آگاتا بقیه ی دخترا به ندرت ازش استفاده می کردن.

وسایلم رو یه گوشه گذاشتم و آب گرم رو باز کردم تا وان پر شه...

آب رو به روی پوست شفافم هدایت کردم، چشمم به تتو های روی بدنم افتاد، مدت ها بود که بهشون خیره نشده بودم.

برای رایان خیلی عجیب بود که یه دختر به چنین چیزهایی علاقه داشته باشه، اما من یه دختر معمولی نبودم.

به تصویر چشم هام از توی آینه نگاه کردم...

خیانتکار عاشق

دوست داشتم چشم های واقعیم رو ببینه، نه که زل بزنه به لنز های سرمه ایم و دروغ بشنوه، اما افسوس که حقیقت باعث می شد از دست بدمش!

موهامو خشک کردم و جلوی آینه ی قدی ایستادم.

یه طرفش و بافت آفریقایی زدم و پارچه ی کم عرضه کالباسی ای رو از بین موهام رد کردم، دم اسبی بستم و نصفشو بافته شل زدم.

فقط ریمل زدم با رژ گونه و رژ لب کالباسی.

پیراهنه اسپرته کالباسیمو پوشیدم فیت تنم بود، شلوار لوله ای مشکیمو پوشیدم و تا بالای مچم تا کردم کتونی های کالباسیم و پوشیدم، ساعت مچی مشکیم و دستم کردم و از عطره خنکی که رایان بهم داده بود رو به زیر گردن و دست هام زدم

به خودم تو آینه نگاه کردم.

حیفه این همه خوشگلیه که ناکام برم زیره خاک!

حیف...

پسره ی بی لیاقت، بی شعور!

آخه چهار تا کاغذ پاره ارزش کشتن عشقت رو داره؟!

رفتم دم دره اتاقه ماریا که اون طرفه راهرو بود.

در زدم جوابی نیومد، برای همین رفتم تو اتاق.

چشم چرخوندم روی تخت های خالی، اتاق در سکوت کامل بود.

کفشامو درآوردم و رفتم تو

_مارماریه خر؟ کجایی؟

صداش از اونور اتاق اومد

خیانتکار عاشق

_مار بزنه بهت بیشعور، آخرش هم منو روانی می کنی!

رو تختش نشستم و با ناز و عشوه گفتم:

_چرا مارماریم؟

در حالی که خطه چشم کشیده ای رو روی چشمایه آرایش می کشید، با عصبانیت گفت:

_گوشی واموندتو چرا جواب ندادی؟ هان؟ پیام بکنمش تو حلقه؟

مظلوم گفتم:

_خوابیده بودم

کلافه و با تهدید گفت:

_بار آخرت باشه با این لحن حرف می زنی، عجزه ی فتنه گر!

پشت چشمی نازک کردم، اگه می خواستم خیلی مظلوم می شدم...

رژه لبه پررنگی زد، با شیطنت سوته بلندی کشیدم و گفتم:

_د نکن لاکردار!

هوسه تنفس مصنوعی کردی؟

برای خراب نشدن آرایش و پرستیژش هم که شده واکنش فیزیکی ای نشون نداد، اما با انداختن

وسایل روی تختش برام سنگ تموم گذاشت...

روی کاناپه ولو شدم...

_کاری باری ورونیکا جونم؟ تو که همینجوری ما رو دعوت نمی کنی!

لبخنده پرذوقی زد و دستاشو به هم مالید

_آوردمتون برای کمک!

خیانتکار عاشق

بعد هم رو کرد سمتہ اسما و گفت:

کمکم کن غذا و دسر و شیرینی درست کنم

شربت تو گلوی اسما پرید و به سرفه افتاد.

رو کرد سمتہ من و دستوری گفت

_تانی تو هم تزئین کن و خونہ رو مرتب کن، امشب قرارہ جشن بگیریم.

دستمو روی سرم گذاشتم

_من قلبم ضعیفہ با من از این جور شوخیا نکن

خندید و دستوری گفت:

_زود باشید

اسما با اخم گفت:

_به مناسبتہ؟

با ذوق بیشتری خندید و با لحن شیطونی گفت

_محفوظہ!

_تولده؟

_یہ جورایی، ولی نہ دقیقاً، امشب می گم دیگہ...

یک روز ہم می خوام خونوادش رو دعوت کنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

_باباش رو می بینی، پشماٹ فر می خورن!

بدون توجه به هشدارم گفت:

خیانتکار عاشق

بزار ببین چه کدبانوییم!

بی توجه به حرفش گفتم:

حالا خونوادش چه طورین؟ از اونا که لوستره ویلاشون کله هیکل ما رو می ارزه؟!

سری تکون داد و گفت:

آره ولی رفتارشون بد نیست.

تماس تصویری گرفتیم، مامانش خیلی شیکه و خواهرش خیلی صمیمی!

اسما انگار که فکر و خوند، انگشتش و آورد بالا

لبخندی زد و گفت:

فکر کن یه درصد.

تو دهنتم بیشعور! حیف آندره...

اومد بیاد سرویسم کنه که سارا پادرمیونی کرد

لباس هام رو با لباس های سارا عوض کردم، تا خراب نشن و با فحش و ناسزا شروع به کار کردم

تو بیمارستان که اون گریزل گور به گوری اندازه خر ازم کار کشید، اینجاهم سارا نیومده گذاشتم بشور و

بساب

حالا انقدر از ما کار می کشی کی رو دعوت کردی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت

به آندره و رایان زنگ زدم.

اسما اخم کرد و با حالت مضحکی دستاشو به کمرش زد. چشم سفید آندره چیه؟ کشمشم دم داره!

سارا تک خنده ای کرد و گفت:

خیانتکار عاشق

_ آندره خیلی صمیمی و خوش اخلاقه مهربونم هست، خودمونی تره، ولی رایان ابهت داره، ازش خجالت می کشم انگار خیلی جدیه!

چشمامو ریز کردم و گفتم

_پس اون شوهره برج کجه تو خوبه که را به را سگرمه هاش تو همین؟ به ترکه دیوارم اخم می کنه!

لبخند نازی زد و گفت:

_ظاهرشه!

خیلی مهربون و خوش اخلاقه

دهنم و کج کردم و با لبخنده شومی به سمته اتاق رفتم

_چون شب ها زیاد به درد می خوری خواهر

اسما لبخند شومی زد و سارا هم چند تا فحش مدروز داد.

با نیش باز برای خودم سالاد ریختم.

رابرت حق داره مهربون باشه، ته تهش از دسته غذاهای بد مزه ی آشپزخونه راحت شده

رابرت لبخنده پر مهری به سارا زد و گفت:

_عزیزم این جشن به مناسبت چیه؟

سارا متقابلا لبخند ملیحی بهش زد و جواب داد

_بهت می گم عزیزم، صبر داشته باش

بعد هم رو کرد سمته رایان و آندره_خوش اومدید نوش جونتون، میل کنید

با آرنج زدم به پهلوی اسما و آروم گفتم:

خیانتکار عاشق

_ ما این همه سگ دو زدیم، افتخارش شد واسه این عجوزه ی مظلوم نما!

خندید و آروم گفت:

_ چه لبخدای ژیکوندیم می زنه...!

چشم غره ای به سارا رفتم که خندید.

نمی دونم دلیل این همه تدارکات بخاطر یه مهمونی شش نفره چیه، اما خدا کنه چیزی جز خبر اینکه
قراره شرشون رو کم کنن نباشه...

پس چطوره که رابرت هم نمی دونه؟!!

با متانت غدامون و خوردیم، البته درست ترش اینه که با متانت گذاشون و خوردن.

منو چه به این الپیر بازی ها؟!!

من یه چند شبی مهمون کارتون خواب تهران بودم.

آندره لبخنده قشنگی به اسما زد، چال گونه رو...

لبخند بزن پسرم، چون قراره خیلی زود از هم جدا شید.

سارا و رابرت هم انگار که با چشم هاشون با هم حرف می زدن

نگاهی به رایان انداختم

_ بیا ما هم مثل کفترای عاشق لبخنده بزیم و بگیریم

آروم خم شد سمتم و دمه گوشم گفت:

_ اون که راحتته؛ تو هر چی از کارای اونا بخوای من نه نمی گم!

تهدید آمیز نگاهش کردم، اما نمی شد جلوی بقیه دیوونه بازی در بیارم.

سریع رو کرد سمت سارا

خیانتکار عاشق
_ زحمت کشیدی زن داداش، ممنون

بعد هم عین جت در رفت و بعدم بعله با جاخالیش منم با صندلیم و زمین یکی شدم

از همونجا جیغ زدم

_خونت حلال شد!

ملاقه رو از تو برنج برداشتم و دوئیدم دنبالش

اسما و آندره خندیدن و سارا با تاسف زد رو پیشونیش

رابرتم دقت نکردم، ولی احتمالاً هنگ کرده بود.

دیوونگی های من چیز تازه ای نبود، اما اینکه رایان رو هم دیوونه کرده بودم عجیب بود

با لبخنده شیطونی اون وره میز ایستاد

_تسلیم شو تا آرام بزوم

خندید و گفت:

_پس منتفیه!

_چی؟

_قضیه ی کارهای رابرت و...

حرفش و تموم نکرده بود ملاقه رو پرتاب کردم سمتش اگه جاخالی نداده بود، الان در محضر حضرته عزرائیل بود.

میز و دور زدم سمتش، در نرفت و سره جاش وایساد

دستم گرفت و سفت تو بغلش گرفت.

رو میز نشست و بغلم کرد، سرشو بین موهام فرو کردو زیر لب گفت:

خیانتکار عاشق

_دلم برا جیغ زدنات تنگ شده بود

_الان داری تلافیه صبح و درمیاری که حرصم ندادی؟

_تو همه ی معادلات زندگی منو به هم ریختی یه نظامی رو چه به این دیوونگی ها...

_ شانس آوردی من به پستت خوردم و گرنه تا آخره عمرت باید تعداد سرباز ها و پوتین ها و ناخن ها و اسلحه ها رو می شمردی!

به آرومی خندید...

همچنان که توی بغلش بودم، به آرومی صداش زدم:

_رایان؟

_بله؟

_دوست دارم.

_می دونی که من خیلی بیشتر

از بغلش بیرون اومدم و زدم به بازوش

_همین؟!

از میز اومد پائین و وقتی چند قدم ازم دور شد برگشت و متفکر و جدی گفت

_می دونی...!

با کنجکاوای چشمو ریز کردم و منتظره ادامه ی حرفش موندم.

نگاهش شیطون شد_احساسات من معمولا شبا گل می کنن...

روی کاناپه کنار اسما نشستم و با غیض از دسرم خوردم، اما از حرص و عصبانیت مزش رو حس نمی کردم.

خیانتکار عاشق

چشم غره ای به رایان رفتم که نیشش باز شد، با عصبانیت رومو برگردوندم

اسما تیکه ای از کیکم رو توی دهنش گذاشت و گفت:

_مگه رایان حقه ما رو ازت بگیره

چشم غره ی دیگه ای رفتم و نگاهی به سارا و رابرت انداختم که عاشقانه کیک می خوردن و حرف

می زدن

زیره لب گفتم:

_خبرت بیاد سارا، که خبره کوفتی تو نمی گی...!

چشمکی به سارا زدم و آروم دم گوشش گفتم:

_من که می دونم

با تعجب و تردید گفت:

_چیو؟

شیطون گفتم:

_اون خری که تو چشمای من دیدی سایه ی خودته!

ناراحت لباشو ورچید و گفت:

_سوپرایز بود، از کجا فهمیدی؟

شیطون دره گوشش گفتم

_باید بگم همه ی این جمع و حتی درودیوار هم می دونن

با ناراحتی بیشتری گفت

_از کجا؟ خیلی دهن لقی...

خیانتکار عاشق

بادی به غبغم انداختم_ عملی هم داشتیم فیلمشم که همه می بینن!

با گیجی اخم کرد

_چی می گی؟

شیطون ابرو هامو بالا انداختم

_همینجا کارتونو بکنین من خستم می خواب برم

جیغه بلندی زد که همه سه متر پریدن

با رضایت روی کاناپه لم دادم، کرمه درونه منم گناه داره، باید یه جا جولون بده دیگه...

با حرص جیغ زد

_آخر بچم از دسته تو میفته!

با رضایت نگاه عاقل اندر سفیهی به جمع انداختم.

یکدفعه مغزم ارور داد " بچه "

بچه ی کی؟

**

از فکر دراومدم و لبخندی به دوربین زدم...

اسما بغلم کرد و سارا هم ازونور.

لبخنده ملیحی زدم، ولی درونم آشوب بود!

انگار که هنوز هم توی شک بودم، مگه مشکلات کم بودن، که روز به روز بهشون اضافه می شد؟!

بلند شدم و دوربین و از آندره گرفتم.

سعی کردم عادی باشم، با فشار دادن دست های لرزوم روی دوربین، سعی کردم ثابت بگیرمش...

خیانتکار عاشق

به رایان نگاه کردم و با لبخند زدن و اشاره بهش گفتم که اونم لبخند بزنه، لبخند رایان برام از تموم دنیا ارزشمند تر بود

سارا و رابرت از همه خوشحال تر بودن!

پوزخندی روی لبم نشست...

مگه سهم سارا از خوشبختی چقدره که بتونه با به بچه هم تقسیمش کنه؟!

رابرت دستشو دوره گردنه سارا انداخت و بوسیدش، انگار که یه هدیه ی ارزشمند ازش گرفته بود، می ترسیدم این لبخند پشت حقیقت پنهان شه و درد سارا رو با وجود یه بچه بیشتر کنه! دکمه رو فشار دادم.

دوربین و روی اسما و آندره انداختم دستاشونو تو هم حلقه کردند، توی چشم های اسما هم همون برقی رو می دیدم که توی چشم های بقیه بود.

انگار که استرس این جمع، سهم من بود، چون هیچکدوم از پایان این بازی خطرناک، نمی ترسیدن! حتی سارایی که زندگیش رو روی ویرانه ای از دروغ بنا کرده بود.

دوربین و به رایان دادم و روی سنگه بزرگی نشستم و لبخندی به رایان زدم.

چن تا عکسم با حالتای مختلف ازم گرفت، کنارم نشست و کشیدم تو بغلش

_لبخندت انقدر گرمه که تونسته یخای قلبمو بشکنه

اسما لبخند شیطونی زد و عکس گرفت

رایان به آرومی گونم و بوسید و رفت پیشه رابرت، اسما و آندره سوار مازراتی آندره شن و رفتن.

سارا کنارم روی چمن نشست و پرسید:

_کجا رفتن؟

در اوج استرس لبخند شیطننت آمیزی زدم و گفتم:

خیانتکار عاشق

_ نمی دونم کجا، ولی برای چیکاری رو می دونم.

به رایان که من و نمی دید خیره شدم و در همون حالت زیر لب گفتم:

_چن وقتته؟

با لبخند به شکمش دست کشید، تازه متوجه شدم که کمی وزن اضافه کرده بود.

_نزدیکه سه ماه...

_خیلی خنگ بودی که انقدر دیر فهمیدی!

_ فکرشو نمی کردم؛ من می ترسم خواهر...

بدون اینکه نگاهش کنم، با لحن کنایه آمیزی گفتم:

_واقعا؟

به رابرت خیره شد و گفت:

_اگه نتونم براش مادری کنم چی؟

قطره اشکی روی گونه های برجستش نشست و با بغضی که در حال ترکیدن بود و توی صداش تاثیر گذاشته بود، گفت:

_اگه نتونم بچم رو بزرگ کنم چی؟ مگه یه جاسوس این حق رو داره؟

_نگران نباش!

من از خودت و بچت محافظت می کنم، تو تمرکزت رو روی مراقب از خودت و زندگی بزار.

در حالیکه چشم از رابرت بر نمی داشت گفت:

_آخه چطور نگران نباشم، این پادگان پر از جاسوسه، هر لحظه ممکنه اتفاقی بیفته...

دستم و روی دست سردش گذاشتم و فشار دادم

خیانتکار عاشق

بزار من نگران این چیزا باشم!

برای عوض کردن جو بد بینمون، لبخندی زدم و گفتم:

امیدوارم دختر باشه...

به شکمش دست کشید و گفت_اما من دوس دارم پسر باشه

_به یه شرط

خندید و گفت:

_چه شرطی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_ به عموی بزرگش بره

خندید و به رایان نگاه کرد_ رایان خیلی خوبه از سرت زیاده

چپ چپ نگاهش کردم که ادامه داد

_ولی من دوست دارم به رابرت بره

با لحن متاسفی گفتم:

_از خداتم باشه عجوزه، اون وقت باید دو تا میرغضب و تحمل کنی

با اعتراض به بازوم زد و گفت:

_خیلیم مهربونه!

آندره سوتی زد و به دوربین اشاره کرد.

یه دستمو انداختم پشته کمره سارا و یه دستمم رو شکمش..

با لودگی برای رابرت چشم و ابرو اومدم

خیانتکار عاشق

_اینه!

برای اولین بار خندید و اخم ساختگی ای بهم کرد

عکس رو که گرفت سارا رو ول کردم

_از من دور شو عجوزه!

بلند شدم و به سمت رایان رفتم...

قسمت بیست و چهارم

(یک ماه بعد)

گردنم و مالیدم و سندلیم رو چرخوندم، یهو یکی با مشت زد به بازوم.

بازومو مالیدم و پرسیدم:

_چته رم کردی؟

_حس می کنم احساس رایان به تو، بیشتر از احساس آندره ی گاو میش به منه!

بادی به غبغب انداختم

_پس چی فک کردی؟

_مرض، جدیم.

با لحن مطمئنی گفتم:

_نترس خیلی دوست داره، من از نگاهاش می فهمم

نگاهه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت و گفت:

_از کی تا حالا نگاه شناس شدی؟

نیشمو باز کردم و گفتم:

خیانتکار عاشق

_من از اولشم همه فن حریف بودم

_حالا کجا رفته بودید؟

لبخندی زدم گفتم:

_پل فه مارنونت...

از شنیدن اسمش، صورتش و کج کرد و گفت:

_فه مان... چی چی؟

_بی خیال...!

با شیطنت گفت:

_پاتوق عشقتونه؟

پرونده ی کنارم رو پرت کردم سمتش و زیر لب گفتم:

_خفه شو!

در باز شد و جنی وارد شد، نگاه کوتاهی به سرتاپاش انداختم.

به نظر رنگ پریده و خسته بود.

لیوان کنار دستم رو که حاوی قهوه بود، به سمتش گرفتم...

روی تخت رست نشست و قهوه رو گرفت، چند جرعه ازش خورد و نفس عمیقی کشید.

با تعجب گفتم:

_چیزی شده؟

_نه... فقط خستم!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

خیانتکار عاشق

_هممون خسته ایم، اما انگار تو مضطرب هم هستی.

سرش و به صندلی تکیه داد و گفت:

_همیشه می دونستم که روحیم برای کار کردن توی بیمارستان مناسب نیست، چه برسه به بیمارستان
ارتش!

نگاه مشکوکی به اسما انداختم و پرسیدم:

_کجای بیمارستان بودی؟

کمی تن صداشو پایین آورد و گفت:

_بازداشتگاه...!

اسما با تعجب پرسید:

_بازداشتگاه چی کار می کردی؟

_زخمای چن نفر رو پانسمان کردم.

با تعجب گفتم:

_مگه کسی شکنجه شده؟

سری تموم داد و دست های رو به علامت سکوت بالا آورد_من نه چیزی دیدم، نه شنیدم، نه کردم...!

بهش نزدیک شدم و گفتم:

_ما چیزی به کسی نمی گیم، اما من شنیدم شکنجه ممنوعه...!

_آره، ولی نه برای جاسوس ها و مجرم های سیاسی...

همزمان با این حرفش قهوه توی گلوی اسما پرید و به سرفه افتاد.

با بهت لب زدم:

خیانتکار عاشق

_جاسوس؟

عصبی و گفت:

_یواش تر حرف بزنی!

آره، احتمالاً به زودی اعدام می شن.

با اضطراب نگاهم رو به اسما دوختم، انگار اون هم خطر رو حس کرده بود.

_اسمشون رو نمی دونی؟

_من از کجا باید بدونم؟

ولی قبلاً توی پادگان دیده بودمشون .

چشمام رو باز و بسته کردم و پرسیدم:

_کی اعدام می شن؟

_نمی دونم، فکر کنم اول می خوان ازشون اعتراف بگیرن تا بقیه رو لو بدن... یعنی بازم اینجا

جاسوس هست؟

با دلشوره ای که خیلی ناگهانی به جونم افتاده بود، از جام بلند شدم و رو به اسما گفتم:

_اگه خانم گریزل سراغم رو گرفت، خودت کارام و انجام بده و بگو تا چند ساعت دیگه خودم رو می

رسونم

به سمت آسایشگاه سربازا رفتم، صدام و صاف کردم و رو کردم سمت سرباز

_با لوک تارنر کار دارم.

با استرس انگشت هام و توی هم فشار دادم، خدا کنه آراد گیر نیفتاده باشه..

منتظر نگاهش کردم که پرسید:

خیانتکار عاشق
_بگم کی کارش داره؟

_تانیا داناوان، لطفا سریع!

سری تکون داد و بی سیمش رو برداشت.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم استرسم رو پنهان کنم و به خودم مسلط شم

بعد از پنج دقیقه قامت آراد جلوم نمایان شد، سریع گفتم:

_دنبالم بیا...

لا به لای درختا و کنار دیوار ایستادیم

با لحن عصبی ای گفتم:

_بهت گفتم ریسک نکن و باهامون ارتباط برقرار نکن...

بدون توجه به حرفش، با نگرانی پرسیدم:

_دو تا جاسوسی که گیر افتادن و قراره اعدام بشن، از بچه های خودمونن؟

اخمش رو پررنگ تر کرد و در حالی که با نگاهش اطراف رو بررسی می کرد، گفتم:

_آره

قلبم توی سینم فرو ریخت و دست هام شل شدن، به دیوار تکیه دادم و زیر لب نالیدم

_کی؟ آخه چرا؟

پوزخند عصبی ای روی لبش نقش بست، نگاه طوفانیش رو به نگاه لرزونم دوخت و گفتم:

_یعنی تو نمی دونی؟!

کلافه گفتم:

_مگه من علم غیب دارم؟

خیانتکار عاشق

تو یه حرکت سریع چسبوندم به دیوار و دستاش رو دو طرفم روی دیوار گذاشت و عصبی داد زد

_بخاطر حماقت تو، کامیار و حامد دارن اعدام می شن!

با تعجب فقط بهش نگاه کردم...

مغزم قدرت تحلیل حرف هاش و نداشت، اجازه ی فکر کردن رو بهم نداد و عصبی تر با داد ادامه داد:

_خلافکاری که بخاطر تو گیر افتاد اعتراف کرد که اطلاعات رو از افراد خودمون گرفتن، اونا هم شک

کردن و با ردگیری پیام ها و زیر نظر گرفتنشون همه چیز رو فهمیدن...

با کلافگی چشمام و باز و بسته کردم، اما حرفی نزد

از دیدن حالم پوزخند دیگه ای زد، دست لرزونم رو گرفت و بسته و کوچیکی رو توش گذاشت، مشتم

رو بست و گفت:

_امروز به عنوان پرستار می ری بازداشتگاه و اینو به خوردشون می دی.

به خودم اومدم، مشتم و جلوش گرفتم و ناباور گفتم:

_آراد این چیه؟

_آرام بخش!

با ناباوری گفتم:

_آراد تو می خوای من اونا رو بکشم؟

نگاه از چشم های گریونم گرفت و گفت:

_می دونستن که عاقبت جاسوسی و این ماموریت چیه، اونا امروز و فردا اعدام می شن، ممکنه

اعتراف کنن و هممون و به کشتن بدن این مرگ راحت و بدون درد، از اعدام با صندلی الکتریکی

بهنتره...

روش رو برگردوند و خواست بره که آستینشو کشیدم

خیانتکار عاشق

چطور می تونی اینو از من بخوای؟

اونا مثل برادرتن، هزار تا ماموریت و باهم تموم کردین، می خوای اونا رو جا بذاری؟

با عصبانیت برگشت سمتم و در حالی که سعی می کرد، تن صداش رو کنترل کنه، گفت:

من جاشون نمی زارم؛ انقدر شکنجشون می کنن تا بمیرن، اگه نمیرن هم دوروز دیگه اعدام می شن،

اونم با بدترین شرایط... اون و حامد دیگه مردن!

صداش مثل ناقوس مرگ توی سرم پیچید و صدا داد.

سر شدم، پاهام توان نگه داشتن بدنم رو نداشتن، قلبم هم توان نگه داری این همه غصه و درد و

نداشت؛ سر خوردم و افتادم زمین

دستور از بالاست باید اینکارو بکنیم تا بقیه زنده بمونم و فداکاری اونا بی نتیجه نشه!

نگاهم کرد... برای اولین بار مردمکش رو لرزون دیدم، با صدائی تحلیل رفته گفت:

البته تو نگران نباش!

کامیار هرگز بهت آسیب نمی زنه، خودش خواست که تو این رو بهش بدی!

قطره های اشک پیاپی از لنزای مصنوعیم روی گونه هام می ریختن...

بی حرکت وایساده بودم و به نقطه ی نامعلومی خیره بودم، نقطه ای که انگار تموم خاطراتمون توش

جمع شده بودن...

اون همه خاطره ی خوب، مسخره بازباش، شوخیاش، کمکاش، مهربونباش، عاشقیاش!

همه شون جلوی چشمم بود...

مگه می تونستم بهش سیانور بدم؟ اون می خواست من بکشمش؟!

منی که قبلا هم با شکستن قلب و احساسش کشته بودمش.

خیانتکار عاشق

_اگه پرستار فولی کسالت داره، از نظر من مشکلی نیست که این کار و به جاش انجام بدی؛ فقط یادت باشه که باید...

سریع گفتم:

_می دونم؛ نباید چیزی به کسی بدم، نباید حرکت اضافه و اشتباهی کنم، نباید فضولی کنم، هر چیزی که اونجاست باید همونجا بمونه...

خانم گریزل دستش رو به علامت سکوت بالا گرفت و گفت:

_خوبه، می تونی بری

اسما جلوم ایستاد و با لبخند مضطربی گفت:

_حالت خوبه؟

لبخنده خسته ای بهش زدم که بیشتر شبیه دهن کجی بود

_از پیشش برمیام.

با فکری آشفته همراه دو تا از سرباز های ماسک زده راه افتادم.

رمز رو زدن، به دنبالشون از پله ها پائین اومدم.

قبلا هم به این راهروی طولانی مجهز و پر از سرباز مسلح، اومده بودم.

من اون زمان به یک عنوان دیگه به اینجا آورده شدم و اون روزای سخت و پر از فشار روانی رو تحمل کردم...

حتی تصور اینکه با عنوان جاسوس چی به کامیاب و حامد می گذشت، برام دردناک بود.

با پاهای لرزون به سمت اتاق بازداشت رفتم.

چهارتا سرباز دم در، در آماده باش کامل بودن...

سرباز کنارم پوشش فلزی رو کنار زد و انگشتش رو روی حسگر گذاشت تا رنگش سبز شد.

خیانتکار عاشق
در فلزی با صدای قیژمانندی باز شد

_برو تو!

دستامو مشت کردم و وارد شدم، یه سرباز هم پشت سرم توی درگاه در ایستاد...

اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد رنگ زردی بود که دیوارها و سقف اتاق رو دربرگرفته بود.

اولش تعجب کردم، با یادآوری چیزی تعجبم جاش و به پوزخند داد.

رنگ زرد تحریک کننده ی ذهن، هوش و سیستم اعصاب بود.

رگها رو گشاد می کرد و ضربان قلب رو تند می کرد.

مثل همه ی اتاق های که برای بازجویی بودن، پنجره نداشت.

یه میز بزرگ وسطه اتاق بود با دو تا صندلی رنگ و رو رفته.

یه تخت مشکی زهوار در رفته گوشه ی اتاق بود و روی تخت یه جسم مچاله شده...

با بغض نگاهی به اتاق کردم و بعد روی کامیاری که به کامیار شباهت نداشت!

_فقط چک کن که چند روز دووم میاره، اگه نیاز واجب بود دارو بده، ولی مسکن و آرام بخش نه، زود باش.

به خودم اومدم و به سمتش رفتم .

دراز کشیده بود و چشمش بسته بود

سرمو کناره قلبش بردم و به ضربان ضعیفش گوش دادم.

چیزی از ذهنم رد شد... نکنه بهش شوک الکتریکی داده باشن؟!!

آروم نوک انگشتم رو بهش زدم و بعد از اطمینان از نداشتن جریان برق، پیراهن پارش رو درآوردم و دستامو روی سینش گذاشتم.

خیانتکار عاشق

با انگشتای اشاره و میانی دسته پائین ترم، یکی از پائین ترین دنده هاشو به سمتم بود رو لمس کردم... انگشتم و تو همین امتداد لغزوندم و به محل اتصالش به جناغ سینش رسیدم، کف اون یکی دستمو روی استخون جناغش گذاشتم و به پائین بردم و پیشه اون یکی دستم گذاشتم، کف دست اول مو روی دسته دوم گذاشتم و انگشتامو تو هم قفل کردم و شروع به ماساژ کردم.

نگاهی به عقربه های ساعته مچیم انداختم.

چهار دقیقه، چهارصد تا!

دستمو روی بینیش گذاشتم و بعد سرم و روی قلبش گذاشتم.

نفسم و با آسودگی دادم بیرون...

دستم و روی پیشونیش گذاشتم و برگه ای درآوردم و سریع اسم چند تا دارو رو نوشتم و رو کردم سمت سرباز و گفتم:

_برو داروخونه و این داروها رو برام بیار

_لازمه؟

با عصبانیت گفتم:

_اگه چند دقیقه دیرتر می رسیدم، ایست قلبی می کرد، مگه نمی خواید تا چند روز دیگه زنده باشه؟ پس برو و این دارو ها رو بیار.

با تردید نسخه رو از دستم گرفت و از اتاق بیرون رفت.

دستمو روی صورت رنگ پریدش گذاشتم و نامحسوس چند تا قرص مسکن رو زیر زبونش گذاشتم چشماش و با درد نیمه باز کرد و به زحمت قورتش داد.

به آرامی صداش زدم

_کامیار؟

خیانتکار عاشق

به زحمت نگام کرد و لبخنده بی جونی زد، ولی انگار لبای خشکش همراهیش نمی کردن، چون فقط ردی از پوزخند روی صورتش موند.

_منتظرت بودم، آوردیش؟

بین اشکام اخم کردم و گفتم:

_خفه شو، این شجاعت نیست!

با بی حالی نگاهم کرد، دست های سرد و زخمیش رو بین دستام گرفتم.

بریده و مقطع گفتم:

_مسکن... به کار من نیاد، سیانور رو بده!

نمی تونستم جلوی اشک هام و بگیرم، احساس می کردم گندی زدم که به هیچ وجه نمی تونم درستش کنم.

حس می کردم به خودمون خیانت کردم.

من احمق، با عشقی که کور و کر و لالم کرده بود، کاری رو کرده بودم که نمی تونستم جبرانانش کنم.

_ بخاطر من این بلا سرت اومد...

_زندگی برام معنایی نداره!

خیره به در گفتم:

_باید داشته باشه

_نداره، چون کسی که عاشقشم، عاشق یکی دیگست.

_کاره ناتمومت رو تموم کن... می تونی بکشیم.

نگاهی به اطراف انداختم و با پوزخند تلخی گفتم:

_اگه بگم می خوام اون و هم مثل تو بشکنم دلت خنک می شه؟!

خیانتکار عاشق

مشتش رو باز کردم و در حالیکه چند تا قرص آسپیرین و پیروکسیکام توی دستش می گذاشتم، گفتم:

اگه حامد و دیدی از این قرص های ضد التهاب و درد بهش بده، اما اگه گیر بیفتی برای جفتمون
دردسر می شه

August 16

a.m 6:30

فکر کنم اون لحظه که چشمم به بدن نیمه جون کامیاری افتاد، همون لحظه ای بود که عشقم رو در
دروم کشتم!

فهمیدم که دیگه نمی تونم وانمود کنم، دارم کار درست رو انجام می دم!

فهمیدم که عشق ممنوعه ی من همه چیز رو خراب کرده و به خونواده و کشورم آسیب زده، برای
همین دیگه نتونستم به رایان لبخند بزنم و وانمود کنم می تونم تا ابد کنارش باشم.

و بعد همه چیز تموم شد!

حداقل برای سال هایی طولانی، من رایان و از دست دادم و کار درست رو با مرگ خودم رقم زدم.

مشتم رو باز کردم و بهش نگاه کردم.

پوزخندی گوشه ی لبم نقش بست.

از رایان دزدی کردم، به چه قیمتی؟ اطلاعات این فلش در برابر عشقم؟ در برابر اعتمادش؟ این فلش
می تونه خیلی کارا کنه، می تونه من و بکشه و بقیه رو نجات بده.

نگاهی بهش انداختم...

ارزش عشقه من خیلی بیشتر از تو و اطلاعاتته، ولی این دنیا نمی فهمه.

آب دهنم رو قورت دادم و با نگاهی سرد به دریاچه خیره شدم.

خیانتکار عاشق

چشمام فقط یه تصویر و می دیدن...

یه رود خونه ی کم عمق، پشتش کوه های غرق در مه غلیظ، یه درخت باریک و بدون برگ با شاخه های طویل و در هم تنیده شده

زیره درخت یه نیمکت مشکی...!

پوزخندی زدم به دختری که از درخت حلق آویز شده بود و مردی که با خونسردی به درخت تکیه داده و به دریای کم عمق خیره شده و ولی انگار تیکه تیکه های وجودش زیره درخت نابود و پراکنده شده و آویزون شاخه های عریانسه...!

دستم و روی قلبم کوبیدم و به سمت ساختمون دوئیتم.

اینجا نفرین شدست، یا من نفرین شدم؟!!

لیندا کنارم نشست و بازوهاشو بغل کرد

_این روزا یه حس عجیب دارم، دلم برای پدر و مادرم تنگ شده، کاش بتونم ببینمشون، اون وقت تموم کمبود ها و بدی هاشون و می بخشم...!

کاش بشه ازشون بخوام منو ببخشن که بهشون فرصت جبران ندادم و تنهانشون گذاشتم و یه قبره جعلی براشون به یادگار گذاشتم.

من و آرتین خیلی در حقشون بد کردیم، کاش ما رو ببخشن!

با نگرانی سرتاپاش رو از نظر گذروندم...

در یک جمله، عوض شده بود!

این دختر همون مامور پر افتخار و ماهری که همه به قوی بودن می شناختنش، نبود.

از حاله زار و چشم های گود رفتش می شد این و به راحتی فهمید.

منم فرق کرده بودم...

از رویا آریانصب دور شده بودم و غرق عشق تانیا شده بودم.

خیانتکار عاشق

سرش رو روی پاهام گذاشت و گفت:

خیلی خستم... از همه چی و از همه کس؛ مگه من از این دنیا چی خواستم که همیشه عذابش رو بهم هدیه داده؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

_زندگی قشنگه، خیلی قشنگه... منتهی قسمته قشنگش پولیه!

زندگی ما همش عذابه از اول همینطور بوده.

هر نفسی که ازم میره، جونمو می گیره و بعد بر می گردونه، کاش بره و برنگرده!

زخمام نمی کشنم؛ فقط می سوزن و درد می کنن!

اشک هاش رو پاک کرد و با لبخند تلخی گفت:

_اون فلش پیشه توعه...!

سوال نپرسید، جواب هم نخواست، چون خودش دوباره گفت:

_می خون از جای فلش باخبر شن برای همین هنوز اعدامشون نکردن.

با تعجب گفتم:

_اونا فکر می کنن کامیار و حامد اون فلش رو از تو اتاقش برداشتن؟

_همینطوره!

_یعنی اونا مطمئن نیستن که جاسوسن؟

_فکر می کنن هستن، ولی مدارک خیلی زیادی وجود نداره.

اونا هم که تا الان اعتراف نکردن و بچه ها رو لو ندادن واسه همین سازمان می خواد قربانی شون کنه تا ماهیت سازمان و بقیه ی بچه ها به خطر نیفته...

سازمان می دونه فلش پیشه توعه؟

خیانتکار عاشق

با نگرانی دستاشو توی دست های سردم گرفتم و گفتم:

_ این راز رو پیشه خودت نگهدار...

این فلش هم می تونه نجات بده، هم بکشه.

با شک پرسید:

_ممکنه به سازمان خیانت...

سریع گفتم:

_نه... من می خوام از سازمان و ماهیتش و بچه ها محافظت کنم، چون این وظیفمه و تا الان هم اشتباهات زیادی داشتم، اگه از این فلش درست استفاده بشه ممکنه بچه ها نجات پیدا کنن و اگر هم این اتفاق نیفته و به هر علت فلش به سازمان نرسه آسیبی نمی بینه، این اطلاعات خیلی مهمن ولی بیشتر برای اونا نه ما...

من می خوام همه رو نجات بدم، این فرصت رو ازم نگیر...

با جدیت گفت:

_این قضیه قربانی می خواد.

لبخند هیستریکی روی لبم نقش بست

_پس قربانی می کنیم!

برای عوض کردم، موضوع گفتم:

_چمدونت رو نبستی؟

_نه!

با تعجب و لحنی دستوری گفتم:

_باید بری، این آخرین فرصت برای فراره...

خیانتکار عاشق
لبخنده دردناکی زد و با صدای آرومی گفت:

_من نمی رم

عصبی گفتم:

_یعنی چی؟ می خوام بمونی چه غلطی بکنی؟

_منم می خوام این جا بمیرم

_یعنی چی؟

با لبخند عجیبی روی لبش، گفت: _می خوام مثل یه دوست و همکار خوب تا مرگ همراهیت کنم

_مزخرف نگو!

_یادته درباره ی عشقم بهت گفتم؟!

کمی جا خوردم، اما بعد یادم اومد...

شاید نمی تونه عشقش رو رها کنه، شاید اون مثل من نمی تونه از کسی که دوستش داره بگذره.

_بخاطر اون نمی خوام بیای؟

سرش رو بلند کرد و توی چشمم زل زد

_من عاشقه فرمانده رایان رایتر شدم.

با تعجب نگاهش کردم....

زبونم بند اومده بود، نمی دونستم چه واکنشی نشون بدم یا چیکار کنم

با پوزخندی ادامه داد

_منم مثل تو نمی تونم بدون اون زندگی کنم با این تفاوت که من عاشقه اونم و اون عاشقه تو؛ به

زودی تو اون دنیا هم و می بینیم...

خیانتکار عاشق
حرفی نزد، وقتی به خودم اومدم کسی توی اتاق نبود.
حتی نتونستم جلوش رو بگیرم.

شاید به این خاطر که می دونستم همونطور که کسی نمی تونه جلوی من رو بگیره، منم نمی تونم
جلوی اون رو بگیرم

قهوه به دست اومد و کنارم نشست.
قری به گردنش داد و با لبخند همیشگیش، که عجیب روی اعصابم بود، گفت:
_چطوری عزیز دلم؟

خواستم لبخند بزنم، اما پوزخندی که روی لبم نشست بدون اختیار بود.

_عالیم... از این بهتر نمی شه!

با بی خیالی خندید و گفت:

_نگران نباش

اخم کردم و با عصبانیتی آشکارا از جام پریدم و فریاد زدم:

_چی چی رو نگران نباشم؟ دو تا از بچه هامون تو بازداشتگان و دارن سوابقشون و در میارن تا
اعدامشون کنن، اونوقت شما قهوه می خوری و لبخنده ملیح می زنی که نگران نباش، همه چی
آرومه؟!

جدی شد و قهوش و روی میز گذاشت.

_تو تازه کار نیستی!

سه ساله ماموری، توی چند تا عملیات هم که شرکت کردی، چم و خم کار ما رو بلدی، از خطراتش هم
که آگاهی، این همه جلز ولز برای چیه؟!

خیانتکار عاشق

اونا اگه بمیرن هم شهیدن، برای مملکت و مردمشون مردن، ما کسی رو مجبور به این کار نمی کنیم. اولش با بهت به چشم های خونسرد و حق به جانبش خیره شدم، ناگهان یاد چشم های رایان افتادم...

این زن یه فرشته نبود؛ یه شیطان، سنگدل بود که حتی به خونواده ی خودش هم رحم نکرد.

با بغضی که سعی می کردم، میون صدای بلندم پنهونش کنم، گفتم:

چون ما یه مشت بی کس و کاریم باید عین سگ بمیریم؟ مگه چقدر پول می دین که جونمون پیشیزی براتون ارزش نداره؟ کمک که نمی کنید هیچ، می خواین بکشیمشون؟

کاری از دسته ما بر نمیاد...!

جنابعالی هم که توپت از همه پره، مسئولیت کمی توی این فاجعه نداری، کامیار تهرانی و حامد احمدی از نیروهای زبده ی ما هستن.

سپهری و بقیه ی پسرا هم تحت نظرن ممکنه بلایی سره بچه ها بیاد، این جزء بدترین ماموریت ها بوده که تا حالا داشتیم.

سرمو بردم بالا و با لحن آروم اما جدی تری گفتم:

می خواین کامیار و حامد رو علاوه بر بقیه ی بچه ها نجات بدید؟

البته؛ ولی راهی نیست، اگه بود هرگز فرزندانمون رو رها نمی کردیم.

من این گند و زدم خودمم درستش می کنم

اخم کرد و با شک گفت:

رویا می فهمی چی داری می گی؟

به عمق چشمای آبیش نگاه کردم و گفتم:

آره می فهمم؛ گفتمی می خوای نجاتشون بدی، پاش وایسا!

خیانتکار عاشق

سازمان ضرر نمی‌کنه، اون همه اطلاعاتی که بچه‌ها فرستادن کافیه.

با اخم و قیافه‌ای جدی و با چشمایی که عجیب شبیه رایان بودن، زل زد توی چشمام و به آرومی پرسید:

_می‌خواهی بمیری؟

لبخند تلخی زدم که نتونستم به پوزخند تبدیلش کنم... _می‌خوام با جونم تاوان اشتباهاتم رو بدم.

_می‌خواهی فداکاری کنی یا فرار؟

کمی جا خوردم، اما خودم و نباختم.

بغضم و به سختی قورت دادم و با همون لبخند تلخی خیره به گوشه‌ای از دیوار موندم.

آره، می‌خوام فرار کنم!

از خودم، از رایان، از این زندگی که چشم دیدن لبخندم رو نداره که نمی‌خواد بزاره نگاه پر از تزویرم رو به چشم‌های عشق پاکم بدوزم.

زندگی‌ای که من و عاشق کسی کرد که هیچوقت نمی‌تونم در کنارش باشم.

ولی حقمه، به تاوان همه چی!

به تاوان همه‌ی کارهای غلطی که کردم، دل‌هایی که شکستم و کسایی که کشتم.

من بلد نبودم زندگی کنم و به اشتباه کارهای درست رو غلط انجام دادم.

همزمان که کار درست رو انجام می‌دادم، همه چیز رو خراب می‌کردم.

_کمک می‌کنی این کارو انجام بدم؟

_کار اصلیش با خودته، من فقط بچه‌ها رو خارج می‌کنم.

نفسه عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

_این خیلی خوبه...

خیانتکار عاشق
پوزخندی زد، سیگاری روشن کرد و گوشه ی لبش گذاشت
_این خیلی بده!

_بدتر و بدتر و بدترش هم زندگی منه!

_این یه فداکاریه جالبه و یه حماقت جالب تر

پوزخندی زدم و بلند شدم

_من مثل تو خونوادم رو تنها نمی زارم، اگه قرار باشه کسی بخاطر من آسیب ببینه، خودم تاوانش رو می دم.

حس کردم آرامش همیشگی از چهرش پر کشید، دوست داشتم بغض و قطره اشک های جمع شده توی چشم های زیباش رو باور کنم.

سیگار رو روی میز رها کرد.

چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید.

نمی شناختمش...

دیگه زنی رو که توی اون سال های سخت تعلیم داد و بهم محبت کرد، رو نمی شناختم.

حالا توی نگاه مهربون و حرف های آرامش بخشش مادر خیانتکار و سنگدل رایان رو می دیدم، زنی که به هیچ کس اهمیت نمی ده.

با باز شدن چشم هاش دیگه نمی تونستم اثری از بغض یا اشک رو ببینم.

اون استاد کریستینا بود.

زنی قدرتمند و خونسرد که برخلاف من تونسته بود بر عشقش پیروز شه!

نگاهم رو به آینه ی روبروم دوختم...

به دختری که می ترسید به تصمیمی که گرفته، فکر کنه...!

نامه رو تا کردم، دست های لرزونم رو باز کردم و خاک و روش پاشیدم.
قطره اشکی از چشمم روی خاک چکید، علفا رو روش پهن کردم.
دست هام رو توی جیب روپوشم فرو کردم و نگاه آخرم رو به دریاچه دوختم.
این دریاچه جایی نبود که می خواستم توش بمیرم.
اینجا جایی بود که اولین و آخرین خاطره هام رو با رایان ساختم.
یه جایی هست که بیشتر می خوام توش بمیرم، دوست دارم دیدار آخرمون اونجا باشه.
آینه ی کوچیکم رو درآوردم و به چشم هام خیره شدم.
کاش می تونستم این لنزارو درآرم.

این چشم ها نمی تونن رایان رو پس بزنن.

شاید رویا بهتر از پس این کار بریاد

با صدای قدم های که از پشت سرم شنیدم، برگشتم و نگاهش کردم که با چند قدم بلند بهم رسید.

قبل از اینکه حرفی بزنم، نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

_کار مهمت چیه که مجبورم کردی از کلی کار مهم دست بکشم و بیام اینجا؟

با لحن سردی گفتم:

_نگران نباش، این آخرین باریه که ازت می خوام از کارت بزنی و بیای سر قرار!

نمی دونم تعجبش از لحن سردم بود یا از حرف های عجیبم، با این حال سری تکون داد و گفت:

_خب بگو... گوشم با توعه!

خیانتکار عاشق

دست هام و توی جیب پالتوی بلند مشکیم فرو کردم. روم و ازش برگردوندم و به پایین از پل و آبی که با مد بالا میومد، خیره شدم...

_حرف نمی زنی؟

برام سخت بود بعد از چند هفته فرار به جای اینکه بغلش کنم، اون حرف های تلخ رو بهش بزنم، اما دیگه نمی تونستم درنگ کنم.

نامحسوس نیشگونی از کف دستم گرفتم، این همه تمرین نکرده بودم که زمانش که برسه، نتونم حرف هام رو بزنم.

چشم هام و بستم و نفسم رو در سینه حبس کردم و خیلی سریع گفتم:

_باید جدا بشیم!

چشم هام و باز کردم و بازدمم رو با نفس عمیقی بیرون فرستادم.

سکوت بینمون با صدای برخورد امواج به بدنه ی پل، شکسته شد.

جرعت نداشتم حرف دیگه ای بزنم یا بهش نگاه کنم و واکنشش رو ببینم.

صدای پوزخندش توی گوشم طنین انداز شد و بعدش با لحن کلافه ای گفت:

_تانیای من کلافه تر و پر مشغله تر از اونیم که فکر می کنی، حوصله ی این شوخیا رو دارم...

نمی دونم متوجه دزدیده شدن، فلش شده یا نه؟!

_بابد برگردم پادگان، بعداً می بینمت!

دست های سردم رو مشت کردم و سرم رو بالا گرفتم

_نه!

از شنیدن نه ی بلند و قاطع، متوقف شد و ایستاد، بعد از چند ثانیه روش رو برگردوند و به چشم های جدید نگاه کرد.

خیانتکار عاشق
انگار هنوز این حقیقت تلخ رو باور نکرده بود...

_ شوخی نمی کنم.

_ درباره ی چی؟

سرد و یخی تو چشماش نگاه کردم و شمرده گفتم:

_ درباره ی این حقیقت که دیگه دوست ندارم؛ باید از هم جدا شیم...

نمی تونستم چیزی از حالت صورتش بفهمم، با اخم گفت:

_اگه شوخی هم نباشه یه بازیه مسخرست!

لبم و با زبون تر کردم و گفتم:

_دوست ندارم.

اختیار زبونم رو نداشتم، حتی رویا هم انقدر سرد و بی رحمانه حرف نمی زد!

حتی رویا هم انقدر بد نبود که اینطوری با عشقش رفتار کنه...

نگاهه اخم آلودی بهم انداخت و عصبی گفت:

_چی داری می گی؟ چیکار داری می کنی که چند هفتست من رو می پیچونی؟

_می دونم راحت نیست، می دونم باورش سخته، اما حقیقت اینه که من دیگه نمی خوام این رابطه

رو ادامه بدم، توی این مدت فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که نمی خوامت!

_چرا نگاه چشمات انقدر سرده؟ چرا لحت انقدر جدیه؟

نمی دونم باور کرد یا نه، اما غم توی صداس قلبم و سوزوند

_چون حقیقت داره.

با لحنی جدی و عصبی گفت:

خیانتکار عاشق

توقع داری این حقیقت، دروغ رو باور کنم؟!

حرفی نزدم...

هیچ اثری از شوخی یا مسخره بازی توی چشمام نبود، امیدوارم لنز بتونه بغض و اشک های آماده ی سرسره بازیم و پنهان کنه.

کم کم پوزخند روی لبش نشست و بهم نزدیک شد،

با میل شدیدم برای فرار مبارزه کردم و سر جام موندم تا آنقدر بهم نزدیک شد که هرم نفس های داغش توی سردی هوا به گونه های یخ زدم خورد...

برای آخرین بار ازت می پرسم، بگو که دروغ می گی...

با لبخند تلخی گفتم:

چیزهایی که قبلا ازم شنیدی، دروغ بودن!

بدون اینکه به صورتش نگاه کنم نگاهم رو دوختم به بازو هام که اسیره دست های قدرتمندش بودن

من بهت قول ازدواج ندادم، تو هم نخواستی که قول بدم...

بعد هم براق شدم تو چشمایی که تموم زندگیم بودن ولی حقه زندگی کردن باهاشون و نداشتم

ما هیچ قراری نداشتم.

من قول ندادم که تا آخرش باهات بمونم، یه دوستی ساده بود... توهم هیچوقت خاستگارم نبود!

توی دلم پوزخند زدم.

من با رامتینی که بهش قول ازدواج دادم هم ازدواج نکردم.

غم چشماش آتیشم زد، انگار که باور کرده بود این حرف ها حرف های منن و شوخی هم نمی کنم.

به آرومی گفت:

الان چی؟ اگه الان ازت بخوام باهام ازدواج می کنی؟!

خیانتکار عاشق
ایندفعه دیگه نگاهش نکردم تا رسوا نشم و به سردی گفتم:

_نه!

تیره آخر رو زدم و نگاه اشکی، اما به ظاهر محکم رو به چشماش دوختم

_متاسفم...

بخاطر همه ی زمان هایی که گذروندیم و نتونستم واقعا عاشقت بشم.

می تونی من و نبخشی، ولی این رابطه دیگه تموم شد

دست هاش شل شدن...

بدون مکت از حصار دستاش اومدم بیرون و ازش دور شدم.

از پله ها پایین اومدم و به جاده رسیدم، سوار آئودی ای که جلوم ایستاد شدم و در و بستم.

_نگاه نکن، گریه نمی کنم!

چشم ازم گرفت و به فرمون ماشین دوخت.

_این نقشه احمقانهست...

_چاره ای ندارم، این تنها راهیه که می تونیم کامیار و حامد رو نجات بدیم و این ماموریت و به اتمام برسونیم.

_شنیدن رفتی بازداشتگاه، دیدیشون؟

_فقط کامیار رو...

_سیانور و چیکار کردی؟

_دارمش!

_چیزی هم بهش دادی؟

خیانتکار عاشق
سرم و پائین انداختم و گفتم:
_ فقط چند تا مسکن بهش دادم.

_ می دونی اگه اپن قرص ها رو ببینن یا بفهمن که کسی بهشون دارو داده چی می شه؟ چرا اینکار
احمقانه رو کردی؟
با حرص گفتم:

_ اونا بخاطر من درد می کشن، نمی تونستم فقط زنده نگهشون دارم.
بعد از چند دقیقه سکوت بینمون رو شکست و خیره بهم گفت:
_ اگه گریه می کردی، خیالم راحت می شد.

_ دوست داری ضعف و درد کشیدنم رو ببینی؟

_ اینطوری مطمئن می شم که هنوز همون دختر ضعیف و دست و پا چلفتی ای هستی که نمی تونی
خودت و به کشتن بدی.
پوزخندی زدم و گفتم:

_ فردا شب وقت اجراییه نقشت، با استاد دورو هماهنگ باشید، بچه ها باید کم کم از پادگان خارج
شن و آماده ی فرار به ایران باشن...

_ تو چیکار می کنی؟

_ من مطمئن می شم که رایان طبق نقشه عمل کنه.

_ وقتی بچه ها رو تحویل گرفتیم، تا نیمه شب منتظرت می مونم.

_ بعدش می ری؟!

چند ثانیه به چشم هام نگاه کرد و بعد گفت:

_ خودم میام دنبالت!

یادداشت شصت و هشت

october2

p.m16:02

از اون موقع سال ها می گذره.

اما هنوز هم جای اون زخم ها رو نه تنها روی بدنم بلکه روی قلبم هم حس می کنم.

همه ی این زخم ها نتیجه ی دیوونگی ها و اشتباهات خودم.

چون من هر کس که بودم، با هر اسم و هر شخصیت و هر ماموریت...

من بودم!

منی که اشتباه می کردم.

منی که کارهای غلط رو درست می دونستم.

و با احساسات و افکار و رفتارم به خودم و دیگران صدمه می زدم.

البته فقط من نبودم که اشتباه می کردم.

رایان، استاد دورو، اسما، سارا، آندره، رابرت و کامیار اون هاهم اشتباه کردن.

و همه ی این اشتباهات بخاطر عدم کنترل احساساتمون بود.

فکر کردن به اون سال پر از ماجرا و اتفاقات بیشتر بد باعث خوشحالی و ترسم می شن.

شادی ای که بخاطر الان دارم

قسمت بیست و پنجم

بدون در زدن اومد تو.

خیانتکار عاشق

نگاه سرسری ای بهش انداختم... نسبت به اولین باری که خبر بارداریشو داده بود، شکمش برآمده تر شده بود.

الان فکر کنم شش ماهش باشه، شش ماهه که داره از وجودش به بچش می ده...

به بچه ای که مادر و خالش جاسوسن و پدر و عموش نمی تونن جاسوس ها رو ببخشن!

روی تختم نشست و داد کشید

_تایا چه مرگنه؟ چه اتفاقی افتاده؟ داری چی کار می کنی؟

نگاهش و به سمت دسته باند پیچی شدم سوق داد.

با صدایی که از شدت بغض و ترس دورگه شده بود پرسید:

_دستت چی شده؟

با سردی گفتم:

_دارم تمومش می کنم.

به چشم هاش زل زدم و با جدیت گفتم،

_برگرد خونت، اگه درست پیش بره تو در امانی،

وقتی رابرت اومد خونه به من و اسما فحش بده و عصبی باش و وانمود کن که ما بهت بدی کردیم و تو هم دیگه نمی خوای ببینیمون.

دستش رو روی دستم گذاشت و با ترس به چشم های جدی و حرف های عجیبم زل زد.

بی توجه به حال بدش، ادامه دادم

_من از استاد قول گرفتم از همه ی توانش برای محافظت از تو و هویتت بهره بگیره.

خیانتکار عاشق

هر اتفاقی افتاد، اگه ما لو رفتیم و رابرت بهت گیر داد، گریه کن و بگو من ازت خواستم اتاق رابرت و بگردی و اگه نگردی بیچارت می کنم، بگو تو از هویت ما خبر داشتی و مجبور بودی حرفی نزنی، چون گفتیم توهم قاطی می کنیم و از این ننه غریب بازیایی که خودت می دونی؛ فهمیدی؟

به قیافه ی منگش نگاه کردم و بلندتر و محکم تر گفتم:

–فهمیدی ورونیکا آنجل؟

با اضطراب دستی روی شکمش کشید و به آرامی پرسید:

–وقتشه؟

نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم:

–آره... وقتشه که از خودت و بچت محافظت کنی، وقتشه که قوی باشی و زنده بمونی!

–می خوای فرار کنی؟

–آره عزیزم، ما با نقشه ی من فرار می کنیم و راحت می شیم

با شک و تردید گفت:

–پس رایان و آندره چی؟

–نمی خوام رایان آسیب ببینه...

با بغض نالید

–رویا؟

–جونم آبجی کوچیکه؟

–خیلی نگرانم؛ بیشتر از خودم برای اسما و بیشتر از اون برای تو!

خم شدم و شکمش رو بوسیدم، لبخندی زدم و گفتم:

–نگرانی نداره مامان خوشگله!

خیانتکار عاشق

ما زود فراموش می کنیم و با پول ماموریت یه حاله درست و حسابی به خودمون می دیم.

من هیچوقت عاشق رایان نبودم که آسیب ببینم، تو فقط مراقبه خودت و بچت باش.

خودش و پرت کرد تو بغلم، دسته زخمی و درد ناکم رو دورش حلقه کردم.

این آخرین دیدار من و خواهر کوچولومه...!

کاش می تونستم بهتر ازش مراقبت کنم، انقدر که بعد از مرگم نگرانش نباشم...

سارا رو با حرف هایی راهی کردم که خوب می دونستم دروغن، من نمی تونستم از این حادثه جون سالم به در کنم، اما خواهرم و بقیه باید زنده بمونن.

روی تختم دراز کشیدم و پلک های دردناکم رو روی هم گذاشتم.

حضور یکی رو توی اتاق احساس کردم.

از بوی عطر شیرینش تشخیص دادم که اسماست!

چشم باز کردم و نگاهش کردم که اشک هاش بی مهابا می ریختن، با بغض و گریه گفت:

_تو یه عوضی ای... چطور می تونی اینکارو بکنی؟ می خوای ما رو نجات بدی و خودت بمیری؟!

با بغض بهش خیره شدم.

به اون که نمی تونستم قول برگشت بدم، فکر کنم اسما تنها کسی بود که نمی تونستم بهش دروغ بگم...

_اسما...

_خفه شو!

_من می خوام بمیرم

دستی به صورت خیشش کشید و داد زد_تو حق نداری بمیری...!

_چرا دارم؛ من دیگه نمی تونم اینطوری ادامه بدم، می خوام با مرگم جون شمارو نجات بدم

خیانتکار عاشق

این یه فداکاری احمقانهست!

سزاواره احمقیه که تمام عمرش تصمیمات احمقانه گرفته...

می شه این روند احمقانه رو متوقف کرد.

عصبی مثل خودش داد زدم

نمی شه، یکی باید بمیره تا بقیه زنده بمونن، این یه قانونه!

من می خوام با مرگم تقاصه تموم قلب های ی که شکستم، دروغ هایی که گفتم، بدی هایی که کردم و آدم هایی که کشتم رو بدم.

دستش رو به میله ی تخت گرفت و روی زمین سر خورد.

با مشت زد روی قلبش و گفت:

منم می خوام بمیرم، بدون آندره می خوام بمیرم، بدون خونوادم می خوام بمیرم...!

چطور بدون تو زنده بمونم و در انتظار مرگ، هر روز شکنجه شم؟!!

با درد در آغوش گرفتمش و گفتم:

قوی باش...!

بعد از چند دقیقه از آغوشم بیرون اومد.

لپش رو کشیدم با جدیتی که سعی می کردم نگرانیم رو توش پنهان کنم، دستوری گفتم:

اسما مراقب خودت باش.

طبق برنامه عمل کنید تا زنده و سالم بمونین، از آندره هم خدافظی نکن!

با شنیدن تیکه ی آخر حرفم، به وضوح تغییر حالت چهرش رو دیدم

لباش و روی هم فشار داد و نفسی تازه کرد و گفت:

خیانتکار عاشق

این کار چه فایده ای داره؟ به هر حال دیگه نمی تونم ببینمش...

نگاهه غمگینی به حالت گرفتش انداختم و گفتم:

با دیدنش ممکنه رفتن برات سخت شه!

پس چرا دیدن رایان و توی نقشه ی احمقانت جا دادی؟

لبخنده کجی زدم و سرم رو پایین انداختم

با دیدنش ممکنه رفتن برام آسون شه!

منظورم رو فهمید، اما به روی خودش نیاورد.

دستش رو روی دستم گذاشت

قول بده خودت و به کشتن ندی!

دستی که تا نصفه از دستش درآورده بودم رو محکم تر گرفت و حرفش رو تکرار کرد

قول بده!

پوفی کشیدم و گفتم:

قول نمی دم!

پس نمی زارم بری!

لبخند کجی زدم

هیچ غلطی نمی تونی بکنی!

غلط کاره توه؛ نظرت چیه خفه شی و یه تلاشی برای این زندگی کوفتیت بکنی؟!

خنده ی هیستریکی سر دادم

خیانتکار عاشق

_به هر حال که از رو نمی ری، باشه... قول می دم همه چیز اونجوری تموم شه که تو و سارا و کامیار و حامد و بقیه... به علاوه ی رایان و آندره سالم و زنده بمونید.

با اخم و بغض سرش و تکون داد

_من می خوام تو زنده و سالم باشی

پوزخندی زدم و گفتم:

_اگه این کار رو بکنم تو و بقیه به علاوه ی کامیار و حامد نمی تونید زنده از این جا خارج شید

دهن باز کرد، حرفی بگه که ناگهان در اتاق به شدت باز شد، دست برد سمت صورتش و اشک هایش و پاک کرد.

از جام بلند شدم و به سربازی که دم در ایستاده بود، خیره شدم

_پرستار تانیا داناوان؟

با تک سرفه ای گلوم و صاف کردم

_خودم هستم.

بدون درآوردن پوتین هاش به سمتم اومد، با دیدن درخشش دستبند توی دستش، لرزی به تنم نشست، الان وقت توی دردرس افتادن نبود

یادداشت شصت و هشت

october2

p.m4:02

از اون موقع سال ها می گذره، اما هنوز هم جای اون زخم ها رو نه تنها روی بدنم، بلکه روی قلبم هم حس می کنم.

همه ی این زخم ها نتیجه ی دیوونگی ها و اشتباهات خودمن.

خیانتکار عاشق

چون من هر کس که بودم، با هر اسم و هر شخصیت و هر ماموریت... من بودم!

منی که اشتباه می کردم، منی که کارهای غلط رو درست می دونستم و با احساسات و افکار و رفتارم به خودم و دیگران صدمه می زدم.

البته فقط من نبودم که اشتباه می کردم.

رایان، استاد دورو، آراد، اسما، سارا، آندره، رابرت و کامیار اون ها هم اشتباه کردن و همه ی این اشتباهات بخاطر عدم کنترل احساساتمون بود.

فکر کردن به اون سال پر از ماجرا و اتفاقات بد باعث شادی و ترسم می شن.

شادی ای که بخاطر احساس الانم دارم و ترسی که از اون موقع توی دلم مونده...

ترسی که حاصل گرفتن اسلحه و کشتن تانیا داناوانه!

دستم و روی میز مشت کردم و به برگه ی سفیدی که جلوم بود، خیره موندم...

باید به چی اعتراف می کردم؟ قتل؟ دزدی؟ دروغ؟ یا خیانت...؟

پوزخندی روی لبم نشست.

از پشت میز بلند شدم و به سمت آینه ی گرد و غبار گرفته ای که آشنا ترین وسیله ی توی اتاق بود، رفتم.

به انعکاس تصویرم از توی آینه خیره شدم، رگه های قرمزی که توی سفیدی چشمم خودنمایی می کردن، بخاطر عوض نکردم لنز نبود، از گریه ی زیاد بود، اما دیگه کافیه من دیگه برای اون غریبه ی آشنا گریه نمی کنم.

از این چهره متنفرم، تا حالا انقدر خودم و ضعیف ندیدم.

انقدر ضعیف که برای فرار از زندگیم، می خوام بمیرم.

چشمم به تختی که گوشه ی اتاق بود، افتاد.

خیانتکار عاشق

دوست داشتم سرم و روی بدنه ی آهنیش بزارم و سال ها بخوابم و وقتی که بیدار می شم، یه آدم دیگه باشم.

آدمی که مجبور به ترسیدن نیست، آدمی که برای زندگی و مرگ نمی جنگه، آدمی که قاتل و خیانتکار نیست و در نهایت عاشق هم نیست!

با پوزخند تلخی روم رو از دختر منفوری که توی آینه و با چشم های اشکی نظاره گرم بود، برگردوندم. روی صندلی فلزی نشستم و آرنجم و روی میز گذاشتم.

نور کم سویی که از چراغ بالای سرم می تابید، اتاق رو روشن نگه داشته بود.

در باز و بسته شد و یکی داخل شد، انعکاس صدای قدم های محکمش توی گوشم پیچید، می دونستم کیه...

دست هام و مشت کردم و سرم و بالا آوردم و بهش نگاه کردم که بدون حرف صندلی روبروم رو کشید و نشست. موهاش به هم ریخته تر از هر وقتی بود که دیده بودم؛ چشم های سرخ و خون بارش هیچ حسی رو بهم منتقل نمی کردن، جز درد...!

به سمتم مایل شد و بهم نگاه کرد.

می دونی برای چی اینجایی؟

یاد لحظه ای افتادم که با حرف های تلخم، قلبش رو شکستم...!

سری تکون دادم و کوتاه گفتم:

نه

توی این بازداشتگاه که الان توشی، یه اتفاقی افتاده!

یه چیزی از یه جایی برداشته شده و به کسی رسیده که نباید می رسیده، اینجا یه خطا کار وجود داره، از بین دو تا پرستار که یکی شون تویی...

قلبم توی سینم فرو ریخت، اما سعی کردم به خودم مسلط باشم.

خیانتکار عاشق

– حالا می خوام تو این داستان رو بدون سانسور بهم بگی.

– منظورت و نمی فهمم!

– بزار جواری بگم که به هر دومون به جواب سوال هامون برسیم، دو تا پرستار از بخش A وارد این بازداشتگاه شدن و به دو تا جاسوس نزدیک شدن، یکی از اونا برخلاف قوانین به یکی از اونا قرص آسپیرین، پیروکسیکام داده، حالا بهم بگو کی این کار و کرده؟
از لحن و طرز تعریف کردنش ترسیدم.

درست مثل یک بازپرس حرفه ای سوال می کرد و تموم تنم رو می لرزوند، اما ظاهرم چیزی رو نشون نمی داد

پوزخندی روی لبم نقش بست و گفتم:

– تو فکر می کنی من این کار و کردم؟

سرش رو با آرامش به چپ و راست تکون داده گفت:

– تو بهم بگو پرستار داناوان؟!!

زل زدم توی چشم هاش و با لحن قاطعی گفتم:

– من این کار و نکردم.

– دوباره ازت می پرسم، تو اون قرص ها رو بهش دادی یا نه؟!!

– نه!

نگاهش طوفانی شد، مشتتش روی میز نشست و صداش توی سرم اگو شد

– به من دروغ نگو...

اولین باری بود که انقدر عصبی می دیدمش، تا حالا سرم داد نزده بود.

– پس نیازی به اعتراف من نیست، تو قبلا جوابت رو گرفتی.

خیانتکار عاشق

با لحنی که برخلاف لحن قبلیش نگران و کلافه بود، گفت:

این یه موضوع ساده نیست تانیا... این یه جرمه بزرگه! تو به یه جاسوس کمک کردی، کی این و ازت خواست؟!

پوزخندی گوشه ی لبم نقش بست.

اون فکر می کرد من اینکار و کردم، اما یه نفر مجبورم کرده، فکر می کرد من قابل نجات دادنم؟!
من این کار و نکردم.

خنده ی هیستریکی کرد و دستش رو روی میز مشت کرد

چی باعث شده فکر کنی من انقدر احمقم؟ چی باعث شده اینطوری دروغ بگی و فکر کنی من چون بقیه ی دروغات و باور کردم، این و نمی فهمم؟

با صدای آرومی گفتم:

من قلبت و شکستم، همینجوریش هم مجرمم!

با اخم گفت:

می خوای بگی کار پرستار فولیه؟

بند بند وجودم می لرزید، نمی خواستم اون دختر بی گناه بخاطر من مجازات شه.

از روی صندلیش بلند شد، میز رو دور زد تا بالای سرم رسید، داد زد و عصبی گفت:

چرا حرف نمی زنی؟ کار اونه؟

حرفی نزدم، دستم و کشید و وادارم کرد بایستم. خودش گفت:

برای چی واردارش کردی وانمود کنه مریضه؟ تا به یه جاسوس بررسی؟ اون دارو توی دست جنسن

پیدا شد، اون و تو ملاقات کردی، تو باهاش تو اتاق تنها بودی، نه پرستار فولی!

حالا بهم بگو کی وادارت کرد این کار و بکنی؟

خیانتکار عاشق
با لحن قاطع و محکمی گفتم:

_من این کار و نکردم.

دستش از بین دست هام شل شدن و ازم فاصله گرفت.

با کلافگی دستی بین موهای کشید و گفت:

_بزار کمکت کنم.

دوباره روی صندلی نشستم و با سردی گفتم:

_من نیازی به کمک تو ندارم، از اینجا برو!

پلک هام می لرزیدن، صدای نفس هام توی گوشم می پیچید، قلبم درد می کرد و همه چیز و حس
می کردم، پس بیدارم...

سردم بود، نوک انگشت هام که به میز فلزی چسبیده بودن، سر و یخ زده بودن...

چشم هام و باز کردم، اولین تصویری که دیدم، برگه ی سفیدی بود که روی میز بود.

پشتش یه سایه ی تار بود، از یونیفرم و صدای نفس هاش می تونستم بدون نگاه به چهرش هم
بفهمم کیه!

دستی به صورتم کشیدم و بدنم و روی صندلی کش دادم.

لب های خشکم و باز کردم:

_ساعت چنده؟

_هشت...

_چقدر خوابیدم؟

_هشت ساعت...

خیانتکار عاشق
_چقدره اینجایی؟

_نه ساعت!

تموم بدنم درد می کرد، دوست داشتم بلند شم و عضلاتم رو کش بدم، اما خندم میومد که توی چنین وضعیتی نرمش کنم.

به آرومی پرسیدم:

_چرا نرفتی؟

داغوون بود، شاید حتی داغوون تر از من...!

چرا ترکم نمی کرد؟ چرا مجازاتم نمی کرد؟

مگه نفهمیده بود که فلش دزدیده شده، مگه من تنها کسی نبودم که وارد اتاقش شدم و کلیدش رو برداشتم و بدون بازرسی از ساختمون خارج شدم؟ چرا اینطوری می کرد؟

تموم سوالاتم رو ریختم توی نگاهم و بهش دوختم...

احتمالا ساعت ها بود که بیداری کشیده، چشم هاش خسته بودن، اما انگار یه چیزیم اون رو به صندلی میخکوب کرده بود.

_اون چیه...؟ عشق؟ نفرت؟ کنجکاوی؟ عصبانیت؟

_اعتماد...!

خواستم پوزخند بزوم که لبام یاریم نکردن و به پائین سر خوردن.

جوشش اشک و توی چشم هام دید، انگار که کورسوی امیدی پیدا کرد.

_کی وادارت کرد اون کار و انجام بدی؟

_هنوز بهم امیدواری؟

خیانتکار عاشق

این می تونه تو رو به کشتن بده، خواهش می کنم بخاطر خودت به حل این معما کمک کن، من می خوام نجات بدم!

ناگهان اشک هام سرازیر شدن

برای نجات دادن من خیلی دیر شده!

خواست بلند شه و به سمتم بیاد که دستم رو بالا گرفتم.

باشه... همه چیز و بهت می گم، من اون دارو ها رو بهش دادم، من اون فلش و اطلاعات رو برداشتم...

از سنگینی حرف هایی که داشتم می زدم، نفسم بند اومد، با زحمت ادامه دادم:

چیزهای بیشتری برای گفتن دارم، اما باید بهم اعتماد کنی و من و از این پادگان بیرون ببری.

با آخرین امیدی که داشتم حرف زدم، اما نمی دونستم این درخواست عجیبم رو انجام می ده یا نه، چون برای اینکار باید قانون رو می شکست.

از روی صندلیش بلند شد و ایستاد.

منتظر به نیم رخ جدیش چشم دوختم

اما این آخرین باره...!

روبروش ایستادم، باد سردی که بهمون می خورد، موهام و توی هوا تکون می داد.

با اخمی که ساعت ها بود مهمون چهرش شده بود، گفت:

چرا اینجا؟ چرا حرف هات و همونجا نزدی؟

با یک قدم کوتاه فاصله ی بینمون رو پر کردم، روی پاشنه ی پام بلند شدم و دم گوشش به آرومی زمزمه کردم:

خیانتکار عاشق

چون نقشه ی من دقیقا از همینجا شروع می شه...

قبل از اینکه حرفم رو تفسیر کنه یا واکنشی نشون بده، دستم توی کتش رفت و ازش فاصله گرفتم...

در حالی که قدم هام و به عقب برمی داشتم، اسلحه رو توی دستم چرخوندم و دقیقا روبروش گرفتم

گوشیت و بده!

در جواب نگاهی که پر از سوال و تعجب بود، خیلی کوتاه گفتم:

دروغ گفتم، تا به نقشم برسم.

پوزخندی روی لبش نقش بست...

گوشی رو به سمتم گرفت.

بندازش!

بدون حرف گوشی رو به سمتم پرت کرد.

بعد هم بدون توجه بهم جلو رفت، دستش رو به نرده ها گرفت و بهشون تکیه داد.

نگاه تیز و عذاب آورش رو در سکوت بهم دوخت، اما من دیگه قصد نرمش ندارم.

شماره ی آندره رو گرفتم چون اون جانشین فرمانده بود.

بعد از چند ثانیه ی طاقت فرسا، صدای بوق قطع شد و صدای پریشون آندره توی گوشم پیچید

پسر تو چه غلطی کردی؟ کجایی...

پریدم میون حرفش و گفتم:

یه جایی که تا من نخوام نمی فهمی!

تانیایا...؟

فرصتی برای سوال و جواب نداشتم، در حالیکه نگاه و اسلحه به سمت رایان بود، گفتم:

خیانتکار عاشق

– تایلر جنسن و دنیل دوبرو توی بازداشتگاهن و در دست شما، فلش اطلاعاتی هم که شما دنبالش می‌گردید در دست منه، معامله می‌کنیم!

بدون توجه به حرفم، فریاد کشید

– رایان کجاست؟ چیکار می‌کنه؟

– پیش منه و به اسلحه ای که توی دستمه خیره شده.

– اگه بلایی سرش بیاد، نه تنها تو و اون دار و دستت می‌میرین، بلکه...

بی حوصله از شنیدن تهدیدهاش گفتم:

– برگ برنده دست منه، پس باهام بحث نکن، هر چقدر زودتر این معامله انجام بشه، برای جفتمون بهتره.

– از من می‌خوای بهت اعتماد کنم؟

– نیازی به این کار نیست؛ به داداشت اعتماد داری؟

پس اونا رو سالم و زنده توی ون بزارید، وقتی رایان تماس گرفت و از فلش خبر داد، رهاشون کنید. منتظر هیچ حرفی از جانبش نشدم و تماس و قطع کردم.

زمزمه وار گفت:

– تانیا؟

از لحن مظلوم و متعجبش قلبم فشرده شد، جدیتم رنگ باخت و چشم هام اشکی شدن.... شاید الان که کار از کار گذشته بود، فهمیده بود اعتماد به یه جاسوس غلطه.

– من تانیا نیستم!

– تو چه غلطی کردی؟!

چشمامو با درد باز و بسته کردم و با لحن جدی گفتم:

خیانتکار عاشق

_من تانیا نیستم، اگه می خوای این معامله انجام شه، بگو تا جای فلش رو بهت بگم.

با دادی که زد، قدمی به عقب برداشتم و اسلحه رو پائین آوردم

_چه کسی وادارت کرده این کار ها رو بکنی؟

بلند تر گفتم:

_می خوایش یا نه؟

داد بلند تری زد و گفت:

_من فقط تو رو می خوام.

اشکایی که به زور مهار کرده بودم، از چشمام جاری شدن

_من نمی دونم تو بخاطر چی این غلط و کردی، اما باید اطلاعات رو قبل از اینکه دیر بشه، بهم

گردونی تا نجات بدم.

دستی به صورته خیسم کشیدم و خنثی گفتم:

_تو نمی تونی

با لحن آمرانه و ملتمسانه ای گفت:

_من هنوزم بهت اعتماد دارم!

میون اشکام لبخندی زدم و حرفش و قطع کردم

_تو نمی تونی رویا آریانصب، جاسوس رو نجات بدی، کسی من و مجبور به این کارها نکرده من از

اولین روزی که پا توی این پادگان گذاشتم جاسوس بودم... مثل مادرت!

گوشی رو درآوردم و شماره ی کریستینا رو گرفتم.

_دارن چیکار می کنن؟

خیانتکار عاشق

– تهرانی و احمدی با دو تا سرباز و دو تا تک تیرانداز بین درخت ها، توی جاده خاکین، منتظر دستورن.

نیم نگاهی به رایان انداختم و گفتم:

– به زودی دستور بهشون می رسه.

گوشی و قطع کردم و به سمت رایان رفتم.

سرش رو که بلند کرد، دیگه اون نگاه عاشق و متاصل رو درونش ندیدم

– پس تانیا داناوان نه تنها حرف هاش، بلکه خودش هم دروغ بوده...

دست بردم سمت چشم هام و لنزهای آبییم رو در آوردم.

به سمت چپ رفتم و به گوشه ای که نرده ها توش ضرب در بودن رفتم، دست بردم دستشون و خاک رو کنار زدم، دستم که به پلاستیک محافظش خورد، لبخندی زدم و بیرون آوردمش.

در ابعاد نانو خیلی کوچیک بود، پرتش کردم سمت رایان و شماره ی آندره رو گرفتم و روی گوشم گذاشتم، اما برخلاف تصورم صدای جدی و عصبانیه رابرت به گوشم خورد.

– اون گور به گوریا رو وقتی که فلش به دستمون رسید، رها می کنیم کدوم گوری هستی؟

پوزخندی زدم.

بد به حالت سارا...!

با اطمینان گفتم:

– فلش پیش رایانه و رایان پیش منه، اگه بلایی سره هر کدوم از افرادم بیاد، مساوی می شه با از دست دادن فلش و برادرت.

گوشی رو به سمت رایان پرت کردم، توی هوا گرفتش و ربات وار گفت:

– ولشون کنید، فلش پیش منه!

خیانتکار عاشق
بعد هم تماس و قطع کرد و گوشی رو پرت کرد، سمتم...

قسمت بیست و ششم

شماره ی کریستینا رو دوباره گرفتم
_کارتو انجام بده، بچه ها رو گرفتیم.

لبخنده تلخی زدم

_خوبه

گوشی و رها کردم و به صدای خرد شدنش گوش سپردم.

_تو می دونستی چقدر خنجر خوردم و از پشت خنجر زدی، می دونستی کدوم درد بدتره و همون درد
رو تحمیل کردی!

می دونستی کدوم زخم دردناک تره و همون و زدی!

دستاشو چنان مشت کرد که صدای ترق و تروق انگشتاش به گوشم رسید، داد زد

_می دونستی و انقدر نامردی کردی؟ در حقه کسی که بهت اعتماد کرد و قلبشو بهت داد؟

نگاهم رو به آسمون دوختم...

مردم چشم هام و توی حدقه چرخوندم، تا اشکام سرازیر نشن.

تعجب می کنم، مگه چشمام چقدر جا داره که هر چی می شکنه و گریه می کنه، باز هم نه درد هاش
تموم می شن نه اشک هاش!

رایان عصبی گفت:

_به من نگاه کن!

حرکتی از جانبم ندید، دوباره داد زد

_به من نگاه کن!

خیانتکار عاشق

به همین چشم هایی که خیره بهشون دروغ گفتمی، به همین دلی که شکستی، به همین کمری که خم کردی.

تو که برات مهم نیست!

پوزخندی گوشه ی لب هام نشست، جلوی اشک هام و نگرفتم

_بگو که برای تو هم مهم نیست، این عوضی خیانتکار بمیره!

_نمی گم، چون تو به خودخواه، عوضی ای، چون من احمق، ضعیف، نمی تونم با خونسردی قلبت و بشکنم!

ولی تو می تونی بگی که تانیاداناوان من واقعی بود.

نگاه اشکیم رو ازش گرفتم و به آبی که از پایین پل جای بود دوختم، در شرف یخ زدن بود.

_دروغ بود...

دروغی که من ساختم و تو باور کردی، دروغی که بخاطرش می خوام بمیرم.

با چند قدم بلند بهم رسید...

یقم و گرفت و جلو آوردش، مشتشو بالا برد.

چشم هاش رو با درد بستم و سعی کردم نگاهش نکنم، بدون اختیار دستش پایین اومد و روی صورتم نشست بدون فکر و هیچ حرفی*"

اشک هام صورتشو نم دار کرده بودن، بعد چند دقیقه*"

صورتم و بین دستی قویش گرفت، زل زد توی چشمایی که همیشه می دید و در عین غریبگی برایش آشنا بودن.

_چرا اینکارو کردی؟

برای آخرین بار توی چشمای نم دار و قرمزش خیره شدم...

خیانتکار عاشق

عصبی تر داد زد

چرا اینکارو با من کردی؟

تو یه دروغگوی، جذابی و منم یه عاشق، زود باور...!

به سختی دست هاش و مشت کردم و با یه حرکت سریع پسش زدم.

اسلحه رو رو درآوردم و رو بهش گرفتم، خنده ی هیستریکی کردم و گفتم:

ما قبلا هم تو این حالت نبودیم؟ اگه همون موقع ماشه رو می کشیدم، اون صحنه ی جهنمی باز هم تکرار نمی شد...

میون اشکام لبخنده تلخی زدم و گفتم:

پشیمونم! باید همون موقع می کشتمت، در اون صورت این همه بلا سرم نمیومد.

برو جایی که باید می مردی، همه چی اونجاست...

رایان با تلخی زیره لب گفت:

اسلحه لازم نبود تو با حرفات من و کشتی.

دستم و روی لبه ی یخ زده ی میله گرفتم و روش ایستادم، سردی آب رو از زیر پام احساس می کردم

با جونم، تقاص تمومه اشتباهاتم رو می دم.

اسلحه از دستم افتاد، تعادل رو از دست دادم، به انعکاس سایه ی تیره ای که همراهم از به زیر سر برد، چشم دوختم و در یک لحظه تموم زندگیم، مثله یه درام غم انگیز از جلوی چشم هام گذشت.

(دانای کل)

رابرت با عصبانیت چند قدم بینشون و طی کرد و یقشو گرفت و داد زد

خفه شو، اگه همین الان خفه نشی همینجا جنازتو چال می کنم.

خیانتکار عاشق

انگشتشو تهدید آمیز به سمتش گرفت.

نگاهش رو از صورته خونیش به شکمه برآمادش دوخت

_اگه به خاطره بچم نبود، می‌فرستادمت پیش خواهره عوضیت، به جهنم!

دستش رو از دوره یقش باز کرد و با عصبانیت هولش داد.

با ضعف رو زمین سر خورد و به سرفه افتاد...

دستش رو جلوی دهنش گرفت و بعد چند دقیقه،

با بهت به دست های خونیش نگاه کرد.

از شوک دراومد و خیره به خونی شد که می دونست مال کتک خوردن نیست.

هق هقش اوج گرفت... احساس بی رحمی اون خون رو خون بچش می نامید.

خونی که از یه بچه ی چند ماهه روی دستش می ریخت و اشتباهاتش رو توی سرش می کوبید.

دنیا جلوی چشماش سیاهی رفت، احساس مرگ می کرد.

چون جزئی از وجودش در وجودش مرده بود.

دست خونیش رو روی قبر کوچولوش کشید.

اشکاش دونه دونه می ریختن، دستاش و دوره قبره چند وجبیش حلقه کرد و سرشو روش گذاشت.

با بغض ضربه ای به قبرش زد

_چرا رفتی و مامان و ول کردی؟

ریلیا بازوش و کشید و سعی کرد جسم بی جونش رو ازش دور کنه

_ورونیکا بسه دیگه، خودتو کشتی...!

خیانتکار عاشق

بی توجه بهش، بازوش و از دستش کشید و دوباره خودشو روی قبر انداخت و هق زد

_من بچمو کشتم!

تقصیره منه، چرا من نمی رم، وقتی نمی تونم بچم و بغل کنم؟ بهش شیر بدم، تازه براش اسم انتخاب کرده بودیم، دخترم نباید می رفت!

باید می موند تا لباساشو تنش کنم. اتاقشو نشونش بدم، موهاشو بیافم، براش قصه بگم، کارایی که مامانم نکرد و براش بکنم...

دستش و روی سنگ سفتی کشید که جزئی از وجودش رو قاب گرفته بود و ازش دور کرده بود.

_می خواستم براش بهترین مادر باشم، مادری که مادرش دوسش نداشت، می خواستم چندین برابر دوسش داشته باشم!

فکر کردم زود به دنیا اومده، چون خواسته مامانشو ببینه، عجله داشته بغلش کنم، بیوسمش، مادره خوبی براش باشم ولی قبل از اینکه از دستگاه درآریمش، رفت!

مشت های بی جونش و به قبر کوچیک دختره شیش ماهش می زد

_ زود اومد تا زود بره.

مادره جاسوسه، عوضیش رو با کلی غم تنها بزاره...!

انقدر زار زد که روی سنگه قبر از حال رفت

نگاهی به درخت تنومند کرد

دست برد و اشکایی که از چشمای عسلیش می ریختن و پاک کرد.

نگاهی به اطراف کرد و لبخند تلخی زد.

شاید مرگ می تونست کمی دل آشفتش رو آرام کنه.

خیانتکار عاشق

آرامشی که کسی که عاشقش بود بهش نداده بود...!

نگاه حسرت آلودی به طناب انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

کاش می تونستم یه بار دیگه ببینمت...

حتی اگه نگام نکنی، اخم کنی، بی محلی کنی، حتی این دختر عاشق، سمج رو از سرت باز کنی، ولی باشی... پیش دختری که نتونست دست هات رو بگیره!

جسارت من اعترافی بود که دور ترت کرد...

بغضش رو قورت داد، با یه حرکت سریع طناب و به درخت گره زد

چهار پایه رو گذاشت و با پوزخندی طناب رو بین دست های گرفت و روی گردنش گذاشت.

نگاه آخرش رو این بار به دریاچه دوخت.

_بخشید مامان، ببخشید بابا که نتونستم پیام پشتون، دوست داشتم با هم باشیم ولی نتونستم ببخشمتون.

آرتین من و ببخش، من اون خواهری نیستم که قرار بود تا ابد با هم بمونیم...!

قطره اشکی از چشمای قشنگش ریخت

_ولی حالا...

همینجا ازتون خداحافظی می کنم.

چشماشو بست و خودش رو رها کرد.

_جنازه ی اون دختر رو یه جا دفن کردیم، به نظر از نفوذی ها بوده که خودش و حلق آویز کرده بود

از لیندا یه چیزایی یادش میومد.

از دختری که شجاعانه بهش ابراز علاقه کرده بود و بی رحمانه ترد شده بود

خیانتکار عاشق

کلافه دستی تو موهاش کشید و سری تکون داد

توی زندگیش حتی برای مرگ لعیا هم جایی وجود نداشت.

اینجاست که یه مرد خونسردانه به جسد نیمه جونه یه دختر حلق آویز پوزخند می زنه.

آندره با تردید گفت:

پیداش کردی؟

با بی حالی و خستگی مفرط، نگاهش رو به آسمون دوخت و دستی به چشمای پرش کشید

نتونستم پیداش کنم!

آندره به آرومی گفت:

بعد از که ماه حتما آب جنازه رو برده...

بی توجه بهش با شونه های افتاده به جایی رفت که معمولا اونجا پیداش می کرد.

نگاهی به رودخونه کرد.

دیگه تانیایی نبود که بخواد بیفته تو آب یا نقاشی بکشه و لبخند بزنه، بخنده یا حرص بخوره!

پوزخندی زد و لب زد:

پاشو بازم دروغ بگو، من جنازتو نمی خوام، خودتو می خوام، دختر بی رحم!

خاک و از روش کنار زد و بدنه ی سیاه و زبر جعبه رو لمس کرد...

به آرومی بازش کرد و نامه رو بالا گرفت.

نامه ای که انگار در عرض یک ماه، به اندازه ی یک سال خاک خورده بود:

اگه الان داری این نامه رو می خونی، معنیش اینه که من مردم...!

خیانتکار عاشق

همین الان که دارم این نامه رو می نویسم هم، حس یه آدم مرده رو دارم، کسی که فقط نفس می کشه و منتظر که به این نفس شوم پایان بده.

وقتی تو از من دلگیری و حس می کنی بازیت دارم، این زندگی چه فرقی با جهنم داره؟

من نمی تونم با این حقیقت که قلب تو رو شکستم زندگی کنم و نمی خوام بعد از مرگم من رو مثل مادرت یاد کنی.

من و نبخش، اما ازم متنفر نباش...!

من دروغ گفتم، با نقشه بهت نزدیک شدم و قلبت رو شکستم!

اما به چیزی که نبودم تظاهر نکردم.

من عاشقتم، چون عاشق دختر دست و پا چلفتی، بی پروای، زبون دراز و احمقی شدمی که من بودم.

وانمود نکردم دوست دارم...

من یه مامور بد و یه جاسوس احمقم که عاشق دشمنم شدم و برای تو یه خیانتکارم.

اشتباه می کنی... من خیانتکار عاشقم!

مرگ پایان جاسوسی من خواهد بود، اما از دوست داشتنت دست نمی کشم.

زندگیه من یه باتلاق عمیق بود، که از وقتی یادم میاد توش دست و پا می زدم...

هر چه قدر بیشتر تلاش می کردم بیرون بیام، بدتر فرو می رفتم.

از قیافه ی پدرم انقدر یادم میاد که همیشه اخم می کرد و در هر شرایطی فحش می داد و تحقیر می

کرد، از کار هاش انقدر یادم میاد که همیشه ما رو کتک می زد.

از مادرم انقدر یادم میاد که همیشه شکننده بود و باید با درداش گریه می کردم، انقدر که حتی اگه

زیر دست و پای پدرم میمردیم بی تفاوت بود، اونقدر بی تفاوت که طلاق گرفت و من و با خواهر

کوچولوم تنها گذاشت

خیانتکار عاشق

از برادرانم انقدر یاد می‌آید که با یه سند جعلی و اثره انگشت پدرم و با فریب خونمون و فروختن و قاچاقی فرار کردن...

کلی یادگاری برام گذاشتن، مثل یه پدره موجی که از وقتی اموال عزیز تر از جانم فروخته شده بودم دیوونه تر شده بود.

از اون خانواده ی داغون یه عالمه وام و قسط و آوارگی و تنهایی موند.

تا هفده سالگی اینطور زندگی کردم.

کار می‌کردم اما نمی‌تونستم اون زندگی رو ادامه بدم

برای همین با خواهرم پدرم و گذاشتم دم دره تیمارستان و با یه چمدون رفتیم تهران تا حداقل طلب کارارو ببینیم در اونجا با یه زن آشنا شدم و اون منو به عنوان جاسوس سازمان اطلاعات تربیت کرد.

من اون دختر معصوم و تنها رو کشتم و یه جاسوس رو در درونم زنده کردم.

فکر کردم براب ماموریت سختی که توی آلمان انجام می‌دم، پول زیادی می‌گیرم و چند سال استراحت می‌کنم.

من از هیچی نترسیدم، حتی از مرگ!

برای همین جاسوس شدم، ولی از وقتی تو رو دیدم ترسیدم...

از چشمات، از حرفات، از خوبیات، از نبودت و از عشقت!

خوشحالم که تونستم ببینمت و شده یه مدت کوتاه باهات باشم

من بهت دروغ گفتم؛ دروغ گفتم که دوست ندارم!

خودتم خوب می‌دونی که از وقتی که دیدمت دیوونه وار دوست داشتم...

روی کاغذ برآمدگی‌های به وضوحی از اشکای عاشقانه ی تانیا به چشم می‌خورد:

خیانتکار عاشق

ازت معذرت می خوام، اما منو نبخش منی که نتونستم ازت بگذرم و آخرم به خاطر همین از جونم گذشتم.

همیشه می گفتم زیاد حرف می زنی و وراجم با حرفای زیاد آخرم حرفتو اثبات کردم، خداحافظت برای همیشه!

امضا: tania_Roia

برآمدگیای کاغذ عاشقانه و مردانه بیشتر و بیشتر و خیس شدن...

_برایان با دادن استعفایش، از اینجا رفت...

با دیدن سکوت رایان ادامه داد

_اون دختر شبیهه تانیا بود، برای همین حس می کرد تانیا یه بار دیگه مرده و نمی تونست اینجا رو تحمل کنه.

بدون توجه به حرف هاش، به سمت نرده ای که هنوز هم می تونست سایه ی اون دختر بی رحم و روشن ببینه، رفت...

_کجا میری؟ جنازه ی یه جاسوس رو می خوای چیکار؟

حتما آب بردتش!

دستش و روی بدنه ی فلزش گذاشت و چشم هاش و بست:

serum geht Nicht Zum lacheN auS_

خنده هات از سرم بیرون نمی ره...

یادداشت نود و سه

خیانتکار عاشق

october 12

p.m 10:48

و این پایانی بود برای تانیا داناوان...

پایانی که خودش رقم زد!

تانیا داناوان پرستار جذاب و فریبنده ی پادگان خودکشی کرد.

اون دختر جاسوس بود و فرمانده رو فریب داد، اون یه خیانتکار سنگدل بود و لایق مردن!

هر چیزی که گفته بود، دروغ بود.

هر کاری که کرده بود، فریب بود.

اون یه دختر بی رحم بود که قلب فرمانده رو شکست!

اما واقعا اینطور بود؟

اون دختر خیانتکار بود، اما سنگدل نبود...!

اون فقط به اشتباه عاشق شد و به اشتباه مرد...

برای همین شد:

«خیانتکار عاشق»

همه گفتن اون مرده و رفته جهنم...

درسته؛ من به جهنم جدیدی پا گذاشتم که خودم ساخته بودمش!

من در قلب رایان مردم؛ من یه قاتل بودم و خودم و کشتم...!

پایان جلد اول رمان خیانتکار عاشق

خیانتکار عاشق

30/6/1397

Pm 10:12

ویرایش 1:

24/5/1398

p.m23:01

ویرایش نهایی رمان در

11/1/1399 = یازدهم، فروردین، هزار و سیصد و نود و نه

p.m5:23

ف عبدالله زاده (F_destroyer)

سخن نویسنده:

سلام دوستان و خواننده های عزیز رمان خیانتکار عاشق از اینکه وقت گذاشتید و همراهی کردید، ممنونم و خسته نباشید می گم.

امیدوارم وقتتون رو هدر رفته ندونید.

بنده هم مثله هر نویسنده ی دیگه ای، رمان و سرسری ننوشتم و واقعا براش زحمت کشیدم.

مسلمما هر اثری ارزش خودش و داره با تموم نقص ها و کمبودها تمام نویسنده ها سعی در بهتر نوشتن دارن

من درباره ی این موضوع و تک تکه شخصیت ها چند سالی فکر کردم و برای رمانم تلاشه زیادی کردم امیدوارم نقص هاش رو با خوبی ها و بزرگی هاتون ببخشید

هر اثری نقص ها و کمبود ها و در مقابلش زیبایی ها و نقاط قوت خودشو داره

و کمترین تلاشه من وقتیه که با عشق برای نوشتنش صرف کردم.

خیانتکار عاشق

در ضمن باید بگم که این ویرایش آخره جلد اول رمان خیانتکار عاشقه!

این پایان خیانتکار عاشق نیست.

این پایان آغازگره فصل جدید و اتفاقات جدید، هر عملی عکس العملی داره.

در مقابل درد درمان هست و در مقابل عشق، نفرت!

نفرت می تونه زندگی رو به آتیش بکشونه، اما عشق می تونه این آتیش رو خاموش کنه

خیانتکار عاشق داستان زندگی دختریه که عاشقانه خیانت می کنه و صادقانه دروغ می گه.

یه پارادوکس دردناک از زندگی کسی که برای گ خوشبختیش می جنگه، برای اشتباهاتش تاوان می

ده و برای عشقش جون...

جلد سوم پایانی بر همه ی تلاش های این دختر چند هویتست....

و اما جلد دوم معلوم کننده ی حقیقت وجود دختری با چهره و شخصیت و افکاری مجهوله و در

دست ویرایشه، ویرایش که تموم شد منتشر می شه.

ف عبدالله زاده

p.m 5:45

نویسنده ی رمان های:

درمانگری از جنس ویرانی

و خیانتکار عاشق 1 و 2 و 3

ارتباط با نویسنده:

www.FatemehAbd9@gmail.com = gmail

F_destroyer= applicaton Rubika@

خیانتکار عاشق

زندگی یک چمدان است که می آوریش

بار و بندیل سبک می کنی و می بریش

خودکشی، مرگ قشنگی که به آن دل بستم

دسته کم هر دو سه شب سیر به فکرش هستمگاه و بیگاه پُر از پنجره های خطرم

به سَرَم می زند این مرتبه حتما پیرم

گاه و بیگاه شقیقه ست و تفنگی که منم

قرص ماهی که تو باشی و پلنگی که منم

چمدان دست تو و ترس به چشمان من است

این غم انگیزترین حالت غمگین شدن است

قبل رفتن دو سه خط فحش بده، داد بکش

هی تکانم بده، نفرین کن و فریاد بکش

قبل رفتن بگذار از ته دل آه شوم

طوری از ریشه بکش ازّه که کوتاه شوم

مثل سیگار، خطرناک ترین دودم باش

شعله آغوش کنم حضرت نمرودم باش

مثل سیگار بگیرانم و خاکستر کن

هر چه با من همه کردند از آن بدتر کن

خیانتکار عاشق

مثل سیگار تمام کن و ترکم کن باز

مثل سیگار تمام کن و دورم انداز

من خرابم بنشین و زحمت آوار نکش

نفست باز گرفت، این همه سیگار نکش

آن به هر لحظه ی تب دار تو پیوند، منم

آنقدر داغ به جانم، که دماوند منم

توله گرگی، که در اندیشه ی شریانِ منی

کاسه خونی، جگری سوخته مهمان منی

چشم بادام، دهان پسته، زبان شیر و شکر

جام معجونِ مجسم شده این گرگ پدر

تا مرا می نگرد قافیه را می بازم

بازی منتهی العافیه را می بازم

سیب سیب است تن انگیزه ی هر آه منم

رطب عرش نخیل او قد کوتاه منم

ماده آهوی چمن، هوبره ی سینه بلور

قاب قوسین دهن، شاپریه قلعه ی دور

مظهر جانِ پلنگم که به ماهی بندم

خیانتکار عاشق

و به جز ماه دل از عالم و آدم کندم

ماه بیرون زده از کنگره ی پیرهنم

نکند خیز برم پنجه به خالی بزدم

خنده های نمکینت، تب دریاچه ی قم

بغض هایت رقمی سردتر از قرن اتم

موی برهم زده ات، جنگل انبوه از دود

و دو آتشکده در پیرهننت پنهان بود

قصه های کهن از چشم تو آغاز شدند

شاعران با لب تو قافیه پرداز شدند

هر پسریچه که راهش به خیابان تو خورد

یک شبه مرد شد و یکه به میدان زد و مُرد

من تو را دیدم و آرام به خاک افتادم

و از آن روز که در بند توام آزادم

چشممان خورد به هم، صاعقه زد پلکم سوخت

نیزه ای جمجمه ام را به گلوبند تو دوخت

سرم انگار به جوش آمد و مغزم پوسید

سرطانی شدم و مرگ لبم را پوسید

خیانتکار عاشق
دوزخِ نی شدم و شعله دواندم به تنت
شعله پوشیدم و مشغولِ پدر سوختنت
به خودم آمدم انگار تویی در من بود
این کمی بیشتر از دل به کسی بستن بود

پیش چشم همه از خویش یلی ساخته ام
پیش چشمان تو اما سپر انداخته ام
ناگهان دشنه به پشت آمد و تا بیخ نشست
ماه من روی گرفت و سر مریخ نشست
آس در مشّت مرا لاشخوران قاپ زدند
کرکسان قاعده را از همه بهتر بلدند
چای داغی که دلم بود به دستت دادم
آنقدر سرد شدم، از دهنّت افتادم

و زمینی که قسم خورد شکستم بدهد
و زمان چنبره زد کار به دستم بدهد
تو نباشی من از آینده ی خود پیرترم
از خر زخمی ابلیس زمین گیر ترم
تو نباشی من از اعماق غرورم دورم

خیانتکار عاشق

زیر بی رحم ترین زاویه ی ساطورم

تو نباشی من و این پنجره ها هم زردیم

شاید آخر سر پاییز توافق کردیم

هر کسی شعله شد و داغ به جانم زد و رفت

من تو را دو، دهنه روی دهانم زد و رفت

همه شهر مهیاست مبادا که تو را

آتش معرکه بالاست مبادا که تو را

این جماعت همه گرگند مبادا که تو را

پی یک شام بزرگند مبادا که تو را

دانه و دام زیاد است مبادا که تو را

مرد بد نام زیاد است مبادا که تو را

پشت دیوار نشسته اند مبادا که تو را

نانجیبان همه هستند مبادا که تو را

تا مبادا که تورا باز مبادا که تو را

پرده بر پنجره انداز مبادا که تو را

دل به دریا زده ای پهنه سراب است نه

برف و کولاک زده راه خراب است نرو

خیانتکار عاشق
بی تو من با بدن لخت خیابان چه کنم
با غم انگیزترین حالت تهران چه کنم

بی تو *پاییز مرا می شکند
این شب وسوسه انگیز مرا می شکند
بی تو بی کار و کسم وسعت پشتم خالیست
گل تو باشی من مفلوک دو مشتم خالیست
بی تو تقویم پر از جمعه بی حوصله هاست
و جهان مادر آبستن خط فاصله هاست

می پرم دلهره کافیست خدایا تو ببخش
خودکشی دست خودم نیست خدایا تو ببخش

(شعر از علیرضا آذر)

پایان جلد اول

ف عبدالله زاده

ارتباط با نویسنده:

www.fatemehabd9@gmail.com

تلگرام: @f_destroyier

روبوکا: @F_destroyer

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com